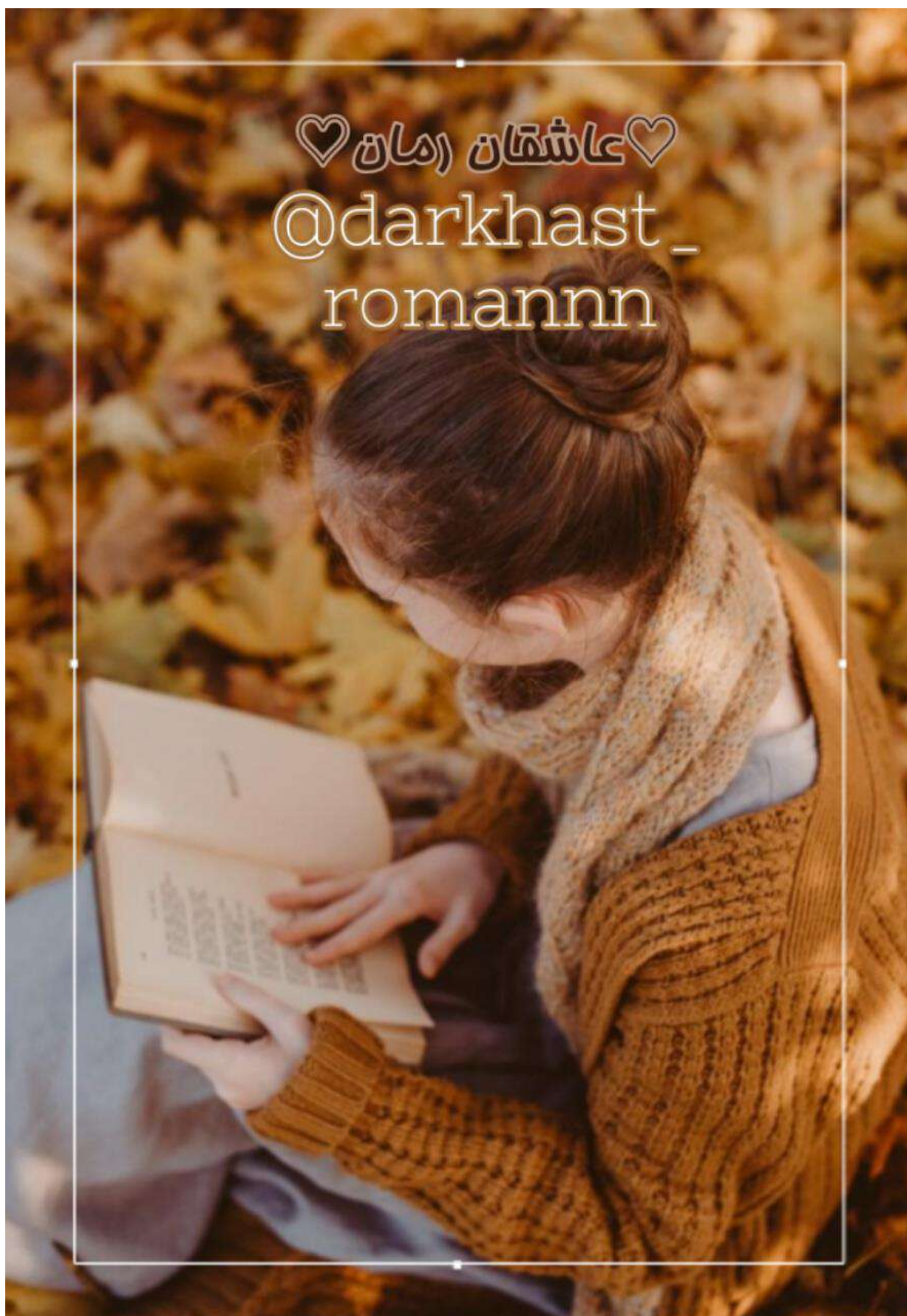


♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥



شناسنامه اثر

نام رمان: مرز

نام نویسنده: Alis_Elnaz

ژانر: عاشقانه

سبک: محاوره

ویراستار: عالیس_الناز

سال انتشار: 1399

نام رمان: مرز

نام نویسنده: Alis_Elnaz

خلاصہ رمان

دختری که ناخواسته معشوقه ی خواهرزاده ش میشه و وادار به کارهایی میشه که تاوانش، گریبان هردو رو خواهد گرفت.. یه عشق ممنوعه که به حتم مشکلات زیادی رو سر راهشون قرار میده و حالا باید ببینیم نیاز قصه ی ما چطوری می تونه خودش رو از این عشق رها کنه.. آیا علی این اجازه رو میده؟!

گاهی آدم گرفتار حسی میشه که نمی تونه درکش کنه و علی هم از این قاعده مستثنی نیست و همین هم...

رمان از زبون دو تا شخصیت علی و نیاز نوشته شده..





مقدمه

ع ش ق.. سه حرفِ ساده از حروف الفباست که خیلی حرف ها برای گفتن داره.. مرز یه رمان زیبا و دلنشین از نظر مخاطب بوده و هست.. مرزی بین گناه و عشق.. مرزی بین آرامش و شوربختی! برای هرکسی ممکن نیست پیش بیاد اما برای دخترِ رمانِ مرز...

بوی ملایم سیگار به مشام می رسید و انقدر کسل بودم که برام مهم نبود.. چشامو بسته بودم و پلکامو از شدت سوزش ناشی از شب بیداری، رو هم فشار می دادم.. اینقدر این چند وقت ترسیده بودم که دگ جون نداشتم بیدار بمونم.. علی برای تنها نبودن من شبا به خونم سر میزد.. پتو رو روی خودم تنظیم کردم و نفس داغمو زیر پتو فوت کردم تا گرم بشه دیگه کم کم داشت چشم به خواب می رفت و نفسم منظم میشد که تو همون عالم خلسه حس کردم که در اتاق باز شد اما نا نداشتم تگون بخورم.. طولی نکشید که تخت بالا و پایین شد و من انگار هنوز تو عالم خواب گیر کرده بودم.. حس کردم که همزمان با خم شدن رو اندامم نفسشو آروم فوت کرد و موهام باعث شد قلقلکم بگیره هنوز از تگون های سرسری تخت فارغ نشده بودم که نزدیک شدنشو احساس کردم.. صورتش دقیقا کنار گوشم بود و داشت آروم اما محکم نفس می کشید.. قلبم تند میزد اما تگون نخوردم که نمی تونستم.. بوی سیگار حالا با وسعت بیشتری به مشام میخورد.. ابرو هام تو هم گره خورد و نفسم ملایم تر شد تا این غلظت کمتر اذیتم کنه.. پتو بشدت بین دستم مچاله میشد و اون هر لحظه نزدیک تر.. باخودم می گفتم اون اینجا چیکار میکنه و چی میخواد

تو همون عالم خواب فکر میکردم که شاید جونوری چیزی تو اتاق باشه اما زمستون بود و هوا سرد.. تو گیر و دار افکارم بودم که پتو رو کنار زد و آرومتر از قبل زیر پتوم خزید و تا به خودم بجنبم از پشت بهم چسبید و هین کشیدم.. دیگه کامل خواب از سرم پریده بود اما دست پهن و بزرگش رو دهنم نشست و هیس هیس گفتنش رو کنار گوشم شنیدم.. لرزم گرفت و ناباور از اتفاقی که افتاده بود با خودم تکرار کردم داره چیکار میکنه علی پسرخواهرم بود و من خالشم..

با یه دستم سعی داشتم دستشو پس بزنم اما بوی گند سیگار لای انگشتاش حتی نمیداشت درست نفس بکشم و با دست دیگم سعی داشتم از تماس بدنش با خودم جلوگیری کنم که تو هیچکدوم موفق نبودم.. ورزشکار بود و حتی یه روز هم از خیر باشگاه رفتن نمیگذشت.. اونوقت من چطور از پسش برمیومدم.. هنوز هیش هیش گفتنش کم نشده بود.. عجیب بود اما یه دستی مهارم میکرد و من دگ نمی تونستم جم بخورم.. لبش روی گوشم نشست و مو به تنم راست شد.. حال گریه گرفتم و باهمون اصوات گنگ و مبهم ناله کردم.. دستش که

روی شکمم قرار گرفت دستشو گاز گرفتم ولی افاقه نکرد.. خندید اما خندش خیلی ترسناک بود و رسماً داشتم قبضه روح میشدم.. دیگه اشکم راه صورتمو پیدا کرد و حتی دستشو خیس کرد.. نوازش سر انگشتی دستاش روی شکمم حالمو بد میکرد.. گوشه ی لباسمو بالا داد و من تا جایی که توان داشتم لگد زدم اما هردوتا پاهامو بین پاش قفل کرد و صدای خفه و خشدارشو کنار گوشم شنیدم..

_آروم باش کوچولو کاریت ندارم فقط تکون نخور وگرنه بد کلاهمون میره تو هم

این چه لحنی بود.. باورش برام سخت بود و نمی تونستم تحمل کنم.. گریم شدت گرفت که دوباره گفت:

_مگه نمیگم تکون نخور.. آروم.. لولو خور خوره نیستم الان میخوام دستمو بردارم چون دوست دارم صداتو بشنوم ولی.. ولی اگه داد بزنی...

مکت کرد و خندید

_داد بزنی ک کسی نمیشنوه اما بد می بینی بهتره امتحان نکنی چون ضرر داره

کاملاً بهم چسبیده بود و من از شدت گشادی چشمام همه ی وسعت تاریکی اتاق رو به روشنی می دیدم.. دستشو برداشت و من عمیق نفس کشیدم.. دستش روی گردنم نشست و با دست دیگش که روی شکمم بود تا کنار سینم اومد که ملتسانه گفتم:

_نکن.. چیکار می کنی پاشو ولم کن..

سرشو تو موهام فرو برد و نفس کشید:

_وای وای دختر چه بویی میدی چه صدایی داری.. بارها خودمو تو این موقعیت تصور کردم بارها.. میفهمی؟
امشب دیگه نتونستم..

خودمو ازش فاصله دادم اما نمیشد.. با همه ی توانش نگهم داشته بود.. جیغ زدم اما چونمو گرفت و به آنی لبمو اسیر لبش کرد.. خودم از شوری اشکام یکه خوردم اما اون با ولع و با حرصی تموم نشدنی لبمو می مکید و نفساش به ناله تبدیل شد.. سینمو بین مشتش گرفت و از دردش چشم بستم.. نفس نداشتم و داشتم واقعا خفه میشدم اما دست بردار نبود.. قفسه ی سینم از بی نفسی قفل کرده بود اما اهمیت نمیداد.. خالش بودم و داشت چه غلطی میکرد؟! بوسیدن این بود؟! بوسیده شدن این بود؟! بالاخره لب برداشت و بین نفس نفس زدن گفت:

_وای.. دقیقا همونجوریه.. همون حس و طعم.. تو چی هستی لعنتی چی هستی لامصب...!؟

برآمدگی مردونگیشو رو پشتم حس می کردم و از ترس سرم درد گرفت و هردو قرنیه ی چشمم به سوزش افتاد.. نالیدم:

_ولم کن توورو خدا پاشو.. تو نمیفهمی چیکار می کنی

عصبی شد و صداش از حد بالاتر رفت اما خندید.. بلند و ترسناک..

_می فهمم می فهمم اتفاقا تاحالا هیچوقت انقد هوشیار نبودم.. وای وای..

وای وای گفتنش منو بیشتر می ترسوند.. دیگه رسماً داشت خودشو بهم می مالید و لبم حال گر گرفتگی داشت.. با مشت به جونش افتادم.. هرکجا رو که میشد زدم اما مگه مشت های کم جون و ترسیده ی من درد داشت..؟
علی

بالاخره واکنش نشون داد و دست از اون همه فشار برداشت و تو یه حرکت بلند شد.. بیشتر به سینم چنگ زد و بیشتر خودشو بهم فشرد.. ترس تک به تک سلولهامو درگیر کرد.. برای یه لحظه حتی صدامو گم کردم اما به هر زحمتی که بود اسمشو صدا کردم.. تا خواستم دل خوش کنم که دلش به رحم اومده و میخواد ولم کنه، دوتا پامو از هم فاصله داد و بین پام قرار گرفت و روم خیمه زد.. دوباره به جون لبام افتاد و هر دو تا دستشو دو طرف سرم روی بالش گذاشت.. انقدر شدید اینکارو می کرد که حتی نمیتونستم سر کج کنم یا حتی بهش مشت بزنم.. برآمدگی و سفتی مردونگیش حالا بیشتر حس میشد و من به وضوح کوبش قلبشو می شنیدم .. به خودم دل و جرات دادم و با مشت به سینش کوبیدم.. اما از رو نرفت و من یقه ی پیرهن مردونشو گرفتم و کشیدم.. حس کردم که دکمش کنده شد و با ناخن به جون تن و بدن و گردنش افتادم.. دست از سر لبام برداشت و آخ کشید.. به گمونم جای ناخن هام روی بدنش میسوخت ولی خندید.. از هیچ کاری بدش نمیومد.. حس میکردم همین نفس نفس زدنا و کتک زدنا و تگون خوردنام بیشتر داغش می کرد.. باید چیکار می کردم..؟ تا به خودم بجنبم با یه حرکت لباسمو از تنم در آورد و به نیم تنه ی تقریباً برهنه زل زد.. جیغ کشیدم که با سیلی خفم کرد.. هنوز گردنم به چپ کج بود و گریه می کردم.. لبش روی گردنم نشست و من نالیدم:

_تورو خدا.. من.. من خالتم.. مگه زده به سرت؟

دستمو حائل بدنم کردم که اهمیت نداد.. از تکون خوردنش فهمیدم که داشت پیرهنشو در میآورد.. خواستم حرف بزنم که دوباره لب رو لبم گذاشت.. انگار بهم برق سه فاز وصل کرده بودن..

لباسشو به یه گوشه پرت کرد و نفسش خندید.. چطور می تونست بخنده.. من حال مرگ داشتم.. از فکر بلایی که داشت به سرم میومد مدام مشت پلکم میسوخت و زار میزدم..

اونم ناله می کرد و میبوسید

_آره آره زده به سرم.. زده به سرم پس تا یه بلایی سرت نیآوردم باهام راه بیا دختر.. با من راه بیا.. مخالفت نکن.. نکن که بد می بینی..

دستش که به سمت کمر بندش رفت با فشار به عقب هولش دادم.. دیگه پوست لبم داشت ورقه میشد و هجوم خون رو توش حس می کردم.. ازم فاصله گرفت و روی شکمم نشست و نگام کرد.. دستمو روی سینم گذاشتم و گفتم:

_تو رو جون مامانت ولم کن.. داری بدبخت می کنی.. الان نمیفهمی اما بعدا پشیمون میشی..

لبش به یه طرف کج شد.. نمیدونم به چی فکر میکرد اما بهم اهمیت نداد و کمر بندشو از دور شلوارش در آورد و کف اتاق انداخت.. بالاتنه ی عضلانشو دیدم و چشم گرفتم.. حرفی نمیزد اما من حرص نگاه و نفس های عصبیش رو می فهمیدم..

دستمو به اطراف می چرخوندم تا شاید یه چیزی پیدا کنم و باهاش به سرش ضربه بزنم شاید بفهمه داره چیکار میکنه اما هیچی نبود..

غول شهوت تو وجودش می پیچید و روی من خیمه زده بود..

ولم کن.. تورو خدا بس کن برو بیرون.. بخدا.. بخدا به هیشکی نمیگم.. فراموش می کنم انگار نبوده فقط برو..

اخم کرد و سر تکان داد:

چیه فراموش کنی..؟ حس لمس دستامو..؟ بوسیدنمو..؟ منو؟!

چنان این سوالو پرسید که یه لحظه احساس کردم خودمو از ترس خیس کردم.. انگار حرف بدی زده بودم..

ترسناک شده بود و من هیچوقت این روی علی رو ندیده بودم.. چشم گرد شد و وحشت زده گفتم:

بس کن..

از روم بلند شد و از تخت پایین رفت.. پتو رو محکم دور خودم کشیدم و دیدم که دور خودش چرخ می زد و روی نگاه ترسیدم قفل شد..

دکمه و زیپ شلوارشو که باز کرد دیگه فاتحه ی خودمو خوندم..

صبر کن دختر.. صبر کن.. بلایی به روزت میارم که منو و امشبو هیچوقت فراموش نکنی..

و قبل از اینکه جیغ بزنم خودشو روی تخت پرت کرد و دهنمو گرفت.. زیر دستش جیغ میزد و بدون توجه به اینکه کجارو هدف قرار دادم میزدمش.. جری تر از قبل پتو رو کلا از روم کنار زد و با یه دست هر دو دستمو

گرفت و بالای سرم قفل کرد.. بین نفس نفس زدن خندید و مات سینم شد.. زبونشو روی لبش کشید و لبش عمیقی روی سینه و گردنم کشید.. جیغ زدم:

_برو گمشو عوضی داری چیکار می کنی به خدا اگه کاری کنی به همه میگم به خواهرم میگم.. بابات تورو میکشه..

بلند خندید:

_بگو.. بعدش چی میشه ها؟ چی میشه؟

شلوارش تقریباً پایین اومده بود.. با یه دست سعی کرد شلوارمو پایین بکشه اما دودستی مانعش شدم.. ول کرد و با پشت دست طوری تو صورتم کوبید که گوشه ی لبم پاره شد و من خونی که جوشید حس کردم.. ناخواسته دست از تحرک برداشتم و بی زحمت شلوارمو تا ران پایین کشید و نفس عمیقش رو حس کردم:

_ست کردی ها..؟ مشکی بهت میاد.. خیلی بهت میاد..

دستم رو لب خون آلودم کشیدم و نالیدم:

_نه.. نه علی.. خواهش می کنم نکن.. منو بدبخت نکن..

هوم کشید و روم دراز کشید.. حالا با وضوح بیشتری مردونگیشو روی پایین تنم حس می کردم..

__باشه.. نمی کنم.. ولی.. این یه اولتیماتوم بود.. حلالم فقط برام ناله کن.. بذار صداتو بشنوم شاید آروم شم و گرنه معلوم نیس واسه ارضا شدن تا کجا پیش برم دختر.. زود باش..

می بوسید و حرف میزد.. میبوسید و نفس می کشید.. گونمو.. چونمو.. پلک های خیس و حتی خون روی لبم رو میبوسید و مدام حرفش رو تکرار می کرد:

__زود باش.. ناله کن لعنتی.. منم نمیخوام اینجوری تصاحبت کنم اما.. اما اگه مجبورم نکنی..

از درد، از غمی که رو دلم سنگینی می کرد از درد لمس دستاش رو تنم و سنگینی هیکلش ناله می کردم و اشک می ریختم..

تا خود صبح سیگار کشید و نفهمید چی به روزم آورد..

از خودم متنفر بودم و آرزو می کردم کاش همون دیشب دنیا به آخر می رسید.. هنوز صدای قدم زدنش رو از تو حیاط می شنیدم.. درست پشت پنجره ی اتاقم سیگار دود می کرد و گاهی کلافه پوف می کشید.. جرات نداشتم از اتاق بیرون برم و با اینکه بخاطر ترس از شب گذشته و چندین ساعت یکجا نشینی زیردلم درد می کرد اما حتی نمی تونستم تا دستشویی برم..

زیر پتو اشک می ریختم که یکباره در باز شد و صدای خشنش باعث شد تو جام بیرم:

__بیداری؟

با چشم هایی گرد شده روی تخت نشستم.. جلو اومد و نیشخندش رو حفظ کرد.. زانوی سمت راستش رو روی تخت گذاشت که به تاج تحت چسبیدم و پتو رو بیشتر بغل زدم.. جوابش رو تصویری داشت مقابلش می دید.. نیشخندی زد و وسط اتاق ایستاد.. خودشو که روی تخت انداخت از زیر پتو بیرون اومدم و از سمت مخالفش قصد پایین رفتن داشتم اما مچ پامو گرفت که جیغ زدم.. اینبار در برابرم کوتاه نیومد و مچ پامو محکم گرفت و به سمت خودش کشید و سنگینیش رو روم انداخت و دستش گردنمو گرفت و کنار گوشم گفت:

_هیشششش.. من مشکلی با جیغ زدن ندارم اما صدات خیلی رو مخه آرومتر دختر.. باور کن کسی نمیشنوه.. فقط با اینکارت داری منو جری تر می کنی که نتونم نبودنتو، دوربودنتو تحمل کنم خوشگلم..

حرف میزد و کم کم دستش روی گردنم نوازش گرفت اشکم بند نمیومد.. عطر تنمو بو می کشید و من داشتم قبض روح میشدم.. اما خندید و گفت:

_پاشو.. من باید برم سرکار.. برام صبحونه آماده کن..

و خودش از روم بلند شد و من وحشت زده از تخت پایین رفتم.. با تشر جلوش ایستادم و بلند فریاد زدم:

_برو گمشو.. من هیچکاری واست نمی کنم.. هیچکاری..

لبش کج شد و اخم کرد:

_می کنی.. چون اونوقت نمیدونم ممکنه چه کاری ازم بربیاد..

جلو اومد و من به ديوار پشتی چسبیدم.. انگشتشو تهدیدوار تگون داد و گفت:

__ببین دختر.. به من و وجودم عادت کن.. با مامان حرف زدم گفتم نمیتونی اینجا تنها زندگی کنی.. گفتم میخوام خودم اینجا بمونم... مامان هم قبول کرد و بهم حق داد نگرانت باشم پس تمومش کن.. باید باهم بسازیم..

همه ی وجودم می لرزید:

__من فقط میتونم یه لطف کنم اونم اینکه که یهو خودمو بهت تحمیل نکنم.. کم کم باید وجودمو درک کنی.. البته تا زمانی باهات راه میام که باهام راه بیای دقیقا به همون اندازه که به من احترام بذاری، بهت احترام میدارم..

بیچاره خواهرم نمی فهمید با من چیکار کرده.. این چه سرنوشتی بود؟

سعی کردم با لحن ملایمتری حرفمو بهش بزنم:

__ببین علی من.. من خالتم.. این حرفات و رفتارات.. من فکر می کردم دیشب مست بودی منو با کسی اشتباه گرفتی ولی..

چونمو گرفت و سرمو به بالا هدایت کرد.. حالا بهتر می تونستم بینمش.. نزدیکتر.. با کیفیت تر..

بیشتر ترسیدم که تن صداشو پایین آورد..

_ خاله نه.. تو معشوقه ی منی.. اگر با اینجوری پنهونی بودن حال نمی کنی به همه میگم..

فکر نمی کنم کسی حقو به تو بده

تو منو از راه به در کردی..

اینو گفت و رفت.. صداشو از بیرون اتاق شنیدم:

_ بیا صبحونه آماده کن الان..

از هر حرکتش می ترسیدم.. برای همین موهای بلندمو با کش بستم و از اتاق بیرون رفتم.. خیلی دستشویی داشتم اما قبل از اینکه برم تو حیاط صدام کرد و من ترسیده ایستادم..

_ من دیرم شده زود باش..

و ناچار راه کج کردم سمت آشپزخونه که انتهای راهرو بود..

خودش هم تو آشپزخونه بود و روی صندلی پشت میز نشست و با حالت متکبرانه ای به من زل زد.. از یخچال گوشه ی دیوار پنیر و مربای آلبالو بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم.. تمام مدت داشت منو دید میزد.. نون تازه گرفته بود و من انگار اصلا متوجه نشدم.. بشقاب و چاقو و قاشق آوردم و روی میز چیدم.. کتری رو از آب پر کردم تا چای درست کنم.. به وسایل روی میز اشاره کرد و پرو گفت:

برام لقمه بگیر.. معمولا دوست دخترام اینطوری ازم پذیرایی می کنن..

کف دستشو روی میز کوبید

بیا پشین..

تو جام پریدم و به سمتش چرخیدم.. داشتم حرمت و احترامشو نگه میداشتم ولی اون زیاده روی می کرد..

گفتم بشین

و من مجبورا نشستم.. حال نفرت گرفتم و اخم کردم.. به سمت میز کشیده شد و من دستمو گرفت.. اینبار لحنشو تغییر داد و گفت:

قبلا اینکارو میکردی چون بد صبحونه میخوردم..

چون خواهرت ازت میخواست.. مادرت میخواست تو هم با جون و دل لقمه می گرفتی الان چی عوض شده؟ زود باش..

حرصمو کنترل کردم و کلافه گفتم:

اونموقع خالت بودم نه معشوقه..

نفس عصبیشو تو صورتم فوت کرد ک چشم بستم.. داد زد:

_انقد خاله خاله نکن لعنتی.. اون نسبتی که مدام تکرارش می کنی برام اصلا مهم نیست اصلا.. میفهمی.. حلال و حرومت مهم نیس.. میخوامت.. پس یا بخواه یا مجبوری بخوای..

دستمو پس کشیدم و بلند شدم..

تندتر از من بلند شد و من به دیوار چسبیدم و بین دیوار و قفس سینه اسیر شدم..

دست بالا اومدش اصلا نشونه ی خوبی نبود.. ترسیدم بازم بزنه..

واقعا می ترسیدم.. مثل شیر عربده می کشید:

_از من راه فرار نداری دختر نداری.. اون سر دنیام بری پیدات می کنم و بلایی به روزت میارم که خودت پشیمون بشی... کاری می کنم.. قسم میخورم کاری کنم که واسه استراحت بهم سرویس بدی.. این بهترین و سرگرم کننده ترین و کم درد ترین کاری باشه که انجام میدی دیگه خوددانی..

خون تو رگام یخ بست..

چونمو محکم گرفت و سرمو بلند کرد.. دستش که رو لبم نشست از درد چشم بستم.. انگار یادم نبود که لبم پاره شده بود..

اشکم روون شد و نالیدم:

_تو دیوونه شدی بخدا دیوونه شدی..

میترسیدم کاری که گفت رو عملی کنه و همینکه زبونش رو روی گردنم کشید یعنی اعلان جنگ..

_ صورتتو بشور اینجوری می بینمت عصبی میشم.. درد داری؟

ترسیده سر تکون دادم:

_ نه نه درد نمی کنه..

خودشو بهم چسبوند و آرومتر گفت:

_ بامن و خودت لج نکن تورو خدا.. هرکاری میگم بکن من خیلی باخودم جنگیدم که الان اینجام.. پس راه بیا دختر.. به خاطر خودت راه بیا دوس ندارم اذیتت کنم پس اذیتم نکن..

تمام طول روز تو تنهایی به همه ی اتفاقات گذشته فکر کردم و خودمو شکنجه..

باورم نمیشد.. منی که هیچکسو نداشتم تا ازم دفاع کنه، حالا دقیقا گرفتار یکی از همونایی شده بودم که باید ناجی و حامی میشد نه عاشق و دیوانه..

اصلا هنوز نمی تونستم هضم کنم که علی اون حرفارو زده و اون کارا رو کرده..

گرامی دستش اذیتم می کرد حتی وقتی بهش فکر می کردم..

کاش دروغ بود و یه توهم پایدار مزخرف و ترسناک..

نمیتونستم قبول کنم..

هنوز امید داشتم که بیاد و انگار نه انگار اتفاقی افتاده بازم خالش باشم و اون پسر خواهرم..

ساعت ده شب بود و کل روز هیچی نخورده بودم.. فقط یه دوش سرسری گرفتم و زیر پتو خزیدم..

یه جورایی از اینکه نیومده بود خوشحال بودم چون اون حس امیدواری رو تو وجودم بیشتر میکرد که فقط توهم زدم..

ولی وقتی صدای چرخیدن کلید تو قفل در رو شنیدم همه ی وجودم لرزید..

خودمو نباختم..

از جام تکنون نخوردم و همونطور که سرم زیر پتو بود چشامو بستم و گوش تیز کردم.. به سمت اتاقم اومد و خودمو لعنت کردم که چرا در رو قفل نکردم..

لبمو گاز گرفتم و بیشتر چشامو روی هم فشار دادم.. بازم بوی سیگار میداد اما..

اینبار با ملایمت بیشتری روی تخت نشست و نفسشو که فوت کرد شنیدم.. خدا خدا می کردم بره..

اما دستشو از زیر پتو به پام رسوند و از همون پایین خودشو زیر پتو کشوند و من مثل برق گرفته ها جیغ زدم اما محکم پامو گرفت و نداشت تکنون بخورم و بلند خندید.. حالا که سرش زیر پتو بود و قاه قاه خندش کل اتاقو پر کرده بود به خوبی بوی الکل رو حس می کردم.. ترسم چندبرابر شد و دوباره جیغ زدم اما چیزی از خندش کم نکرد.. ترسیده تقلا کردم تا از زیر پتو بیرون بیام و فرار کنم ولی نشد..

_تکنون نخور.. بس کن..

اما به حرفش گوش نکردم.. از زیر پتو بیرون اومد و بلند شد هنوز برای خودم حل نشده بود که پتو رو کلا از روم کنار زد و با دوتا از شال های خودم به سمتم اومد و دست و پاهامو به تخت بست و من تمام مدت نتونستم هیچ کاری بکنم..

بعد باهمون نگاه وحشتناک و سرخ بهم نزدیک شد.. فضا تاریک بود و بوی الکل بینیمو میسوزوند.. به گریه افتادم و التماس کردم

_تورو خدا نه.. ولم کن.. مگه.. مگه نگفتی به همدیگه احترام بذاریم..؟ باشه قول میدم از.. از فردا خودم برات لقمه بگیرم ولی اینجوری نگام نکن

بی توجه جلو می اومد و نگام می کرد..

من داشتم زیر نگاه خیرش آب میشدم.. از اینکه دلش به رحم نمیومد خیلی میترسیدم..

زانوشو روی تخت گذاشت و روی پام خم شد:

_تو رو باید بست تا بشه نگات کرد.. باید زد تا بشه بغل کرد.. باید...

و پامو تو دستش گرفت.. آتیش از کف دستش بیرون میزد که گر گرفتم.. پامو بالا آورد و بو کشید.. از خودم خجالت می کشیدم بدم میومد.. از این ضعف حالم به هم میخورد..

_علی تورو خدا..

تورو خدا چی؟!

گریه بهم امون حرف زدن نمی داد.. داشت نوازش گونه کف پا و انگشتامو مالش می داد و من... بدنم ناخواسته گرم میشد..

خودمو لعنت کردم.. اما اون دست بردار نبود.. ساق پامو ماساژ داد و بالاتر اومد.. اونقدر که به رونم رسید و گریه های من شدیدتر و گوش اون ناشنواتر..

خیلی ترسیده بودم و کم کم داشت وزنشو روم مینداخت..

علی بخدا گناهه.. تو داری گناه کبیره می کنی.. من محرمتم.. میفهمی..؟

بالاخره دستش که داشت مثل مار دور رونم می پیچید عقب کشید و بالا اومد و هر دو دستشو ستون هیکل بزرگش کرد و دو طرف سرم گذاشت..

ملتمسانه نگاش کردم که گفت:

من نه به دین کاری دارم نه به خدا.. تو خیلی نگرانی گناه تو هم گردن من.. فقط اینجوری نکن.. لعنت بهت بذار لذتمو ببرم.. انقدر اینارو نگو.. بخدا یه بلایی سرت میارم...

لعنتی داشت از لذت حرف میزد و از همه ی وجنتاش شهوت میبارید.. خواستم بلند شم ولی خودشو روم انداخت و لبشو رو لبم گذاشت.. جیغم تو گلووم خفه شد و از درد به خودم پیچیدم.. لبم هنوز درد می کرد و میسوخت.. طعم شوری خون رو تو دهنم حس کردم و علی مست تر از اون بود ک چیزی بفهمه..

حتی توان پس زدنشو نداشتم.. فقط گریه کردم که دستش روی سینم نشست و برای لحظه ای نفسم رفت.. عقب نکشید و سینمو تو مشتش گرفت و فشرد..

درد بدی داشتم و سنگینی هیکلش راه تنفسمو بسته بود.. بالاخره لب برداشت و من به سرفه افتادم.. اما اون بی وقفه و بی توجه به حال نزارم گردنمو میبوسید و سینمو تو مشتش گرفته بود.. از درد لب و سینم آخ کشیدم که به حرف اومد:

_چونم.. جانم چی شده.. درد داری.. آره.. من که کاریت ندارم.. فقط.. فقط...

صداش از شدت شهوت می لرزید.. زبونشو روی چونم کشید و من لبمو به هم فشار دادم که حرفی نزنم.. اما علی جری تر شد و دستشو از زیر تاپم به داخل برد و با برخورد دست داغش رو پوست سردم دهن باز کردم:

_نه.. تورو خدا..

_خدارو ول کن.. آخ و ناله کن.. بکن تا ولت کنم..

اما من نمی تونستم.. دستش رو از زیر سوتینم رد کرد و سینمو بین مشت گرفت و نالید:

_آخ دختر.. آخ چه سینه ای داری.. نمی تونم خوددار باشم.. نمی تونم..

و ناغافل تاپمو پاره کرد و من جیغ های زنجیره دار کشیدم و اون بی توجه فقط خندید..

__نترس.. نترس و لذت ببر.. باهات کاری ندارم..

دوباره خم شد و سرشو تو سینم فرو برد و زبون خیسشو روی برآمدگی بالای سینم حس کردم و دستش روی سرم فشرده شد... لیس میزد و ناله می کرد.. همه ی عضلاتم منقبض شده بود..

__علی.. تو رو جون هرکی دوس داری..

__تورو.. تورو دوس دارم و ازت نمیگذرم حتی به خاطر خودت.. پس حرف زن..

تمام صورتم خیس خیس بود.. تو یه حرکت سوتینمو باز کرد و ازم فاصله گرفت.. داشت با حالت خاصی به نیم تنه ی برهنم نگاه می کرد و من عذاب می کشیدم.. چرا فرار نکرده بودم.. چه خوش خیال بودم..

زبونش که روی نوک سینم نشست ناخودآگاه آه کشیدم که از گوشش دور نمودند.. با ولع به جون سینم هام افتاد و میخورد.. نوکشو گاز می گرفت و من توان ناله نکردن نداشتم.. ناخواسته از دهنم خارج میشد و اون هر لحظه حریصتر میشد..

همونطور که دوتا سینمو تو دوتا مشتت گرفته بود لبشو روی لبم گذاشت و نفسمو برید.. حالا میتونستم برآمدگی مردونگیشو روی پایین تنم حس کنم و وحشت کردم.. درست مثل سنگ به نظر می رسید..

__قربونت برم.. آخ دختر.. تو دیوونم میکنی.. گور بابای دنیا و دین و مذهب.. تو مال منی.. میبرمت.. به خدا میبرمت و هر جا تو بخوای باهم زندگی می کنیم.. خودم عقدت میکنم.. مادر... مادر... بچه هام میشی...

هر کلمشو با حرص و شهوت بیان میکرد و من از کلمه ی مادر وحشت کردم:

_نه.. نه...

موهامو گرفت و کشید و من حس کردم که داشت خودشو بهم می کوبید.. لب رو لبم گذاشت و اینبار با ملایمت بیشتری بوسید.. آروم خودشو بهم می کوبید و من هر لحظه سفت تر شدن مردونگیشو بیشتر حس می کردم.. دست آزادشو که روی سینه و شکمم کشید دوباره آه کشیدم و حس کردم که مو به تنش راست شد.. دست خودم نبود..

دستشو پایین کشید و به کمر شلوارم رسید.. انگار وسط جهنم بودم و میسوختم.. اما اون نمیفهمید.. دستشو تو شلوارم فرو برد و از روی لباس زیرم به لای پام دست کشید و خودش از شدت شهوت لب برداشت و درحالی که بشدت می لرزید آخ کشید:

_جووووون چه تپله... چه داغ... شیطان خیس شدی... دوست داری...

من دوست نداشتم اما بدنم نمی فهمید.. بدنم نمیفهمید محرمیت و نامحرم بودن رو.. خجالت زده سرمو عقب کشیدم که دستشو لای پام تگون داد و من پاهامو بیشتر به هم چسبوندم تا مانع پیشرویش بشم اما بی اراده آه کشداری از گلویم خارج شد..

از روم بلند شد و بین پاهامو باز کرد و خودشو روم انداخت.. از این همه نزدیکی آلت هامون شرمم شد و رو برگردوندم ولی علی حریصانه زبونشو از ناف تا انتهای گردنم بالا کشید و پایین تنشو محکم بهم کوبید که سرم به تاج تخت برخورد کرد..

دوباره به گريه افتادم كه لب رو لبم گذاشت و حس كردم كه كمربندشو باز كرد و يك دستي شلوارش رو پايين كشيد..

رسمًا داشت تهديدش رو عملی می کرد.. سرمو عقب كشيدم و ناله وار گفتم:

_نه.. ولم كن..

اما علی مست بود و اگر نبود، می فهميد؟ جوابم حتی به خودم نه بود.. شلوارش رو بی زحمت بيرون آورد و لبش رو درست روی كمر شلوارم حس كردم و ديدم كه با دندون قصد بيرون كشيدنش رو داشت.. احساس داشتم و همين يك كار داشت تحريكم ميكرد و من نميخواستم اما بدنم نميفهميد.. من بين گريه گفتم:

_اينكارو نكن..

باسنمو از روی تخت جدا كرد و شلوارم رو پايين كشيد.. اينكه دست و پاهامو بسته بود و نميتونستم از خودم دفاع كنم بيشتر آزارم ميداد..

_نكن.. تورو جون من نكن..

داغ كرده بود و قسم دادن های منو نمی شنيد.. هردو پامو بالا برد و خیلی زودتر از حد تصورم سرش رو لای پام فرو برد و زبونش رو روی لباس زیرم كشيد و جيج زدم.. ناله كردم و وقتی زبون خيس و داغش رو درست روی پوست تنم حس كردم ديوانه شدم.. غول شهوت به جونم افتاد و حالا دست خودم نبود كه ناله هام بلندتر و التماسهام كمتر شده بود..

با دو انگشت لباس زیرمو می كشيد و با زور زبونشو روی نرمي پوستم تكون ميداد و من كمرو از تخت جدا كردم و روی تخت كوبيدم.. ميدونست داشتم لذت ميبرد..

_آره دختر.. آره همينه.. ناله كن قربونت برم.. من مردتم.. تو زن منى.. به هرچى بخواى ميرسونمت.. هرچى بخواى... خانواده عشق، بچه، پول، قدرت، شهرت، هرچى بخواى بهت ميدم فقط لذت ببر..

و محكم تر و بى انعطاف تر از قبل زبونشو توى لباس زيرم فرو كرد و ليس زد..
داشتم ديوونه ميشدم و دست خودم نبود كه ناله هام كل اتاقو پر كرده بود.. سينمو گرفته بود و تند تر از قبل بين پامو ليس ميزد و من از شدت لذت راه به جايى نداشتم.... لب برداشت و من نميخواستم..
خودشو بالا كشيد و لبشو روى لبم گذاشت و دستشو به زير شورتى برد و روى آلتى گذاشت.. خيس خيس بودم و حركت وحشيانه دستش لذتمو بيشتر مى كرد..

_چى ميخواى.. بهم بگو.. ازم چى ميخواى.. ميخواى بكنمت؟! ها؟! بكنم؟! بگو آره.. بگو دختر...

صداس به شدت مى لرزيد و بدنش هم.. من هم مى لرزيدم و داشتم از شهوت جون مى دادم.. دلم ميخواست بگم آره اما مى ترسيدم..

_بگو آره تا من تا خود بهشت ببرمت.. مگه نميخواى لذت ببرى.. منو نميخواى..؟!..

دستشو تندتر تكون ميداد و من زجه ميزدم...

بلند شد و پاهامو باز كرد و شورتشو پايين كشيد.. ترسيدم و خواستم جيغ بزنم ولى دوباره لب رو لبم گذاشت و امون نداد... خيلى زود لب برداشت و گفت:

_نترس نمی کنم.. میدونم دختری.. میدونم.. اما دارم میمیرم.. داره میترکه.. میخوریش یا بذارم بین سینت؟!

جوابشو ندادم که شورتمو پایین کشید و لبشو روی سوراخم گذاشت و مکید.. انگار جون از بدنم میرفت.. دلم میخواست سرشو بگیرم و به خودم فشار بدم اما دستام بسته بود و داشتم می لرزیدم..

_آخ.. چه طعمی داره.. آخ قربونت برم.. تو چی هستی.. چی هستی لعنتی...؟؟؟

انقدر تند و وحشیانه میخورد که به ارضا رسیدم و نفس نفس زدم اما لبخند زد و خودشو بالا کشید.. لبش تو تاریکی برق میزد و من رو برگردوند..

لبمو بین دندون گرفتم و انگار تازه فهمیدم چیکار کردم ولی سرمو به سینش چسبوند و آروم گفت:

_هیششش.. آروم.. نترس.. چیزی نیست تموم شد.. آروم قربونت برم.. آخ دختر.. آخ...

از فکر اتفاقی ک افتاد جون از تنم رفت..

اصلا نفهمیدم چی شد که این اتفاقا افتاد..

انگار یه لحظه خودم نبودم و حالا از همیشه بیشتر احساس گناه می کردم و از خودم متنفر بودم اما توان انجام هیچکاری نداشتم و از طرفی خجالت می کشیدم..

مثلا میخواستم از خودم محافظت کنم و در برابر علی مقاومت.. ولی گند زدم و مقصرش خودم بودم..

لبمو گاز گرفتم و پشش زدم و سریع لباسمو پوشیدم.. علی همونجوری و فقط با یه لا لباس زیر سفید رو تخت دراز کشیده بود و هر دو دستش زیر سرش قلاب..

مسیر نگاهش من بودم.. گوشه ی لبش یه لبخند و قفسه ی سینه ای که آروم بالا و پایین میشد..

__ بیا اینجا.. بیا خوشگلم..

لرز به تنم افتاد و سرمو پایین انداختم.. از سکوتم استفاده کرد و بلند شد و مچ دستمو گرفت..
من هیچ حرفی نداشتم.. حتی نمی تونستم داد بزنم.. لبش که روی گونم نشست پر حرص عقب کشیدم و گفتم:

__ نکن ولم کن

خندید و دستشو پشت گردنم انداخت و سرشو بهم چسبوند:

__ نکش.. خجالت نکش.. فقط میخواستم بهت حالی کنم دوس داری بامن باشی.. منو دوس داری عزیزم...

ازش خیلی عصبانی بودم خیلی..

درک نمی کرد منو تو چه آتیشی انداخته.. می دونستم با این حرفم عصبانی میشه و معلوم نیست چه به روزم
بیاره اما گفتم:

__ کی گفته تورو دوس دارم.. ؟ کی میتونه همچین حسی به پسر خواهرش داشته باشه.. ؟ انقد هرروز دوست
دختر داشتی که حرفه ای شدی

من.. من با هرکی دیگه هم بود اینجوری میشدم..

یہ آن دستش شل شد و افتاد و ازم فاصله گرفت و من نگاہ برزخیشو دیدم..

حرفم زشت بود.. خیلی زشت ولی مگہ حقیقت همین نبود؟! اون منو تو موقعیتی قرار داد کہ اگر شوهرم بود بہ این حس می رسیدم.. حتی شاید بہتر و الان این حس گناہو نداشتم و شاید داشتم خوشحال می بوسیدمش..

اما دستش کہ چونمو گرفت وحشت کردم..

صداس فریادگونہ تو سرم پیچید:

__چہ گہی خوردی تو.. ہا؟! چی گفتی؟! ہرکی دختر؟ با ہرکسی جز من؟

چونم بین مشتش می لرزید و من ہیچ دفاعی نداشتم.. عقب کشیدم اما نزدیکتر شد و روی تخت افتادم و ہمہ ی وزنشو روم انداخت.. علی ہنوز لخت بود و من سعی می کردم کمتر باہاش تماس داشتم.. ملتسمانہ گفت:

__ولم کن.. تورو خدا.. قلط کردم..

ولی اون جری تر شد و صورتمو گرفت و تو فاصلہ ی ہیچ ازم لب زد:

__تو مگہ ہرزہ ای کہ میگی ہرکسی؟ ہان؟ بہ بودن با کی اینجوری فکر می کنی؟! میدونی از تو چہ حالتی در اومدیم یا بیشعوری و نمی فہمی؟

بخدا اگہ دست کسی، حتی بہ لمست فک کنہ میکشمت..

بعد انگار چیزی بہ خاطرش اومدہ باشہ گفت:

_نه تورو نه اون آشغالو تیکه تیکه می کنم..

میفهمی منو..؟ نمیبینی بخاطرت از خدا گذشتم..؟

نمی فهمی از دین و قرآنت گذشتم؟

برام مهم نیس هرکی هرچی بگه..

تو مال منی.. میبرم عقدت میکنم شناسنامه جعلی میگیرم..

پدر و مادرم ک نداری بخوان شهادت بدن.. تورو به زورم شده مال خودم میکنم..

من ازش می ترسیدم اما وقتی اونطوری می لرزید و به خاطر یه کلام حرفم عصبانی میشد دلم براش میسوخت..

باهم بزرگ شده بودیم و نمیتونستم بهش حسی نداشته باشم.. جیگر گوشه ی خواهرم بود و عمیقا دوست

نداشتم بلایی سرش بیاد.. بی وقفه اشک می ریختم از درد..

دقیقا جهنم بود.. میسوختم..

_شاید باید بهت حالی کنم می تونستم پردتو بزنم و خودمو نگه داشتم... من به دیدنت به بو کردنت به لمست

راضیم تورو خدا بامن لج نکن مرگ من لج نکن..

بالاخره دست از سر چونم برداشت.. دوباره گوشه ی لبم باز شده بود و خون می اومد.. دیگه دردش برام مهم

نبود.. از روم بلند شد و همونطور که نفسای کشدار و بلند می کشید لباسشو پوشید و مقابلم ایستاد.. سرمو تو

گردنم فرو بردم تا باهاش چشم تو چشم نشم.. خصوصی ترین نقاط بدنمو دیده بود و من... حتی دوست نداشتم

برای خودم تکرار کنم که با علی تا کجا پیش رفتم.. بیشتر از اون از خودم متنفر بودم که بهش این اجازه رو

دادم

__نیاز.. این بارِ آخریه که میگم.. واسه من تصمیمی بزرگتر و بالاتر از این نبود که به این شب برسم و اینجوری لمست کنم.. وقتی اینکارو کردم بدون هرکاری می کنم.. خداروشکر آقاجون و عزیز این روزای آخر تو رو به دنیا آوردن.. خداروشکر چون من باتو کاملم فقط باتو..

حرفاش قشنگ بود خیلی قشنگ... اما نه برای منی که خالش بودم و محرم و پر از حس نیاز و نفرت و پشیمونی..

اون باخودش کنار اومده بود اما من نه..

دوباره کنارم لب تخت نشست و من ازش فاصله گرفتم.. فقط تونستم بگم:

__بامن اینکارو نکن.. منو ول کن تورو خدا..

پوزخند زد و موهامو گرفت.. چندتار موهام که روی صورتم ریخته بود عقب زد و با سر انگشت زخم لبمو نوازش کرد:

__نیاز به مولا نمی تونم.. بفهم نمی تونم.. ببین تو هم لذت بردی.. من هرچی بخوای بهت میدم بگو چی میخوای از زندگی که اگه بامن باشی نداری..

__یه زندگی آروم

+میسازم برات

_آرامش و نترسیدن از گناه..

+قربونت برم تو به هیچی فکر نکن من برای تو بهترینارو میخوام به من دل بده.. بذار تو از من و من از تو لذت ببریم.. فراموشش کن چیکارمی..

آخه مگه میشد فراموش کرد.. لب گزیدم و ملتسمانه گفتم:

_اگه بفهمن چی..؟ تو انگار نمیفهمی چی به سر من و خودت آوردی..

سرمو به سینش چسبوند قلبش محکم میکوبید و من آرزو کردم کاش هیچوقت این اتفاق نیفتاده بود

_نیاز.. تو بدترین وضعیت ممکن کاریت نداشتم.. از خودم گذشتم.. اذیت نکردم..

برای من مهم بود اما تن به این کار نمی دادم.. نمی تونستم.. حتی اگر بیشتر و بالاتر از این حرفهارو میزد.. اون ممنوعه ی من بود و اگر دل میدادم خدا هیچوقت منو نمیبخشید.. ازش فاصله گرفتم و گوشه ی تخت تو خودم کز کردم.. باید فرار می کردم.. باید دنبال فکر چاره میبودم.. من نمیخواستم گناهی رو مرتکب شم که از درگاه خدا رونده شم.. تحمل رونده شدن از هرجایی رو داشتم جز خدا..

از روی تخت بلند شد و بیرون زد و دوباره بوی سیگارشو شنیدم و از خدا خواستم دیگه سراغم نیاد..

صبح وقتی بیدار شدم علی نبود و فقط یه یادداشت گذاشته بود که عجله داشته و باید میرفته خونه..

دل‌م برای خواهرم میسوخت.. هرچند اون هیچوقت منو دوست نداشت.. هرچند حتی وقتی تنهای تنها شدم هیچکس منو تو خونس راه نداد و همین اومدن و رفتن های علی زندگیمو به این روز انداخت اما دل‌م براش میسوخت..

با خودم گفتم چمدون میبندم و میرم.. ولی سرپناهی نداشتم و کسی هم منو تو خونس راه نمیداد و اگه کسی هم اینکارو میکرد حتما ازم یه چیزایی میخواست.. هی فکر کردم و فکر در آخر گفتم شاید بهترین کار ازدواج کردن باشه.. من خواستگار زیاد داشتم و حتی برادر دوستم ازم خواستگاری کرده بود..

ازدواج فرصت بهتری برای من بود تا از دست علی خلاص شم.. حتی اگر مجبور میشدم خودم بهش پیشنهاد میدادم تا خودمو از این غم نجات بدم..

شماره دوستمو گرفتم ولی جواب نداد حتما برخلاف من دانشگاه بود و سرکلاس.. اینروزا حتی حوصله دانشگاه رفتنم نداشتم و همش تو خونه بودم.. به خوردن صبحونه فکرم نکردم و دل‌م به هیچ غذایی میل نداشتم.. روبروی آینه ایستادم و با دیدن خودم وحشت کردم.. زخم گوشه ی لبم بدجور بود و میسوخت.. روی گردن و ریشه ی سینم کبود بود و با یادآوری جزییات شب قبل از خودم بدم اومدم..

چنددست لباس برداشتم و پا به حموم گذاشتم.. زیر دوش به حال نزارم اشک ریختم و به خدا گلایه کردم.. تو همون حال بودم که در حموم باز شد و من جیغ زدم و در کمال ناباوری علی رو دیدم که در چهارچوب در به من نگاه می کرد..

ممنوعه هامو با دست پوشوندم و داد زدم:

__برو بیرون..

اما اون نون و حلیم که تو دستش بود رو پشت و روی زمین گذاشت و داخل شد.. کمرم به دیوار چسبید و ترسیده گفتم:

_تورو خدا برو.. تورو خدا

بی توجه به حرف های من و دوش آب سرد، زیر دوش رفت و خیس آب به سمتم راه کج کرد.. خیز برداشتم از در حمام بیرون بزنم ولی بلندی موهای دردرس سازم رو بین مشتش گرفت و اجازه نداد:

_بهم عادت کن نیاز.. عادت کن...

دوباره اشکم خشک نشده روون شد.. منو زیر دوش آب سرد گرفت و امون نداد و لبشو روی لبم گذاشت.. گردنمو محکم گرفته بود و من برای نفس کشیدن تلاش می کردم.. بی انصاف نفس کم نمی آورد و مدام لبشو وحشیانه روی لبم سر می داد و می مکید..

رسم از بی نفسی کبود شده بودم که ولم کرد و سرشو بالا گرفت و آب جزء به جزء صورتشو خیس کرد.. اجازه نداد حتی نیم میلی متر تگون بخورم و من تند تند برای ادامه دادن به این زندگی کثیف نفس می کشیدم..

_دیگه مطمئنم خدا خودش تو رو بهم داده..

یکی یکی دکمه هاشو باز کرد و لباس خیسشو بیرون آورد و من به هر زبونی بلد بودم التماسشو کردم ولم کنه.. هنوز تمام بدنم از تقلاهای دیشب درد می کرد..

اما افافه نکرد و هر لحظه مچ دستم بیشتر فشرده میشد.. رخ به رخش زیر دوش آب نگهم داشت و هردودستم روی سینه ی هردومون قفل کرد.. دست آزادشو روی برآمدگی باسنم کشید و از خجالت و شرم آب شدم.. داشت چیکار میکرد نکنه بلایی سرم بیاره.. نالیدم:

_نکن علی بخدا یکی میاد

+هیشکی نمیاد.. این خونه کل خاطراتمو نگه داشته.. آقا جون تو رو درستت کرد واسه من.. فقط من..

لبمو بوسید و من سرکج کردم و داد زدم:

_کمک یکی به دادم برسه..

درحالی ک میدونستم هیچکس منو یادش نیست و کسی به دادم نمیرسه.. علی خندید و گفت:

_فقط من اینجام نیاز.. به پیر و پیغمبرت بهت نیاز دارم و میخوامت..

میدونم تو هم دلت میخواد مخالفت نکن..

خیره تو چشم بود که متوجه پیشروی دستش شدم..

داشت با بی رحمی روی برآمدگی و سوراخ پشتم رولمس می کرد..

_ صاف و بی نقص.. دقیقا همون که همیشه میخواستم.. شاید باور نکنی ولی بارها تو ذهنم مجسمش کردم.. همون شکلیه.. به همون خوش طعمی..

اشکای داغم پوستمو میسوزوند و اون با قضاوت قلب داشت سعی می کرد انگشتشو تو باسنم فرو کنه و صدای ناله‌ش به هوا بلند شد..

حلقه ی دستش که آزاد شد دستمو از حصار سینه‌ش بیرون کشیدم و محکم زدم تو گوشش.. برای لحظه ای عقب رفت و ولم کرد اما دوباره به سمتم هجوم آورد و مچ دستمو پر حرص گرفت و به لبش زد.. بوسید و کف دستمو لیس زد

_ باشه نیاز.. کاریت ندارم فقط از دیشب داره بیچارم میکنه.. تورو خدا هرجور می دونی آرومم کن..

از پشت بهم چسبید و پنگوئن وار منو به سمت دیوار کشوند و صورتمو بهش چسبوند و با دست محکم نگهم داشت.. خداروشکر هنوز شلوارش پاش بود..

_ علی میخوای چیکار کنی؟

+هیچی.. فقط تکون نخور.. تقلا نکن که سگ شم.. آه و ناله کن که زود تموم شه..

_ازت متنفرم علی.. متنفرم.. بخدا هیچوقت نمی بخشمت..

چشماشو بسته بود و لبش درست روی سرشونم.. از همیشه آرومتر و ملایمتر میبوسید و آروم خودشو تگون میداد.. قلبم هر ثانیه میلیاردها بار می تپید اما علی بی استرس و اضطراب و خشم و خشونت داشت دستشو روی خیزی کمرم تا ابتدای برآمدگی باسنم می کشید و ناله می کرد.. با زبون نقطه به نقطه ی گردن و گوشم رو لیس میزد و می مکید..

تا به حال اینقدر آروم ندیده بودمش..

_نباش نیاز.. منِ خر منِ سگ تو رو دوس دارم.. اگه واسه خاطر ارضاء نیازم بود اون همه دختر چرا تو لعنتی.. من میخوامت.. تا وقتی تو نخوای تا وقتی خودت با میل خودت ازم نخوای نمی کنم.. بخدا تنتو نمیخوام نیاز.. ینی میخوام اما خودتو اونقد میخوام که میتونم صبر کنم.. فقط آروم کن.. من میخوام حالا که باتو تا این حد جنون میگیرم باخودت آروم شم.. من چیکار کنم که فقط تویی که میتونی اینقدر غریزه ی مردونمو بیدار کنی؟ هان چیکار کنم نیاز تو بگو..!؟

می گفت و میبوسید و حتی این آرامش از ترسم کم کرده بود دوباره از خودم بدم اومد.. دوباره داشتم خام حرفش میشدم و نمیخواستم..

چقدر میشد تحمل کرد و دم نزد و استقامت کرد؟

_اگه دست روت بلند میکنم اگه زدمت اگه مجبورت کردم چون کوتاه نمیومدی.. مرد نیستی بفهمی چه دردیو تحمل می کنم..

من فقط سکوت کرده بودم و خوشحال بودم که قصد نداشت باهام رابطه داشته باشه پس هنوز امیدی برای فرار از دستش به هر نحوی داشتم..

_آروم کن نیاز.. خواهش می کنم.. تورو به همون خدایی که قبولش دادی منو آروم کن. نذار بلایی سر خودم و خودت بیارم..

من چه کاری از دستم ساخته بود.. حالا که دستش ملایمت داشت و خشونت به خرج نمیداد از دیوار فاصله گرفت و روبروش وایسادم.. از چشماش حس نیاز و شهوت میبارید.. لب گزید و حس کردم که سر پایین انداخت و دستش روی نقطه ی درد ینی مردونگیش نشست..

بدون استفاده از دستش جلو اومد و لبمو بوسید و خودشو بهم چسبوند.. مردونگیش درست روی پایین تنم بود و حسش می کردم..

دلم ریش میشد و تاب دیدنش تو این وضعیت نداشتم.. فقط یکم همراهیش کردم و حریتر لبمو بوسید و زبونشو تو دهنم فرو برد.. دو طرف پهلومو گرفته بود و محکم بهم ضربه میزد و من فقط مخالفت نمی کردم.. وقتی خودشو بهم می کوبید درد می گرفت و گاهی از دهنم ناله های کم جونی در میومد که علی لب برداشت و با نفس نفس زدن نگام کرد و چشم بست..

_قربونت برم.. قسم میخورم خوشبخت کنم.. فقط.. فقط..

و ادامه نداد و لب رو لبم گذاشت و حرکاتش تند شد.. میتونستم حدس بزنم ارضا شده بود و گردنم رو گرفت و همونطور که لبش روی لبم بود گفت:

منو ببخش.. ببخش نیاز..

اينو گفت و باهمون نيم تنه ي برهنه و خيس و شلوار جيني كه ازش آب چكه مي كرد بيرون زد.. حتي بهم نيم نگاه هم ننداخت..

من چرا.. چرا اينكارو كرده بودم..؟

باهاش همراهي كردم و مخالفت نكردم.. دلم سوخت.. مگه من آدم نبودم..؟ مگه من دل نداشتم..؟ حتي نمي دونستم من خودمو تو اين موقعيت قرار دادم يا علي يا شايد حتي خدا؟

از دست هر سه نفرمون شاكي بودم.. خدا ميتونست جلوي من و علي رو بگيره اما نگرفت..

بايد چيكار مي كردم..؟

تا قبل از اين من بي گناه بودم اما حالا..

ديگه نمي تونستم اين وضعيتو تحمل كنم.. جلو رفتم و تيغ گوشه ي حموم رو ديدم برداشتم و خواستم رو دستم بكشم و خودمو از اين زندگي خلاص كنم

اما نتونستم و ترسيدم.. حتي عرضه ي خودكشي كردن هم نداشتم.. علي چرا معذرت خواهي كرد..؟ چرا؟

در نيمه باز بود و من پيش رفتم و در رو به هم كوبيدم و به بوي سيگار بي توجهي كردم.. قفل در رو زدم و دو زانو روی زمین نشستم.. صدای شر شر آب حالمو بدتر می کرد.. نجس شده بودم و حتی با آب هم تطهير نمیشدم..

اشكام بي وقفه صورتمو پر می كرد و صدای علي رو شنيدم كه گفت:

__بيا بيرون

و من نښخوآستم ديگه هيچوقت بښنمش.. يا صداشو بشنوم.. قلم پاره پاره بود و همش خودمو يه گناهكار مې دونستم.. گناهكاري كه هيچوقت بخشيده نميشد..

بالاخره بعد از نيم ساعت بي وقفه اشك ريختن مثل مجسمه زير دوش ايستادم و خودمو.. تنمو.. صورت و گردن و هر جا كه تونستم و چنگ زدم و ناخن كشيدم.. از خودم متنفر بودم.. تن دردمندمو شستم و با نااميدي و حال خرابي حوله پوش از حموم بيرون زدم.. صداشو خيلي وقت بود نشنيده بودم و وقتي ديدمش كه به ديوار روبرويي تكيه داده و نشسته بود سرمو پايين انداختم و سريع خودمو تو اتاق انداختم و پشت به در نفسمو فوت كردم هنوز سيگار مې كشيد و بوي دودشو حس مې كردم..

همينكه حال خرابمو درك ميكرد و مزاحمم نميشد كافي بود... يكي يكي لباسامو پوشيدم.. لباسايي كه اصلا برام مهم نبود باهم هماهنگي دارن يا نه.. مانتو و شال پوشيدم و با برداشتن كيف و موبايلم از اتاق بيرون زدم.. هنوز از سر و صورتم آب چكه ميكرد.. علي به محض ديدنم با لباسهاي بيرون، اخم كرد و من زود از درِ سالن بيرون زدم و خودمو تو حياط انداختم شنيدم كه داد زد:

_كجا؟

و من به دنبال كفشم گشتم.. برام اصلا مهم نبود فقط نښخوآستم ديگه بښنمش..

بالاخره كفشمو پيدا كردم اما قبل از اينكه بپوشم موهام توسط علي كشيده شد و كمرمو به ديوار كوبيد.. طوري كه گوشي و كيف و كفش از دستم افتاد و كمرم تير بدې كشيد دست بزرگ و پهنش چونمو گرفت و تو فاصله ي هيچ از صورتم غريد:

_كدوم گوري ميري هان؟

از درد کمر و چونه و لبی که هنوز زخمش بسته نشده بود و از ترس خراب شدن گوشیم با مشت به سینش کوبیدم و بین جیغ زدن گفتم:

__ولم کن عوضی.. به تو چه که کجا میرم.. هان به تو چه.. تو مگه چیکاره ی منی.. مگه وکیل وصی منی.. شوهرمی.. دوست پسرمی برادرمی یا اصلا کی هستی که بامن اینجوری می کنی؟ مگه من عروسک تو دستتم که باهام بازی می کنی؟

تمام مدت فشار دستشو بیشتر کرد و من دست از جیغ زدن برداشتم.. اینبار دستمو تو صورتش کوبیدم که سرش کج شد و ازم فاصله گرفت

__دیگه بهم دست نزن عوضی.. دست نزن.. ولم کن آشغال..

نفس های حرصی علی گوشمو پر کرد و وقتی به سمتم چرخید و من صورت برزخیشو دیدم وحشت کردم.. یه قدم به عقب برداشتم و پام به چیزی برخورد و افتادم.. به سمتم اومد و من خودمو روی زمین کشوندم و عقب رفتم و در آخر علی با یه حرکت منو از زمین جدا کرد و به داخل خونه کشید و یه راست به سمت اتاق خواب رفت.. از ترس زبونم بند رفته بود و فقط ناله می کردم.. با خشم منو رو تخت پرت کرد و من به تاج تخت چسبیدم.. عصبی دستی لای موهای خیسش کشید و من تو خودم جمع شدم..

__وای وای وای نیاز.. وای...

هر کلمه و هر حس و هر میمیک چهره‌ش منو به وحشتی مینداخت که هیچوقت تجربه نکرده بودم.. قسم میخوردم که داشت روحم از تنم می رفت.. یکباره مثل کمان، از چله در رفت و به سمتم اومد و دوباره چونمو گرفت.. جای دستش عجیب میسوخت و زق زق میکرد.. حتی توان التماس کردن نداشتم..

__میدونی چیه.. میدونی؟

نفسش بوی سیگار می داد.. بلندتر داد زد:

__میدونی و انجام میدی نیاز.. میدونی و از عمد منو سگ می کنی.. فکر کردی من خرم نمی فهمم.. فکر کردی احمقم.. فکر کردی بیشعورم که نفهمم چه عذابی می کشی.. می دونم تو بیشتر از من تو فشاری.. می دونم وقتی بامن.. بامن بهت لذت میدی چی میکشی.. میدونم دلت برام سوخت که اونجوری رانم شدی و الان داری میسوزی..

حرف میزد و می لرزید.. داشتم سکنه می کردم..

حرفی تر از قبل چونم بین دستش مشت شد:

__گفتم ببخشید چون می فهمم ولی.. ولی دیگه نمیفهمم نیاز.. نمی فهمم کیه منی و چیکارمی.. گور بابای عشقی که بهت دارم.. از این به بعد بگی عوضی، عوضی میشم.. بگی آشغال، آشغال میشم نیاز.. اگه منو بی غیرتم بدونی چنان برات بی غیرتی کنم که جای گوش شاخ در بیاری..

و من تنها و تنها لب زدم:

_ولم کن...

و شاید دلش سوخت که عقب رفت و به جونِ موهای پریشانش افتاد.. خودمو بیشتر جمع کردم و چونه ی دردناکمو بین دستم گرفتم و به گریه افتادم..

چقدر از این علی می ترسیدم.. خیلی هم می ترسیدم.. انگار آرامش نمی فهمید.. تا جایی که امکان داشت آرومتر گریه می کردم تا باز بهم حمله نکنه..

اما اون چندباری با خشم به صورتش کوبید و گفت:

_نمیفهمم چی تو مغزت میگذره.. من.. من همه چیو درست می کنم.. ولی نمی تونم اون حافظه ی لعنتیتو پاک کنم که یادت نیاد چیکارمی.. که یادت نیاد داری از با من بودن لذت میبری.. پس باید بفهمی همونطور که من فهمیدم.. برات مهم نباشه مثل من.. منو قبول کن.. به خودکشی و فرار و ازدواج و هر فکر مسخره ی دیگه ای فکر نکن نیاز.. اگر... به خدا اگر بفهمم.. حس کنم کاری کردی...

به سمتم چرخید.. از چشماش خون میبارید.. جلو اومد و من چشم بستم.. سرمو گرفت و موهامو بوسید و من هنوز وحشت داشتم..

_بفهمم به سرت زده یه کدوم این کارا رو کنی.. همون لحظه کل عملیاتِ شب زفاف تو دو دقیقه برات درست می کنم.. بعدم پارچتو میبرم میدم به مامان میگم عروستو آوردم..
نفسم رفت.. دنیا دور سرم چرخید.. دیگه حتی نمی تونستم نفس بکشم.. واقعا نمی تونستم.. واقعا ترسیدم و می دونستم علی که تا به اینجا پیش رفت می تونست.. نمی تونست؟!!

فقط سر تکون دادم و دوباره روی موهامو بوسید.. قلبش مثل قلب کسی که ثانیه های آخر بمبگذاری رو رد می کرد می کوبید و من انگار سیر شده بودم.. بی حس و حال و سرد..

_خوبه که می فهمی.. خیلی خوبه.. خوبه نیاز.. فکر کنم از این به بعد دیگه هیچ مشکلی باهم نداریم..

اینکه این حجم از دل و جرات رو یکباره از کجا آوردم نمی دونستم.. اما همونطور که لبم روی سینهش کج شده بود و صدام بد به گوشش می رسید گفتم:

_از.. از من.. ف ف فقط تنمو میخوای!؟

دستش روی سرم متوقف شد و پوزخند زد.. پر صدا و حرصی.. بعد ولم کرد و از روی تخت پایین رفت.. بدون اینکه بهم نگاه کنه از اتاق خارج شد و من موندم و تنهایی.. حال دلم خوب نبود.. اصلا خوب نبودم.. دلم میخواست بمیرم.. دقیقا وسط یه باتلاق گیر افتاده بودم.. راه فراری نداشتم و نمی دونستم باید چیکار کنم.. هیچ راهی نبود..

چشم بستم و محکم تر خودمو بغل زدم.. کاش خدا منو میبرد.. کاش همین لحظه عزراییل جونمو می گرفت.. سه روز از آخرین دیدارم با علی می گذشت و ندیده بودمش.. حتی زنگ هم نزده بود و چه بهتر.. بالینکه از خودم ناراحت بودم و تو دلم به خیلی چیزها فکر می کردم اما همینکه دوباره حرفاشو نمی شنیدم و اونجوری منو تو آغوش گرمش نمی گرفت و از عشق نمی گفت کافی بود..

کسیو نداشتم تا بهم محبت کنه و عشق بورزه.. تا به خاطر داشتم تنها بودم و تنها.. تو این سه روز دوتا برادرارم حتی سراغمو نگرفته بودند و خواهرم فقط یه بار زنگ زد و گفت زیاد تو خونه نمون و حتی نگفت اگه دوست داشتی بیا پیش ما که اگر می گفت هم نمیرفتم..

تو این سه روز غذای درست و حسابی نمیخوردی و حتی خواب راحتی نداشتی.. یا تا دیروقت بیدار بودی و خودمو شکنجه می کردم یا خوابم میبرد و با ترس دوباره دیدن علی از خواب می پریدم.. زندگی واقعا برام جهنم شده بود.. راستش به خودم نمی تونستم دروغ بگم و بعد از این همه سال دوستی صمیمانه با علی.. بعد از این چند سال اخیر که علی همیشه هوامو داشت دلم براش تنگ میشد و بخاطر همین موضوع از خودم بدم میومد..

دلم میخواست زمان به عقب برگرد و همه چی مثل گذشته بشه.. حداقل خیالم راحت بود اگه کسیو ندارم علی هست.. تا وقتی اون بود شبا از هیچی نمی ترسیدم..

زنگ تلفنِ خونه که بلند شد بی حوصله پاشدم و به سمتش رفتم.. بدبختی این بود که موبایلم شکسته بود و دیگه حتی روشن هم نمیشد.. تلفن رو برداشتم.. صدای دوستم بهار رو همون اول کار تشخیص دادم

_الو نیاز.. خوبی؟ دختر تو کجایی.. چرا گوشیت خاموشه..

انگار همه ی غم عالم رو دوشم سنگینی می کرد اما من چی میتونستم به بهار بگم.. از کدوم دردم حرف بزنم

_سلام.. آره خونم.. ببخشید گوشیم شکسته.. تو خوبی کجایی.. دانشگاه میری؟

_الهی نمیری.. معلومه ک میرم.. تو چرا نیایی.. چندبار تونستم اسمتو یه جوری رد کنم کسی نفهمه اما استاد غفوری دوبار برات غیبت زد.. نمیخواهی بیای؟

واقعا حس و حالی برای دانشگاه رفتن نداشتم.. خصوصا که امتحانات نزدیک بود و حضورم الزامی اما من واقعا توانشو نداشتم.. انگار به خونه چسبیده بودم..

_ميام.. از شنبه ميام.. راستش بهار من از این پسر خوشم نیامد.. همش اذیتم می کنه.. خودت ک بهتر میدونی.. فقط منتظره ممو ببینه تا آبروریزی کنه..

نفسشو تو گوشی فوت کرد..

_میدونم.. ولی اگه به خاطر اونه اینطوری نکن.. از درسات عقب میمونی.. تو بیا منم میگم بهرام بیاد.. به هر حال داداشم همونطور که هوای منو داره میتونه هوای تورو هم داشته باشه.. تازه..

لبمو گاز گرفتم.. زخمم بهتر شده بود..

_تورو ہم کہ دوس دارہ.. نیاز.. چرا با خواہرت و داداشات صحبت نمی کنی..؟! یعنی تو دوست نداری زن داداشم بشی!؟

وای اگر علی می شنید..

_بحث اینا نیست.. بہترہ دربارش حرف نزنیم بہار.. ببین من شنبہ میام دانشگاه باید جزوہ ہاتو بگیرم کہ کیی کنم..

_تو ہم ہمیش بحثو عوض کن.. بابا من کہ حرف بدی نمیزنم.. اینروزا ہمہ میخوان ازدواج کنن تو کہ شرایط اینہ نمیخوای؟

کلافہ پوف کشیدم و گوشو از دهنم فاصلہ دادم.. این دختر خیلی گیر میداد و درک نمی کرد.. قبلا شاید خیلی دلایل داشتم اما الان.. علی و فکرِ نجس بودنم کافی بود کہ بہ مردی مثل بہرام فکر نکنم..

_من الان نمیخوام دربارش حرف بزنم.. بذار روز شنبہ دربارہ این مسئلہ ازدواج رودررو حرف می زنیم.. باید یہ چیزایی بہت بگم..

سرمو کلافہ بہ چپ چرخوندم و علی رو تو چہارچوبِ در دیدم.. تو ہمون نگاہ اول دیدم کہ چشم ہاش بہ خون نشستہ بود..

حرف تو دهنم ماسید و فقط شنیدم کہ بہار گفت:

_پس می بینمت.. خداحافظ..

و من حتی توان خداحافظی کردن نداشتم.. این قیافه نشون میداد که شنیده.. تلفن از دستم رها شد و یه گام عقب رفتم.. ترسیده گفتم:

_م م م ن .. ع علی.. ب ب بین..

اما چشم های خونبارش اجازه نداد حرفمو تموم کنم و به قصد فرار کردن راه اتاقمو در پیش گرفتم.. ولی اون زودتر از من راهمو سد کرد و بی هیچ حرفی سیلی محکمی نثار صورتم کرد و پخش زمین شدم.. مثل خرس نفس می کشید و من ناباور هنوز تکون نخورده بودم و گوشم از ضرب دستش زنگ میزد.. نزدیک شد و من از گوشه ی چشم های اشکیم جورابش رو دیدم.. سیاه و بدرنگ بود.. بغضم شکست و به گریه افتادم.. روی اندامم خم شد و با یه دست از زمین بلندم کرد و دوباره کمرم بین خودش و دیوار اسیر شد.. با هردو دست صورتمو پوشوند.. علی دیوونه بود.. شک نداشتم..

_داشتی پای تلفن چی زر میزدی.. با کی؟! با کدوم آشغالی؟! قضیه ازدواج چیه؟! هان؟

به خودم و بخت بدم لعنت فرستادم.. بلندتر داد زد.. انگار به فکر پرده ی گوش من و حنجره ی خودش نبود.. چهار ستون خونه می لرزید..

_ه ه هی هیچکس.. و و ول ولم کن..

محکم تکونم داد و من جیغ زدم که هردو دستمو از پشت گرفت و دست پهنشو روی لبم گذاشت.. اشکام بی محابا فرو می ریختن و از من اجازه نمی گرفتن.. چرا باید دقیقا همین لحظه می رسید..

_جواب منو بده.. با کی حرف میزدی.. بگو نیاز تا یه بلایی سر جفتمون نیاوردم بگو..

گوشم هنوز میسوخت از جای انگشت هاش.. دستش روی لبم بود و توضیح می خواست.. انگار خودش فهمید که گردنمو گرفت و دست از سر دهانم برداشت..

_علی.. تورو خدا میگم.. به خدا دوستم بود.. بهار.. تو که هزار بار اونو دیدی..

رگه های سرخی که تو چشاش بود رو تا به حال ندیده بودم..

_ازدواج چی.. کی نیاز...؟

باید راستشو می گفتم؟! به حتم نه..

_بهار.. گفت براش.. براش خواستگار اومده.. فقط همین.. ولم کن..

اما قانع نشد.. صدای دندون قروچهش رو می شنیدم.. کنار گوشم لب زد:

_مال هرکی جز من بشی جنازتو رو دوشش میزارم.. شنیدی؟! البته وقتی بفهمم مال کسی جز من بشی همونطوری که تو گفתי میشم همون حروم زاده ای که تنتو میخواد.. طوری تصاحبیت می کنم که بعد از مرگت هم فراموشم نکنی..

اینو گفتم و ولم کرد و من به سرفه افتادم.. همونجا گوشه ی سالن رو زمین نشستم و گردنمو به دست گرفتم و مالیدم.. جای دستش میسوخت و برآمدگی چهارتا از انگشت هاشو رو گونم حس می کردم.. چطور از عشق و تصاحب حرف میزد و کتکم میزد؟

چرخه به دور خودش زد.. تازه می تونستم لباسشو ببینم.. یه شلوار جین دودی و کت چرم.. ریشش بلندتر از همیشه شده بود و این از حال خرابش خبر میداد که حتی به خودش نمی رسید..

_دست خودم نیست که داغ می کنم.. نمی تونم بشنوم.. تو خونه همش سر اینکه تورو به یکی بدن که براشون شر نشی حرف میزنن.. نمیدونی چی میکشم.. نیاز نمی تونم.. نمی تونم..
و مثل دیوونه ها جزء به جزء خونه رو گشت و کلافه جلوم ایستاد..

_شناسنامه کو؟!

جوابشو ندادم که بلندتر داد زد:

_گفتم کجاست؟!

بغض راه نفسمو بسته بود ولی به هر زحمتی که بود گفتم:

_میخواهی چیکار...؟

اخم از این بیشتر نمیشد.. خم شد و با فشار دستش به راحتی بلندم کرد و فریادش پرده ی گوشمو لرزوند:

_از دو جا میسوزم.. دنبال شوهر میگردن واست.. شوهر .. می فهمی؟! یعنی بدنت به یه عوضی که زیرخوابش بشی..

از حرفش پوست تنم میسوخت.. لبمو محکم به دندون گرفتم و سرمو پایین انداختم..

_مگه من مرده باشم بذارم دست کسی به تنت بخوره.. تو مال منی.. به هر قیمتی نیاز.. شده باشه میبرمت
همین مسجد محل صیغت می کنم که اگه...

فکشو محکم به هم فشار میداد و حرف میزد:

_اگه واسه تنت هم خواستم وظیفه باشه بامن باشی.. تو.. تا ابد مال منی نیاز.. به اون مامان نشون میدم شب و روز تو گوش دایم خوندن واسه ازدواجت چه عواقبی داره.. فقط صبر کن و ببین..

خیلی میترسیدم.. حالا دیگه مامانشو هم تهدید می کرد.. با همون عصبانیت منو به سمت اتاق کشوند و رو تخت انداخت.. کوله پشتیمو کف زمین خالی کرد و دنبال شناسنامه گشت..

_علی.. علی تورو خدا صبر کن.. تو نمیفهمی چی میگی.. یکم به من گوش کن..

همه ی رگ های دست و گردن و شقیقه ش ورم داشت و صورتش سرخ سرخ.. دست از گشتن برنداشت.. گفتم:

_مگه منو نمیخوای.. مگه نمیگی ازدواج نکنم و به وجودت عادت کنم..؟ باشه علی قبول می کنم فقط تو رو خدا آرام باش..

انگار حرفم، آب رو آتیشش شد که دست برداشت و ایستاد.. به سمتم چرخید و با اخم و نگاهی پرسشگر براندازم کرد..

منتظر ادامه حرفم بود ولی وقتی جوابی نگرفت به سمتم اومد و لب تخت نشست..

_تو که منو به خاطر بدتم نمیخوای..!

فکش منقبض شد و من حرفمو نیمه رها کردم.. تیز نگام کرد و من واقعا ترسیدم.. با نگاهش بهم فهموند ادامه بده و با قلبی که بشدت می کوبید گفتم:

_تو بمون.. باهم زندگی می کنیم.. مثل قبلا.. هیچی عوض نمیشه علی.. فقط.. فقط..

فقط بہت دست نزنم نہ؟! چون توی احمق بیشعور کم عقل فکر می کنی من واسه بدنت میخوامت نزدیکت نشم؟! اگہ فکر کردی می تونی با این خزعات مغز منو شست و شو بدی کور خوندی نیاز.. اگہ راضی میشی بگم واسه بدنتم.. آره هست.. اصلا میخوام جای اینکه زیرخواب یہ پیرمرد پنجاه سالہ شی بہ من سرویس بدی.. شک نکن بہتر از اون از پس تو یہ الف جوجہ برمیام..

فشار حرفاش خیلی زیاد بود.. نزدیکش شدم و با کف دست محکم تو صورتش کوبیدم کہ تو یہ حرکت روم خیمہ زد..

زیر هیکل عضلانیش داشتم لہ میشدم..

چی شد؟! نمی دونم چرا من تنتو بخوام جرمہ بقیہ بخوان حلالہ.. نیاز نقطہ بہ نقطہ ی تنتو بوسیدم.. زبون کشیدم.. بو کردم.. لمس کردم.. تو مال منی.. منم چیزی کہ مال من باشہ رو حتی دست چندمشو بہ هیچ احدی نمی بخشم.. همین زیر موہات عین دندونات میشہ.. فقط یہ بار دیگہ.. یہ بار دیگہ بہ من بگو دنبال چیم تا من دنبال همون برم.. میخوای فقط تنتو بدرم.. چشم.. همین الان..

و خیس لبش رو روی گردنم حس کردم و گاز نسبتا محکمش جیغم رو در آورد.. بی رحمانہ میک میزد و من حس می کردم کہ الانہ پوستم کنده شہ..

آخ علی.. آخ ولم کن.. غلط کردم.. گہ خوردم دیگہ نمیگم.. نمیگم.. آخ.. قسم میخورم نگم.. آخخخخ..

لب برداشت و کنار گوشم لب زد:

__آخ کشیدنت سستم میکنه..

و لاله ی گوشمو مکید.. موهاشو تو چنگ گرفتم و محکم کشیدم اما انگار حسی نداشت و درد رو نمی فهمید..

__سه روزه خواستم تورو با نبودنم شکنجه کنم.. من شکنجه شدم.. دیگه بسه.. فهمیدم نمی تونم.. نیاز میخوام
زنم بشی.. زنم..

لرز به تنم افتاد و نالیدم:

__نه.. نه..

لاله ی گوشو گاز گرفت که آخ کشیدم..

__جوووووونم.. آخ بکش واسم.. ناله کن نیاز.. من وقتی خرابت شدم که تب کردی و تا صبح بالا سرت بودم و تو
نالہ کردی.. ناله کن نیاز.. من خرابتم.. خراب..

اشکم دوباره جوشید.. لب فرو بستم تا باعث لذت بیشترش نشه.. اما سینمو تو مشت گرفت و چونمو با زبونش
لمس کرد.. ناخواسته آه کشیدم که اینبار با لحن خماری گفت:

_تحميل ندارم.. انگار بايد جزئی از خودم باشی.. جزئی از تو باشم که این حس فروکش کنه.. نمیشه نیاز.. نمی
تونم..

داشت از چی حرف میزد..؟!

_ولم کن علی.. هرکاری بگی می کنم فقط ولم کن...

دستشو دور گردنم محکم کرد و غلت زد و منو روی خودش کشوند.. با ناباوری به چشم های مستش نگاه کردم..
به خوبی شهوت رو از چشماش میخوندم..

حالا من درست روی برآمدگی مردونش نشسته بودم و یه آن نفسم رفت و با تاخیر برگشت..

_هرکاری بگم می کنی؟ می کنی تا ولت کنم؟

نمی دونستم چی تو فکرش می گذره و من فقط به آزادی فکر می کردم..

_آره.. حالا ولم کن..

_میگم.. می کنی و من بعد ولت می کنم..

دو طرف پهلومو گرفت و با غضب نگام کرد..

_ کار سختی نیست نترس.. فقط تکنون نخور.. اگه تکنون بخوری قول نمیدم کاریت نداشته باشم..

یعنی می خواست چیکار کنه..؟ با دیدنش حس خجالت و شرم و ترس و عصبانیت و نفرت باهم تو وجودم شکل می گرفت.. از سکوتم استفاده کرد و گفت:

_قبوله؟

حرفی نزد و فقط تقلا کردم از زیر دستش فرار کنم اما محکم نگهم داشت و منتظر جواب موند.. تنها لب زدم:

_اگه بتونم باشه..

لبخند زد و گفت:

_خوبه پس هرکاری من گفتم می کنی.. طبق اون چیزی که من میخوام..

بالا تنشو از تخت جدا کرد و خودشو جلو کشید.. اجازه ی حرکت بهم نمی داد و من خیلی ترسیده بودم..

_صبحونه ی منو تو آماده می کنی. ناهار میخوام همیشه اونی باشه که من دوست دارم.. خودم بهت لیست میدم.. شام با من.. یه شب در هفته هم میبرمت بیرون..

از حرفش مات موندم.. چشم گرد شده بود و ناباور فقط نگاش می کردم..

_فقط همین؟

شیطون خندید و موهامو به دست گرفت و همه رو پشت گوشم زد و لاله ی گوشمو بوسید:

_نه.. اصل کاری مونده..

مو به تنم راست شد و لب گزیدم.. تو گردنم نفس کشید و با همون صدای خمار گفت:

_فقط شبا رو بی مخالفت و بی حرف اضافه تو بغلم بخواب.. قول میدم تا تو نخوای کاری باهات نداشته باشم.. فقط از پشت بغلت کنم.. البته..

من هنوز با حرفش کنار نیومده بودم و حرفش البته هم داشت. دوباره داشت گریم می گرفت.. علی واقعا نمی فهمید من خالشم..

_البته لخت.. تن به تن.. و قول میدم که هیچ رابطه ی جنسی باهات نداشته باشم.. میخوام بهت ثابت کنم لخت هم که باشی تو نخوای میتونم خودمو نگه دارم..

تند گفتم:

_ ثابت شده.. باور می کنم ولی...

بین حرفم پرید:

_ ببند نیاز.. یا قبول کن یا... بهتره ادامشو ندونی اصلا به نفعت نیست..

چاره ای نداشتم.. داشتم؟!

سکوت کردم.. فقط سکوت...

به هر سختی که بود از بین دست های سستش بیرون رفتم و روی تخت نشستم.. میترسیدم نگاش کنم اما همون یه ثانیه کافی بود تا چشم های سرخ و خمار و لبخند پیرزمندانهاش رو ببینم..
لب گزیدم که از روی تخت پایین رفت و با لحنی به خصوصی گفت:

_ پاشو.. اولین کاریو که ازت خواستم انجام بده..

باید براش صبحونه حاضر می کردم.. با نارضایتی از جام بلند شدم و قصد بیرون رفتن از اتاقو داشتم که دستمو گرفت و من مات موندم.. سربلند کردم.. قدم تقریبا تا سینه‌اش می رسید و مجبور بودم برای نگاه کردن به صورتش سرمو خیلی بالا ببرم..

برای چند ثانیه نگاهمون تو هم قلاب شد که خندید.. موهامو با دست مرتب کرد و سرشو جلو آورد اما من خودمو عقب کشیدم که اخم کرد:

__چی شد پس؟!__

__هیچی.. فقط ولم کن تا به کارم برسم..__

گردنمو گرفت و دوباره لبخند زد:

__منم دارم اجازه میدم کارتو درست انجام بدی نیاز.. انقدر با من نجنگ.. به خدا ته این جنگ تویی که میبازی.. بامن باش.. بذار من بجنگم و باهم پیروز شیم..__

اصلا چی میگفت.. من یک کلمه از حرفاشو متوجه نمیشدم و وقتی لبش روی لبم قرار گرفت و خیسی زبونشو تو دهنم حس کردم برق از سرم پرید و به آنی سرخ شدم و نفس نفس زدم.. اما اون حریصانه از این واکنشم بیشتر و عمیقتر لبمو بوسید و من به موهای چنگ انداختم تا بلکه دست از سرم برداره.. اما افاقه نکرد و اون دست برنداشت.. محکم تر و بی انعطاف تر می بوسید و من هیچ کاری از دستم ساخته نبود.. در آخر خودش با میل و اراده ی خودش سرشو عقب برد و زبونشو روی لبش کشید و گفت:

از تو خوش طعم تر ندیدم.. فکر کنم سیر سیر شدم نیاز..

دستم روی لبم گذاشتم و با نفرت ازش رو گرفتم.. سرمستانه خندید و من از اتاق خارج شدم.. وارد آشپزخانه شدم و برای آماده کردن صبحونه ی دستوری خان دست به کار شدم.. انگار واقعا اون ارباب بود و من برده.. دستی پای چشمم کشیدم و گریه‌م رو تو نطفه خفه کردم..

وارد آشپزخانه شد و من صورتمو با آب سرد شستم و از یخچال اسباب و وسایل بیرون کشیدم.. با حوله صورتمو خشک می کردم و اون چشم ازم برنمی داشت..

اینم صبحونه.. من می تونم برم؟!

نیم نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت:

اونوقت کجا؟! فکر کردی خودم دست و پا ندارم که از تو بخوام صبحونه آماده کنی و بری؟! بشین همینجا.. میخوام جلو روم باشی.. ببینمت و با حس حضورت غذاهامو بخورم.. وقتی نبودى غذا زهر مارم میشد..

توانی برای بحث کردن نداشتم.. بی مخالفت نشستم و او هم درست مقابلم نشست..

خودتم بخور نیاز.. حواسم هست به خودت گرسنگی میدی.. من زن چاق دوست دارم.. یکم بیشتر بخور.. پوست و استخون شدی..

از این حرفش حال نفرت گرفتم.. اما باز هم مخالفت نکردم.. طبق قراردادی امضا نشده هم برای خودم و هم برای او لقمه می گرفتم و هربار با لمس بی رویه ی دستم لقمه هارو می گرفت و می بلعید..

واقعا در حضور علی غذا زهرمارم میشد.. در آخر بلند شدم و میز را تمیز کردم.. حالا که وظیفمو انجام داده بودم میخواستم از آشپزخانه بیرون برم ولی دستمو گرفت و پیچوند و تو یه حرکت منو رو پاهاش نشوند و من از ترس جیغ زدم..

_هنوز عادت نکردی؟! عادت کن نیاز..

عادت نکرده بودم و نمی کردم.. نمیخواستم عادت کنم.. باید به فکر راه فراری باشم.. من نمی تونستم شب رو تا صبح تو بغلش بخوابم.. حتی فکرش مو به تنم راست می کرد..

_ولم کن علی.. تورو خدا..

_اینجوری ملتسمانه حرف زن.. معشوقه ی علی باید خیلی قوی باشه که دووم بیاره.. اینو به مرور می فهمی.. قوی باش..

سرم درد می کرد..

_علی.. ببین.. تورو خدا یکم منطقی باش..

_نیاز اگه منطق همون خزعبلاتِ قبله خفه شو تا نزد من تو دهنتم.. من کلا بنده ی احساسم.. بنده ی شرّ شیطانم..

منو رو پاش جابه جا کرد و اخمشو دیدم و لب فرو بستم.. معذب بودم.. خیلی زیاد.. هنوز قلبم محکم می کوبید که گفت:

_مامان واسه امشب همه رو دعوت کرده.. تو هم هستی.. خواستم بگم نیاز.. امشب یه لباس پوشیده تنت کن.. دلم نمیخواد حالا که یه مشتش فامیل پامیشن میان خونه کسی تو رو دید بزنه.. میدونی که اونوقت سگ میشم یا یه بلایی سر تو میارم یا آبروریزی راه میندازم..

فقط سرتکون دادم.. میخواستم مخالفت نکنم تا بلکه زودتر ولم کنه..

_دوروبر اون عوضی شهاب هم نمیری نیاز.. هیچ از طرز نگاهش خوشم نمیاد..

_چشم.. حالا ولم کن..

اینبار ولم کرد و من زود بلند شدم و از آشپزخونه بیرون زدم..

_راستی نیاز.. تو اون نایلون دم در یه چیزی برات گرفتم.. باز کن ببین خوشت میاد..

من حوصله نداشتم اما از ترسِ علی نایلون رو برداشتم و با دیدنِ یه جعبه ی گوشه ی مخم سوت کشید.. علی برام گوشه خریدده بود به تاوان شکستنِ گوشه سابقم؟!

ولی این دربرابر گوشه سابقم خیلی زیاد بود.. لب گزیدم که از آشپزخونه بیرون زد و منو گوشه به دست دید..

_سیمکارت هم گذاشتم اون گوشه.. بزن تا شب شارژ شه بعدا استفاده کن..

فقط تونستم بگم:

_ممنون..

صداش خندید

_قابل تورو نداره دلبر..

زیاد راضی نبودم اما من به گوشی احتیاج داشتم.. سیمکارت رو برداشتم و وارد اتاق شدم.. خیلی زود سیمکارتو تو گوشی جا دادم و گوشی رو با یه ذوق خاصی تو دستم گرفتم.. خیلی خوشگل و خوش دست بود.. یه قابِ عروسکی خوشگل هم داشت.. فکر همه جاشو کرده بود.. وقتی به خودم اومدم دیدم علی دست به سینه به ذوقم نگاه می کرد و من اخم کرده بلند شدم و گوشیه بی تفاوت به برق زدم.. وسایلِ پخش و پلا شده ی روی زمین رو دوباره به کیفم برگردوندم که گفت:

_زیاد هم چاق نشو.. همین اندازم داره پدرمو درمیاره...

_تو نمیخواهی بری سرکار؟

_دوست داری از دستم راحت شی؟

کتابمو برداشتم و تو قفسه جا دادم.. حس کردم که نزدیک شد و من خودمو کنار کشیدم

_میرم.. فقط نیاز..

داشتم دیوونه میشدم.. به سمتش چرخیدم.. هنوز نگاهش خمار بود.. من چرا هیچوقت این حالات رو از علی ندیده بودم..

_بله علی..

اخم کرد و من سر پایین انداختم:

_نمیخوام جز جانم هیچی ازت بشنوم نیاز..

_باشه.. باشه جانم..

نفسشو کلافه فوت کرد و دسته ای از موهامو تو هوا تگون داد:

_خواستم بگم ناهار زرشک پلو درست کن.. از آخرین باری که درست کردی سه ماه می گذره..

__باشه.. حالا برو..

موذی خندید و من پوف کشیدم..

__یه گوشی برات گرفتم هفت تومن.. حقم نیست یه بوس بهم بدی..؟! بیا نیاز.. فقط یکی اینجا..

و به گونش اشاره کرد.. مکث کردم اما اون چیزی که تو نگاهش بود منو می ترسوند.. جلو رفتم و بوسه ی شل و وارفته ای روی گونش زدم و عقب کشیدم

__قبول نبود اما واسه بار اول میبخشم..

دوباره گر گرفتم.. داشت منو بازی میداد.. از همش بدتر این بود که داشت با زور منو به کاراش عادت میداد.. خودم از آینده ی خودم ترسیدم..

__میشه لطفا بری.. خواهش می کنم تنهام بذار..

فقط چند لحظه نگام کرد و رفت و من یه نفس راحت کشیدم..

تقریبا ده ساعت گذشته بود و از علی خبری نداشتم.. حتی خواهرم زنگ نزده بود رسماً دعوتم کنه یه جورایی انگار من اضافی بودم.. هیچکس.. به معنای واقعی کلمه هیچکس دنبال نمیگشت و نگرانم نمیشد جز علی..

گوشی رو از برق کشیدم و خودمو باهاس سرگرم کردم ولی واقعا حوصلم سررفته بود.. ضعف داشتم چون حتی ناهار هم نخورده بودم و زرشک پلوی دست نخورده هنوز رو اجاق گاز بود..

بلند شدم و تا رسیدن علی آماده شدم.. شاید خدا کمک میکرد و امشب میتونستم یه جوری خودمو از دست علی راحت می کردم.. یه تونیک بلند پوشیدم با یه شلوار جین تقریبا تنگ.. شالمو آماده روی تخت انداختم و جلوی آینه به صورتم نیم نگاهی انداختم.. کبودیام معلوم بود و باید یه جوری کمرنگشون می کردم.. حتی جای میک زدن های علی رو گردنم رد انداخته بود.. لوازم آرایشمو برداشتم و دست به کار شدم.. داشتم رژلب میزدم که در باز شد و من رژلیمو درست کردم...

علی که پا به سالن گذاشت شال سرم کردم و کیفمو به همراه موبایلم به دست گرفتم و از در بیرون زدم.. معلوم بود که خیلی خسته ست

_سلام..

_سلام..

به سمت آشپزخونه رفت و به من نگاه نکرد.. منم یه گوشه وایسادم تا بیاد

_ناهار که دست نخورده.. من نیومدم تو میخوردی..

جوابشو ندادم که از آشپزخونه بیرون زد و با دیدنم اخم کرد و به سمتم اومد

این چه ریختیه واسه خودت درست کردی اینجوری میخوای بیای؟

مگه چیه..

برو پاک کن هرچی مالیدی.. همین الان..

پوزخند زدم که جری شد و مچمو گرفت..

علی.. میفهمی همه جامو کبود کردی ینی چی..؟ مجبور شدم یه جوری زخم و کبودیاریو پنهان کنم که کسی نبینه..

انگار به ذهن خودش نرسیده بود و از دست خودش عصبانی شد.. پوف کشید و دور خودش چرخی زد

رژتو کم کن وگرنه من کم می کنم نیاز..

با کف دست روی لبم کشیدم و با وحشیانه ترین شکل ممکن از سرخی لبم کم کردم که وحشی تر از خودم دستمو گرفت و محکم تگونم داد

چته تو وحشی شدی انگار.. چه مرگته نیاز..

بغض کرده بودم..

ولم کن..

دقیقا مثل یه بچه بهونه می گرفتم.. همش دلم میخواست نرم یا علی رو از خودم دور کنم

بچه شدی؟! بس کن اداها تو..

و خودش رژمو درست کرد و گفت:

کفشتو بپوش بریم

بی حوصله مانتو و کفش پوشیدم و باهم از در خونه بیرون زدیم.. منو سوار ماشینش کرد و خودش پشت فرمون نشست.. تقریبا پنج دقیقه تا خونه ی خواهرم فاصله داشتیم و انگار کیلومترها دور بودیم که بهم سر نمیزد..

از همون لحظه ی اول متوجه شلوغی خونه شدیم.. دلم میخواست بگم برگردیم ولی ترسیدم علی فکر کنه برای زودتر با اون بودن مشتاقم

برای همینم حرفی نزد.. ماشینو پارک کرد و باهم پا به داخل گذاشتیم.. اما قیل از وارد شدن کمرمو گرفت و فشار داد

از جلو من جم نمیخوری فهمیدی؟

باشه

و با خیال راحت بامن همراه شد.. دقیقا همون لحظه شهاب جلومون سبز شد و به سمت هردومون دست دراز کرد و من از ترس علی دست ندادم..

حتی ترجیح میدادم نگاش نکنم.. از کنارش گذشتیم و پا به سالن گذاشتیم.. علی که به سمت داییم رفت من موندم و شهابی که حالا کنارم ایستاده بود..

منتظرت بودم بیای..

به سمتش چرخیدم.. با نگاه سبزش باهام حرف میزد:

__ممنون.. با اجازه

و خواستم بگذرم که دستمو گرفت و من شوک زده دستمو پس کشیدم.. همون لحظه به علی نگاه کردم و خداروشکر حواسش نبود.. با اخم غلیظی گفتم:

__به من دست نزن لطفا..

و از کنارش گذشتم و کنار خواهرم و دوتا زن داداشام نشستم.. سلام کردم و به سردی جواب گرفتم.. خواهرم رو به من گفت:

__چرا خودتو شبیه دلچک کردی.. عروسی که دعوت نبودی.. الان جمشید ببینه چی میگه..

جمشید شوهرخواهرم بود و زیادی وسواس.. اگر می گفتم به خاطر دسته گلپه که پستون به آب داده چی میشد؟! باز من مقصر میشدم!؟

سنگینی نگاه کسیو رو خودم حس کردم سر چرخوندم و علی رو درست تو تیررس نگاهم دیدم.. داشت موشکافانه براندازم می کرد و اصلا حواسش به دایی نبود..

سر پایین انداختم که خواهرم گفت:

__بیا تو آشپزخونه کمک کن..

منم اطاعت کردم و پاشدم.. از اینکه از زیر سنگینی نگاه علی فرار می کردم خوشحال بودم.. از همه بدتر فرار از دست شلوغی بود.. داشتم چای می ریختم که علی پا به آشپزخونه گذاشت و از یخچال بطری آب برداشت.. داشت سر می کشید که خواهرم گفت:

_علی مامان.. به نیاز گفتی؟

پرسوال نگاشون کردم.. رنگ علی سرخ شد اما خواهرم نفهمید..

_بهش گفتی براش خواستگار اومد؟!

تازه شستم خبر دار شد.. از ترس قالب تهی کردم ولی علی با همون خشم گفت:

_گفتم ولی میگه فعلا نمیخواه ازدواج کنه

خواهرم رو به من باتشر گفت:

_غلط کردی.. مگه دلبخواهی.. باید بخوای.. بالاخره علی که معطل تو نیست هرروز و هرشب پاشه بیاد که تو نترسی.. زودتر برو سر خونه و زندگیت..

لحظه به لحظه علی سرختر میشد و من بی جون تر.. وای که از نگاهش خون میبارید..

__نه.. من هنوز درس.. ت تموم ت ن نشده.. ف فعلا نمیخوام..

خواهرم به سمتم اومد و ندید نگاه خیره و خونبار علی رو..

نفسم به سختی بالا میومد..

__گفتم که بیخود.. من واسه آخر هفته قرار خواستگاری گذاشتم..

شوهر خواهرم که از بیرون خواهرمو صدا کرد ازم فاصله گرفت و رفت.. علی هنوز پر خشم به من نگاه می کرد.. مگه مقصر من بودم.. حالا باید چیکار می کردم.. نیم نگاهی به اطراف انداخت و با لحن فوق العاده ترسناکی گفت:

__نیاز سفت و سخت رد می کنی.. هرکی هرچی گفت برات مهم نباشه و گرنه میگم دوست دارم.. میگم چی بینمون گذشت.. خودت این قضیه رو هرچه زودتر جمعش کن..

با ترس دو دستمو سمتش گرفتم و تند تند گفتم:

__چ چشم.. چشم.. باشه علی.. تورو خدا برو..

خواهرم که برگشت یه جوری سر تکون داد که یعنی برات برنامه ها دارم و من به خودم لرزیدم.. اگه کسیو داشتم بهم توجه کنه حتما می دید که رنگ به رو ندارم.. سینی به دست و قبل از اینکه خواهرم بازم حرفشو بزنه از کنار هردوشون رد شدم.. بین راه شهاب جلو مو گرفت:

__بذار من یکی بردارم

و همونطور که نگاهش به من بود یکی برداشت اما بین راه اخم کرد و با چشمهایی ریزبین به گردنم اشاره کرد و گفت:

__این کبودی جای چیه.. ببینم این خونمردگی نیست؟!

دست کسی رو پشت کمرم حس کردم و علی رو دیدم.. با دست ضربه ای به سر شهاب زد و رد شدیم.. آهسته و پرخشم گفت:

__دعاکن زنده ی من باتو تنها نشه نیاز..

آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم و علی سینی رو از دستم گرفت و اشاره کرد اونجا بشین.. جایی که کمتر کسی رفت و آمد داشت و من اطاعت کردم...

تو تمام مدت گپ و گفتگوی مهمونا و خوردن شام و چای و شیرینی مدام سنگینی نگاه دو نفرو رو خودم حس می کردم و یکی از اون نگاه ها منو میسوزوند.. خواهرم دوباره کنارم نشست و اینبار دیگه از اون لحن ملایم قبلس خبری نبود..

_نیاز خودتو واسه آخر هفته آماده کن.. من قرار خواستگاریو گذاشتم.. مرد خوبیه آبرو دار.. هم بر و رو داره هم چند تا مغازه تو بازار داره.. اینم که یه بار ازدواج کرده با وجود اون همه محسنات زیاد اهمیتی نداره.. ازدواج کنی خوشبخت میشی..

چشامو تا اونجا که جا داشت گشاد کردم و ماتم برد از حرفهایش.. باور نمی کردم..

_یه پسر ده ساله هم داره.. اینا مهم نیست نیاز.. مهم اینه خوشبخت کنه..

من حتی توانی نداشتم که حرف بزنم.. مغزم از کار افتاده بود.. واقعا هنگ کردم.. ناخودآگاه چشمم به سمت علی چرخید و نگاه خونبارش.. مدام با پا روی فرش ضربه میزد و من دوباره به باز و بسته شدن دهن خواهرم نگاه کردم و واقعا صداشو نمی شنیدم.. تمام وجودم درد شده بود و قلبم محکم می کوبید.. ببخشید گفتم و از جا بلند شدم و تقریبا تا رسیدن به حیاط پرواز کردم.. خودمو تو دستشویی انداختم و به حال بدم اشک ریختم و هق زدم.. خدایا این چه زندگیه.. میخوای بامن چیکار کنی.. هرچقد اشک می ریختم تموم نمیشد..

در آخر با تقه های متوالی که به در میخورد چند مشت آب به صورتم زدم و بیرون اومدم.. یه دختر بچه بود و تا منو دید پرید تو دستشویی و غرغر کرد.. خیسی صورتمو گرفتم و سربلند کردم ولی با دیدن شهاب آه از نهادم بلند شد.. اومدم راه کج کنم برای رفتن ولی راهمو سد کرد و خندید:

_صبر کن نیاز.. چرا هی فرار می کنی.. کلی وقته دارم نجات می کنم.. بابا باهات حرف دارم..

ترسیده و نگران به مسیر احتمالی اومدن علی نگاه کردم و گفتم:

_تورو خدا دست از سرم بردار چی میخوای.. من حرفی باتو ندارم..

_ولی من دارم نیاز.. ینی تو حس منو نسبت به خودت نمیدونی.. بابا بهم فرصت بده..

از هرچی عشق و عاشقی بود بیزار شده بودم.. فقط دلم رفتن میخواست.. دستشو به سمتم دراز کرد که با حرص به سینش کوبیدم ولی همون لحظه علی رو تو چهارچوب در دیدم.. مثل همه ی چند وقته گذشته از چشاش خون میبارید.. شهاب پوف کشید و از در کوچه بیرون زد و علی از بین دندونای بهم چفت شده لب زد:

_تو ماشین منتظر باش.. علت نبودنتو توضیح بدم میام..

دهن باز کردم تا مخالفت کنم ولی سوییچشو به سمتم پرت کرد و حرصی تر گفت:

_تو ماشین منتظر باش..

و من دمپاییمو با کفش عوض کردم و زیر نگاه خیرش از در بیرون زدم.. کوچه خلوت بود و من با ترس و دلهره تو ماشین نشستم.. علی خیلی زود اومد و بی هیچ حرفی استارت زد و به سمت خونه حرکت کرد.. به صندلی چسبیده بودم..

ع ع علی.. م م م..

_خفه شو نیاز.. نمیخوام صداتو بشنوم.. به وقتش میتونی هرچقد دوس داری عربده بزنی.. بذار به سلامت برسیم خونه..

لب پایینمو گاز گرفتم و تو خودم جمع شدم.. میخواست تلافی کار بقیه رو سر من در بیاره.. بی صدا اشک می ریختم.. خیلی زودتر از تصورم رسیدیم.. پیاده شد و با زور منو هم پیاده کرد و وسط حیاط پرت کرد.. اگر خودمو نگه نمی داشتم زمین میخوردم.. به خودم جرات دادم و تا علی بخواد بیاد تو خونه وارد اتاقم شدم و درو قفل کردم.. روی تخت نشستم و زانومو بغل گرفتم..

به ده ثانیه نرسید که علی دستگیره رو پایین کشید و تا متوجه قفل بودنش شد مثل بمب به انفجار رسید.. با مشت به جون در افتاد و صدای دادشو شنیدم:

_درو رو من قفل می کنی نیاز؟! رو من..؟! باشه.. باشه نیاز.. خودت خواستی..

داشت خودشو محکم به در می کوبید تا درو بشکنه و من شروع کردم به جیغ زدن..

_بیا درو باز کن تا نشکستم.. فقط سه ثانیه وقت داری.. یک دو..

و من به سه نرسیده کلیدو تو قفل چرخوندم و علی خودشو هل داد تو اتاق و من قبل از اینکه جیغ بزنم اسیر دستش شدم و جیغمو تو نطفه خفه کرد.. ناخواسته صورتم خیس اشک بود..

_نیاز.. نمیدونی داری چه بلایی سر من و خودت میاری.. د آخه بدبخت فکر کردی می تونی از من فرار کنی.. فکر کردی راهی داری؟! درو رو من قفل می کنی وقتی می بینی انقد عصبانیم که میتونم بکشمتم..!؟

فشار دستش رو دهنم داشت نفسمو می گرفت.. به دستش چنگ انداختم و ولم کرد و به عقب پرت شدم.. با کنترل خودمو نگه داشتم و علی تو همون تاریکی و باخشم همه ی هیکلمو از نظر گذروند و روی صورتم زوم کرد..

ع علی.. ب ب بخدا من.. من هیچ هیچکاری نکردم... اخه گناه من.. چیه.. چی چیکار ک کردم؟!

به سمتن هجوم آورد اما به جای سیلی زدن به من، به خودش سیلی زد و فریادشو شنیدم:

_وقتی عصبانیم حرف زنن نیاز.. حرف زنن تو رو خدا میرنم یه بلایی سرت میارم..

دستم رو دهنم گذاشتم و دور شدم اونقدر که به دیوار چسبیدم.. کلافه دور خودش می چرخید و نفس های عمیق می کشید

نمیدونم چقد گذشت اما بالاخره خسته شد و ایستاد..

من مگہ چقد توان دارم جلوی خودم تیکہ تیکت کنن.. مردیتکہ ی لات و اوباش با یه زن مرده و یه بچہ ی ده سالہ به من ارجحیت دارہ؟ اون شہاب از من بہترہ؟ ہا؟! نیاز بہش دست زد ی؟! مامان من.. خواہرت باخودش چی فکر کردہ؟! دختر بودندت دارہ بہش فشار میارہ؟! باشہ.. من ہستم.. خودم تو رو زن می کنم.. چون تو.. فقط زن منی.. مال من..

و بہ من کہ مثل جوجہ ی مرده بہ دیوار چسبیدہ بودم حملہ کرد.. با یه دست دهنمو گرفت و با دست آزادش شالمو از سرم برداشت.. دونہ دونہ دکمہ ہای مانتومو باز کرد و بیرونش کشید.. من تقلا می کردم و فایدہ نداشت.. تونیکمو خیلی راحت از سرم در آورد و من ملتسانہ گفتم:

__نہ.. گہ خوردم.. غلط کردم.. اگہ من مقصرم باشہ دیگہ نمیرم.. نمیشنوم.. نمی بینم.. دست نمیزنم.. علی توروخدا..

ولی اون انگار کر شدہ بود و نمی شنید.. دوبارہ بہم حملہ کرد و دکمہ و زیپ شلوار جینمو باز کرد و من با تمام توان گریہ می کردم و پشش میزدم.. شلوارم تنگ بود و بہ سختی بیرونش آورد.. وحشت تو تمام تنم عریبہ میزد..

__علی.. مرگ من نکن.. توروخدا.. جون عزیرت نکن

اما نمیشنید.. با یه دست کنترلم کرد و با کمر رو تخت افتادم.. تا بہ خودم پیام شنیدم کہ دکمہ ہای پیرہنش پارہ شد و با دیدن سینہ و شکم برہنش شدت گریم بیشتر شد.. کمر بندشو باز کرد و قبل از اینکہ اقدامی کنم سنگینیشو رو خودم حس کردم..

__ نیاز..

__ علی ولم کن.. بقران هرکاری بگی می کنم اما اینکارو نکن.. من که گفتم نمیخواهم ازدواج کنم.. به شهاب دست نزدن فقط هولش دادم تا اذیتم نکنه.. بخدا من کاری نکردم.. من گه خوردم جای همه گه خوردم.. ولم کن.. ولم کن علی..

اما گوشش به این حرفا بدهکار نبود و دستش بی رحمانه تن و بدنمو لمس می کرد.. خدایا چرا باید اولینامو اینطوری تجربه می کردم؟! جای دستاش مثل حس برق گرفتگی می سوخت..

__انقد حرف نزن.. تقلا نکن.. من دارم بهت لطف می کنم.. می فهمی؟ لطف.. از دست اون شهاب هوسران و اون مردک سگ صفت نجات میدم.. تورو من زن می کنم.. زن من میشی.. فقط باید زیر من بخوابی.. روی من.. کنار من.. تو بغل من..

دگ گریه نمی کردم از وحشت.. فقط زجه میزد و می نالیدم:

__ نه.. نه.. نه علی.. مرگ من.. مرگ نیاز نه..

اما علی نفس داغشو رو پوستم فوت می کرد و من گر می گرفتم.. نقطه به نقطه ی تنمو با زبونش خیس می کرد.. سوتینمو کنار زد و نوک سینمو دندون گرفت و جیغم به هوا بلند شد.. اون بی توجه به من و بدنم حمله می کرد.. درست مثل یه شیر زخمی.. همونطور که لبمو بین لبش اسیر کرد پیرهنشو دراورد و به گوشه ای پرت کرد.. یه پاشو لای پام انداخت و نداشت پامو ببندم و با یه دست گردنمو گرفت و با دست دیگش شلوارشو پایین

کشید.. تقلاهای من همه بی نتیجه می موند.. هجوم خون رو تو لبم حس می کردم و حتی نمی تونستم حرف بزنم..

_امشب فراموش نمی کنی.. شب من و تو میشه.. شب حجت.. با دخترונگیت خداحافظی کن..

حرفش باعث شد برای یه لحظه قلبم از حرکت وایسه.. بخدا که وایساد و علی نفهمید.. با هین بلندی خودمو کنار کشیدم اما دوباره به حالت قبل برم گردوند.. شلوارشو با کمک پاهاش بیرون آورد و من با حس سفتی مردونگیش رو شکمم فاتحه ی خودمو خوندم.. خودمو می کشتم.. به خدا که می کشتم..

_آماده ای؟! با دنیای دختر بودن خداحافظی کن نیاز..

و تو یه حرکت سوتینمو پاره کرد و من جیغ زدم.. علی مثل دیوونه ها می خندید.. دستش با خشم بین پام قرار گرفت و با فشاری که داد نفسم رفت..

_علی نه.. چیکار کنم اینکارو نکنی.. چیکار کنم.. عوضی آشغال ولم کن..

اما حرکت دستش تند شد و حال من بدتر.. سینمو میک میزد و حرکت دستش تندتر و بی انعطاف تر..

_آی علی دردم میاد.. داری چیکار می کنی.. تورو خدا نکن.. آیییییییییی..

__جوووون.. دردت میاد؟! هنوز که منو حس نکردی نیاز.. بذار وقتی کردم اینطوری آخ و ناله کن..

از عجز و ناتوانی خودم حال نفرت داشتم.. با مشت به جون سینه و گردن و صورتش افتادم اما صورتشو وسط سینم مخفی کرد و من موهاشو کشیدم.. دست از حرکتِ تند دستش برنمی داشت و لحظه به لحظه تندتر دستشو بین پام تکون می داد.. خیس شده بودم.. برای خودم جای تعجب داشت که چطور امکان داشت؟

علی خیلی زود متوجه شد:

__خیس کردی واسم.. خیس کن تا دردش کمتر شه.. بخواهی میتونم بازم بخورمش.. میدونی که عاشق طعم و بوی بهشتتم.. روانیم کرده.. از صبح همش بوش تو کلمه.. همش واسه تو راست میشه.. امشب هم تورو هم خودمو به خواستم می رسونم.. زن من میشی حتی شده با زور.. حتی اگه ازم متنفر بشی..

لیس محکمی روی نافم زد و دستش پیشروی کرد و روی سوراخ پشتم نشست و من دستشو گرفتم.. آرامش نمی فهمید و با فشار میخواست انگشتشو فرو کنه و من جیغ زدم:

__نه.. نه نکن..

__آخ نیاز.. با تمام بی انصافی دنیا تنگی.. چطوری ازت بگذرم..؟! نمی تونم.. فقط دهنتمو ببند انقد تقلا نکن.. نکن که حریصتر شم..

بیچاره تر از هر زمان دیگه ای بودم.. هیچ کاری از دستم ساخته نبود جز اشک و التماس.. انقد تقلا کرده بودم که دیگه ماهیچه هام یاری نمی کرد.. توان نداشتم.. دستشو از تو شورتم در آورد و دیدم که با آب دهنش خیسش کرد.. دیگه رسما داشتم می مردم.. چه جونی داشتم من..

دوباره دستشو با فشار تو شورتم فرو کرد و رو سوراخ پشتم نشست.. اینبار با چندبار فشار فرو کرد و من جیغ های زنجیره دار کشیدم:

_آخ نیاز.. تحمل یه انگشتمو نداری.. ولی وقتی من بکنمت کم کم باز میشی.. گشاد که بشی تو هم خوشت میاد ولی باید.. باید دردشو تحمل کنی..

موهاشو به چنگ گرفتم

_تورو خدا دردم میاد ولم کن..

_باید دردت بیاد.. میخوام جرت بدم نیاز..

چقد بی رحم شده بود.. این همه حال بدمو نمی دید؟! چطور این همه سال متوجه نشده بودم که با یه هیولا زندگی می کنم.. به خاطر یه هیولای خیالی یه هیولای واقعیو تو خونم راه داده بودم.. دقیقا تا یه بند انگشتشو تو پشتم حس می کردم و اندازه ی تمام دنیا درد داشتم.. انقباض عضلات باسنم خیلی درد داشت..

_آخ علی بخدا خیلی درد میکنه.. تورو خدا ولم کن.. بخدا خودمو میکشم.. ولم کن..

لبشو روی گردنم گذاشت و محکم میک زد و یواش یواش انگشتشو تو پشتم تکون داد.. اصلا از دردش کم نمیشد و من تقریبا داشتم جون می دادم.. وقتی انگشت دومشو فشار داد دستشو گرفتم:

_مرگ من نکن.. عوضی چی میخوای.. چی میخوای؟! خب بگو من همون کارو کنم.. هرکاری بخوای می کنم.. فقط دستتو دربیار.. اینکارو نکن..

علی وحشیانه و بی رحم خندید.. داشت انگشت دومشو محکم فشار می داد و حس پارگی داشتم.. اما دستش از حرکت ایستاد و درست کنار گوشم گفت:

_در برابر لطفم چیکار می کنی هان؟ چیکار می کنی تا پردتو همین الان زنم.. وقتی تا این اندازه واست باد کرده و داره فکر کردنت تو سرم جولون میده.. بگو چیکار می تونی بکنی که خشممو شهوتم باهم فروکش کنه؟!

نفسم منقطع شده بود:

_هر هر هرکاری ک ک بگی.. هرکاری.. ف فقط ولم کن.. ای این اینکارو نکن مرگ من.. نکن..

نفسشو فوت کرد.. انگار داشت فکر می کرد و من حتی حال خودمو نمی فهمیدم..

_باشه.. پس بی چون و چرا هرچی گفتم انجام میدی به عوضش منم پردتو نمیزنم..

از پشتم نه..

به حرفم خندید.. انگشتشو بیرون کشید و من از درد آخ کشیدم:

باشه.. از پشت هم نه..

جای انگشتش درد می کرد و حالم اصلا خوب نبود.. برای من حرفهای تهدیدگونش مهم نبود..

مهم این بود که داشت قول میداد سکس نمی کنه.. همین مهم بود.. از روم بلند شد و کنارم دراز کشید.. خودمو جمع کردم و با فاصله نشستم..

حالا که ولت کردم قولتو یادت رفت؟! برای من کارِ دو دقیقه نیاز.. اراده کنم دو دقیقه ی دیگه دختر نیستی.. تو خون خودت عزای دختر ونگیتو میگیری..

ب باشه.. چ چیکار کنم.. بگو.. بگو عوضی..

اخمشو تو تاریکی هم می دیدم:

نچ نچ نچ.. داری بد تا می کنی.. به من بگو عزیزم.. بگو نیاز..

بغض داشت خفم می کرد:

__باشه.. علی عزیزم چی میخوای.. چی میخوای که ولم کنی..؟

دستشو روی رونم کشید و مو به تنم سیخ شد.. یه دستشو به پایین تنش اشاره داد

__بیا اینجا.. بشین روش..

چشم چهارتا شد..

__نیاز فقط یه بار تکرار می کنم..

هم من هم اون فقط یه شورت پامون بود.. ترسیده بلند شدم و کاریو که گفت کردم.. سفتیش دقیقا روی بهشتم بود.. ترسیده گفتم:

__علی من میترسم..

گردنمو گرفت و با لحن شهوتناکی گفت:

__نترس دلبر.. نترس.. اگه کاریو که میخوام بکنی کاریت ندارم.. قول میدم تو هم خوش میاد..

هیچ عکس العملی نشون ندادم.. آروم آروم کمرشو تکون میداد و من ثانیه به ثانیه سنگ شدنشو زیرم حس می کردم و گردنمو بیشتر فشار می داد..

_نمیدونی چه حالیم نیاز.. دلم میخواد همشو تو وجودت فرو کنم.. همشو.. تا ته.. اما بهت رحم می کنم.. بهت رحم می کنم ولی داره میترکه.. دقیقا عین یه بمب ساعتی.. نیاز برام میخوری؟

لب گزیدم و جوابشو ندادم.. ترجیح میدادم صداشو نشنوم و تو حال خودم اشک بریزم.. ضربه هاش حالا بیشتر و محکم تر شده بود و من داشتم سخته می کردم.. این لامصب چطوری اینقدر بزرگ و کلفت و محکم میشد.. این حجمو چطور هیچوقت ندیده بودم؟

جفت سینه هامو با دستاش گرفته بود و ریز ریز خودشو بهم می کوبید.. اما انگار این مدلی راضیش نمی کرد که بلندم کرد و رو تخت پرت شدم.. با زانو اومد سمتم و من چشامو بستم..

_آفرین دلبر.. چشاتو ببند.. برات بهتره که نبینی..

روی شکمم نشست و من حال خفگی گرفتم.. خیلی سنگین بود.. چشمامو محکم به هم فشار دادم.. نمی دونستم داره چیکار می کنه اما دوتا سینمو گرفت و محکم و بی انعطاف به هم چسبوند و سفتی و داغی مردونگیشو بین سینم حس کردم و نفسم رفت..

_نترس.. چیزی نیست.. فکر کن یه بازی.. یه بچه ی شیطون دلش یکم آب بازی می خواد..

صداس از شہوت می لرزید و ہمینم منو می ترسوند.. روی مردونگی و بین سینم تف انداخت و از خودم متنفر شدم.. با دو انگشت بین سینم فرو کرد و سینمو بهش فشار داد.. خیلی درد می گرفت اما دستمو رو دهنم گذاشتم کہ ناله نکنم

_آخ.. آخ نیاز.. نمی تونم کنترلش کنم.. یاغی شدہ.. دلش بہ اینم رضا نیست.. بذار بکنم..

_نہ.. تورو خدا.. آخ علی.. آخ..

_جونم نیاز.. جوووونم.. دردت میاد؟! باشہ آرومتر می کنم..

خودشو بین سینم عقب و جلو می کرد و من اشک می ریختم..

_انگار تو بہشتم نیاز.. بہ پیر و پیغمبر فقط تو میتونی این لامصبو تا این حد بہ انفجار نزدیک کنی.. دست من نیست.. مقصرش من نیستم دلبر.. میدونم بزرگہ و دردت میاد ولی تحملش کن.. بذار بکنمت.. ہم خودتو راحت کن ہم منو..

_علی نمیخوام.. تورو خدا ولم کن..

بیشتر و محکم تر خودشو تکون داد..

_آخخخخ...

داغی مایعی که روی سینه و گردنم ریخت حس کردم و از ترس جیغ زدم..

_هیششش.. نترس بابا فقط ارضا شدم.. بذار خودم تمیزت می کنم..

چهرم در هم شد و اصلا چشممو باز نکردم.. از روم بلند شد و از قفسه ی کتاب ها چند برگ دستمال کاغذی برداشت.. چندین و چندبار دستمال برداشت تا بالاخره خیسی گردن و سینمو پاک کرد.. خواستم بلند شم که اجازه نداد.. چشم باز کردم و دیدم که داشت با یه لبخند نگام می کرد..

_ولم کن..

_ولت کنم؟! چرا؟!

_مگه به چیزی که می خواستی نرسیدی؟! حالا ولم کن..

بلندتر خندید و گفت:

_نه.. هنوز مونده..

انگار واقعا خشم و شهوتش باهم فروکش کرده بود که می خندید.. ازش متنفر بودم و از خودم چندشم میشد..
مجبورم کرد دراز بکشم و خودش بین پاهام دراز کشید و لبمو بوسید.. سطحی و معمولی..

_ نیاز؟!

جوابشو ندادم..

_ جانم گفتنتو خوردی؟!

_ جان؟!

نفسشو کلافه فوت کرد

_ دستتو بذار رو سینم.. زود باش..

ازش خیلی می ترسیدم.. کاری که گفتو کردم..

_ چشاتو ببند و دستتو بکش رو سینم..

چشماتو بستم و با دستم سینشو لمس کردم.. عضلانی و محکم بود و یکم مو داشت..

__تكون بده دستتو.. نترس.. هر جaro كه ميتوني دست بكش..

قلبم محكم مي كوييد و دلم ميخواست بره اما كاري كه گفتم كردم.. گردنشو لمس كردم.. خيلي خوب نبضِ ضربانشو حس مي كردم و رگ هاي متورم گردنش لمس ميشد.. حتي بالا و پايين شدن سيبك گلوشو حس كردم.. گوش و ته ريشش.. هميشه ميگفتم خوش به حال كسي كه علي رو لمس مي كرد..
آروم نفس مي كشيد اما من هيچانشو حس مي كردم..

__بهم دست بزن.. بذار بدنمو بشناسي..

ناخواسته مجبور بودم به انجامش.. علي مجبورم مي كرد و خوب بلد بود ازم زهر چشم بگيره.. از عاقبت خودم و علي مي ترسيدم..

__بكش رو كمرم نياز..

كامل روم دراز كشيد تا دستم به كمزش برسه.. عضلاتشو ميشد يكي يكي تو دست گرفت..

__به پهلوهام دست بزن.. فقط آروم.. يكم قلقلكيم..

دستام رو پهلوهام نشست و حس كردم به خودش لرزيد.. سرشو بالا گرفت و آخش دلمو زير و رو كرد..

این قسمت تحریکم می کنه نیاز.. خصوصاً با دستای تو..

دستمو عقب کشیدم. از ترسم خندید:

نترس.. قول دادم دختر خوبی باشی نکنمت.. قول دادم.. فقط دارم بهت نقطه ضعفامو میگم... دست بکش..

لب گزیدم اما مجبورا دوباره دستم رو پهلوش نشست و دوباره و غلیظ تر آخ کشید.. بند دلم پاره شد.. صداشو دوست داشتم.. واقعا خوش آهنگ بود..

دستم بی اراده پهلوهاشو نوازش می کرد..

دیگه نکن داری اون لامصبو به عربده کشی میندازی..

سریع دست برداشتم و دوباره خندیدم.. از روم کنار رفت و کمرشو رو تخت گذاشت و من منتظر دستور بعدیش بودم

پاشو کنارم بشین..

بلند شدم و نشستم.. انگار حالا به لخت بودنم توجه نداشتم.. یکم تو جاش جابجا شد و به مردونگیش اشاره کرد..

__بیا نزدیک نیاز.. نترس.. گفتم که بهت قول دادم..

دلم نمیخواست اما من تاوان گناه دیگرانو هم پس می دادم.. از نافرمانییم نمی گذشت.. خیلی می ترسیدم.. جلوتر رفتم و دوباره گفتم:

__دستتو بذار رو شورتتم.. دقیقا روی خودش.. زود باش..

بهش نگاه کردم.. کاملاً جدی بود..

__زود نیاز..

با مکث دست پیش بردم و چشامو بستم.. تا دستم روی برآمدگیش نشست دستمو پس کشیدم اما علی محکم دستمو روش نگه داشت و من وحشت زده چشامو باز کردم..

__آروم نیاز.. فقط بهش دست بزن..

حال گریه گرفتم..

__علی تورو خدا

_نيز اسم خدارو نيار.. دست ميزني يا..

_ميزنم.. باشه..

سرشو روي بالش گذاشت و دستمو ول كرد..

_بگيرش..

به دستم جون دادم و گرفتمش.. به زور تو دستم جا ميشد.. از هر دو تا دستم بزرگتر بود.. واقعا وحشت كردم..

_آخ لعنتي.. بگيرش.. بگيرش نياز..

و خودش كمرشو تكون داد..

سعي مي كردم من كمترين تكون دست رو داشته باشم ولي علي فهميد:

_نياز.. تكون بده دستتو.. چرا داري شكنجم ميدي.. لعنتي لذت ببر.. نمي بيني واسه تو نبض ميزنه؟!

تکون دستمو بیشتر کردم که تندتر آخ کشید.. بیشتر بدنمو سست کرد و بیشتر بند دلم پاره شد

_هووووم.. نیاز.. می بینی داره خودشو واست جر میده.. حیف بهت قول دادم.. حیف..

داشتم کم کم می ترسیدم..

_علی..

_جون علی

میترسیدم مخالفت کنم یا از خستگی بگم..

_اصرار نمی کنم دستتو ببری زیر شورت.. نیاز.. بخواب رو تخت و شورتتو دربیار..

چشام چهارتا شد و دستمو پس کشیدم..

_نیاز الان..

عاجزانه روی تخت دراز کشیدم اما شورتمو در نیاوردم.. علی بلند شد و گفت:

_باشه.. ميذارم به حساب اينكه خجالت مي كشي هرچند خجالت بي مورده.. هرچي بود ديدم و خوردم و لذت بردم..

روم خيمه زد و دوباره چشمه ي اشكم جوشيد.. لبم.. گوشم.. گردنم.. برآمدگي بالاي سينم.. نوک سينه و ناف و شکمم بوسيد و ليس زد و ناخواسته دوباره خيس شدم.. دستش آروم شکممو طي کرد و روي شورتم نشست..

_علي..

_نترس.. چشاتو ببند يه امشبو يه گور بابا بگو به كل دنيا و كائناتش.. ازم لذت ببر.. از من.. از لبم و دستم و وجودم لذت ببرم.. ميخوام آرومتم كنم..

الانم آروم بودم و كاش خدا لعنتم مي كرد.. چرا آروم بودم؟! درست حين گناه.. دستش وارد شورتم شد و آخ خفه اي از بين لبم خارج شد:

_قربونت برم دلبر حرف گوش كنم.. لذت ببر عشق علي.. بين دارم آروم ناروتو ميمالم.. دوس داري قربونت برم؟

واكنشي نشون ندادم اما داشتم لذت ميبردم.. بين پام خيس بود و همينم تكون هاي دست علي رو برام دلنشين مي كرد

_آخ علی..

_جووونم نیاز.. علی قربونت بره.. چی میخوای.. دوس داری؟!

زبونشو روی سینم کشید و انگشتش بین پامو فتح کرد..

_آ آ آرہ.. آخ علی..

انگار علی ہم داغ کرده بود.. صداس از شهوت می لرزید و حالا داشت از ته گلو حرف میزد و حرکت دستشو قطع نمی کرد

_جونم نیاز.. بگو دوست داری کجاتو بخورم.. کجاتو بمالم.. مثل من بگو کجات حساسه.. با کجا تحریک میشی..
بذار علی آرومت کنه..

ناخواسته دستم روی پهلوش نشست و نفسش خندید.. آخی که کشید بدنمو سست کرد:

_بمالم یا بخورم نیاز؟!

هردوتاشو دوست داشتم.. بهشتم نبض میزد و دلم تمام علی رو می خواست.. انگار اون لحظه هیچی مهم نبود..
بازم علی تونست تحریکم کنه..

_آخخخخخخ...

سرمو بالا دادم و لب علی گردنمو بوسید.. دستشو بیرون کشید و من ناغافل گفتم:

_نه..

علی خندید و گفت:

_میخوام بخورمش..

حرفی نزد اما قلبم محکم تر کوبید.. خیلی آروم برای در آوردن شورتیم پایینش کشید و من خودم همراهیش کردم.. داشتم چیکار می کردم..؟ واقعا نمی فهمیدم..
شورتمو کامل درآورد و لبش روی ساق پام نشست.. بوسید و نوازش کرد..

_نیاز.. علی عاشقته.. به مرگ جوونیم قسم عاشقتم..

حرفاشو باور می کردم.. واقعا باور می کردم..

ساق پامو با زبونش تر کرد و به نوازشش ادامه داد.. بهشتم داشت خودشو می کشت.. من حرکت زبون علی رو تجربه کرده بودم و حالا دلم می خواست.. حتی به تقدیم دختر و نگیمم فکر می کردم.. هی بوسید و بویید و درست کشاله ی رونمو لیس زد..

آخ و نالم کل اتاقو پر کرده بود و فقط خدا می دونست علی تو سکوت چه لذتی میبرد.. فقط صدای نفس های تندشو می شنیدم و صدای بوسیدن و لیسیده شدن رونم..

_آماده ای نیاز؟!

_آره.. آره علی..

خندید..

_چیکار کنم نیاز؟! بخورم؟! یا... یا بکنم؟!

تک به تک سلول های تنم می گفت بکن اما جوابشو ندادم.. دوباره سوالشو تکرار کرد:

_بگو نیاز.. از من خجالت نکش.. بخورمش یا دلت بچه ی شیطان منو میخواد؟! اگه بکنمت ممکنه یه کوچولو دردت بگیره ولی فقط بار اول..

دلم دردشو می خواست.. واقعا می خواست.. به زحمت پا رو دلم گذاشتم:

_نه.. نه نکن.. فقط.. فقط بخور..

دوباره خندید و معطل نکرد و زبونشو لوله کرد و تا جایی که امکان داشت فرو کرد.. جیغی از سر لذت کشیدم و کمرمو محکم به تخت کوبیدم.. علی هردوتا پامو گرفته بود و با تمام توان و ولع بهشتمو لیس میزد.. اونقدر تند و حریصانه که به سی ثانیه نرسیده تو دهنش خالی شدم و علی حتی از قطره ی آخرش نگذشت..

_ارضا شدی دلبر..

خودشو بالا کشید و لبمو بوسید..

_علی..

_نیاز هیچی نگو.. مثل دفعه ی قبل کند زن تو حالم..

لبم خندید.. هنوز نفس نفس میزد.. گردنشو گرفتم و محکم لبشو بوسیدم و گفتم:

_خیلی دوست دارم خیلی..

و علی مات موند از حرفم.. اما زود به خودش اومد و خندید.. از پشت بغلم کرد و گفت:

__من عاشقتم نفس علی.. قربونت برم.. همینطوری تو بغلم بخواب..

و من نفهمیدم کی خوابم برد..

نگام به روبرو بود اما نمی دیدم.. گوشمو رو هر صدایی بسته بودم و حتی ویبره ی تلفنم رو نمی شنیدم.. این که چند ساعت تو این پارک نشسته بودم هم خبر نداشتم.. فقط خیلی بود خیلی..

و پاهام از نشستن و دستام از سرما درد می کرد.. مدام تصاویر دردناک دیشب مقابلم دیدم بود و خودم از خودم وحشت می کردم.. وحشت از شیرینی لذت گناه.. باورم نمیشد.. باور کردنی نبود.. مدام اشکام صورتمو می شست و نمی فهمیدم و باد سرد سوز به همراه داشت.. از صبح نه چیزی خورده بودم و نه حرفی برای گفتن داشتم.. فقط صبح وقتی با اون وضعیت از تو بغلش بلند شدم حال نفرت گرفتم..

نیم ساعت تموم تو حموم به پوستم چنگ انداختم و برام مهم نبود.. تا علی چشم باز نکرده بود از خونه بیرون زدم و هوا کم کم داشت تاریک میشد و من قصد بلند شدن از روی نیمکت سرد پارک رو نداشتم..

باید چیکار می کردم..؟ جایی برای رفتن نبود.. کسبو نداشتم و هر جا میرفتم علی پیدام می کرد.. شک نداشتم.. خصوصا که جواب هیچ کدوم از تلفنای علی رو نداده بودم و بدون شک منو می دید می کشت.. بینیمو بالا کشیدم و با دست اشکامو پاک کردم.. اما این اشک ها مهار نمیشدن.. از خودم متنفر بودم.. چطور تونستم لذت ببرم از کسی که ممنوعه ی من بود.. کسی که فکر شیرین گناهای چندین برابر بیشتر زجرم میداد..

حقم نبود اولین های زندگیمو اینطوری تلخ تجربه کنم.. حق حق می کردم و بعد از این همه ساعت تنها بودن هنوز آروم نبودم.. چطوری باید زندگی می کردم.. هوا تاریک شده بود و من حتی جایی برای رفتن نداشتم.. انگار تازه به خودم اومدم و صداهای اطرافمو شنیدم.. یه مرد معتاد با لباس های مندرس رو نیمکت کناری نشسته بود و داشت غر میزد.. وحشت کردم و از جا پریدم.. کولمو به چنگ گرفتم و با دو دور شدم.. خودمو به ورودی پارک

رسوندم.. درست حال بچه ای رو داشتم که دست مادرشو گم کرده.. گم کرده بودم خودم.. راهم و همه ی زندگیمو..

با گریه راهمو ادامه دادم.. مقصدم معلوم نبود.. هر ماشین و رهگذری از کنارم می گذشت متلک می گفت و ترس من بیشتر میشد.. خدایا باید چیکار می کردم.. من دیگه به اون خونه برنمی گشتم.. راه به هیچ کجا نداشتم.. هیچ دوستی هم جز بهار نداشتم.. در آخر هم تنها کاری که تونستم بکنم همین بود که به بهار زنگ بزنم.. یه گوشه وایسادم و نفس نفس زدم.. هوا خیلی سرد بود و دستم بی حس.. تازه داشتم دردشو حس می کردم.. به سختی لمس گوشیمو به کار انداختم و رو شمارش ضربه زدم و به گوشم زدم:

_الو بهار.. من.. من به کمکت احتیاج دارم..

و صدای نگرانشو شنیدم:

_چی شده عزیزم.. کجایی؟

یه نگاه به اطرافم انداختم و با ترس گفتم:

_من.. بیرونم.. بهار میشه یه کمکی بهم بکنی؟

_جونم عزیزم بگو.. نمیگی کجایی این وقت شب.. از ده شب گذشته دختر..

خیلی حالم بد بود خیلی..

_میشه شب بیام خونتون.. یه اتفاقی افتاده..

یه لحظه مکث کردم.. انگار داشت با بغل دستیش حرف میزد.. حتما داشت به مامانش می گفت..

_میتونم بهار؟

_آره عزیزم چرا نشه.. بیا قربونت برم.. بیا پیش خودم.. نگران نباش.. اومدی باید توضیح بدی چی شده..

خوشحال شدم.. حداقل امشب رو تو کوچه نمی خوابیدم..

_باشه پس من الان میام..

خدا حافظی کردم و پالتومو بیشتر به خودم چسبوندم برای اولین تاکسی زرد رنگ دست بلند کردم و آدرس خونه ی بهار رو دادم.. جام اونجا امن بود.. یه نفس عمیق کشیدم و بخاری ماشین پوستمو به سوزش انداخت.. دوباره چشمه ی اشکم جوشید و گریه کردم.. تو خودم جمع شدم و اشک ریختم.. تقریباً بیست دقیقه بعد ماشین تو کوچه ی بهار ایستاد و من با دست هایی که تازه داشت گرم میشد کرایشو دادم و پیاده شدم.. یه نگاه به اطراف انداختم و جلو رفتم.. زنگ درو فشردم و منتظر موندم اما صدای پای کسی رو از پشت شنیدم و حتی فرصت نکردم به سمت صدا برگردم.. گردنم توسط دست نیرومندی گرفته شد و صدای آشنای علی مو به تنم راست کرد..

__نیاز؟

گردنم توسط دست نیرومندی گرفته شد و صدای آشنای علی مو به تنم راست کرد:

__نیاز...؟

فقط همین.. فقط اسممو صدا کرد و در باز شد و من بهار رو دیدم.. چادر سرش کرده بود و من حتی نتونستم از فشار دست علی شکایت کنم.. خون تو عروقم یخ بست و یکباره همه گرمای دنیا تو وجودم شک گرفت..

__نیاز.. تو کجا بودی.. آخه این چه کاری بود کردی..؟

علی جای من جواب داد:

__چیزی نیست بهار خانوم.. بهت که گفتم بخاطر همون خواستگارش فکر کرده با فرار چیزی درست میشه.. جواب منم نمیداد فکر می کرد منم نظر بقیه رو دارم..

بهار جلو اومد و فشار دست علی آخمو در آورد.. بهار دستمو گرفت و من به چشمای یه خائن نگاه کردم.. با چهارتا کلمه حرف منو به علی فروخت.. با اینکه خبر نداشت اما منو فروخت.. تو وجودم نفرت و ترس با هم شکل گرفت..

__ عزیزم بخدا با فرار هیچی درست نمیشه..

علی از خشم می لرزید ولی به سرمای هوا ربطش داد..

__ خیلی سرده.. من و نیاز دیگه میریم.. ممنون که نیازو برام پیدا کردی..

جواب بهارو ندادم و به موعد مرگم فکر کردم که رسیده بود علی واقعا منو می کشت..

__ باشه.. نیاز بهم زنگ بزن باشه..؟

انقدر حالم بد بود که تو باورم نمی گنجید.. علی فشار دستشو چندبرابر کرد و از کنار بهار دور شدیم.. به وضوح می لرزید.. ترس به تمام وجودم رسوخ کرد.. حتی توان حرف زدن نداشتم.. کنار ماشین حرصی و از بین دندونای قفل شده گفتم:

__ گور خودتو کندی.. گور خودتو کندی نیاز..

در جلو رو باز کرد و زیر نگاه خیره ی بهار ملایم منو سوار کرد و درو قفل کرد.. خودش ماشینو دور زد و سوار شد.. ماشینو روشن کرد و با تیک آف از جا کنده شد..

ع علی..

با پشت دست چنان تو دهنم کوبید که با سر به شیشه ی ماشین برخورد کردم.. با هردو دست صورتمو پنهان کردم و روی پام خم شدم.. درد بدی تو دهن و سرم پیچیده بود:

_خفه شو.. صداتو نشنوم.. بذار برسیم خونه نیاز.. بذار برسیم.. اگه من زنده زنده دفنت نکردم از سگی که تو باشی کمترم.. هرزه شدی از خونه فرار می کنی.. نکنه طعمشو چشیدی راضیت نمی کنم نه..

حرفش مثل شمشیر مغزمو می شکافت ولی ترجیح دادم همون خفه شم.. کارم بد بود ولی حق داشتم.. به خودم حق می دادم..

خیلی زود به خونه رسیدیم و علی پیاده شد و منم با زور پیاده کردم.. یکی از همسایه ها مارو دید و علی حتی جواب سلامشو نداد و منو با وحشیانه ترین شکل ممکن کف حیاط پرت کرد و درو به هم کوبید.. روی زمین افتادم و کف دستم ساییده شد.. کولم رو زمین پرت شده بود و علی با مو از زمین بلندم کردم و صدای عربدش تو کل حیاط پیچید.. من ترس از آبرومو داشتم..

بی توجه به همسایه ها داد میزد:

_می کشمت هرزه.. می کشمت آشغال کثافت.. فرار می کنی که جنده بشی.. به من نه.. بری زیر خواب همه بشی.. کدوم گوری بودی.. تو کدوم خونه.. تو کدوم باغ و باغچه تنتو فروختی..؟

اشک بی رحمانه صورتمو خیس می کرد و علی محکم تکنونم می داد.. هرچقدر بیشتر عربده می کشید تسکین پیدا نمی کرد.. سیلی محکمتری به صورتم زد که گوشم زنگ زد.. دوباره رو زمین پرت شدم.. فقط تونستم بگم:

_اینجا نه.. همسایه ها..

و انگار شنید که با مو بلندم کرد و کشون کشون تا خونه کشید و وسط پذیرایی پخش زمین شدم.. درو به هم کوبید و کاپشنشو درآورد و روی تنم پرت کرد..
من خودمو برای مرگ آماده کرده بودم و واقعا اهمیتی نداشت اگه منو میکشت و کاش اینکارو می کرد و راحت میشدم..

دوباره موهامو بین دست گرفت و وحشیانه کشید و صدای آخ بلندم بیشتر به جیغ شباهت داشت..

_کار خودتو کردی نیاز.. کاری کردی به مرگت راضی شم.. کجا بودی.. اون دهن لامصبو بجنبون بگو تمام امروزو کجا بودی.. د حرف بزن هرزه..

هرزه بودم؟! به حال خودم اشک ریختم و جوابشو ندادم اما انگار سکوتم به مذاقش خوش نیومد که موهامو محکم تر کشید و گردنم به عقب کشیده شد و ناله های بدی از گلویم بیرون زد.. مثل بید از خشم می لرزید و من حتی نمیخواستم از خودم دفاعی کنم..
کاش منو میکشت..

_حرف نمیزنی نه..؟ باشه حرف نزن.. ببین چطوری به حرفت میارم..

از روی زمین بلندم کرد و پالتومو درآورد و رو تخت پرتم کرد

_تو فقط رو تخت زبونت باز میشه..

لبمو به هم فشردم که نزدیکم شد.. بی حس و حالت از اون بودم که حتی مانع تجاوزش بشم.. کمر بندشو از دور شلوارش بیرون آورد و دور دستش پیچوند..

_این دفعه با ناز و نوازش تهدیدت نمی کنم نیاز.. تو باید کتک بخوری تا بفهمی از دست من فرار نکنی.. هرزگی نکنی..

و اولین ضربه رو کمرم نشست و جیغمو به هوا بلند کرد..

_کل روزو دنبال تو گشتم.. خونه به خونه.. نفر به نفر سراغتو گرفتم..

ضربه ی دومشو محکم تر زد و من فقط اشک می ریختم..

_یه روز تموم تو آتیش سوختم تا پیدات کنم.. قسم خوردم آدمت کنم نیاز.. خودم آدمت کنم..

ضربه ی سوم روی رونم نشست و تو خودم مچاله شدم.. حس میکردم با هر ضربه پوست تنم ورقه میشد..

_چونم در رفت.. هنوزم نميگي کدوم گوري بودي؟! دلت ميخواه من قاتلت باشم؟! عزراييلت شم؟! باشه... باشه... باشه...
نياز..

کمر بندشو رو زمين پرت کرد و روم خم شد.. بي توجه به دردي که بهم هديه داده بود مانتو و شالمو درآورد..
از درد به خودم مي پيچيدم.. علي دو طرف صورتمو گرفت و پشت سرمو محکم به تخت کوبيد

_بگو کجا بودي نياز؟! بگو که دست کسي بهت نخورده.. دفاع کن از خودت.. بگو که با کسي نبودي وگرنه مي کشمت.. اونو هم ميکشم بعدم خودمو..

بازم جوابشو ندادم.. ميخواستم اونقدر عصباني بشه که خودش منو بکشه و خلاص شم.. بلند بلند گريه ميکردم و
از درد آخ مي کشيدم..

علي خيلي عصبی بود و مثل کوره ي آتيش ميسوخت.. انگار تب کرده بود و من ديگه نميخواستم اين تن رو
لمس کنم.. نميخواستم ديگه باهاش لذت ببرم..

_دارم ديوونه ميشم نياز.. حرف بز بگو کجا بودي که من نتونستم پيدات کنم..

کلافه از جواب نگرفتن از جا بلند شد و چرخي به دور خودش زد..

از روی تخت بلند شدم.. انقدر درد داشتم که نمي تونستم يه جا بمونم.. اما همينکه که منو ديد به سمتم هجوم
آورد و طوري کمرمو به ديوار کوبيد که صدای شکستن ستون فقراتمو شنيدم.. چونمو محکم گرفت و تو فاصله
ي هيچ از صورتم داد زد:

_کجا بودی نیاز..؟

سد تحمل شکست و بین گریه گفتم:

_تو پارک بودم.. با هیچکس نبودم.. فقط نمیخواستم اینجا باشم.. نمیخواستم..

صدای نفساش گوش فلک هم کر می کرد:

چ پارکی.. چرا.. مگه من چه بدی بهت کردم که ازم فرار می کنی.. میدونی چی کشیدم تا پیدات کنم؟

می دونستم.. نه با جزییات اما حالا این حالش گویای همه چی بود..

_نمیخوام لذت ببرم.. نمیخوام دیگه آروم باشم.. نمیخوام با تو به هیچ حس خوبی برسم..

دستش شل شد و عقب ایستاد.. جای کمربندش روی تنم میسوخت.. سرم از کشیده شدن موهام رو به انفجار

بود و صورتم از ضرب دستش به گز گز کردن افتاده بود..

رو زمین نشستم و علی انگار آروم شد که گفت:

_چی نیاز؟! نخواستی با من لذت ببری؟! نخواستی با من آروم شی؟! چرا؟!!

دستم رو نقطه به نقطه ی دردهای تنم گذاشتم و بغضم شکست..

_چون تو... تو.. خواهرزادمی..

همین حرفم آب رو آتیشش شد و سکوت کرد.. مثل من روی زمین نشست و به پایه تخت تکیه داد.. یه دستش رو زانوش بود و یکباره کوه علی شکست.. دیدم که به آنی رنگ نگاهش تغییر کرد و رنگ از رخسارش پرید.. دیگه داد نمیزد و حتی شاید نفس نمی کشید..
وسط نالیدن گفتم:

_تو داری بامن چیکار می کنی.. هدفت چیه.. میخوای از من چی بسازی.. یه دختری که زن پسر خواهرش شده؟ به من فکر نمی کنی.. به حرف مردم فکر نمی کنی که فردا همین انگ هایی که تو راحت گفتی بهم بگن.. تو راست میگی ته این ماجرا منم که میبازم.. منم که رسوا میشم نه تو.. رفتم چون نخواستم دیگه ببینمت.. چرا منو برگردوندی.. نمیخوام علی..

من دردی که می کشید حس می کردم اما در برابر دردی که من داشتم هیچ بود.. هم جسم و هم روحم له شده بود.. تو یه حرکت به سمتم اومد و من که کم کم داشتم از حال می رفتمو بغل زد و بلند شد.. روی تخت دراز کشم کرد و از ناتوانیم سواستفاده کرد.. یکی یکی لباسمو درآورد و من از درد گریه کردم.. دستشو روی زخم بدنم کشید و من نالیدم:

_درد میاد نکن

__هيششش.. بذار يه چيزي بيارم بزمن به اينآ. تكون نخور تا بيام

لب گزیدم و به این فکر کردم که توان تكون خوردن نداشتم.. پماد رو از كشوی آشپزخونه پیدا کرد و برگشت و روی زخمم زد.. تمام تلاشمو می کردم که گریه نکنم اما نمیشد.. وقتی کارشو تموم کرد گردنمو بوسید.. دستشو زیر گردنم انداخت و موهامو مرتب کرد و من تمام مدت دلم میخواست بره.. نمیخواستم لمسم کنه..

__نیاز.. انقد خودتو اذیت نکن.. من خدا نیستم که بتونم زمانو به عقب برگردنم و تورو بچه ی یکی دیگه کنم.. اونقدرم کم نمیخوامت که از خیرت بگذرم.. این نسبتو فراموش کن.. بیا باهم بریم هرجا تو گفتی.. هرشهر و کشوری که تو اراده کنی.. عقدت می کنم.. مادر بچه هام میشی.. با من اینکارو نکن.. باخودت اینکارو نکن مرگ من نکن نیاز..

میوسید و حرف میزد.. نقطه به نقطه ی تن پر دردمو با لبش لمس می کرد و چرا هنوزم این مردو دوس داشتم؟ درد می کشیدم و لذت میبرد.. این امکان نداشت..

__دنیارو به پات میریزم.. زنم که بشی مادر بچه هامون میشی و اونوقت سرگرمی پیدا می کنی.. سرتو با بچه هایی که من باعشق تو شکمت میکارم گرم می کنی.. نیاز تورو به همون خدایی که می پرستی این نسبتو چماق نکن بکوب تو سرخودتو من.. من دارم خودمو میکشم تا به چشمت بيام.. نمی بینی حال منو؟

با بی رحمی گفتم:

__نمیخوام.. نه خودتو نه بچه هایی که ازش حرف میزنی.. من حرومزاده هایی که میگی نمیخوام..

یه طرف صورتم سوخت.. صدای داد علی دوباره بلند شد:

_خفه شو نیاز.. دارم دل به دلت میدم آروم بگیری چرا منو سگ می کنی؟

یکم فکر کرد و انگار فکر خوبی به ذهنش رسید که بلند شد.. یکی یکی لباساشو جلو چشمم در آورد.. اینبار حتی به شورتش رحم نکرد.. چشم بستم و با حس بالا و پایین شدن تخت متوجه شدم که نزدیک میشد.. شورتمو از پام درآورد با یه خشونت کنترل شده..

_پس لذت با منو نمیخواهی نه..؟! بچه ازمن نمیخواهی؟ حرومزاده؟! آره؟

روم خیمه زد و پوست تنم با برخورد روی تشک به سوزش افتاد.. جای کمر بندش خیلی میسوخت.. انگار فراموش کرده بود چه کتکی خوردم..

بین پام بود و مردونگیش بی حفاظ روی بهشتم سفت و سف تر میشد..

_دیگه ریسک نمی کنم نیاز.. ریسک نمی کنم که تا در قفستو باز کردم پر بزنی بری.. وقتی یه تضمین تو شکمت کاشتم اونوقت بخوای هم نمی تونی جایی بری..

می بوسید و من حس نمی کردم.. نه خیزی لبش نه داغی لمس دستش.. چشام رفته رفته بسته شد و گوشم از کار افتاد..

"علی"

سیگار و گوشه ی لبم گذاشتم و با فندک روشن کردم.. تنها چیزی که آروم می کرد همین سیگار بود.. وقتی که فکر نیاز به سرم می افتاد و حس لمس تنش تو وجودم شکل می گرفت و گاهی شهوت و گاهی عشق زیر پوستم جریان پیدا میکرد به سیگار پناه میبرد.. اوایل خیلی سخت باور کردم که به نیاز احساس دارم.. خودمو باهر چیزی سرگرم میکردم تا فکرش از سرم بره اما نمیشد.. نیاز برام دلبری می کرد.. نه اینکه خودش بخواد.. این دختر روزمرگی هاش هم سرتاسر ناز نبود و نیاز..

دستام خواسته و ناخواسته به سمتش کشیده میشد و همه ی وجودم گر می گرفت.. احساساتی که برای هیچ دختری به غلیان نمی افتاد، با نیاز فوران می کرد و گاهی دیوونگی می کردم.. مثل روزی که تب داشت و با اون صدای وسوسه برانگیزش زیرلبی از درد ناله می کرد.. همون شب اولین بار نیازو بوسیدم و حس شیرینی گنااهش زیر پوستم نشست و دیگه نتونستم ازش بگذرم.. یواشکی دید زدنم به پیشروی بیشتر رسید.. وقت و بی وقت می بوسیدمش اما تسکین نمیشدم.. دلم تمامشو میخواست و همین حرف های صد من یک غازِ مامان دیوونم میکرد.. میخواست هرچه زودتر از شر نیاز راحت شه و من آتیش میگرفتم از اینکه کسی به نیاز حتی فکر کنه..

پک عمیقی به سیگار زدم و بلند شدم.. ساعت از ده شب گذشته بود و قصد خانه رفتن نداشتم.. درست مثل تمام یکماه قبل که جز به اجبار به نیاز سر نمیزدم.. فقط به مهران، رفیقم زنگ زدم و چون به چشم پاکیش اعتماد داشتم برای درمان زخم کمر بند بالا سر نیاز فرستاده بودم.. خودم چندان رو نداشتم برم.. ترجیح می دادم از دور مواظبش باشم.. دیگه مثل اوایل به خودم اعتماد نداشتم.. این حس تو وجودم رنگ جنون گرفته بود.. با ترس از دست دادنش دیوونه میشدم و کاریو میکردم که دلم نمیخواست اما عقلم وادارم می کرد.. وقتی از دستم فرار کرد درست وقتی بهترین شب زندگیمو باهاش داشتم و بی شک با من داشت؛ به خودم شک کردم.. از خودم متنفر شدم.. دست خودم نبود.. نیاز برای من دست نیافتنی ترین دست یافتنی دنیا بود و به هر قیمتی می خواستمش.. برام مهم نبود چه نسبتی با من داره.. محرم یا نامحرم به لمسش معتاد شده بودم مثل لمس دستم به سیگار.. مثل لمس لبم به سیگار و ریه هام به دود.. با پا به تکه سنگی لگد زدم و پوف کشیدم.. از دره فاصله گرفتم و به سمت ماشینم رفتم که نورش سیاهی جاده رو می شکست.. سوار شدم و از زیر صندلی ماشین شیشه ی مشروبم رو بیرون کشیدم و مایع تلخشو به لب زدم.. سوزش حلق و معده م اصلا اهمیتی نداشت..

_نیاااااااااااز...

برای دانلود رمان های بیشتر به کانال تلگرامی، رمان مرز مراجعه کنید. @ROOMAN_MARZ

تقریبا یکساعت بعد به خانه رسیدم.. مست مست بودم و همه ی حرکاتم آهسته..

پیاده شدم و در رو به هم کوبیدم و قفل کردم.. در خونه رو آروم باز کردم و با دیدن چراغ خاموش اتاق نیاز خندیدم.. نیاز خواب بود و فرصت خوبی برای دیدنش.. تلو تلو خوران جلو رفتم و کفشمو جلوی در بیرون آوردم.. تمام سعیم حتی بر آروم نفس کشیدن بود.. چون خواب نیاز سبک بود و من خوب می دونستم.. درو باز کردم و داخل شدم.. کاپشنمو در آوردم.. گرم بود.. افاقه نکرد و ردیف دکمه های پیرهنمو باز گذاشتم و به سمت اتاق نیاز راه کج کردم.. در اتاقش باز بود و من اندام ظریفشو رو تخت دیدم.. خواب خواب بود و من خیس عرق شدم... چقدر سخت بود نزدیکش نشدن، وقتی طعم بهشتش هنوز زیر دندونم بود.. شهوت بود یا عشق برام اهمیتی نداشت.. همین لحظه دلم تمام نیاز رو طلب می کرد.. پیرهنمو در آوردم و کمربندمو باز کردم.. نیاز به من قول داده بود..

باید به قولش عمل می کرد.. قول داده بود دختر و نگیشو نگیرم و هرشب منو از هیکل سفید و بلوریش بی نصیب نزاره..

شلوارمو در نیاوردم و زانومو رو تخت گذاشتم و گوشه ی پتو رو از رو پاش کنار زدم.. پاهای خوش تراش و انگشت های لاک خورده ش دلمو زیر و رو کرد و سالارم تکونی خورد.. آخی که بی هوا از گلوم خارج شد دست خودم نبود..

خم شدم و قوزک پاشو بوسیدم.. مثل همیشه خوشبو.. اما دلم رضا نداد.. کف دست داغمو رو ساق پاش کشیدم.. انگار فراموشم شد خواب نیاز سبک بود.. حریص زبونمو روی ساق پاش کشیدم که بیدار شد و هین کشید... مست بودم اما هنوز دستم توان نگه داشتن نیاز رو داشت.. مثل پر کاه سبک بود و مثل جوجه ناتوان..

_وای علی.. تویی..؟

صدای خشدارش حالمو خرابتر کرد..

_جز من هیشکی حق نداره تنتو لمس کنه..

ترس رو تو چهرش دیدم..

_علی.. تو.. تو مستی؟!

خندیدم.. این دختر من را از خدا سیر کرده بود.. نفسمو شل فوت کردم و پتو رو از روش کنار زدم.. برقِ ترس رو تو نگاهش دیدم و بی توجهی کردم.. خودمو از رو تخت بالا کشیدم و تو یه حرکت روی نیاز خیمه زدم که با دست مانعم شد و من با کمترین تقلا مهارش کردم.. لب گزید..

_علی.. تو مستی.. تورو خدا ولم کن..

عطر تنشو بو کشیدم و به خودش لرزید

_مستم.. هیولا که نیستم.. هم قولامو یادمه هم قولاتو.. یادته دیگه نه؟

جوابمو نداد و من سرمو تو گردنش فرو کردم.. کوبش قلبش حرارتمو بالاتر میبرد.. همه ی وزنمو روش انداختم که آخ کشداری گفت و همون دم سالار بیدار شد و به عربده زدن افتاد.. زیونمو رو نرمی گوشش کشیدم.. حس

کردم که مو به تنش راست شد و سعی کرد ازم فاصله بگیرم اما به جون لاله ی گوشش افتادم و تا تونستم لیسیدم و بوسیدم و به دندون گرفتم.. نیاز ترسیده بود و من داغ کرده بودم.. برام اهمیتی نداشت..

_علی.. ولم کن.. تورو خدا..

دست از سر گوشش برداشتم و برآمدگی فک و گوشو لیسیدم.. با دستش سعی داشت منو کنار بزنه اما این جوجه در برابر من هیچ توانی نداشت.. می لرزید.. من هم می لرزیدم از شهوت.. از حس نیاز ترسیده زیر تنم.. داشتم گر می گرفتم..

پایین تنمو محکم بهش کوبیدم و دوباره آخ کشید.. عنان از کف دادم و لبمو روی لبای سردش گذاشتم و شیره ی وجودشو نوشیدم.. آخ که سیراب نمیشدم.. مردونمو رو پایین تنش میمالیدم و لباسو حریصانه می مکیدم و زبونمو تا جایی که توان داشتم به دهنش فرو بردم اما لحظه به لحظه بدترشدم..

نیاز مشت میزد و من جری تر میشدم.. اصواتی که از بی نفسی از گلوش خارج میشد حشری ترم می کرد.. سرم داغ بود و وجودم پر از نیاز..

دستم بی اراده تاپشو پاره کرد و به سینه‌ش چنگ انداختم.. لب که از روی لبش برداشتم جیغ زد و من با ولع بیشتری سوتینشو پایین کشیدم و نوک صورتی و کوچیکشو به دندان گرفتم و مکیدم.. صدای نالش که بلند شد بیشتر داغ کردم و دستم بی اراده سمت شلوارش رفت.. دستمو گرفت و نالید:

_نکن..

اما من بکن شنیدم.. هردو دستشو بالای سرش و با یه دست مهار کردم و دوباره به جون سینه‌ش افتادم و انقدر محکم میک میزدم که گاهی با صدای بدی از دهنم در می رفت.. دست آزادم از لای شلوار نرم و گشادش به راحتی فرو بردم و روی شورت توریش نشست.. برای یه لحظه نفسم رفت.. آخ نیاز...

_دلم تنگ شده بود.. دیگه تحمل نکردم نیاز.. نتونستم..

_تورو خدا ولم کن.. قسمت میدم.. دوباره نه.. دوباره نه علی..

من نمی شنیدم.. انگشت وسطمو از لای شورت روی بهشتش کشیدم و خودم آخ کشیدم.. یه نخ مو هم نداشت.. دیده بودمش.. سفید و بلوری.. این دختر محشر بود.. محشر..

_یعنی دوست نداری برات بخورم؟! هان؟! نکنه یادت رفته چطوری برات لیسیدم و زبون زدم؟!

نیاز محکم خودشو تکون میداد و تقلا می کرد و من داشتم منفجر میشدم.. ولش کردم و روی شکمش نشستم..

_علی مرگ من نکن.. دیگه اینکارو نکن.. تو مستی فردا پشیمون میشی..

نمیشدم.. ابد.. از لمس این فرشته هرگز پشیمون نمیشدم.. شلوارمو همونطور که نیازو کنترل می کردم بیرون آوردم و روی زمین انداختم.. مردونم مثل سنگ سفت شده بود و نبض میزد.. حتی خیزی سرش رو حس می کردم.. حس فرو کردنش به نیاز و داغی و تنگی ای که با انگشت امتحانش کرده بودم به سرم افتاده بود و داشت منو می کشت..

از روش کنار رفتم و بلندش کردم.. من همه ی تلاش هاش برای فرار رو بی نتیجه میگذاشتم.. تاپ و سوتینشو کامل در آوردم و دوباره روش خیمه زدم.. نقطه به نقطه ی تنش از لیس زدن هام خیس شده بود و من لذت میبردم.. هربار با نیاز به اندازه ده بار خودارضایی دیر ارضا میشدم.. بیشتر لذت میبردم.. بیشتر عاشق میشدم.. التماس می کرد و نمی شنیدم..

شلوارشو تا ران پایین کشیدم و زبونمو از روی شورت توری مشکی رنگش روی بهشتش کشیدم

همون طعمو داشت و ناخواسته دستم رو مردونم نشست و آخ کشیدم.. حال انفجار داشت.. آه و ناله های نیاز بیشتر حشریم می کرد و نمی فهمید.. واقعا دوست نداشت؟! دلش نمی خواست؟! از اینکه با من لذت ببرد بدش میومد؟! تو این لحظه برام مهم نبود.. با پا شلوارشو پایین کشیدم و جیغش بیشتر شد..

_علی میگم ولم کن.. چرا نمیفهمی..؟

چون تو نمیذاری بفهمم.. پاهاشو از دو طرف باز کردم و بین پاش زبونمو از روی شورت به بهشتش رسوندم و میک زدم.. ناله هاش بیشتر شد و من بی رحم تر.. تمام سعیمو میکردم زبونمو از لای کش شورت به داخل ببرم و روی بهشتش بکشم.. هم خودمو و هم نیازو داغتر می کرد.. با دوانگشت تنگی شورت رو کشیدم و زبونمو کامل روش کشیدم که کمرشو بلند کرد و رو تخت کوبید..

نیاز هنوز هم به این کار حساسیت نشون میداد و همین جری ترم می کرد.. دلم میخواست نیاز رو به این کار عادت بدم.. مثل منی که معتادش شدم معتادم بشه.. شورتشو با وحشیگری بیرون کشیدم و حالا نیاز هم مخالفت نمی کرد.. زبونمو تو سوراخش فرو کردم و تند تند بالا و پایین کردم و همزمان مردونمو تو دستم تکون دادم.. با حس آبی که از بهشتش خارج شد فهمیدم ارضا شده.. بهشتشو لیسیدم و بلند شدم..

مردونمو از شورت در آوردم.. اونقدر بزرگ شده بود که خودم باور نمی کردم.. خندم گرفت و شل و وارفته از شدت مشتی خندیدم..

بین پاش نشستم.. چشم های نیاز دقیقا به من بود.. دخترک ترسو حالا شجاع شده بود که چشم نمی بست.. تو دلم ولوله به پا بود.. مردونمو روی بهشتش گذاشتم.. بزرگی مردونم تا نافش می رسید.. نیاز ترسید و من گفتم:

_کاریت ندارم.. مستم اما قولمو بهت یادمه.. بهم اعتماد کن.. پردتو نمیزنم..

لرزید اما انگار اونم دوست داشت.. سکوت که کرد یکم عقب تر رفتم و سر مردونمو درست روی بهشتش گذاشتم.. هم اون خیس بود هم من.. با سر انگشت خیسی بهشت نیاز رو گرفتم و روی مردونم کشیدم.. آخ که داشت منفجر میشد و همه رگهای بیرون زده بود.. فشار آروم باعث شد خودشو منقبض کنه و من اخ کشیدم.. با تمام وجود دلم میخواست بکنمش.. همه ی مردونمو تو بهش نرم و گرم و تنگش فرو کنم.. یا حداقل از پشت.. اما اینکارو نکردم و فقط آروم سرشو روش بالا و پایین کردم.. کار سختی بود این مبارزه با نفس.. درست در همچون شرایطی..

_علی میترسم..

با صدایی که از شدت شهوت می لرزید نالیدم:

_نترس.. آخ نیاز.. نترس لعنتی.. آخخخ.. کاریت... ن.. ندارم.. آخ..

بهشتش باد کرده بود و خیس خیس.. چرا نمی کردم..؟! چرا؟! هزار بار خودمو لعنت کردم و گفتم نه.. قول داده بودم..

شکست قول یعنی از دست دادن نیاز..

حتی به حس ارضا شدن نزدیک هم نبودم و این یعنی فاجعه.. هر بار مست میشدم کمرم سفت تر میشد نیاز از ترس مدام خودشو منقبض می کرد و من نمی دونستم چیکار کنم.. دلم فقط میخواست بهشتشو فتح کنم اما نه..

داشتم زیر فشارش جون میدادم و کاش نیاز می فهمید.. کاش..

از روش بلند شدم و ولش کردم.. نمیشد.. هیچ کاری تسکین دردم نبود.. مردونمو تو شورت جا دادم هرچند کامل جا نمیشد.. روی تخت کنارش دراز کشیدم و گفتم:

_دیگه نترس کاریت ندارم.. بخواب..

نفسی که از سر آسودگی کشید حس کردم و از درد مردونم آخ کشیدم و چشامو بستم.. داشت نفسمو می گرفت.. نیاز تکونی خورد و همین تکون های متوالی تخت حالمو بدتر کرد.. شورتشو پوشید و پتو رو روی تن و بدن لختش کشید و پشت به من روی تخت دراز کش شد.. پنج دقیقه ی عذاب آور گذشت و نفس هام کشارتر و عمیق تر شده بود.. لعنتی آروم نمی گرفت.. مدام کمرم بی اراده رو به بالا تکون میخورد و مردونم از همیشه محکم تر شده بود.. حتی دلم نمیخواست بهش دست بزنم.. سرم داشت منفجر میشد از فشاری که تحمل می کردم.. دوباره نیاز غلت زد و تخت لعنتی تکون خورد و اینبار آخم بلندتر شد..

_علی..

پر از نیاز جواب دادم:

_جونم دلبر..

_حالت خوبه؟

اگر خوب بودن این بود آره عالی بودم.. جوابشو ندادم که به سمتم چرخید..

_حالت خوب نیس..

داشت غیب می گفت.. کلافه چنگی به موهام زدم.. دلم سیگار میخواست.. دلم نمیخواست بهش حمله کنم.. نمیخواستم تجاوز کنم.. تا به حال هم بهش فکر نکرده بودم و هربار جز برای ترساندنش هدف دیگری نداشتم..

پر از شهوت و باتشر گفتم:

_بخواب نیاز.. گفتم کاریت ندارم انقد این تخت بی صاحبو تگون نده بذار کپه مرگمو بذارم

مکت کرد و نیم خیز شد.. تقریبا فاصله ی بینمون کمتر از یک وجب بود.. فاصله رو با جلو اومدن پر کرد و من ماتم برد.. آب دهنمو به سختی قورت دادم.. اما نیاز امشب نیاز همیشه نبود.. دست تکیه گاهش روی گوشم نشست و داغ کردم..

_نکن نیاز.. نکن حالم خوش نیس یهو دیدی قولمو شکستم یه بلایی سرت آوردم..

اما دست برنداشت.. داشت کرم می ریخت.. دستش لاله ی گوشمو نوازش کرد و دست آزادش روی پهلوهام نشست و اینبار چشم بسته آه غلیظی کشیدم و دستم رو مردونم نشست..

_نیاز نکن.. واسه خودت گرون تموم میشه.. کرم نریز دلبر..

اما انگار دل و جرات پیدا کرده بود.. دستش از پهلوم روی عضلات شکم و سینم نشست و من محکم مردونمو گرفتم و کمرم بی اراده رو به بالا رفت..

_علی؟!

__جون علی.. جونم دلبر... نکن خوشکلم.. نکن.. می بینی حالم خوش نیست.. نمیترسی کار دستت بدم؟

یکم خودشو تگون داد.. انگار می دوست من حتی تو مستی هم قولمو نمی شکنم.. صورتشو جلو کشید و حس خیزی زبانش رو ته ریشم آهمو به هوا بلند کرد..

__نیاز.. داری شکنجه میدی آره؟

دستم برای گرفتنش بالا نیاوردم.. نمیخواستم به دستام جون بدم تا بین مشتم بگیرم و بلایی سرش بیارم.. دستش از شکم پایین تر رفت و بین راه دستشو گرفتم و خمار خمار لب زدم:

__نه.. نکن..

اما موهای بلندشو پشت گوشش زد و لبخندشو تو تاریکی شکار کردم.. داشت چیکار می کرد؟ زبانشو روی نوک سینم حس کردم و بوسه های ریز و درشتی که رو عضلات شکم میزد داغ و داغترم می کرد.. با همین بوسه ها پایین رفت و چونش به سر مردونگی خورد و دیگه نتونستم تحمل کنم.. پشت گردنشو گرفتم و نیم خیز شدم.. شورتمو پایین کشیدم و گردنشو محکم نگه داشتم..

__نیاز.. میخوای بخوریش؟

جوابمو نداد و خودشو جلو کشید و هنوز لبش به سرش نرسیده آخ بلندی از گلوم خارج شد و خیس زبانش نفسشمو برید.. طولی نکشید که کلاهکشو تو دهنش فرو کرد و نفسم به لرزه افتاد.. داغ و خیس و تنگ و پر حرارت بود.. داشتم دیوونه میشدم.. بی اراده تو دهنش تلمبه میزد.. هر دو دست نیاز رو پهلوم بود.. لعنتی خوب نقطه ضعفمو یادش مونده بود..

دلم میخواست تا تهشو تو حلقش فرو کنم اما نمی تونست و درک می کردم.. زیادی بزرگ بود و من حتی حس می کردم که سر مردونگیم به ته حلقش می رسید و تازه نیمی از مردونمو تو دهنش جا داده بود.. مدام عق میزد و من دست بر نمی داشتم.. آب دهنش روی شکم می ریخت و برام مهم نبود.. تندتر تو دهنش تلمبه میزد و موهاش تو مشتم بود.. لعنتی ارضا نمیشدم.. از تو دهنش در اوردم و گفتم:

__نمیاد نیاز.. بیخیالش.. بیخیال..

با دست خیزی دور دهنشو پاک کرد و کنارم نشست..

__با دستم نمیاد؟

دردمند ناله کردم:

__وقتی اینجوری میشه باید فقط بکنم..

لب گزید و سرشو پایین انداخت.. با هردو دست گرفتم و رو تخت و به شکم خوابوندمش.. شاید برآمدگی باسنش میتونست یه کاری کنه..

روش خیمه زدم و ترسیده گفتم:

_علی سکس نه..

جوابشو ندادم.. نیاز شورت پاش بود و من چاره ای نداشتم.. مردنمو رو برآمدگی بزرگ باسنش گذاشتم و دراز کشیدم.. محکم و بی انعطاف تلمبه میزد و آخ و ناله ی من و نیاز به هوا بلند شد.. بیش از پنج دقیقه طول کشید تا حس کنم نزدیک بود ارضا بشم.. مردونمو بین دستم گرفتم و تند و تند تکون دادم و بالاخره با یه فشار زیاد همه ی کمرمو رو شورت سیاهش خالی کردم و سست شدم.. خودمو رو تخت پرت کردم و به نفس نفس زدن افتادم..

دست دراز کردم تا نیازو بغل کنم اما نبود و شتابزده چشامو باز کردم و نیم خیز شدم.. یعنی بازم فرار کرده؟! لعنتی... سرم از مشروب شب قبل درد می کرد و هنوز گیج بودم.. عصبی از رو تخت پایین اومدم.. هنوز فقط یه شورت پام بود.. شلوار جینمو از پایین تخت برداشتم و پوشیدم.. هیچ صدایی از بیرون نمی شنیدم.. اگر نیاز بازم از خونه رفته باشه بیچارش می کنم.. از در اتاق بیرون زدم و صداش کردم:

_نیاز؟

اما جوابی دریافت نکردم و با اخم هایی درهم چشامو که هنوز درست نمیتونستم بازشون کنم مالیدم و سالن و پذیرایی و اتاق کناری رو چک کردم.. نبود..

در حمومو باز کردم اما اونجا هم نبود.. دیگه داشتم کفری میشدم.. دوباره صداش کردم که اینبار صداشو از آشپزخونه شنیدم.. یه نفس راحت کشیدم و اول از همه دلم برای خودش خوشحال شد چون اگر بازم غیبتش میزد بدجور کفری میشدم و معلوم نبود چیکار میکنم..

به سمت آشپزخونه رفتم و بالاخره دیدمش.. پشت به من داشت از یخچال چیزی در می آورد و من نگاهم روی گودی کمر و بزرگی باسنش زوم شد.. آب دهنمو قورت دادم..

چندبار صدات کردم.. چرا جواب ندادی..؟

سکوتش که طولانی شد با این خیال که نمی شنید یا ناز می کرد جلو رفتم و همونطور که هنوز داشت تلاش می کرد تا شیشه ی مربارو از طبقه ی بالای یخچال برداره و دستش نمی رسید ، از پشت بهش چسبیدم و روش خم شدم و گردنشو میک زدم.. اما همینکه حضورمو حس کرد هین کشید و از یخچال فاصله گرفت و داد زد:

بهم دست نزن علی..

اوففف.. درکش نمی کردم.. شب با دلم راه میومد و روزا اینجوری وحشی میشد.. دیگه کم کم داشتم فکر می کردم این دختر روزا به یه طلسم دچار میشه... دلم برای قیافه ی درهمش لرزید.. هر بار با دیدنش سالارم راست میشد.. الانم به همین حال افتادم.. به روی خودم نیاوردم و باز جلو رفتم.. با اخم به یخچال چسبیدم و من شیشه ی مربارو به دست گرفتم و جلوش تگون دادم:

واسه اینه بداخلاقی می کنی یا باز یه مشکلی داری!؟

با همون اخم شیشه رو گرفت.. حتی به بالاتنم نگاه هم نمی کرد..

پشت میز نشست و چند قاشق از مبرارو تو ظرف ریخت.. بالا سرش ایستادم و هردو دستمو روی پشتی صندلی تکیه دادم.. دستش از حرکت ایستاد.. روی سرش رو بوسیدم که دوباره با تشر گفت:

_خواهش می کنم ولم کن.. برو سرکارت..

کلافه از این برخوردش پوف کشیدم.. نیاز باز داشت سگم می کرد.. پشت میز و روبروش نشستم و مثل خودش اخم کردم

_میگی چته یا باید خودم حدس بزنم؟

جواب نداد..

_نیاز؟

حتی نگام نکرد و من از این کار متنفر بودم.. خیلی داشتم خودمو کنترل می کردم که حرفی نزنم یا کاری نکنم اما خودش نمیداشت.. مشتمو رو میز کوبیدم که ترسیده نیم خیز شد و با داد گفتم:

_وقتی حرف میزنم به من نگاه کن.. سوال میپرسم جواب بده..

چند لحظه مات نگام کرد و در آخر به تته پته افتاد:

چ چشم...

بشین صبحونتو بخور.. حینش هم توضیح بده ببینم چته..

دو تا دستاشو زیر میز پنهون کرد و سرشو پایین انداخت.. لب گزید.. با اینکه الان بازم دلم میخواست باهاش عشقبازی کنم اما همین قیافه ی عبوسش داشت اعصابمو به هم می ریخت..

همین الان من چه غلطی کردم؟ جدا حس می کنم تا داد زنم و بلایی سرت نیارم آدم نمیشی.. میگی یا کاریو کنم که فک میکنم درسته؟

همونطور که سرش پایین بود لب زد:

چیزیم نیس.. فقط میخوام تنها باشم..

همین؟! داشت با همین لحن حرف زدنش خونمو به جوش می آورد.. از جا بلند شدم و نیاز با ترس بلند شد و یه قدم عقب رفت..

_علی.. گفتم که هیچیم نیس.. فقط تورو خدا صبحونتو بخور و برو

هه بلند بالایی نثارش کردم.. خون خونمو میخورد.. من هنوز علائم مستی دیشبو داشتم و تنم از اون شدت ارضا شدن بی حس بود اما خوب بلد بودم این جوجه ی سرکش رو آدمش کنم.. از هه گفتم بیشتر ترسید و من دستمو مشت کردم و سمت صورتش کشوندم و درست قبل از برخورد به صورتش نگه داشتم و گفتم:

_میتونم همینو بکوبم تو دهنه نیاز.. ولی بهت رحم می کنم.. تو نمیتونی به من بگی چیکار کنم و چیکار نکنم وقتی خودت هنوز خوب و بدتو بلد نیستی.. یادم نرفته دفعه ی قبل مثل یه هرزه ی خیابونی خیابونا رو گز کردی تا پیش من نباشی الانم رفتارت اینه.. نیاز اگه دلت کتک و خشونت میخواد بگو.. در غیر اینصورت اگه مشکلی داری بگو تا حلش کنم..

جوابمو که نداد عصبی جلو رفتم و موهاشو گرفتم و صورتشو تو فاصله پنج سانتی متری صورتم گرفتم و توپیدم:

_حرف بزن تا کار دستت ندادم..

_یه جووری رفتار نکن انگار نمی دونی..

ابروهامو تو هم قلاب کردم و پرسشگر گفتم:

_چیو؟!

دستشو رو مشتم که موهاشو تو خودش جا داده بود گذاشت و آخ کشید.. آخ کشیدنش نقطه ضعفم بود.. لعنتی...

_اینکه من چمه..

دستم بی اراده روی گودی کمرش نشست و همین برآمدگی محسوس پایین دستم داشت عضلاتمو منقبض می کرد..

_نمی دونم نیاز.. یا بگو یا تمومش کن..

_تمومش می کنم.. حالا ولم کن...

موهاشو محکم تر گرفتم که آخ کشدارش به گوشم رسید.. دستمو پایین تر بردم و روی برآمدگی باسنش گذاشتم که ترسیده به عقب هولم داد و من اجازه ندادم حتی نیم میلی متر هم تگون بخوره..

_علی.. نکن.. ولم کن تورو خدا.. خستم کردی..

به جای مو گردنشو گرفتم.. طوری که سرش کج شد و من لبمو رو پوست لطیف گردنش گذاشتم و هردو دست نیاز روی سینم نشست و من آخمو روی پوست گردنش فوت کردم که به خودش لرزید.. من تغییرات رفتاری نیازو می فهمیدم.. داشت عادت می کرد.. محکم هولم داد و من تگون نخوردم و زبونمو رو لاله ی گوشش کشیدم که نالید:

_تورو خدا...

دستم روی برآمدگی باسنش پیشروی کرد و رو خطِ باسنش فرود اومد.. به نقطه ی احتمالی سوراخش دست کشیدم و مردونمو بهش مالیدم..

_علیییییی...

جون علی؟!

مکت کرد و من لاله ی گوشمو مکیدم..

_ازت متنفرم.. ولم کن..

برای لحظه ای دستم شل شد و نیاز خودشو با تقلا بیرون کشید و از آشپزخونه بیرون زد.. پوف کشیدم و در باز یخچال رو محکم به هم کوبیدم.. این دختر آدم نمیشد.. عصبی و حرصی از در آشپزخونه بیرون زدم و دیدم که داشت مانتو می پوشید.. وارد اتاقش شدم و اون دست از کار نکشید..

خیر باشه.. کجا..؟

_دانشگاه..

اخم کردم..

_نمیخوام بری.. باید برای من ناهار درست کنی..

پوزخند زد و چندتا کتابو تو کولش انداخت و زیپشو بست..

_من کلفتت نیستم..

مثل خودش با پوزخند و خشم گفتم:

_زیرخوابمی؟

ماتش برد و با چشمهای گشاد شده به سمتم اومد و کیفشو محکم به تخت سینم کوبید و همه ی نفرتشو تو صورتش جمع کرد

_خیلی حیوونی.. ازت متنفرم..

خواست رد شه که مچشو گرفتم و پیچوندم.. کولش رو ساعدش افتاد و کمرشو به سینم چسبوندم...

__ نیاز چه گهی خوردی؟

با دست آزادش شلوارمو چنگ انداخت و صدای گریشو شنیدم:

__ ولم کن آشغال دستم شکست

دست آزادمو دور گردنش انداختم و محکم تر نگهش داشتم و بلندتر داد زدم:

__ اگه جرات دادی دوباره تکرار کن.. نیاز چه گهی خوردی؟

برام مهم نبود که داشت اشک تمساح می ریخت..

__ به من میگی حیوون.. از من متنفری؟ شب زیرم ناله می کنی. التماسو می کنی بکنمت روز پاچه میگیری.. چنان حیوونی از این به بعد نشونت بدم که حض کنی.. حیوون و آشغال دوست داری؟ نیاز گفته بودم هرچی بگی همون میشم..

شدت گریش بیشتر شد و من دلم براش نمیسوخت..

رو تخت پرتش کردم و با همون تن صدای بلند گفتم:

_ الانم این حیوون به زیرخوابِ شبونش اجازه نمیده گوری بره.. قید دانشگاه رفتنم بزن.. من حیوون نمیذارم پاتو از درِ خونه که هیچ.. نمیذارم از اتاقت بیرون بری..

حالا که لیاقت نداشت همون بهتر که اینطوری باهاش رفتار کنم..

تا خواستم از در بیرون برم اومد سمتم و میچ دستمو گرفت

_ علی من امروز امتحان دارم..

با بی رحمی رو به صورت سرخ و خیسش گفتم:

_ به درک.. به جهنم..

_ علییییی...

پامو از در بیرون گذاشتم که همراهم بیدون اومد و من با تشر گفتم:

_ نیاز منو سگ نکن.. حرفمو زدم و شنیدی.. دیگه تحمل این رفتاراتو ندارم.. د آخه چ مرگته..

لبشو به دهنش فرو برد و برق لبش روانیم کرد..

_بذار برم امتحان بدم. تورو خدا..

_امتحان تو پس دادی.. لیاقت نداری..

به داخل اتاقش هلش دادم و در رو بستم و قفل کردم.. مشت های ضعیفشو شنیدم که به در کوبید..

_علی.. جدی جدی میخوای زندانیم کنی.. باز کن درو.. بخدا امتحان دارم.. اینطوری نکن..

کلافه مشتمو به دیوار کناری کوبیدم و حرصم خالی نشد.. لعنتی نیاز کی آدم میشد.. اصلا درکش نمی کردم..

_حالا که فقط شبا رو تخت و زیرم آدم میشی پس فقط شب به شب میام سراغت.. الانم بهتره انقد به در نکوبی چون چیزی عوض نمیشه.. من میرم سرکار.. یه روزو که کامل تو اتاق حبس بشی میفهمی رییس کیه..

محکم تر به در کوبید

_علی تورو خدا. غلط کردم گه خوردم حرف زدم. باز کن درو.. امتحان پایان ترم دارم اگه نرم مشروط میشم.. مرگ من باز کن.. علییییی...

در رو پر حرص باز کردم که عقب ایستاد.. صورتش سرخ سرخ بود.. مظلوم سرشو پایین انداخت:

بذار برم دانشگاه..

سکوت کردم و دستی به ته ریشم کشیدم..

یه سوال میپرسم عین آدم جواب بده تا ببینم چی تصمیم میگیرم..

سر بلند کرد و با همون نگاه بارونی گفت:

باشه..

چرا هربار شبو بامن می گذرونی روز اینجوری میشی..؟

دستش رو مانتوش مشت شد و سرشو تا جایی که امکان داشت به سینش چسبوند.. خدایا بازم سکوت...

نیاااااز..

خودت باید بدونی اما نمی دونی.. علی.. تو.. تو..

لبش لرزید و باز به گریه افتاد..

__هربار با کارات مجبورم می کنی به خواست تن بدم.. دیشب من فقط دلم برات سوخت.. همین..

هه.. دلش سوخت؟! فقط از سر دلسوزی؟! نزدیکش شدم و تو یه قدمیش ایستادم.. اونقدر نگاه کردم تا سرشو بلند کرد و من با تمام توان تو صورتش کوبیدم و خودم مهارش کردم تا نیفته و سرش داد زد:

__زر زن نیاز.. زر مفت زن.. دیگه با من نمیتونی بازی کنی.. شب که میشه یادت میره خواهرزادتم.. روز یهو نفسِ کارت یادت میاد و این وسط من بازیچه ی تو نیستم.. یا صفری یا صد.. احمق.. د آخه بیشعور من دوست دارم.. انقدر که الان باید ول کنم برم و مٹ سگ تو این خونه حبس شی اما بخاطر همین دوست داشتتم موندم و دارم شر و وراتو گوش می کنم.. لعنت بهت نیاز.. لعنت..

دستش رو صورتش نشسته بود و من طیّ یه تصمیم آنی تک به تک دکمه های مانتوشو باز کردم و بیرونش آوردم.. آروم آروم اشک می ریخت و هنوز دستش رو صورتش بود.. دکمه و زیپ شلوارمو باز کردم و نیاز رو به شکم رو تخت پرت کردم..

حتی مخالفت نکرد.. انگار بدجور ازم حساب برده.. چه بهتر.. شلوارشو تا نیمه پایین کشیدم و با دیدنِ باسن بزرگش تو اون شورتِ قرمز نفس عمیقی کشیدم.. ترسشو حس می کردم اما توان مخالفت نداشت که اگر مخالفتی می کرد معلوم نبود چیکار می کنم..

__زبون تو سکسه نیاز.. تو با حرف هیچی نمی فهمی.. چنان زبونی واست بسازم که کیف کنی..

شورتشو پایین کشیدم و با کف دست محکم رو برآمدگی باسنش کوبیدم و به آنی اثر هر پنج انگشتمو دیدم.. آخ خفه ای که کشید شنیدم و سرمو بالا بردم و مردنمو از تو شورت بیرون کشیدم و چندبار رو پشتش ضربه زدم.. بین دستم مثل بید می لرزید.. اما حرفی نزد..

با دست راست رو کمرش و پهلوهاش کشیدم و سینشو از زیر پیرهن و سوتینش گرفتم و چنگ انداختم.. از دردش گردنش عقب داد اما باز لب باز نکرد.. یکم روش خم شدم و سوراخ پشتشو زبون زدم و یه تف بزرگ رو مردونم انداختم.. زیاد راست نشده بود اما همینم برای نیاز زیادی بزرگ بود.. سرشو که رو سوراخش گذاشتم بالاخره روزه ی سکوتشو شکست..

_علیییی..

و حق هق گریه ش کل اتاقو پر کرد.. چندبار خیسی سر مردونمو رو سوراخش کشیدم و یکم فشار دادم..

_نکن علی.. تورو خدا..

_چرا نیاز.. هان چرا؟! وقتی فقط وسط سکس اخلاق داری یعنی من باید بیست و چهارساعته رو کار باشم.. یا نکنه برداشت دیگه ای میشه کرد؟!

دستشو حس کردم که به سمت باسنش آورد و مثلاً سعی کرد جلوی سکس کردنمو بگیره.. دستشو رو گودی کمرش محکم گرفتم که آخ کشید..

_ببخشید.. باشه ببخشید..

بی توجه چندباری مردونمو بین پاش فرو کردم و خودم از لذت آخ کشیدم.. نرم و گرم و داغ.. داغ کردم اما به روی خودم نیاوردم..

_دلیل رفتار چیه.. میگی یا بکنمت؟

_دلیل رفتار چیه.. میگی یا بکنمت؟

_اینه که از خودم خجالت می کشم..

ابرو در هم کشیدم.. متوجه منظورش نمیشدم.. کاش حرف نمیزد و همچنان این بحثو کش میداد.. داشتم نهایت لذتو میبرد.. مردونمو تا جایی که امکان داشت بین پاش فرو می کردم و سرش به تشک تخت برخورد می کرد..

_علی نکن..

_بگو نیاز.. دلیل رفتار چیه..؟

_علی تو خواهرزادمی...

پوزخند زدم اما پر از شهوت بودم.. بین پاش آروم جلو و عقب می کردم و همین حالت زاری نیاز باعث لذت بود..

_حرف جدید بزن..

_از کجا.. بخدا فقط همین.. خب نمیتونم قبول کنم.. این درست نیست..

درست چی بود؟! آخخخخ... روش خیمه زدم و بدون استفاده از دست، مردونمو بین پاش تگون دادم.. گاهی منحرف میشد و جیغ می کشید و من غرق لذت بودم.. خودم سرخی پوستمو حس می کردم.. چند بار دیگه به برآمدگی باسنش ضربه زدم...

_دیشب نیاز.. بهترین شبو برام ساختی.. آخ دلبر.. آخ که من ازت سیر نمیشم لعنتی.. انقد نسبتمونو تو گوشم تکرار نکن.. من لعنتی میدونم خوشت میاد.. دوست داری.. چرا به خودت و من زهرش می کنی..؟ تو با من راه بیا من یه بهشت برات میسازم از خدا هم بی نیاز بشی

حالا شدت جلو عقب کردنم بیشتر شده بود و گریه های نیاز بالاتر..

_علی..

_جونم نیاز..

_من نمی تونم مثل تو فکر کنم..

چشامو بستم و با تمام وجود از گرمی بین پاش نهایت لذتو بردم..

_پس فکر.. کنم.. آخ.. باید.. آه نیاز... آه.. باید مدام.. بهشتو.. اوووف.. بهشتو لیس بزیم تا باهام.. آخخخخ.. راه بیای...

و قبل از اینکه ارضا شم از بین پاش بیرون کشیدم و همه ی آب کمرمو لای دستمال خالی کردم.. نیاز شلوار و شورتشو پوشید.. هنوز گریه می کرد..

_نیاز..

بهم نگاه نکرد و من مجبور ش کردم وایسه و بهم نگاه کنه..

_چیکار کنم منو همینجوری که هستم قبول کنی..؟

جای پنج انگشتم هنوز رو صورتش باقی بود..

_مگه قرار نیست مثل بردت رفتار کنم.. باشه.. اینجوری حداقل دیگه کتک نمیخورم که روم نشه بیرون برم.. یا زندانی نمیشم..

مانتو و کولشو به مشتش گرفت و از اتاق بیرون زد.. پوف کشیدم.. پوووووووف...

"نیاز"

خیلی زود از خونه بیرون زدم.. اشک پهنای صورتمو پوشونده بود و بند نمی اومد.. تمام مسیر تا رسیدن به ایستگاه اتوبوس رو دویدم و از ترس مدام به پشت سرم نگاه می انداختم که مبدا علی پشت سرم باشه.. تو تمام مدت ازش ترسیده بودم و دلم نمیخواست بهش فکر کنم.. تو ایستگاه نشستم و نگاه خیره چند نفرو رو خودم حس کردم ولی حتی سرمو بلند نکردم تا با کسی چشم تو چشم بشم و محبور بشم چیزی رو به کسی توضیح بدم.. جای انگشت های علی رو صورتم و حضورشو هنوز بین پام حس می کردم

خدا منو لعنت کنه همش تقصیر خودم بود.. اگر دیشب وقتی تو اون حال و روز دیدمش دلم براش نمیسوخت الان اون حرفارو نمی شنیدم.. من هرزه و بغل خواب نبودم.. اگه هم شدم کار خودش بود.. اون اینکارو باهام کرد.. نه عشق و علاقتو باور داشتم نه دیگه دلم میخواست به خودش و وجودش بها بدم ولی دیگه خسته شده بودم.. اتوبوس رسید و من آخرین کسی بودم که سوار شدم.. انتهای اتوبوس نشستم و تو خودم جمع شدم.. دستام از سردی هوا و افت فشارم یخ کرده بود و دلم میخواست میرفتم و بر نمی گشتم.. کولمو تو بغلم گرفتم و چندتا نفس عمیق کشیدم.. چرا علی اینکارو می کرد؟! چرا؟!!

تا رسیدن به دانشگاه تقریباً یکساعت زمان برد و من وارد دانشگاه شدم.. تقریباً خلوت بود و وقتی دیدم همه تو صف ورود به سالن امتحانات هستن منم تو صف ایستادم.. بالاخره بهار رو پیدا کردم.. مثل همیشه چهارتا صندلی با من فاصله داشت.. مراقب نگاهش دقیقاً به ما بود و نمیشد حرفی زد ولی اشاره کرد خوبی و من فقط سر تکون دادم.. خیلی زود برگه هارو پخش کردن و من با دیدن پنج تا از سوالا اشکم دراومد.. خیلی خنده بودم اما انگار هیچی یادم نمیومد و همه رو فراموش کرده بودم.. دقیقاً استاد همین درس خیلی سختگیر بود و

مطمئن بودم حتی بیست و پنج صدم هم اضافه نمی کرد.. حتما این درس رو می افتادم.. ته خودکارو تو دهنم کردم و با حال نزاری اشک ریختم.. بیشتر از ده تا سوالو نتونستم جواب بدم و در کل امتحانو گند زدم.. آفرین علی آفرین.. اینا همش از صدقه سر توئه..

زود از جا بلند شدم و از سر جلسه بیرون زدم.. پشت دانشگاه یه محوطه ی خالی بود که هروقت دلم می گرفت اونجارو انتخاب می کردم.. حال دلم تغییر می کرد.. نشستم و پاهامو از سکو آویزون کردم.. تلفنمو بیرون آوردم هیچ تماسی نداشتم.. خداروشکر علی بهم زنگ نزده بود.. شاید از خیرم گذشته باشه.. من دیگه نمی خواستم کتک بخورم و تحقیر بشم.. دیگه نمی خواستم..

تلفن تو دستم لرزید.. بهار بود ولی دلم نمیخواست جوابشو بدم.. با این حال اون دوستم بود و من دلم نمیخواست ناراحتش کنم.. اون که خبر نداشت علی دوست من نیست و دشمنه..

_نیاز عزیزم کجایی؟

_سر جای همیشگی...

_باشه الان منم میام..

تلفنو قطع کردم و به تلگرام علی سر زدم.. دیروز عصر ساعت چهار آخرین باری بود که بهش سر زده بود.. پوف کشیدم و سرمو پایین انداختم.. بهار خیلی زود کنارم نشست و مثل من پاهاشو آویزون کرد..

_امتحان چطور بود؟

لبمو آویزون کردم:

_افتضاح دادم..

زیپ کیفشو باز کرد و یکم مغز گردو و بادوم درآورد و کف دستم ریخت

_اشکالی نداره.. منم بد دادم.. اینارو بخور عزیزم رنگ و روت پریده..

هیچی نگفتم که یهو چونمو گرفت و با دقت تو صورتم زل زد.. چونمو از زیر دستش بیرون کشیدم که با لحن نگرانی گفت:

_صورتت چی شده نیاز.. ببینم کسی بهت سیلی زده؟

دلم نمیخواست حرف بزنم..

_نه..

_پس این جای چیه..؟!

حرصی بلند شدم و گفتم:

__وای بس کن بهار.. بخدا اصلا حوصله ندارم.. من میخوام یکم راه برم.. تو میای؟!!

جا خورد ولی به روی خودش نیاورد.. بلند شد و کولشو رو دوشش انداخت

__باشه بریم.. سر راه بریم کافه یه چیزی بخوریم مهمون من..

من زودتر به راه افتادم و خودشو بهم رسوند..

__نیاز؟! بهم نگفتی قضیه خواستگاری چیه.. علی اومد دنبالت خیلی نگرانت بودم.. بخدا انقدر ترسیده بود و عصبانی به نظر میومد که کارد میزدی خورش در نمیومد... یه جورایی کلافه به نظر می رسید که من دلم براش سوخت.. اگه هرکی جز من اون وضعیو میدید فکر می کرد علی پسر خواهرت نیست و شوهرته..

گوشم از این حرف سوت کشید و ایستادم.. دوباره داشتم جوشش اشک رو تو چشم حس می کردم.. دلم میخواست داد میزدم.. ولی اینجا و جلوی بهار نمیشد.. اگر هر حرفی میزدم شک می کرد.. لبمو جویدم و گفتم:

__ببخشید بهار.. من الان که فکر کردم یکم دیرم شده باید برم خونه ناهار درست کنم..

و صبر نکردم و با خداحافظی به سمت خروجی دانشگاه دویدم.. حتی برگشتم تا عکس العمل بهارو ببینم.. علی و شوهر بودن؟! فقط نگران هرزه و زیرخوابش شده بود.. آگه من گم و گور میشدم اونوقت چطوری میخواست ارضا شه.. ته گلوم از این حقیقت تلخ میسوخت و قلبم تند میزد..

به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم ولی با بوق های مکرر یه ماشین قدمامو تندتر کردم اونم از من عقب نمیوند.. تا خواستم از عرض خیابون بگذرم پیچید جلو پام و من ترسیده خودمو عقب کشیدم و تا خواستم فحش بدم شهاب رو دیدم.. سرشو از شیشه بیرون آورد و بلند گفت:

__بیا بالا نیاز..

دهنم از تعجب بازموند.. این اینجا چیکار میکرد..؟ بی محلی کردم تا به راهم ادامه بدم ولی پیاده شد و افتاد دنبالم..

__ای بابا نیاز.. باهات کار دارم.. با من اینطوری نکن..

بازومو گرفت و وادارم کرد وایسم.. با تشر گفتم:

__ولم کن.. برای من شر درست نکن.. روبروی دانشگاهی بعدم آگه علی بفهمه پدر من و تورو باهم درمیاره..

پوف کشید..

_اولا کارت دارم دوما کسی غلط می کنه بخواد حرف بزنه.. سوما علی چه مشکلی باید داشته باشه.. به اون چه..
من میخوام باهات حرف بزئم خلاف شرع که نمی کنم..

حرصم گرفته بود..

_برو دست از سرم بردار شهاب.. تورو خدا..

اما از رو نرفت و محکم نگهم داشت..

_بیا سوار شو.. میرسونمت خونه.. میگم باهات حرف دارم..

همه ی مردایی که تو زندگیم سر راهم قرار می گرفتن زورگو بودن.. چاره ای نداشتم باهات همراه شدم و
بالاجبار جلو نشستم..

_نیاز؟

اخم کردم..

_بله؟

از دانشگاه دور شد و به سمت چرخید

_میخوام بدونم تو چه مشکلی بامن داری..

_هیچی...

_پس اگر با خواهرت حرف بزنم با من ازدواج می کنی؟!

چشم چهارتا شد.. خیلی ترسیدم از عکس العمل علی.. وحشت زده گفتم:

_نه.. نمیخوام..

متعجب ابرو درهم کشید:

_چرا.. خب خودم نمیگم.. به مامان میگم با خواهرت حرف بزنه.. نیاز تو تنهایی به یه مرد احتیاج داری.. منم چیزی کم ندارم.. مگه تو چی میخوای که من ندارم؟!

بی اراده گفتم:

_نمیخوام.. اگه مرد هم لازم باشه علی هست.. تو نمیخواه نگران باشی..

من حس کردم که عصبی شد ولی داشت خودشو کنترل میکرد..

_نیاز..؟ علی که واسه تو مرد نمیشه.. من دارم میگم تو به همسر احتیاج داری نه یه سگ نگهبان..

خونم به جوش اومد و بلند داد زدم:

_ماشینو نگه دار.. نمیخوام دیگه حرفاتو بشنوم..

وقتی به حرفم گوش نکرد دستمو دور فرمون انداختم و کنترلش رو از دست داد.. با ترس ماشینو گوشه ای پارک کرد و من پیاده شدم و تو پیاده رو شروع کردم به دویدن.. حالم داشت از این زندگی به هم میخورد و حتی نمی دونستم چرا تو هر صحبتی اسمی از علی آوردم.. خدایا داشتم دیوونه میشدم.. من اینو نمیخواستم.. قید اتوبوس رو زدم و خودمو با تاکسی به خونه رسوندم.. با ترس و لرز کلید انداختم و وارد خونه شدم.. هیچ صدایی به گوش نمیرسید..

از کنار حوض وسط رد شدم و کفش علی رو که ندیدم یه نفس راحت کشیدم.. ساعت تقریباً یک بعد از ظهر بود.. هم خسته بودم و هم گرسنه.. لباسمو عوض کردم و وارد آشپزخونه شدم و ترجیح دادم ماکارونی درست کنم.. ماکارونی رو که دم کردم پا به حموم گذاشتم و یه دوش مختصر گرفتم تا نجاست رو از روی بدنم بشورم.. دوباره با یادآوری علی خون گرمی رو تو عروقم حس کردم.. خودم حال خودمو نمی فهمیدم...

ساعت از ده شب گذشته بود و من میلی به غذا نداشتم.. چند روز بعد دوباره امتحان داشتم.. کتاب جلوم بود اما من انگار خطوطشو نمی دیدم.. معدم از گرسنگی مالش میرفت من حتی درست ناهار هم نخورده بودم.. پوف کشیدم و کتاب رو روی زمین پرت کردم و پتو رو تا سینم بالا کشیدم.. دلم خواب میخواست اما علی نبود.. مقل تمام یکماه گذشته چراغ اتاقو روشن گذاشتم تا کمتر بترسم...

چشامو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.. اما نیمه های شب با حس حلقه شدن دست کسی دور شکمم از خواب پریدم که دستش روی دهنم نشست و صدای خفش گوشمو پر کرد:

_هیششش.. نترس منم..

بوی سیگار می داد.. علی بود.. سر تگون دادم.. قلم محکم می کوبید.. دستشو آروم آروم از روی دهنم برداشت و بیشتر خودشو بهم چسبوند.. اخم کردم..

_علی؟

_جونم؟!

خستگی بود یا شهوت؟! اما صداش می لرزید و خش داشت..

_ساعت چنده؟!

نفسشو رو گردنم فوت کرد.. همه ی وجودم لرزید..

_دقیقشو نمیدونم.. فک کنم یک و دو..

دستشو که داشت عضلات شکمو فشار می داد پس زدم و خواستم ازش فاصله بگیرم ولی اجازه نداد و دوتا پاهاشو دور پام قفل کرد.. دستشو زیر گردنم فرو برد و دیگه توان تکون خوردن نداشتم..

_کجا بودی دیر کردی..

صدای خشارش مو به تنم راست میکرد.. خصوصاً وقتی درست کنار گوشم پیچ میکرد..

_نگران شدی؟! نیاز حموم بودی؟! بوی خوبی میدی..

درست برعکس تو.. یکم تلاش کردم تا خودمو از تو بغلش بیرون بکشم.. ولی وقتی افاقه نکرد دیگه تکون نخوردم.. به خودم قول داده بودم براش همون برده ای بشم که می خواست.. وقتی با میل و رضایت من کاری نمی کرد پس چرا باید کاری میکردم تا کتک بخورم..؟

_امشب کاریت ندارم.. میخوام بخوابم.. خیلی خستم تا همین الان سرکار بودم.. پس نترس و بخواب..

صبح وقتی چشم باز کردم علی رفته بود.. بلند شدم و دوش گرفتم و صبحونه خوردم.. امتحانی که در پیش داشتم خیلی سخت بود و به محض شستن ظرف ها و یکم تمیزکاری نشستم سر خواندن درس..

این وسط مجبور بودم غذا هم درست کنم.. اصلا گرسنم نبود ولی چاره ای نداشتم باید یه چیزی میخوردم تا بهتر درسو متوجه بشم.. هرچند همش ذهنم درگیر بود و مدام تمرکزمو از دست می دادم.. علی که برای ناهار نیومد سهمشو تو یخچال جا دادم و دوباره مشغول خواندن شدم.. واقعیتش هیچی حالیم نمیشد.. پوف کشیدم.. وقتی سرمو از رو کتاب بلند کردم تقریبا داشتم کور میشدم و هوا داشت تاریک میشد و از بوی نمی که تو سالن پیچیده بود میشد حدس زد داشت بارون میومد.. یه چند لقمه از غذای ظهر خوردم و نشستم تا خودمو با گوشیم سرگرم کنم تا وقت خواب برسه.. ولی همش دلشوره داشتم.. حالم زیاد خوب نبود و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.. تقریبا یکساعتی گذشت که با صدای کوبیده شدن در یک متر بالا پریدم.. از روی مبل بلند شدم و با دیدن علی رنگ از رخم پرید.. رنگش سرخ بود و از چشماش خون می بارید.. انگار دنبالم میگشت و تا متوجه من شد عربده زد و به سمتم اومد

_نیاااااااز..

و من هین کشیدم و ترسیده به دیوار چسیدم.. اصلا بهم فرصت نداد و مشت محکمش تو دهنم نشست و پخش زمین شدم.. ضربه ی بعدی رو با پا و تو شکمم زد و از درد به خودم پیچیدم..

_می کشمتتتتتت.. نیاااااااز..

چنان داد میزد که میترسیدم حنجرش پاره شه.. کمر بندشو که از دور کمر شلوارش در آورد جیغ زدم و درست با سگک کمر بند محکم به پهلوم ضربه زد و یهو نا از بدنم رفت.. اصلا نمیدونستم چرا داشتم کتک میخوردم..

بهم حتی فرصتی برای حرف زدن نمیداد.. لحظه به لحظه محکم تر ضربه میزد و بلند تر داد میزد..

_آشغال هرزه.. میری به شهاب خط میدی..؟! نیاز چی میخوای؟!

انگار تازه داشتم می فهمیدم قضیه از چه قراره..

_آآآآآآآآآآآآ آخخخخ علی تورو خدا زن.. آآآآآآآآآآ آیییییی

ولی انگار صدامو نمیشنید..

_مرد نیستم که هستم.. کار ندارم که دارم.. به تو علاقه ندارم که دارم.. نکنه مال اون از مال من بزرگتره؟!

با این حرفش سرم سوت کشید.. بلند بلند گریه می کردم و سعی میکردم ضربه های کمریندش به صورتم نخوره..

_علی زن.. من با اون چیکار دارم.. تورو خدا ولم کن..

ولی بی وقفه داد میزد:

_رفته خواستگاریتو گروه.. آشغال عوضی می کشمت.. خودم می کشمت نیااااااز.. می کشمت تا هرز نری.. خودم چالت می کنم..

بالاخره از زدن کمر بند رو تن و بدنم خسته شد و روم خم شد.. احساس میکردم از همه ی بدنم خون چکه میکرد.. با مو از زمین بلندم کرد و من بین جیغ گفتم:

_من کاری نکردم.. آاااااآخ ولم کن.. دردم میاد..

سیلی به صورتم زد ولی چون موهامو گرفته بود ولم نکرد

_میزنم تا دردت بیاد.. میزنم تا بفهمی نباید با من بازی کنی.. بی لیاقت من تو رو دوس دارم..

گردنمو گرفت و کمرمو به دیوار کوبید.. جیغم از درد به هوا بلند شد..

_علی به خدا کاری نکردم.. بخدا من با اون کاری ندارم.. خودش جلوم سبز شد من حتی گوش نکردم..

_دروووووووغ نگوووووو هرزه.. درووووووغ نگو عوضی.. گفته تورو میخواد توهم اونو میخوای.. چی میخوای نیاز؟! ها؟! اگه دلت درد کشیدن میخواد به خودم بگو.. نیاز چنان امشب زیرم جیغ بزنی که بعدش تا یکماه نتونی بشینی.. تا سه ماه نتونی راه بری.. تا یکسال نتونی یه دستشویی درست و حسابی بری..

از ترس قالب تهی کردم و پیرهنشو چنگ انداختم.. ولی خیلی راحت از زمین بلندم کرد و رو تخت پرت شدم.. چرا همه مشکلاتشو با سکس میخواست حل کنه..؟

از درد جیغ زدم.. دیگه داشتم از هوش می رفتم.. کم کتک نخورده بودم که حالا اینطوری بی رحمانه بهم تجاوز کنه.. من واقعا میترسیدم.. مردونگی علی خیلی بزرگ بود حتی با فکرش هم درد می پیچید تو تمام اعضای بدنم.. وای خدایا نه..

خودشو پرت کرد رو تن زخمی و درب و داغونم.. نالیدم:

_دروغ گفته.. قسم میخورم دروغ گفته.. من راستشو گفتم.. علی من که دیگه حرفی نزد.. کاری نکردم.. منکه دیشب کاری نکردم.. دیروز صبحم حرفی نزد.. اصلا هرچی تو بگی.. هرکاری بخوای میکنم.. ولم کن.. اصلا با شهاب حرف میرنم جلو خودت که باور کنی دروغ نمیگم..

گردنمو گاز گرفت و دوباره جیغ زدم.. دستش وحشیانه سینمو چنگ مینداخت و موهامو ول نمی کرد:

_علی.. به خدا دروغه...

_خفه شوووووو نیا!!!!!! از.. خفه شووووووو

تاپمو بالا زد و سینمو گاز گرفت.. موهاشو کشیدم و التماس کردم:

_نکن.. بخدا شهاب دروغ گفته.. من با اون کاری ندارم.. حرفمو باور کن..

جای گازهای دندونش میسوخت.. دستشو دور گردنم حلقه کرد و فشرد.. دیگه حتی نمیتونستم نفس بکشم..
حرف پیشکش..

با یه حرکت شلوارمو پایین کشید....

با یه حرکت شلوارمو پایین کشید و من نیم خیز شدم اما با سیلی محکمش دوباره رو تخت پرت شدم.. همه ی بدنم درد میکرد و من حتی داغی خون و سوزشش رو حس میکردم.. بهشتمو به دندون گرفت و من با تمام توان جیغ زدم.. شورتمو پایین کشید و بدون هیچ رحمی انگشتشو تو پشتم فرو کرد

_ آآآآ آخ لعنت بهت علی.. ولم کن عوضی.. تورو قرآن ولم کن..

دوباره با درد و تقلا نیم خیز شدم و مشتمو رو کمرش فرود آوردم ولی افاقه نکرد.. محکم تر گاز گرفت و انگشتشو همونطوری بی رحمانه فرو کرد و جیغ زدم.. انگشتش حرکت نمی کرد اما به زور فشار میداد و من ناله می کردم..

مشتهامو محکم تر کردم ولی انگار دردش نمی گرفت.. محکم بهم سیلی زد و دوباره رو تخت پرت شدم.. شورتمو کامل پایین کشید و برم گردوند..

_ نه علییییی.. نههههههه...

_ گفتم خفه شووووو... تورو مال خودم میکنم

از ترس جیغ زدم و سفتی مردونگیش روی پشتم نفسمو گرفت..

_علی نه.. نه.. اینکارو نکن.. هرکاری بخوای می کنم.. بازم.. بازم میخورم.. حرفمو باور کن.. باور کن علی.. شهاب دروغ گفته...

عریده زد:

_نیاه از چرا نمیذاری بکنم؟! چراااا؟! به فکر اینی که پل پشت سرت خراب نشه؟!

جوابشو ندادم.. روم خیمه زد و بدون اینکه بهش تف بزنه و خیسش کنه رو پشتم فشار داد.. داشتم درد می کشیدم..

_لعنتی نمیره.. ولی من همینطوری خشک می کنم نیاز.. حالا که انقدر سرپیچی میکنی بلایی به روزت بیارم مثل سگ به پام بیفتی..

بین جیغ و درد و گریه گفتم:

_میفتم.. به پات میفتم نکن.. تورو خدا.. مرگ من.. مرگ نیاز نکن..

سرشو رو پشتم حس می کردم.. قسم میخوردم اگر اینکارو میکرد جر میخوردم.. خیلی بزرگ و سفت شده بود..
انگار رابطه ی مستقیم با خشمش داشت.. هرچقد عصبانی تر سفت تر...
برآمدگی باسنمو از دو طرف کشید و دادم به هوا بلند شد.. دوباره داشت فشار میداد..

_علی.. قسم میخورم به جون خودت که من با شهاب کاری نداشتم..

صدای خشنش رو کنار گوشم شنیدم:

_پس اگه منو میخوای باید بذاری بکنمت.. همین الان.. من میخوام خودت میشینی روش.. تا ته نیاز.. میخوام
تمامشو تو وجودت حس کنم.. اگه میشینی من پامیشم.. اگه خودت بشینی آروم میکنم در غیر اینصورت کاری
میکنم مرغای آسمون به حالت اشک بریزن..

فقط تونستم بگم:

_باشه..

و تو یه حرکت خودشو رو تخت پرت کرد و سرشو با آب دهنش خیس کرد و منو از رو تخت بلند کرد و پاهام
دور کمرش حلقه شد.. اشکام قطره قطره رو سینهش می چکید..

_بشین نیاز.. همین الان.. امشب یا تو میدی یا من می کنم.. تصمیم با خودته..

—علیہی

زهر مار.. میشینی یا من بکنم؟

_ اااااااااا خخخخ نياااااز.. اااااااااا توووووله...

آروم گردنشو به دندون گرفتم و پوستش

و کشیدم.. دستاش رو دولبه ی باسنم مشت شد و منو به سمت مردونش پایین کشید.. وای خدایا خودم داشتم خودمو بدبخت می کردم.. باید چیکار می کردم.. دوباره لبشو محکم بوسیدم و ناخواسته آخ کشیدم..

داری چیکار می کنی نیاز.. چیکار می کنی!

دستش شل شده بود و من به خودم جرات دادم.. پاهامو از دورش دور کردم و کنارش رو تخت نشستم.. باینکه خیلی درد داشتم اما چاره ای نبود.. علی حرفمو گوش نمیکرد.. خودم باید جون خودمو نجات می دادم.. یکی یکی دکمه های پیرهنشو باز کردم و با هیجان و دهنی نیمه باز نگام کرد.. زبونمو رو سینش کشیدم و آخ کشداری کشید

فرورفتگی بین سینش رو بوسیدم و دستمو روی شکمش کشیدم.. اونقدر بزرگ بود که مدام دستم به سرش برخورد می کرد..

آخ لعنتی.. آخ.. اینارو از کجا بلدی؟! آخ لعنتیییی..

دستمو اختیاری رو پهلوش کشیدم.. آخی که از سر شهوت کشید تو وجودم نفرت بیداد کرد..

لعنت بهت نیاز.. لعنت به من.. آخخخخ..

انگار تو تحریک کردنش خوب موفق بودم.. دست پهنش روی گردنم نشست و سرمو پایین کشید.. مردونش رو از لای زیپ شلوار بیرون کشیده بود و با یه دست دکمشو باز کرد..

شلوارمو دربیار نیاز.. درش بیار..

بخورش.. بازم بخور..

و خودش مردونشو گرفت و سرمو پایین برد.. نیم خیز شده بود و بلند گفت:

__باز کن دھنتو.. باز کن..

دهنمو باز کردم و مردونشو تا نیمه تو دهنم جا کرد و من عق زدم.. از لذت آخ کشیدم..

وای نیاز.. خدا لعنتم کنه که دربرابرت ضعف دارم.. بخور نیاز...

دوباره تا نیمه ی مردونشو تو دهنم فشار داد و من سعی کردم عق نزّم.. تو دهنم تلمبه زد.. خیلی درد داشتم و سرم داشت منفجر میشد..

_____آخ داغی دھنت روانیم کردہ... بخور نیاز..

سرمو عقب کشیدم و به نفس نفس زدن افتادم.. پر از حرررررص و از بین دندونای چفت شده گفتم:

_دلم میخواد زیرم جیغ بزنی.. دلم میخواد بکنمت.. چرا نمیذاری.. چرا زجرم میدی.. چرا میذاری فکر کنم قراره مال یکی دیگه بشی..؟! نیاز مال من شو.. توروخدا مال من شو..

حال گریه داشتم.. خودمو بالا کشیدم و لبمو رو لبش گذاشتم.. حداقل اینطوری حرفی نمیزد که بیشتر ناراحتم کنه.. موهامو چنگ انداخت و دستشو با خشونت رو کمرم کشید و آخم به هوا بلند شد.. کمرمو رو تخت انداخت و بین پام نشست و زبونشو رو بهشتم حس کردم.. نمیخواستم.. دستمو رو بهشتم گذاشتم ولی اون بی توجه دست و بهشتمو باهم لیس زد و مکید.. حتی انگشتمو میک میزد و من دستمو پس کشیدم.. انگار داشت یادم میرفت چه دردی تو نقطه نقطه ی تنم داشتم.. آخی از سر لذت کشیدم

_جوووون.. این از سر درد نبود نیاز.. من میدونم دوست داری.. بذار اینو جای زبونم بکنم توش.. میذاری؟!

از لذت جیغ زدم ولی محکم تر و تندتر زبونشو تا ته فرو میکرد و من واقعا می ترسیدم..

_بکنم؟! بگو آره.. وگرنه شکنجت می کنم نیاز.. خودت ازم بخواه.. یالا.. زود باش..

داشتم می لرزیدم ولی زبونشو بیرون کشید و بهشتمو با نفس سردش فوت کرد:

_چیه.. دلت میخواد بکنم؟!

دلم میخواست و داشت شکنجم می کرد..

_زود باش.. بگو تا کاريو کنم که دوست داری.. نیاز ازم بخواه..

نوک زبونشو رو بهشتم کشید و من سرمو محکم به تخت کوبیدم.. دوباره فوت کرد و من از سر عجز و ناتوانی
جیغ زدم

_علی... نکن.. اینکارو نکن..

_بگو بکن.. بگو نیاز.. ازم بخواه..

داشتم دیوونه میشدم.. دوباره نوک زبون داغشو از پایین به بالا کشید و سر انگشتشو تو پشتم فرو کرد و نفس
سردشو رو بهشتم فوت کرد

_بگوووو نیاز... بگووووو تا بی نیازت کنم.. همونطوری که بخوای می کنم..

چرا اینطوری شکنجم می کرد.. دستمو رو بهشتم گذاشتم و شستمو گاز زد و دردم گرفت.. از بین انگشتام نوک
زبونشو رو بهشتم تگون می داد و پر از شهوت میگفت:

_ازم بخواه.. نمیذارم ارضا شی نیاز.. بخواه التماسمو کن تا تو رو مال خودم کنم..

موهاشو به چنگم گرفتم و سرشو رو بهشتم فشار دادم:

_بخووووور...

حرفی خندید.. نوک انگشتشو رو بهشتم تگون داد و گفت:

_نه نیاز.. امشب یا باید بدی یا ولت می کنم.. خودت انتخاب کن.. زود باش دختر.. زود باش دلبر.. من پای مسئولیتیم میمونم.. عقدت می کنم.. ولت نمی کنم.. ازم بخواه..

_علیییییی...

و بالا تنمو محکم رو تخت کوبیدم..

_جونم.. بکنم؟! آره؟! نیاز بگو آره تا خودِ عرشِ خدا ببرمت.. قسم میخورم لذتی رو تجربه کنی که تو خوابم ندیدی...

چرا اینکارو می کرد.. چرا.. از بین پام بلند شد و سر مردونشو روش گذاشت.. خدایا داشتم وا می دادم.. نه.. نه.. انقدر لیز بود که شک نداشتم با فشار اول زن میشدم..

_بین نیاز.. بین.. دوس نداری؟

دوست داشتم.. خیلی.. کمرم بی اراده تگون میخورد و حس می کردم که سمت مردونش کشیده میشد.. حال گریه داشتم.. اشک ریختم و نالیدم:

_نههههههه...

و علی داد زد:

_آره... بگو آره... بگووووووو...

سرشو با بی رحمی بالا و پایین کرد و درست رو سوراخ بهشتم تنظیمش کرد.. من بی اراده به سمت مردونش کشیده میشدم.. خودم از خودم وحشت داشتم..

_علییی...

_بگو نیاز.. ازم بخواه.. من هیچکاری نمی کنم.. زود باش...

جیغ زدم و از جا بلند شدم.. با مشت و لگد به جونش افتادم.. جلومو نگرفت.. در آخر با یه بوسه خفم کرد و انقدر لبمو بوسید که به گریه افتادم..

زجر میکشی؟! من چند ساله دارم اینجوری خودمو شکنجه میدم.. تحمل یه بارشو نداری.. تحمل نداری نیاز..
منو شکنجه نکن.. نکن نیاز...

و محکم کمرمو رو تخت پرت کرد و با ولع زبونشو رو بهشتم تگون داد و من سرشو به خودم فشار دادم و به
دقیقه نکشیده خالی شدم..

زبونشو رو بهشتم.. رو نافم.. شکمم.. سینه هام و گردنمو خیس کرد و لب روی لبم گذاشت و با دست روی
بهشتمو مالید.. داغ داغ بودم و نفس نفس میزد.. هنوز دلم میخواست.. هنوز دلم میخواست لعنتی.. به گریه
افتادم و قطره ای داغ و شور اشکمو لیسید..

شکنجم می کنی نیاز.. از اینی ک تجربه کردی بدتر.. بذار هم خودمو هم خودتو خلاص کنم.. زنم شو.. عقدت
می کنم.. اگه میخوای من اول عقدت کنم.. میخوای نیاز؟

سرمو تو سینهش فرو بردم و گریه کردم.. دلم برای خودم و برای علی می سوخت.. چرا باید خالش باشم و علی
خواهرزادم؟! نفرین به این بخت شوم..

بخواب نیاز.. بخواب...

اینو گفت و ولیم کرد.. پتو رو روی تنم انداخت و شلوارشو بالا کشید..

علی نرو..

نمی توانم نیاز.. میترسم یه بلایی سرت بیارم..

وقتی رفت بلند و بی محابا گریه کردم.. از درد زخم های کمربند.. از دردِ خواستن و نتوانستن.. از درد بی کسی و عشقی که حالا دیگه حسش می کردم.. این شکنجه تمومی نداشت.. آخ کشیدم و به اشکام اجازه ی باریدن دادم..

"علی"

دستی به کمرِ دردناکم کشیدم و از پاکتِ سیگارم نخِ بیرون آوردم و گوشه ی لبم گذاشتم.. از شبِ قبل نه از سردردم و نه از این کمردرد کم نشده بود.. با فندک سیگارم رو روشن کردم و دودش رو همان دم پوف کردم.. امروز این دومین پاکت سیگارم بود و فکرم از نیاز خالی نمیشد.. هنوز عصبانی بودم.. حرف های مامان تو سرم چرخ می خورد و اون حس هیجان زیر پوستی ش از شوهر دادنِ نیاز رو خط اعصابم چنگ مینداخت.. شهاب.. چندباری مشتم رو باز و بسته کردم.. استخون های پشت دستم از زدن های مکرر به سر و صورت و فک شهاب درد می کرد.. پسره ی آشغال با خودش چی فکر کرده بود.. وقتی سینه سپر کرد و از خواستن نیاز گفت و از اینکه باید یه مرد بالا سرش باشه و نیاز هم همینو میخواد خون جلوی چشممو گرفته بود و حتی شمارش کتک هایی که بهش زده بودم از دستم در رفته بود.. برام اهمیتی نداشت که کی چه فکری می کرد.. من از بچگی تو همون خونه بزرگ شده بودم و حتی بابام حق دخالت نداشت.. اگر میشد و نیاز بود حتی جلوی بابام از حق نیاز دفاع می کردم.. اهمیتی نداشت که حلالم بود یا حروم.. خاله بود یا عمه.. نیاز رو در هر شرایط و هر عنوانی می خواستم.. اینکه چرا خودش نمی فهمید و درکم نمی کرد نمی دونستم.. بابا پشت میز نشسته بود و اسماعیل داشت براش حساب و کتاب می کرد.. جلو رفتم و گفتم:

بارها رسیده بابا.. میرم اون چندتا تخته فرشو ترخیص کنم و برگردم..

فقط سر تکنون داد.. حتی بهم نیم نگاه هم ننداخت.. پوزخند زدم و از در حجره خارج شدم.. تو این بازار خراب شده همه رو اسم و رسم جمشید قسم میخوردن و من پسر یکی یه دونه ی حاج جمشید قانع..

تقریبا همه منو میشناختن.. از سر بازار تا ته بازار هرکی رد میشد یا سلام می کرد یا عرض ادب.. بی حوصله بودم و از ارضا نشدن شب قبل ناراضی بودم.. سردرد و کمردردم بی ربط به اون نبود.. بالاخره سوار ماشین شدم و آفتابگیر رو زدم.. درست زیر فرمون یه تکه عکس سه در چهار از نیاز داشتم و هر بار نگاش می کردم و دلم میخواست زودتر کارو تموم کنم و برگردم خونه.. تا ساعت ده شب به هر نحوی که بود بارها رو ترخیص کردم و راه کج کردم سمت خونه.. تلفنم زنگ خورد.. بابا بود..

_بله بابا؟

_کجایی؟!

تقریبا نزدیک خونه بودم پس گفتم:

_چطور؟

سکوت که کرد حس کردم یه مشکلی پیش اومده و حتما به من ربط داشت..

_کی شکایتمو کرده؟

نفسشو حرصی تو گوشی فوت کرد و صداش بالا رفت

_حقیقت داره تو شهاب رو زدی؟ قیافشو دیدی که به چه حال و روزی افتاده؟

به آنی عصبانی شدم.. بی غیرت...

_آره من زدم.. کار درستیم کردم

_تو خیلییی بیجا کردی..

فکم منقبض شد و مشتمو روی فرمون کوبیدم

_اینجاش مهم نیست.. نگفته چرا خورده؟

صدای مامان رو می شنیدم که سعی داشت بابارو آروم کنه

_برام مهم نیست چرا زدی و چرا خورده.. مهم اینه که چرا به من نگفتی.. من باید از زبون دشمنم بشنوم و شوکه بشم؟

مشکل چیز دیگه ای بود.. لبم با نفرت کش پیدا کرد

_منم نمی دونستم اون بی غیرت مادر به خطا میره همه چی رو میذاره کف دست بابای بی غیرت تر از خودش..
بذار خودم حالیش می کنم..

_درستش کن.. فردا می بینمت..

خواستم تلفنو قطع کنم که صدای مامانو شنیدم و منصرف شدم..

_پسرم؟ علی؟

پوف کشیدم.. هنوز از دستش شکار بودم..

_چیه مامان؟ باز برای نیاز لقمه گرفتی؟

حس کردم که از بابا فاصله گرفت:

_نه.. وقتی نمیخواه منم نمیتونم زورش کنم.. ولی اول و آخر باید ازدواج کنه.. من نمیدونم تو چرا سنگ اونو به

سینت میزنی.. حرفم چیز دیگست

داشتم کفری میشدم.. روبروی خونه نگه داشتم.. دلم نیازو میخواست..

_میشنوم..

_امشب بیا خونه.. میخوام باهم باشیم...

تلفن رو عصبی به سرم کوبیدم و گفتم:

_نمیام.. همون دفعه که اومدم و دختر زری خانومو برام ترتیب دادی کافیه.. مامان من خیلی خستم.. بابا میدونه از نه صبح تا همین الان داشتم فرشارو کول میزد.. ولم کن بذار بخوابم.. شب بخیر

و منتظر نموندم و تلفنو قطع کردم.. پیاده شدم و ریموت ماشینو فشردم.. با کلید وارد خونه شدم.. چراغ اتاق نیاز خاموش بود و من حرصی یه نخ سیگار بیرون کشیدم و آتش زدم.. سیگارو گوشه ی لبم گذاشتم و ارزش کام گرفتم.. دودشو بلعیدم و کفشمو بیرون آوردم.. خیلی یواش وارد خونه شدم و پک عمیقی زدم و اینبار سیگار رو به دست گرفتم و دودشو پوف کردم و به سرفه افتادم.. کتمو بیرون آوردم و تا کنار در اتاق نیاز پیش رفتم.. دستگیره رو که کشیدم با حس کردن قفل در عصبی شدم.. باز نیاز داشت کاری می کرد از کوره در برم.. برام مهم نبود که خوابه.. باید.. باید از من تمکین می کرد.. باید..

چند تقه به در زدم.. هیچ صدایی نشنیدم.. سیگار رو نیمه کف دستم خاموش کردم و به سوزشش بی توجهی کردم.. محکم تر به در کوبیدم و گفتم:

_این درو باز کن..

باز هم توجهی نکرد.. دو دکمه ی بالایی پیرهنمو باز کردم و دستی به گردنم کشیدم.. نیاز آدم نمیشد..

_پس می شکنمش..

اما همینکه خواستم با کتف به در بکوبم کلید در قفل چرخید و من نفسمو پوف کردم و در رو باز و به داخل هل دادم.. با صدای بدی به دیوار کوبیده شد و دوباره خواست بسته شه که با کف دست مانع شدم.. نیاز مثل جوجه یه گوشه ایستاده بود و دستش رو گوشش بود.. درست جلوش وایسادم.. توپم پر بود..

__درو رو من قفل می کنی نیاز؟

جوابمو نداد.. دستشو از رو گوشش پایین کشیدم و با تشر گفتم:

__باتوام.. به چه حقی منو از چیزی که میخوام منع می کنی؟ نگفتم باید از من اطاعت کنی؟ نگفتی برده ای و من ارباب؟ چرا نافرمانی می کنی آخه جوجه؟

دلم با تمام وجود می خواستش.. اما متاسفانه نیاز زبون دیگه ای بلد نبود.. فقط با خشونت با دلم راه میومد.. مجبورم می کرد..

__نیااااز..

از دادم به خودش لرزید اما یکباره خودش رو در آغوشم پرت کرد و دستش دور کمرم حلقه شد.. ناباور یک گام عقب رفتم و خیزی اشکشو روی پیرهنم حس کردم..

__هیشش.. هیششش نیاز.. چی شده.. کسی حرفی بهت زده.. اتفاقی افتاده؟

اما جواب نداد و محکمتر بغلم کرد.. انگار میخواست خودشو تو آغوشم گم کنه.. دستم بی جون بالا اومد و به خودم فشردمش.. روی موهاشو بوسیدم و گفتم:

__چيشده قربونت برم؟ به على بگو چيشده.. دنيا رو به هم ميريزم واست..

گريه هاش بلندتر شد.. با يه حرکت پاهاشو از زمين فاصله دادم و تا کنار تخت پيش رفتم.. مثل کنه بهم چسبيده بود و من به زحمت از خودم جداش کردم.. بينی بالا کشيد و من پايين تخت روی زانوی چپ نشستم..

__منو نگاه کن بينم.. جاييت درد می کنه؟

به نشونه ی نه سربالا داد..

__شهاب اومد اينجا؟

بازم جوابش منفی بود..

__مامان زنگ زد؟ امتحانتو بد دادی؟ غذات سوخته؟

جواب همه را با يه تکون سر داد که يعنی نه.. پوف کشيدم و چونشو گرفتم و صورتشو درست مقابل صورتم گرفتم.. بينيش سرخ و متورم بود و همه ی صورتش خيس اشک..

__پس چيه..؟!

لبش لرزید.. قلبم محکم می کوبید و نگرانی داشت مثل دیو تو عروقم عربده میزد..

لبش لرزید.. قلبم محکم می کوبید و نگرانی داشت مثل دیو تو عروقم عربده میزد.. دلم نمیخواست سرش داد
بزنم پس با ملایمت گفتم:

__ بگو دلبر.. چیزی میخوای؟

__ د.. دلم.. ب.. برات.. تنگ..

و ادامه ی حرفشو نگفت و دوباره خودشو تو بغلم پرت کرد.. گوشم شنید اما مغزم قدرت پردازش نداشت.. دهنم
باز موند..

نیاز تو بغلم مثل جوجه ی سرمازده ای می لرزید و من هنوز خودمو پیدا نکرده بودم...

__ همین نیاز؟! این کولی بازیا به خاطر اینه؟

انگار توقع این برخورد رو نداشت.. منم تحمل این گریه ها رو نداشتم.. فقط میخواستم دیگه گریه نکنه..

__ خودتو لوس نکن.. از تو به من محبت نرسیده.. پاشو خیلی گشمنه خیلیم خستم.. یه چیزی بیار تا کوفت کنم
بعدش کپه مرگمو بذارم..

با دست صورتشو خشک کرد و حس کردم که خودشو سرزنش کرد

__چشم..

و بلند شد و من ایستادم.. بدون اینکه نگام کنه از اتاق رفت و من مثل یه کوه روی تخت فروکش کردم.. دلتنگم بوده.. هه.. آخ نیاز..

ناهار ظهرو گرم کرد و من زیر نگاهش خوردم.. هنوز یواشکی گریه می کرد و اصلا میلی به خوردن نداشتم.. ظرفهارو تو سینک گذاشتم و گفتم:

__امشب بی من بخواب..

متعجب سربلند کرد و بهم زل زد.. مغموم و ناراحت.. این چه حرفی بود که زدم؟! اه لعنتی..

__پاشو دیگه.. توقع که نداری پیام پیش تو بخوابم.. با این حال جسمی.. این رفیقم بهم گفت زخمت زیاد صورت خوبی نداره.. من اگه پیام دوباره زخمت سر باز می کنن.. می دونی که..!

دوباره بینیش سرخ شد و قطره اشکی که از چشمش چکید دیدم و خودمو لعنت کردم.. صدامو بالا بردم:

__نیاز برو... ببینم داری گریه می کنی من میدونم و تو..

تند و تند اشکشو پاک کرده و چشم گفت.. با همون سر فرو افتاده رفت و من مشتی به رونم کوبیدم.. در اتاقش که بسته شد فحشی به خودم دادم و پاکت سیگارمو باز کردم و یه نخ بیرون کشیدم و آتیش زدم.. پاکتم که تموم شد ساعت از دوازده گذشته بود و همچنان قرار نداشتم.. پوف کشیدم و از رو صندلی بلند شدم.. کش و قوسی به بدنم دادم و پا به سالن گذاشتم.. نگاهم خیره به در بسته ی اتاق نیاز بود و کاش بیدار باشه.. حرصی ردیف دکمه های پیرهنمو باز کردم و قید خودم و فکرمو زدم و دستگیره ی در رو پایین کشیدم.. نیاز کاملاً زیر پتو بود و خون گرمی به مغزم رسید.. کمر بندمو باز کردم و لب تخت نشستم.. جورابمو بیرون آوردم و زیر پتو خزیدم.. بوی عطر نفس هاش همه ی پتو رو گرم کرده بود..

چشم بستم و به اینکه بیدار بود یا بیدار میشد بی اهمیتی کردم.. یه برو بابا به درد نیاز گفتم و از پشت بهش چسبیدم و دستمو از زیر سرش رد کردم و دست آزادمو دور شکمش حلقه کردم.. صاف و تخت بود.. بوی عطر موهاشو نفس کشیدم..

نفس کشیدنش بهم حالی می کرد که بیدار بود و گریه می کرد.. قلبم محکم کوبید و نفسم به شماره افتاد.. صدامو تو گوشش خالی کردم:

هم بیداری هم گریه می کنی.. نیاز؟!

هومی گفت و من همه ی وجودم به عطش افتاد.. صورتشو به سمت خودم چرخوندم و اشکهای شورش رو لیسیدم..

علی؟!

_قربون صدات برم.. جون علی...!؟

_چرا من انقدر بدبختم..؟

من منظورشو می فهمیدم.. نمیخواستم کشش بدم نپرسیدم چرا..

_بدبخت منی.. منم بدبخت تو.. این ته خوشبختیه نیاز.. برات کم؟!؟

جوابمو نداد... پایین تنمو روی برآمدگی باسنش می مالیدم و میدونستم کمرش از رد کمربندم زخم بود و درد داشت.. آخ کشید..

_هیششش.. آخ نکش دلبر.. ناله نکن که بیچارم می کنی..

دستش روی رونم نشست و ردیف دندونام تیر کشید:

_علی؟

اینبار سکوت کردم..

_بذار من برم..

از خشم چشم بستم و فشار دستم بی اختیار نیاز رو اذیت کرد..

_علی دردم میاد..

سرمو تو گودی گردنش فرو بردم و گاز خفیفی از کتفش گرفتم..

_آخ علی.. یواشتر..

_نیاز.. به جون خودت بهت رحم نمی کنم.. با اعصاب نداشته ی من بازی نکن دختر.. نکن.. به خدا تو ضرر می کنی..

_من الانم دارم ضرر می کنم.. نمی بینی؟

دستمو همونطور که دور گردنش بود پای چشمم کشیدم و گفتم:

_بخواب نیاز.. بخواب..

سکوت کرد و من هم حرفی نزدَم.. ثانیہ به ثانیہ بیشتر این ترس لعنتی تو وجودم رخنہ می کرد.. من نیازو از دست می دادم..؟ نه.. اجازه نمی دادم.. حتی اگر شب عروسیش بود و دوماہ ہرکسی جز من.. می دزدیدمش و تموم.. اجازه نمی دادم..

__ به هیچی فکر نکن.. تو بغلم آروم بخواب دختر.. بین من اینجام.. اونقدر میخوامت کہ خستہ راہ کج می کنم سمتت.. به خاطر علی خودتو اذیت نکن.. آروم بگیر.. آروم..

و در حالی کہ همه ی وجودم پر از نیاز و خشم و شہوت بود نفس گرفتم و بازوی نیاز رو نوازش کردم.. اونقدر کہ خوابش برد و من تا صبح پلک روی ہم نداشتم..

"علی"

__منتظرم توضیح بدی کہ چرا به من چیزی نگفتی؟

پوف کشیدم و جرعه ی آخر چای رو نوشیدم و بلند شدم.. عصبی طول و عرض حجرہ رو قدم زدم و در آخر برای اسماعیل دستی تکان دادم و گفتم:

__برو یہ گشتی بیرون بزن.. بعدا بیا..

متوجه شد که وجودش اضافی بود.. باشه ای گفت و من رو به پیرمرد آبدارچی سری تکان دادم که بی حرف با اسماعیل بیرون زد:

_علی من منتظرم..

پشت میز نشسته بود و با تسبیح دستش غضبناک به من نگاه می کرد.. جلو رفتم و کف هر دو دستمو روی میز گذاشتم و خم شدم:

_دیشبم گفتم چون زر زیادی زد کتکشو خورد.. به شمام نگفتم چون دلیلی نداشتم.. یه مسئله ی کوچیک بود اون عوضی گندش کرد.. من که نباید کل روز و شبمو برای شما شرح بدم..

_ولی وظیفه داری با آبروی من بازی نکنی علی.. هرکاری میکنی بکن ولی حواست به اعتبار من باشه پسر..

سر تکون دادم.. از خشم رگ های بدنم بیرون زده بود و داشتم از گرما هلاک میشدم..

_چشم. به اعتبارتون لطمه نمی زنم.. حله؟ میتونم برم به کارام برسم؟

رو گرفت و لا اله الا اللهی گفت و من حرصی فاصله گرفتم اما با حرفش ایستادم..

جریان چیه هرشب پیش نیازی؟ چرا نمیای خونه؟

یکبارہ قالب تهی کردم.. آب دهنمو قورت دادم و به سمتش چرخیدم.. پرسوال براندازم کرد و انگار میخواست از نگاهم فکرمو بخونه..

مادرت هرشب گریه می کنه.. به نظرش نیاز داره تو رو از ما دور می کنه.. من با مادرت موافقم بهتره ازدواج کنه.. تو مگه خودت خونه و زندگی نداری؟

قفسه ی سینم محکم بالا و پایین میشد.. از این بحث خسته شده بودم.. چی میشد اگر همین حالا به عشقم اعتراف می کردم.. منو می کشت؟ هه به اعتبارش لطمه وارد می کردم..

مامان هم داره شورشو در میاره.. من خودم برای خودم تصمیم می گیرم.. همه عمرمو اونجا زندگی کردم.. انقدر که پیش بابابزرگ بودم خونه شما نبودم بابا.. الان چون مامان با نیاز چپ افتاده نمیتونم پامو ببرم از اون خونه.. نیاز هنوز حتی درسشو تموم نکرده.. یعنی چی که شما با مامان موافقی؟

از جا بلند شد و کتشو مرتب کرد و بهم نزدیک شد.. سر پایین انداختم.. این مرد اگر چه زیاد اخمو و بداخلاق و جدی بود اما من بهش احترام میداشتم.. واقعا پدر بود..

من نمیگم به زور ازدواج کنه ولی تو مدام با اونی مادرت هم حق داره.. باید به من و مادرت و زندگیت هم برسی..

پوز خند زدم:

_کدوم زندگی بابا؟ از وقتی چشم باز کردم مامان با من چپ افتاد خودمم دلیلشو نفهمیدم.. بخدا خستم کرده.
دم به دقیقه آمار منو میگیره با کی میرم و میام.. باهاش حرف بزن دست از سر من و نیاز برداره..

و صبر نکردم و بیرون زدم.. حساب شهاب صاف نشده بود و باید حقشو کف دستش میداشتم آشغال لاشی...

همون لحظه یه سیگار روشن کردم و پنجه هامو بین موهام فرو بردم و کشیدم.. باید چیکار می کردم؟! از نیاز
نمی گذشتم.. اسماعیل رو که دیدم پوف کشیدم و از در بازار بیرون زدم و سوار ماشین شدم.. این حال خرابو
فقط نیاز می تونست آروم کنه اما بهش سر نمیزدم..

دوباره تا شب خودمو به کار سرگرم کردم و خودمو بالاجبار به خونه رسوندم و ماشین رو پارک کردم.. باید مامانو
آروم می کردم.. پیاده شدم و با کلید درو باز کردم.. کفشمو بیرون آوردم و وارد شدم.. مامان خیلی زود متوجهم
شد و به سمتم اومد..

_سلام پسرم.. خوش اومدی.. وای علی باز که بوی سیگار میدی.. بازم سیگار!؟

چقدر خوش اومده بودم.. پوووووف..

_میرم دوش بگیرم که اذیت نشی..

مانعم شد و جلوم وایساد:

__بخاطر اذیت شدنم نمیگم.. آخه تو چه مشکلی داری که خودتو بستی به سیگار پسر؟

باید می گفتم خواهرتو میخوام و دارم از عطشش جون میدم؟!

دستشو پس زدم و جوابشو ندادم.. با همون لباسا خودمو تو حموم انداختم و تقریبا بیست دقیقه زیر دوش موندم که مامان لای درو باز کرد و گفت:

__برات حوله آوردم..

__بذار و برو.. الان میام بیرون..

حوله رو گذاشت و من حوله پوش بیرون زدم.. وارد اتاق شدم که باز پشت سرم اومد.. روبروی کمد ایستادم و لباس زیرمو پوشیدم.. دستش رو کمرم نشست:

__پسر.. شام خوردی مادر؟! اینروزا لاغر شدی.. از سیگار یا نیاز بهت چیزی نمیده؟

پوف کشیدم و سرمو رو به سقف سوق دادم..

__بیرون باش لباسامو بپوشم جواب همه سوالاتو میدم مامان.. لطفا برو بیرون..

اخم کرد اما رفت.. مشتی به دیوار کوبیدم و از دردش چهرم جمع شد.. لعنتی... لعنتی... اهییههه
لباس پوش بیرون زدم و بدون خشک کردن موهام وارد سالن شدم.. بابا رو مبل نشسته بود و حتی سر بلند
نکرد.. با دو تا مبل فاصله نشستم که مامان با یه سینی تو دستش وارد شد و درست روبروم ایستاد..
من نگاهم به بابا بود که دفتر حساب ها رو ورق میزد.. لیوان شربت غسل رو از دست مامان گرفتم و فنجان چای
مخصوص بابا رو روی میز گذاشت و مابین من و بابا نشست.. لیوان خنک رو لاجرعه سر کشیدم که مامان گفت:
_اگه شام نخوردی برات یه چیزی حاضر کنم..

با سر جواب منفی دادم و گفتم:

_خوردم.. نیاز خوب بهم میرسه..

اینو از رو حرص بیان کردم که باعث شد بابا سر بلند کنه و عمیق بهم زل بزنه.. مامان ساعدمو گرفت و آهسته
لب زد:

_خان داداش امروز زنگ زد..

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم.. خودم میدونستم حرف از نیاز بود..

__ بهش بگو جمشید.. بگو که فقط من نیستم که میخواد نیاز ازدواج کنه.. اون خونه ارثیه ی آبا اجدادیه پسرم..
خان داداشم حق داره میخواد بفروشه و با سهم الارثش چاله چوله های زندگیشو پر کنه..

بابا در تایید حرف مامان گفت:

__ منم موافق فروش خونم.. نیاز هم میتونه یا با سهم الارثش یه جارو کرایه کنه یا اینکه بخره.. اگه هم نه که
میتونه خونه ی ما یا داداشش اینا بمونه..

بی رحمی نبود؟! من موافق فروش اون خونه نبودم.. خاطره که فروشی نیست.. با اخم به هر دو زل زدم..

__ گفتین پیام که اینارو بشنوم؟ فکر کردم پدر و مادرم چقدر با محبت شدن دلشون واسه من تنگ شده.. خب
می گفتین لازم نبود منم بکشونین اینجا.. من نمیخوام اون خونه فروش بره..

مامان عصبی بلند شد و صداشو رو سرش گذاشت:

__ تو بیخود کردی.. داری خیلی از حدت می گذری.. حداقل احترام منو نگه نمیداری جلو بابات بلبل زبونی نکن.
احترام خان داداشمو نگه دار.. نیاز باید زودتر به فکر زندگیش باشه نه که خواستگارشو بسپره دست تو تا کتک
بزنی.. اصلا نکنه این دختر کسیو زیر سر داره..

و انگار تازه به خاطرش رسیده باشه دستشو مشت کرد و جلو دهنش نگه داشت:

__عه عه عه.. چرا زودتر به فکرم نرسید..؟ این دختره ی چشم سفید یکپو زیر سر داره..

دیگه تحمل نکردم.. رگ گردنم داشت جلو دیدمو می گرفت.. بلندتر از مامان داد زدم:

__ماماااااا.. احترام خودتو نگه دار.. درباره ی نیاز درست حرف بزن.. اون دختر با من بزرگ شده.. با من.. خوب و بدش دست منه.. همینو آقا جونم میخواست..

بابا بلند شد و من همچنان با چشم هایی که خون ازش می چکید به مامان نگاه کردم که گریه کرد و پشت بابا پنهون شد:

__علی.. جلوی من سر مادرت داد زن.. وقتی تصمیمی گرفته میشه تو این وسط حق دخالت نداری.. به نیاز بگو خودشو جمع و جور کنه.. اون خونه همین روزا فروش میره..

دستم مشت شده بود و می لرزید و هیچ چیزی از خشمم کم نشده بود.. مثل خرس نفس می کشیدم.. پوز خند زدم:

__من شدم کبوتر نامه رسون شما پس.. باشه.. از این به بعد من تو جناح شما نیستم.. خوددانید

و برای جلوگیری از هرگونه تشنجی وارد اتاق شدم و کتمو به دست گرفتم.. هنوز صدای گریه ی مامان رو می شنیدم.. از در بیرون زدم که بابا جلو مو گرفت:

_کجا میری؟! صبر کن حرف دارم..

بهش نیم نگاه هم ننذاختم.. فقط با ملایمتی اجباری دستمو پس کشیدم و از در بیرون زدم.. داشت بارون میبارید و نیاز این وقت از سال کجارو برای رفتن داشت..؟! لعنت به من.. اون خونه فروشی نبود.. اجازه نمی دادم.. حالا باید برای نگه داشتن دوتا چیز می جنگیدم و کسی حقی به من نمیداد.. هیچکس..

آخ نیاز.. آخ آقاجون.. نور به قبرت بباره با اون بچه بزرگ کردند..

پشت فرمون نشستم و قبل از استارت زدن سیگار روشن کردم و بابارو تو چهارچوب در دیدم.. داشتم از عصبانیت منفجر میشدم.. بی اهمیت پا روی پدال گاز فشردم و به سمت خونه ی پدربزرگ پیش رفتم.. ساعت از یازده گذشته بود و به حتم نیاز به خواب عمیقی فرو رفته بود.. پیاده شدم و وارد خونه شدم.. چراغ اتاقش خاموش بود و من کفشمو بیرون آوردم و یه سیگار روشن کردم.. پک عمیقی زدم و دودشو بلعیدم..

داشتم از عصبانیت پوست مینداختم.. سیگارمو کف حیاط انداختم و زیر بارون خاموش شد.. یگراست راه اتاق نیازو پیش گرفتم.. در باز بود و نفس عمیقی کشیدم.. پیرهنمو در آوردم.. سرما به مغز استخونم رسوخ کرده بود و هنوز موهام نم داشت.. زیر پتو خزیدم و از پشت بهش چسبیدم.. نیمچه تکونی خورد اما واقعا خواب بود.. دلم صدای لعنتیشو میخواست.. کنار گوششو بوسیدم که با دست پسم زد و نفسشو فوت کرد.. دست خودم نبود که پایین تنم رو باسنش تکون میخورد.. هیچی راضیم نمیکرد.. هیچی جز با نیاز بودن.. هیچی ارضام نمی کرد هیچی جز سکس و فقط با نیاز..

ولی من مجبورش نمی کردم.. بیشتر و داغتر بوسیدمش.. دلم نمیخواست بیدارش کنم اما واقعا دلم میخواست...
با صدای خواب آلودی گفت:

_نکن..

و من باز هم بکن شنیدم..

_جوجه ی ناز.. چشاتو باز کن.. علی اومده..

صداهایی که از فرط خواب آلودگی از گلوش خارج میشد پدرمو درآورد.. لبمو رو گردنش گذاشتم و گاز گرفتم..

_آخ علی..

_جون علی.. پاشو نیاز..

با شتاب پسم زد و من تکون نخوردم. دستمو رو شکمش قفل کردم و جفت پاهامو دور پاهاش انداختم..

_لهم کردی ولم کن..

حالم خوب نبود.. اصلا خوب نبود..

میخوان این خونه رو بفروشن نیاز..

حس کردم که خواب از سرش پرید و جیغ مانند گفت:

چییی...؟!

و من با یه حرکت نیازو به کمر خوابوندم و خودم روش خیمه زدم.. قیافه ی متعجبش تو تاریکی وحشیم می کرد..

کی گفت.. چرا.. آخه.. آخه..

لب رو لبش گذاشتم و...

لب رو لبش گذاشتم و به تقلاهاش توجهی نکردم.. بی اراده دستم سینه های گردشو بین مشت می گرفت.. خودمو روش تگون می دادم و نالم به هوا بلند شد.. مشت محکمی به کتفم زد و من ولش کردم و به نفس نفس افتادم..

_ دیوونه ولم کن.. میخوان.. میخوان خونه رو.. خونه رو بفروشن؟! کیا؟! چرا علی؟!

بی صبر و تحمل دوباره به سمتش رفتم که چهار انگشتشو رو لبم گذاشت و نالید:

_ تورو خدا ولم کن.. بگو چیشده..؟!!

دستشو گرفتم و لب زدم:

_ خان داداشت و خواهرت.. پولشو میخوان.. گفتن بگم باید ازینجا بری..

بغض کرد و به ثانیه نکشید که به گریه افتاد.. پوووف.. همه ی وجودم نیاز بود.. آخ.. آخ که داشتم از درد دوری دیوونه میشدم.. حالا وقتش نبود.. کاش لال شده بودم و حرفی نمیزدم.. روی صورتش سایه انداختم و موهاشو کنار زدم..

_ خانومم.. مگه من مردم.. نمیذارم این اتفاق بیفته.. تو و این خونه دست من امانتین.. نمیذارم نیاز..

و بینی سرخشو بوسیدم.. دستش روی سینه ی لختم مشت شد و به سینم کوبید.. داشتم نهایت لذتو میبردم از دمای بالا رفته ی بدنش.. مردونمو بیشتر رو پایین تنش فشار دادم.. دلم میخواست

_ علی.. نمیشه.. میخوان منو بدبختم کنن.. آخه مگه من چیکارشون کردم..؟!!

اشکهاشو لیسیدم.. پر از حس نیاز و شهوت و عشق و خشم و درد نالیدم:

__بامن اینکارو نکن.. نیاز من نمیذارم.. تو تا وقتی من هستم غصه هیچیو نخور.. دایی و مامان با من.. من هستم و ازت مراقبت می کنم.. با من راه بیا.. قسم میخورم ندارم آب تو دلت تکون بخوره..

محکم تر مشت کوبید و پسم زد..

__یکی از بدبختی های من همین بودن توئه.. هیچکدومتونو نمیخوام.. ولم کن علی.. ازت متنفرم.. از همتون متنفرم..

حرفاش درد داشت اما یادم نمیرفت دیشب دلتنگم شده بود.. هنوز بلند و بلندتر فعل نفرت رو صرف می کرد و من لب رو لبای خیسش گذاشتم و بوسیدمش.. محکم تر.. حریص تر.. لب پایینشو به دهنم فرو بردم و مکیدم.. زبونمو تا جایی که جا داشت تو دهنش تکون میدادم و حس می کردم داشت نفس کم می آورد و به سینم مشت می کوبید.. لب از روی لبش برداشتم و به جون لاله ی گوشش افتادم.. می مکیدم و حرف میزد..

__مال... منی.. این.. خونه.. هم.. مال... منه.. آخ.. آخ لعنتی... نمیذارم.. نیاز... نیااااز.. انقدر.. منو.. محتاج.. نکن... دیگه.. طاقت... ندارم...

نیاز هنوز گریه میکرد و من دست از بوسیدن و لیسیدن و مکیدن نقطه به نقطه ی صورت و گردنش برنمی داشتم.. مردونم داشت سفت و سفت تر میشد و نوید یه درد رو به خودم دادم.. یه سردرد یه کمر درد یه خشکی اندام های حرکتی و یه ناکامی جدید و بدتر.. اما نمی تونستم ازش بگذرم..

_علی... آخ.. تورو خدا.. علی ولم کن... عزیزای خودم دارن منو بدبختم می کنن.. تو دنبال چی هستی علی؟

تو یه حرکت تاپشو بیرون آوردم و فقط یه لحظه دستاشو بالای سرش و با یه دستم قفل کردم و به سینه های گردی که زیر اون سوتینِ صورتیِ قائم کرده بود نیم نگاهی انداختم و خودمو لعنت کردم..

_دنبال آرامشم.. هم واسه تو هم واسه خودم.. بهت قول میدم اجازه ندم این خونه رو بگیرن.. شده خودم میخرمش ولی دست ناهلش نمیدم.. نیاز؟!

بلندتر گریه کرد و با هربار حق حق کردنش من تکون های ریزی که به سینش می افتاد می دیدم و مردونم عربده می کشید.. هیچ رقمه ارضا نمیشدم.. حتی این خالی شدن آب کمر ارضام نمی کرد.. این چه حالی بود؟!

_باهات چیکار کنم نیاز؟! چیکار کنم؟!

_ولم کن.. از روم بلند شو..

سر انگشتمو روی گوشش کشیدم و حس کردم که سست شد.. گردنش.. چونش.. استخون کتف و ترقوه ش رو با سر انگشت لمس کردم.. انگار نابینا بودم و داشتم روی خطوطِ بریلِ تنش آموزش می دیدم..

چشامو بستم و از پوست لطیفش جنون گرفتم.. برآمدگی و نرمی سینهش.. شکمش.. پهلوهاش.. کف دستمو زیر تنش سُر دادم و داغی و زخم های روی کمرش وحشیم کرد.. مردونم از این بزرگتر و سفت تر نمیشد.. خم شدم روی نافش و روش زبون کشیدم..

_علی...

لرزش صداش توانمو گرفت.. پر سر و صدا پوست تمام شکمشو لیس زدم و خودمو بالا کشیدم.. بین سینهشو زبون زدم و دستشو ول کردم.. دو طرف گونمو گرفت و منو بالا کشید.. خیره ی چشم با همون نگاه اشکی و صدای لرزون گفت:

_من باید چیکار کنم علی؟!

لبمو به دندون گرفتم و انگشتاش نوازش گرفت.. روی گوش و گردنمو لمس کرد:

_تو داری منو به خودت وابسته می کنی.. داری کاری می کنی از خودم متنفر بشم.. خدا منو نمی بخشه.. تو رو بیشتر.. داری منو به گناه می کشونی.. از اون طرف حتی نمیذاری برم.. نمیذاری خودمو و تورو نجات بدم.. خواهرم و داداشام دست به یکی کردن منو آواره کنن.. بهم بگو چیکار کنم؟! علی تورو خدا از من بگذر.. تورو خدا.. چطوری میتونم حتی از حقم در برابر خواهرم دفاع کنم وقتی اینجوری روم دراز کشیدی.. وقتی ...

و به گریه افتاد.. عنان از کف داده بودم اما حرفی نزد.. حرفی برای گفتن نداشتم.. فقط لب زدم:

__هیشششش... هیشششش...

دستش لای موهام فرو رفت و من سرمو بالا بردم..

__علی.. از من بگذر.. ولم کن تا تو تنهایی و بدبختی خودم بمیرم..

دستم مشت شد و سیبک گلوم با درد بالا و پایین شد و پر غیض گفتم:

__خفه شو نیاز.. متاسفانه نه تو از من راه فرار داری نه من از تو.. گرفتارت شدم.. ازم نخواه ولت کنم.. ولی این خونه رو هر جور شده برات نگه میدارم.. پس خفه شو.. خفه شو تا باز سگ نشدم و بلایی سرت نیاوردم.. نمیخوام روت دست بلند کنم.. هنوز زخمات خوب نشدن.. هنوز درد داری.. ولی زبونت داره منو مجبور می کنه..

موهامو محکم کشید و من دستمو پایین بردم و روی بهشتش گذاشتم.. دست از کشیدن موهام برنداشت و من بی قرار نفسی پر از شهوت کشیدم و گفتم:

__میخواهی دیگه بهش فکر نکنی؟! میخواهی از این عالم خارجت کنم؟! بیرمت تو یه دنیای دیگه؟! نیاز تو بیشتر از من، منو دستامو نیاز داری.. ببین.. همین الانم واسم خیس کردی.. بهشت منو کم داره.. نگو که نبضشو.. داغیشو حس نمی کنی.. می کنی نیاز..

صدای تند شدن نفسشو می شنیدم.. هنوز دستش داشت موهامو می کشید و من حس می کردم که کنده میشد.. یه دستشو مشت کرد و رو سرشونم کوبید اما آروم.. اونقدر که نوازشش وحشیم کرد.. دستمو از لای

شلوارش داخل بردم و لبه های شورتشو از پاش جدا کردم.. خودشو تکونی داد اما دستش پرجون تر موهامو کشید.. پوزخند زدم و انگشت نشانمو رو خیسی بین پاش کشیدم و دستمو بیرون آوردم و بهش زل زدم.. نگاهش خمار خمار روی من بود.. خیسی سر انگشتمو به زبون زدم و آخ خفه ای که کشید حس کردم.. همه ی انگشتمو لیس زدم و دوباره دستمو سمت شلوارش بردم:

_نه..

و بی اهمیت دستمو تو شورتش فرو بردم و روی نرمی و خیسی و داغی بهشتش گذاشتم و آخم به هوا بلند شد..

_آخ نیاااااااز...

دستش شل شد و من لب رو لبش گذاشتم.. ناخنشو رو کمرم حس می کردم و مثل وحشی ها به جون لبش افتادم.. اونقدر مکیدم که حس کردم طعم لبش تغییر کرد.. دستمو بی انعطاف روی خط بهشتش بالا و پایین می کردم و از خیسیش حالم خراب میشد.. نیاز به ارضا شدن معتاد شده بود و من لحظه به لحظه تشنه تر.. انگار داشتم خودمو شکنجه می کردم.. شکنجه میشدم..

_نیاز..؟!

بدنش بی اراده زیرم تکون می خورد.. چه صبری داشتم؟! آخ...

_بکنمت؟

سری به چپ و راست تکنون داد.. چه اراده ای داشت؟!

شلوار و شورتشو تا نیمه پایین کشیدم و لبمو رو سوراخش گذاشتم و همه ی بهشتشو تو دهنم فرو بردم و با زبون لطافتشو لیس زدم.. ارضا شد و من سر بلند کردم و خودمو بالا کشیدم.. بین نفس نفس زدن گفتم:

_علی؟

لبمو رو گوشش گذاشتم و لب زدم:

_جونم قربونت برم جونم؟

_تو چی؟!

دستش روی مردونم نشست و از درد چهارم جمع شد.. گردنم بی اراده عقب رفت و نالیدم:

_نکن دلبر.. نکن..

فشار دستشو بیشتر کرد و محکم به دست گرفت.. پر درد گفتم:

_نیاز... دس... دستتو .. بردار..

_علی؟!

چقدر این اسم لعنتی رو پر حس بیان می کرد و من چه صبری داشتم و نیاز چه اراده ای؟! نه حق من این بود
نه حق نیاز.. کاش خواهرزادش نبودم.. کاش خالم نبود..

_جونم دلیر؟!

حس کردم که داشت انگشتاشو به زور تو شلوار تنگم فرو میبرد.. حتی سر انگشتشو رو مردونم حس می کردم..
غول شهوت رو حس نمی کردم.. چون خودم غول شهوت بودم.. داشتم دیوونه میشدم..

_داری درد میکشی.. من می دونم.. من میشناسمت.. همه ی رگ های گردنت و پیشونیت زده بیرون.. تو که
خودتو نمی بینی.. بذار کمکت کنم..

من فقط سکس میخوام.. فقط سکس..

نفسم منقطع شده بود و اونقدر ضربان قلبم بالا بود که میترسیدم نفس کم بیارم..

_خوبم نیاز.. فقط دستتو بکش..

می گفتم اما توان پس زدن دستشو نداشتم.. پر از نیاز آخ کشیدم و بالاخره دستشو تو شلوارم فرو برد و مردونمو گرفت..

_علی.. خیلی خیلی بزرگ شده.. فکر کنم داره منفجر میشه..

از درد و شهوت چهارم در هم شد اما خندیدم:

_آره.. نیاز.. دستتو بردار.. یه بلایی سرت میارم..

پر دل و جرات دستشو پیش برد و بدنشو گرفت و سر انگشتش روی سرش نشست و چشم بسته سرمو عقب کشیدم..

_علی.. میخوای بخورمش؟!

خیلی تحت فشار بودم.. این درد منو می کشت..

_نه..

_پس چیکار کنم؟!

رک و بی پرده گفتم:

__دلم میخواد بکنمت نیاز.. میذاری؟! اجازه میدی؟!

جوابمو نداد و من خودمو به سختی کنار کشیدم.. داشتم زیر فشارش جون می دادم.. لب تخت نشستم و سرمو به دست گرفتم.. داشت می ترکید.. دستش روی کمرم نشست و چشم بستم..

__نیاز برام یه سیگار روشن کن.. پاکتم تو جیب کتمه..

باشه ای که گفت شنیدم.. دستشو برداشت و شلوارشو بالا کشید.. با همون نیم تنه ی برهنه از اتاق بیرون زد و من خودمو لعنت کردم.. چی مانع میشد تا همین امشب نیاز رو مال خودم کنم؟! کلفتیش جلوی دیدم بود و خودم وحشت داشتم..

□□□

پاکت و فندک رو جلوم تکون داد و من پاکت رو به دست گرفتم و یه نخ گوشه ی لبم گذاشتم.. فندک رو روشن کرد و من سرمو جلو کشیدم و پک زدم.. دستشو عقب کشید و جلوی پام روی زمین زانو زد.. عمیق عمیق از سیگار کام گرفتم و دودشو رو به بالا فرستادم..

نیاز رو تو تاریکی هم تشخیص می دادم.. ناراحت بود و نگران.. حتی ترس رو تو قرنيه هاش می دیدم.. دستش روی رونم نشست:

_علی تو درد داری..

و سر انگشتش روی رگ های برآمده ی دستم نشست.. پک عمیقی به سیگار زدم.. گوشه ی لبم به طرح لبخند کش اومد و پر درد گفتم:

_خوبم..

_نیستی..

_باشه خوب نیستم ولی از دستت کاری برنمیاد.. بخواب نیاز.. خواهش می کنم..

لباشو آویزون کرد و دستشو بالا کشید.. درست روی برآمدگی محسوسِ مردونم.. چشم بستم و طوری به سیگار پک زدم که تا نیمه سوخت..

_علی.. من.. من...

_چیه نیاز؟! باز دلسوزیت گل کرده دختر؟! نگران نباش دردش منو نمی کشه.. بخواب..

از حرفم دلخور شد.. سرشو پایین انداخت اما دستشو پس نکشید.. قصد داشت شکنجم کنه.. همون کاری که من با اون کردم.. هنوز طعم بهشتش زیر دندونم بود و بوی تنش زیر بینیم..

_علی؟!!

کلافه پوف کشیدم و سیگار رو کف دستم خاموش کردم.. عقب کشیدم و جسم پر دردم رو تکونی دادم و رو تخت دراز کشیدم.. خودشو از روی رونم به بالا کشوند و روی مردونم نشست..

_نیاز خواهش می کنم دلسوزی نکن.. بخواب بذار منم بخوابم..

کف هر دو دستش رو شکمم نشست و دورانی روی سینم کشید.. دست خودم نبود که آخم به هوا بلند شد.. خودشو محکم رو مردونم تکیه داد و دردمو صدچندان کرد..

_نیاز.. نکن دختر.. نکن دلبر..

اما روم خم شد و با نوک زبانش هردو سینمو زبون زد و من بی اراده دو طرف پهلوشو گرفتم و بهش ضربه زدم.. انگار خیلی محکم بود که دردش گرفت.. اما بی اهمیت خودمو بهش کوبیدم و نیاز ناله کرد.. راضیم نمی کرد لعنتی.. نمی کرد.

موهای بلندشو گرفتم و از روی خودم بلندش کردم و رو تخت انداختم.. اینبار شلوار و شورتشو باهم پایین کشیدم و در آوردم و به گوشه ای پرت کردم.. شنیدم که چیزی به واسطه ی پرتابم سقوط کرد.. برام مهم نبود.. دکمه ی شلوارمو باز کردم و مردونمو بیرون کشیدم.. رگ هاشو تو تاریکی می دیدم.. هیچوقت اینقدر سفت نشده بود.. نیاز ترسید و اسمو با وحشت صدا کرد:

_علی؟

از من چه توقعی داشت؟! چه توقعی؟! فکر می کرد من چقدر توان دارم!؟

□□□

از من چه توقعی داشت؟! چه توقعی؟! فکر می کرد من چقدر توان دارم!؟

_نمی کنم.. تا خودت ازم نخواستی نمی کنم.. ولی داری بیچارم می کنه.. باید یه کاری کنم..

با تکیه به آرنجش نیم خیز شد و من لب رو لبش گذاشتم.. دستشو دور مردونم حلقه کرد و من تو دستش تلمبه زدم.. به خدا که هیچی راضیم نمی کرد.. هیچی جز سکس..

با تمام وجود سوراخ تنگ نیازو میخواستم.. اما خودمو لعنت کردم.. نیاز هنوز منو قبول نداشت.. به عشقش شک داشت و من تیشه به ریشه ی خودم میزدم اما از دستش نمی دادم..

_آخ نیاز.. آخ که داری دیوونم می کنه.. نمی دونم چه مرگمه.. آخ.. محکم تر بگیرش..

دستشو محکم تر دورش حلقه کرد و من محکم تر تلمبه زدم و دستمو دور سینهش مشت کردم و لبشو وحشیانه بوسیدم.. چرا ارضا نمیشدم؟! چرا!؟

_نیاز.. میدونی که می تونم همین الان بکنمت تا انقدر زجرشو تحمل نکنم.. می دونی.. میدونی مگه نه..؟ بگو لعنتی.. بگو که میدونی..

_میدونم.. آخ علی..

پیشونیمو روی پیشونیش گذاشتم.. اونقدر لبم به لبش نزدیک بود که نفسش مستقیم تو دهنم فرود میومد.. محکم خودمو کف دستش تکیه می دادم..

_قسم.. قسم میخورم.. هیچوقت.. به.. به این.. حال.. نرسیدم.. حال.. حال مرگ دارم نیاز.. چیکار کنم؟! آخ لعنتی.. آخخخخ..

دستش دور گردنم حلقه شد و لبشو کنار گوشم چسبوند..

_علی.. من.. من خیلی.. خیلی دوست دارم.. فکر کنم.. دارم.. عاشقت میشم علی..

هنوز حرفش تو گوشم زنگ میزد که با فشار خیلی زیادی تو دستش خالی شدم و نعره‌م به هوا بلند شد..
نفس نداشتم و یکباره همه ی توانم رفت.. بشدت می لرزیدم و نفسم تنگ بود.. نیاز محکم تر نگهم داشت و
هنوز دستش روی مردونم عقب و جلو میشد..

_آروم باش علی.. تورو خدا آروم.. الان قلبت وایمیسته..

مهم نبود.. اهمیتی نداشت.. با همه ی روزنه های پوستیم نفس می کشیدم و همه ی عضلاتم سست بود.. فقط
تونستم خودمو از نیاز جدا کنم و رو تخت بیفتم.. بین نفس نفس زدن گفتم:

_خودتو.. تمیز کن نیاز..

با اندکی تعلل بلند شد و با چند برگ دستمال کاغذی برگشت.. هم خودشو و هم منو تمیز کرد.. چشم باز
نمیشد.. بوسه ی ملایمشو روی شقیقم حس کردم..

_بخواب علی....

پتو رو روی تن لختمون کشید و سرشو رو سینم گذاشت و دستشو دور شکمم حلقه کرد..

_نیاز.. ببخشید..

_بخواب علی.. بخواب..

□□□

با صدای تلفنم تکونی به خودم دادم.. توان باز کردن پلکمو نداشتم و با همون تگون اول آخم به هوا بلند شد..
کمرم درد می کرد و تیر می کشید.. دست نیاز روی سینم نشست و من به زحمت لای پلکمو باز کردم و با
دست چشمامو مالیدم.. نور اذیتم می کرد..

_صبح بخیر..

نفسمو پوف کردم و گفتم:

_صبح بخیر.. نیاز این گوشی من کجاس؟ برام میاری؟

من هنوز توان باز نگه داشتن پلکمو نداشتم.. نفس نیاز خندید و بلند شد.. درد داشتم اما سبک بودم.. همین سبکی باعث میشد فکر کنم هنوز خوابم و بیدار نشدم..

تلفن را جلوم تگون داد و من از دستش گرفتم.. حتی به شمارش نگاه نکردم و تماس رو وصل کردم و به گوشم زدم.. همون لحظه صدای بابارو شنیدم و با وجود اینکه نیاز روم خم شده بود اما نیم خیز شدم و به آرنج دست آزادم تکیه دادم..

_سلام بابا..

شیطنی که درخنده های نیاز بود مبهوتم می کرد.. خواب از سرم پرید اما چهرم از درد کمرم در هم شد

_سلام.. رضا گفت نرفتی انبار.. کجایی؟! نکنه هنوز خوابی؟

کامل چشممو باز کردم.. نیاز درست روبروی تخت ایستاده بود.. معلوم بود دوش گرفته چون موهایش خیس بود..

_خواب موندم..

صداش عصبانی شد:

__ بیخود خواب موندی.. مگہ نگفته بودم امروز خیلی کار داریم.. دوساعت تاخیر یعنی یه هفته عقب افتادن..
همین الان پاشو جلدی برو انبار.. حواست به کارگرا باشه..

چشم از نیاز نگرفتم اما انگار بابا داشت منو می دید که شرم کردم..

__ چشم.. همین الساعه میرم.. خدافظ..

و تلفن رو قطع کردم و مات و مبهوت لبخند گوشه ی لب نیاز شدم.. بالا تنم لخت بود و پایین تنم زیر پتو..

__ چیه نیاز؟ سرخوش شدی..

ابرو بالا داد و من پتو رو کنار زدم.. پوف کشیدم.. انقدر دیشب سست بودم که حتی توان درست کردن خودمو نداشتم.. مردونمو تو شورت جا دادم و دکمه های شلوارمو بستم.. ریز ریز می خندیدم..

__ احضار شدم که برم سرکار.. ساعت چنده؟

__ ده صبح

چنگی به موهام زدم..

_دیرم شده..

از اتاق بیرون زدم و دنبالم اومد..

_برات صبحونه حاضر کردم..

دستم روی کمرم نشست و گفتم:

_یه دست لباس برام بیار دوش می گیرم میرم.. تو راه یا وقتی رسیدم اونجا یه چیزی میخورم.. اول صبح بابارو عصبانی نکنم بهتره..

پا به حموم گذاشتم و دوش گرفتم.. تغییر رفتار نیاز برام عجیب بود.. جای لباس، یه حوله ی کمری برام آورد و رفت.. پوف کشیدم و حوله رو دور کمرم بستم و از حموم بیرون زدم.. صداشو از آشپزخونه می شنیدم.. وارد اتاق کناری نیاز شدم و لباس زیر و شلوار پوشیدم.. یه پیرهن مردونه برداشتم و از اتاق خارج شدم.. چنگی به موهای خیسم زدم و وارد آشپزخونه شدم.. پشت به من داشت دست هاشو در سینک می شست.. میز وسط پر بود از انواع خوراکی..

_خبریه مگه؟

به سمتم چرخید..

چرا..

به ميز اشاره کردم.. تکيشو به سينک داد و دست به سينه بهم زل زد.. ابرو در هم کشيدم.. پاک ديوونه شده بود.. دوباره تکونی به موهام دادم و چندا از گردوهای درون کاسه رو برداشتم و با کمی پنير لای نون سنگک گذاشتم و خوردم.. از آشپزخونه بيرون زدم که دنبالم راه افتاد.. پيرهن رو پوشيدم و جلوم وايساد

بذار من برات می بندم..

دستم از حرکت ايستاد و یکی یکی دکمه هامو بست.. بی اراده اخم داشتم..

نیاز خوبی؟

خوبم علی..

یک تاي ابروم بالا پريد و ازش فاصله گرفتم.. تلفن و کتم رو برداشتم و پا به حياط گذاشتم.. به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

ناهار چی درست کنم؟

فک نکنم برسم بيا.. هرچی خواستی درست کن..

کت رو پوشیدم و کفشم رو پا زدم..

__راستی.. یه امروزو با کسی حرف نزن.. نگو من بهت خبر دادم خونه رو گذاشتن واسه فروش.. بذار ببینم چه کاری از دستم برمیاد..

فقط سر تکون داد.. گیج از خونه بیرون زدم.. رفتار نیاز تغییر کرده بود و من درک نمی کردم.. کمتر از نیم ساعت بعد به انبار رسیدم.. ولوله به پا بود و انگار رضا از پسِ کارگرا برنیومده بود.. پیاده شدم و خودمو بهش رسوندم.. خیس عرق بود تو این سرما.. صدای دادی که زد پرده ی گوشمو لرزوند..

__یواش حیوون.. چندبار بگم این امانته.. یه خش بیفته پس میفرستن..

__چیشده رضا..

اخم کرد و با چهره ی درهم گفت:

__معلومه کجایی مرد حسابی.. من موندم دست تنها.. مجبور شدم امارتو به بابات بدم..

__خب حالا.. یه ساعت دیر کردم عالم و ادمو خبر کردی..

به عقب هولش دادم و صدامو رو سرم گذاشتم..

_هرکی کارشو درست انجام نده از همین احظه اخراجه.. دیگه تکرار نمی کنم..

تا دو شب درگیر کار بودم و رضا اعصابمو به هم ریخت.. در آخر بابا رو جلوی در انبار دیدم.. سیگارمو زیر پا خاموش کردم و جلوش وایسادم.. تو انبار فقط من بودم و رضا..

بینی بالا کشیدم و هردو دستمو تو جیبم فرو بردم.. همچنان قصد نداشت علت اومدنشو اونم تو این ساعت توضیح بده..

رضا از در انبار بیرون زد و تازه بابارو دید.. جلو اومد و دست داد.. خیلی خسته به نظر میومد.. یه سلام و احوالپرسی ساده کردن و رضا رفت.. بابا به انبار اشاره کرد و گفت:

_بریم تو..

و خودش زودتر راه افتاد.. اخم کردم و پوف کشیدم.. باز چی شده بود؟
پشتش راه افتادم و وسط انبار ایستادم.. تقریباً تا سقف فرش چیده شده بود..

_علی؟

با چشم بهش فهموندم که منتظرم..

این روزا چه مشکلی داری؟

فکم منقبض شد.. نگاهم هرکجا بود الا به بابا..

رو کارت متمرکز نیستی.. تعداد پاکت های سیگار ت رفته بالا.. پر خاشگر شدی.. میخوام علتشو بدونم..

داشتم به طریق های مختلفی فکر می کردم که میشد از نیاز بگم و خودم خندم گرفت..

به چی میخندی علی؟ حرفم خنده داره؟

خیلی خسته بودم..

از ده صبح تا الان که دو ساعت از نیمه گذشته وقت نداشتی که الان اومدی سراغم؟! چیز خاصی نیست.. فقط خستم.. ساعت کاریم زیاد شده.. خودت که دیگه خبرداری این موقع از سال فروش بالاست و حجم کار زیاد..

کلافگی از همه ی وجناتش می بارید..

_اینم مدل حرف زدنته.. بامن درست حرف بزن علی.. وگرنه نگاه نمی کنم کی هستی و کی دورو برته.. دست روت بلند می کنم.. من دوستای لات و لوتت نیستم.. روبروت بابات وایساده..

سعی کردم خونسردی خودمو کنترل کنم.. لعنت به این شهوت..

_باشه.. ببخشید تند رفتم.. معذرت میخوام.. بابا من چیزیم نیست.. فقط همین حجم زیاد کارو خستگی..

انگار آرام شد که یه قدم جلو اومد و دستش رو کتفم نشست..

_پسرم.. اگه هر مشکلی داری خوب یا بد بهم بگو من کمکت می کنم.. پول نیاز داری؟ یا..

جملشو تموم نکرد.. ابرو بالا دادم و پرسیدم:

_یا چی بابا؟

ازم فاصله گرفت و نفسشو فوت کرد:

_بیست و هشت سالته.. درک می کنم.. من همسن تو که بودم تورو داشتم.. شیش سالت بود..

متوجه منظورش شدم و انگار اون هم متوجه حالاتم شده بود.. اما چه میفهمید من چی میکشم.. خندیدم.. صدام تو فضای انبار اکو میشد

_بابا بیخیال.. از این خبرا نیست.. باشه هم اونقدر بزرگ شدم که از پس خودم بریام.. نگران نباش چیزی جز همونا که گفتم باعث این حواس پرتی نیست.. مشکلی داشتم به مامان میگم دختر زیاد تو دست و بالش داره.. هرروز یکیشو بهم معرفی میکنه و از وجناتشون میگه.. انقد که دیگه حالم به هم میخوره..

حرفی نزد و من برای فرار از این مسئله گفتم:

_خیلی خستم بابا.. من دیگه میرم شماهم برگرد پیش مامان... از طرف منم سلام برسون..

و چند گام دور شدم

_چرا مخالف فروش خونه ای؟ نیاز حرفی زده؟

ایستادم اما به سمتش برنگشتم.. صداشو شنیدم که داشت بهم نزدیک میشد..

_میشنوم..

_می شنوم..

چون آغا جون دم مرگش ازم خواست دخترشو تو همین خونه نگه دارم تا موعد ازدواجش برسه.. اتفاقا تاکید کرد..

روبروم ایستاد و سری به نشونه ی آها فهمیدم تکنون داد..

پس چرا مخالف ازدواجشی..!؟

لحنش مچگیرانه بود

این سوالا برای چیه؟

فهمیدن حقیقت..

دستی به ته ریشم کشیدم.. هوس سیگار داشتم..

بابا.. من نمیفهمم چرا این وقت شب اینارو می پرسی.. فقط همینو بگم که نیاز خودش فعلا راضی به ازدواج نیست.. درس و دانشگاه داره..

نفسشو فوت کرد

_ که اینطور.. میتونی بری.. خسته ای استراحت کن..

فقط سر تکون دادم.. سیگار روشن کردم و از در انبار بیرون زدم و تا وقتی فرمون ماشین رو کج کردم و از پیچ کوچه گذشتم همچنان سنگینی نگاهشو حس کردم..
معدم از گرسنگی مالش میرفت اما با حرفای بابا مغزم درد می کرد.. از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم.. نور ضعیفی از اتاق نیاز دیدم و پا به سالن گذاشتم..
کت و پیرهمنو بیرون آوردم و روی مبل وسط سالن پرت کردم.. صدای باز شدن سگک کمربندم بلند شد و وارد اتاق شدم.. آروم روی تخت خودمو بالا کشیدم و زیر پتو خزیدم.. نیاز تکونی خورد و گفت:

_ علی تویی؟ اومدی؟

هومی گفتم و از پشت بغلش کردم.. دستش روی چونم نشست و عمیق نفس گرفت..

_ ساعت چنده؟

_ دم صبحه.. هنوز وقت داری نیاز.. بخواب..

هومی گفت و به سمتم چرخید.. سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و نفس داغش پوستمو به سوزش انداخت..

_نگرانت شدم..

_بادمجون بهم آفت نداره.. من چیزیم نمیشه نترس..

خودشو بیشتر بهم چسبوند و لبش درست روی نرمی گردنم نشست و عمیق بوسید.. پیشونیشو غرق بوسه کردم

_قربونت برم نیاز.. جوجه ی دلبر.. بخواب..

انگشتش رو پهلوم نوازش گرفت و من خیلی خسته بودم.. خیلی..

_هرشب داری دیرتر میای علی..

صدام از خستگی خط و خش داشت..

_چند ماه دیگه عیده.. یه خورده سفارشا بالاس...

پاشو بین پام جا داد و دوباره سینمو بوسید..

_خسته نباشی عزیزم..

لبم خندید.. این روی نیاز رو ندیده بودم.. خسته بودم ولی توانِ عشق‌بازی با نیاز رو داشتم اما نه.. نمیخواستم
هربار تن به این کار بده..

_ممنون خانوم..

عمیق بوسیدمش و خوابیدم..

"نیاز"

وزن خودمو حس نمی کردم.. انگار روی ابرها بودم.. انگار نسبتم با علی یادم رفته بود و اهمیتی نداشت..
عجیب بود اما واقعا بهش فکر نمی کردم.. اونقدر کنارش آروم بودم و به آرامش می رسیدم و حس دوست
داشتنش رو تو خودم حس می کردم که خاله بودنمو تو پستوی ذهنم دفن کردم..
بیقرار بودم برای هر لحظه دیدنش.. دیر می کرد نگران میشدم و دلم میخواست مدام پیشم باشه.. راست میگفت
من به خودش و دستاش نیاز داشتم.. یه نیازِ نیازمندِ علی بودم..
دلم میخواست مدام باشه و همیشه ازم مراقبت کنه.. داشتم همون پروانه ها رو تو وجودم حس می کردم که با
هربار دیدن علی تو کل تنم می لولیدند.. تو یه جمله.. من عاشق شده بودم..

حالا بیشتر درسو درک می کردم.. طعم غذاهام بهتر شده بود و حتی اشتها برای خوردن بیشتر.. با عشق غذا درست می کردم و با عشق انتظار می کشیدم.. حتی رد زخمایی که خودش بهم زده بود رو دوست داشتم.. تو همین فکر بودم که زنگ درو زدن.. با این خیال که علی بود تا خود حیاط پرواز کردم.. پشت در با یه اخم ساختگی گفتم:

_کلیدتو جا گذاشتی؟

و درو باز کردم اما با دیدن خان داداش جا خوردم.. اخم کرد و با یه سلام کوتاه و سرسری وارد خونه شد

_س سلام خان دا داداش..

خودش تنها بود و انگار توپش پر.. کنار حوض ایستاد و من درو بستم.. هوا ابری بود و هر لحظه امکان داشت بارون بباره..

_علی سرِ کاره؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم:

_سرده بریم تو..

ولی خیلی جدی گفت:

_لازم نیست.. عجله دارم.. مغازه رو ول کردم به امون خدا.. چهار کلمه حرف دارم زود میرم..

دو تا دستامو جلوم قفل کردم و منتظر موندم.. تو صداش هیچ مهر و عطوفتی نبود.. یا حداقل من حس نمی کردم..

_شنیدم مخالفت کردی بابت فروش خونه..

علی گفته بود فعلا حرفی نزنم.. پس متعجب گفتم:

_مگه قراره خونه رو بفروشین؟ آخه.. آخه چرا..

به روی خودش نیاورد..

_چون خسته شدم همیشه هشتم گرو نهم باشه.. باید بالاخره از رو خاک پاشم یا نه..؟

لبم از بغض لرزید

_پس من چی؟!

_مگه خونه ی ما از سرت سوخته؟! یه مدت بیا خونه من.. یه مدت خونه رحیم.. گاهیم برو خونه نعیمه.. حالا شاید تونستی با سهمت یه جارو کرایه کنی..

چقدر بی رحم حرف میزد... این خونه مادی نه معنوی برام مهم بود

_اما آخه.. بابا آخر عمرش گفت اینجارو..

_خدا رحمتش کنه.. تموم شد رفت.. بابا که تو مملکت نیست ببینه چقد اوضاع قاراشمیش شده.. خودشم بود نظرش همین بود.. خلاصه که زود وسایلاتو جمع کن.. ما هممون تصمیممون بر فروش خونست..

سربلند کردم حرفی بزمن ولی بلندتر و بی انعطاف تر گفت:

_دیگه قرار نیست تو روی منم مخالفت کنی که.. بزرگتری گفتن کوچیکتری گفتن.. همینکه من میگم نیاز.. یه هفته بیشتر فرصت نداری..

اینو گفت و به سمت در خروجی رفت..

_خان داداش..

دستشو روی در گذاشت و حرفمو قطع کرد:

_اگه دلت نمیخواه خونه ما سر بار باشی.. با علی حرف میرنم برات یه جا رو رهن کنه.. نگران پولش نباش.. من دیگه باید برم مغازه رو هواست.. خدا حافظ

و رفت.. درو که به هم کوبید مثل کوه فرو ریختم.. بارون شروع کرد به باریدن.. من هم مثل همین بارون باریدم.. سبک نمیشدم.. ای خدا... انگار خنده به من نیومده بود.. خودمو از رو زمین به سختی کندم و پا به سالن گذاشتم. باید به علی زنگ میزد.. شمارشو گرفتم و منتظر موندم.. جواب نداد.. ده بار زنگ زدم و جواب نداد.. همونجا رو زمین نشستم و سرمو رو مبل گذاشتم و گریه کردم.. نفهمیدم چقدر زمان گذشت که با زنگ موبایل سرمو بلند کردم.. علی بود..

_الو.. علی؟

خیلی اطرافش شلوغ بود و یه نفر مدام داد میزد.. ناخودآگاه منم داد زدم:

_علی صدای منو داری؟

_سلام.. آره دارم.. جونم نیاز چیشده؟

دوباره با یادآوری حرفای خان داداش اشکم سرازیر شد

_علی تورو خدا بیا.. من حالم خیلی بده..

صداش نگران شد

_نیاز؟ چی شده؟! حرف بزن نیاز..

بغض امون نمیداد فقط تونستم به سختی بگم:

_خان داداش اومده بود اینجا علی..

و صدای علی رو شنیدم که با حرص گفت:

_دارم میام..

و قطع کرد.. بلند گریه کردم.. بدبختی من تمومی نداشت.. به اندازه ی یک عمر زمان گذشت تا بالاخره صدای چرخیدن کلید تو قفل در بلند شد و من ایستادم.. داشت می دوید و درست در چهارچوب در سالن خودمو تو بغلش پرت کردم.. دمای بدنش خیلی بالا بود.

_نیاز.. قربونت برم خوبی؟ ببینمت دلبر..

ولی من صورتمو به سینش چسبوندم و تگون نخوردم.. هرچقدر تقلا کرد نتونست منو از خودش جدا کنه

_عزیزم؟ چی گفت خان دایی؟ حرف بدی زد؟! نیاز دیوونم نکن ببینمت..

بالاخره خودم ازش فاصله گرفتم.. دستش تند و تند صورتمو از اشک پاک کرد..

_علی.. گفت.. گفت.. گفت فقط.. یه هفته.. فرصت دارم که.. از اینجا..

و دوباره به گریه افتادم.. اینبار اون منو به خودش چسبوند..

_هیششش.. مگه من میدارم.. واسش راه پیدا کردم نیاز.. از یکی از بچه ها پول میگیرم خونه رو میخرم.. من نمیدارم تو..

اینجوری آلاخون والاخون بشی و امانتی آغا جون دست هرکسی بیفته.. نگران نباش..

انگار آرامش گرفتم.. سرمو بلند کردم و از پشت پرده ای از اشک به صورت مصمم و جدیش زل زدم.. اونقدر مطمئن حرف میزد که من نتونستم قبول نکنم

_خیلی پوله علی..

من جورش می کنم.. نگران نباش قربونت برم..

بغض داشت خفم می کرد.. دست خودم نبود که روی پنجه ی پا بلند شدم و علی خودشو جلو کشید و لبمو بوسید.. گردن و گودی کمرمو گرفت و من تو بوسیدن همراهیش کردم.. چقدر تو همین چند ساعت دلم براش تنگ شده بود..

جونم دلبر؟! آروم باش..

بابات چیزی نمیگه کارتو ول کردی و اومدی؟

دوباره لب رو لبم گذاشت و عمیق بوسید.. چقدر به عضلات ورزیده ی سینه و بازوهای پیچ و تاب دارش علاقه داشتم.. عطر تنشو دوست داشتم.. حرکاتش دیوونم می کرد.. انگار همه ی منو بلد بود و می دونست چجوری آروم میشم.. اصلا ناراحت نبودم که رام علی شدم.. ناراحت نبودم و بهش فکر نمی کردم که چه نسبتی باهاش دارم..

دوست دارم.. خیلی خوبه که هستی...

روی دستاش بلندم کرد و تا اتاق پیش رفت..

حالا که منو تا خونه کشوندی باید خستگیو از تنم در کنی نیاز..

و منو رو تخت گذاشت و خودش ایستاده گردنمو بالا گرفت و لبمو محکم و عمیق میک زد... دستش لاله ی گوشمو نوازش می کرد و من پهلوهایی حساسشو نوازش کردم.. نفساش داشت تند میشد و من نمی ترسیدم.. علی امتحانشو پس داده بود.. تو هیچ شرایطی اذیتم نمی کرد.. مطمئن بودم.. مطمئن.. خودم کم کم خم شدم و روی تخت دراز کشیدم و علی بدون وقفه منو بوسید و روی تنم خیمه زد... گاز های ریزی که از لبم می گرفت دوست داشتم..

_علی؟

بین نفس نفس زدن گفت:

_جونم دلبر؟

دکمه های پیرهنشو باز کردم و پیرهن و کتشو باهم پایین کشیدم ولی بین راه دستشو تگون داد و گفت:

_نمیتونم زیاد بمونم نیاز.. نمیخوام بابا متوجه غیبتم شه.. اینروزا روم حساس شده..

بغ کردم..

_علی؟

_نکن نیاز.. مجبورم نکن حتی سر کار نرم و بیست و چهارساعته بمونم وِر دلت.. برات گرون تموم میشه.. من سیری ناپذیرم..

خندیدم.. لبمو گاز گرفتم و خودمو جلو کشیدم.. بی طاقت دوباره لب رو لبم گذاشت.. من بازی بی تابانه ی لبش روی لبمو دوست داشتم..

نیاز الان خوبی؟!

_حالا که تو هستی آره..

وسط ابرومو بوسید..

_پس پاشو یه دوش بگیر.. اگه ناهار درست نکردی بکن.. درسی داری بخون.. منم برگردم انبار..

دلم نمیخواست بره.. لبام آویزون شد.. فکر کنم متوجه شد که همه ی وزنشو روم انداخت و درست کنار گوشم لب زد:

_نمیدونم ممکنه کی بیام.. ولی خودتو واسم آماده کن نیاز.. اگه بخوای میتونی بری بیرون خرید کنی.. هرچی لازم داری بخر خانومم.. میخوام امشب بیشتر از همیشه بدرخشی..

دست خودم نبود که با حرفش قند تو دلم آب شد.. گردنشو بوسیدم و گفتم:

__باشه..

نفسش خندید و با یه بوسه ی عمیق با کمک دستش ایستاد و کمک کرد وایسم.. با همین یکم معاشقه خیس شده بودم.. واقعا به علی معتاد شدم....

کت و پیرهنشو مرتب کرد و من خودم ردیف دکمه هاشو بستم.. از جیب شلوارش کارت بیرون کشید و کف دستم گذاشت.. من شیطنت نگاهشو می دیدم..

__بیا نیاز.. اینم با خودت ببر.. هرچی لازم داشتی بگیر.. صبحم که بشه بهت میرسم..

خواستم مخالفت کنم که دوباره لبمو بوسید:

__مخالفت نکن.. برو خرید کن..

"علی"

واقعا رو پا بند نبودم.. دیگه حتی سیگار جوابگوی حجم خستگی نبود..

سیگار بعدی رو با سیگار روشن کردم و گوشه ی لبم گذاشتم و رو به یکی از کارگرا داد زدم:

_درست و مرتب فرشارو بذار رو هم.. فردا بیان بار بزنن اذیت نشن..

چشمی که گفت شنیدم و سر چرخوندم.. باید با نگهبان حرف میزد.. اما همینکه سر چرخوندم شهاب رو با دوتا از دوستای گردن کلفتش دیدم.. پوف کشیدم و سیگار رو نیمه زیر پام خاموش کردم.. رضا رو نمی دیدم.. بینی بالا کشیدم.. زیاد سخت نبود حدس شاخ و شونه کشی شهاب.. جلو رفتم و فقط لب زدم:

_اینجا نه..

و حرصش رو ندیده حس کردم.. از در انبار بیرون زدم.. تاریکی و سوز سرما لرز به تنم انداخت.. کتمو در آوردم و ریموت ماشین رو زدم و رو صندلی جلو انداختم.. صدای پاشونو می شنیدم.. شهاب باید آدم میشد.. باید.. درست گوشه ی سمت راست انبار یه زمین خالی بود.. یه ولگرد کنار دله ی از آتش نشسته بود و من بلند گفتم:

_هری..

و مردک معتاد از ترس پا به فرار گذاشت.. شهاب و دو رفیقش رو دیدم.. با سه تا چماق.. ابرو بالا انداختم و پوزخند زدم:

__تنهایی نتونستی لشکر کشیدی؟ دیدی بابات نتونست کاری از پیش ببره دست به دامن این ضعیفه ها شدی؟!

نفر سمت راستش ابرو در هم کشید و آب دهنشو تف کرد... چماقشو چرخ می داد و با تمسخر گفت:

__چیزی گفتمی جوجه فنچ؟

پوزخند زدم.. من دست خالی و سه تا چماق به دست..

__شهاب.. تا بازم به گه خوردن نیفتادی رفیقاتو جمع کن و بزن به چاک..

اینبار اون پوزخند زد و دوتا رفیقشو جلو فرستاد.. خندم گرفته بود.. تند و تند فقط سر تکون می دادم و اولین ضربه ی چماق را با دست مهار کردم و رو به نفر دوم گفتم:

__شر درست نکن شهاب.. گورتو گم کن..

اما صداشو رو سرش گذاشت..

__چرا وایسادین.. بزنین تا پدرش در بیاد..

چماق رو به زور از دست یارو گرفتم و به ساق پاش کوبیدم ولی عقب نکشید.. به نفر دوم حمله کردم ولی گیر نفر اولی افتادم و ضربه ی چماق دقیقاً روی پهلوم فرود اومد و چماق خودم از دستم افتاد.. گردنمو گرفت و با غیض گفت:

__چیشد داشتی گری میخوندی که..

شهاب پر از تمسخر خندید و نزدیک شد.. نفر روبرویی خواست نزدیک شه که با لگد محکم به شکمش کوبیدم و دست کسی که پشتم بود رو پیچوندم و به سمت شهاب هلش دادم. هردو باهم تعادلشونو از دست دادن و افتادن.. چماق رو دوباره به دست گرفتم.. پهلوم درد میکرد اما چماق رو بالا بردم و به شکمش کوبیدم و به آخ و ناله کردن افتاد..

به پشت چرخیدم شهاب زیرِ مردِ له له میزد و من یقه ی یارو رو گرفتم و بلندش کردم.. روی زمین انداختم و یقه ی شهاب رو محکم گرفتم و با همون یه دست از زمین بلندش کردم و تو صورتش توپیدم:

__آخه تو کی هستی بی ناموس که واسه من شاخ و شونه می کشی؟ تاوان مزاحمتتو دادی.. چی میگی برداشتی لشکر کشی کردی حرومزاده؟

ضربه ی چماق دوباره روی کمرم نشست اما زانو خم نکردم و شهاب رو به سمتی هل دادم و دیدم که به دلّه ی پر از آتش خورد.. پووووففف.. صدای عربده ی شهاب بلند شد و یکی از اون ها کمکش کرد.. هنوز زنده بود بی وجدان..

__شهاب.. گم میشی یا همینجا خودم چالت کنم!؟

نمیدونم چی شد ولی بعد از یکم نگاه کردن اشاره ای داد و هر سه نفرشون دور شدن.. دستی به بینیم کشیدم.. داشت خون می اومد و نمی دونستم چطوری...

با دست جلوی خونریزشو گرفتم و چماق رو روی زمین پرت کردم.. لعنتی.. دستی به کمر دردناکم کشیدم.. خیلی درد می کرد لعنتی.. شهاب تاوان این لشکر کشی رو پس میداد.. نفس نفس میزد.. یه پیامک به رضا دادم که خستم و میرم خونه.. سوار ماشین شدم و به سمت خونه راندم.. هنوز بینیم خون میومد ولی درد کمرم داشت بیچارم می کرد.. پیاده شدم و با آب صورتمو شستم.. تازه داشت خونریزش بند میومد..

پوف کشیدم و تا رسیدن به خونه رانندگی کردم.. چراغ اتاق نیاز روشن بود و من انگار تازه به خاطر آوردم امروز صبح چه حرفهایی زدم.. پوف کشیدم.. وارد دستشویی شدم و آبی به دست و صورتم زدم.. گوشه ی پیرهنمو بالا دادم و متوجه کبودی روی پهلوم شدم.. لعنتی..

کتمو همونجا بیرون آوردم و وارد خونه شدم.. بوی غذا می اومد و من ابرو بالا دادم.. نیم نگاهی به ساعت انداختم.. دوازده و نیم شب بود.. ایدا میلی به غذا نداشتم.. خیلی خسته بودم.. در اتاق نیاز بسته بود و من اول پا به آشپزخونه گذاشتم.. میز شام چیده شده بود با یه یادداشت کوچیک..

"شامتو بخور حتما.. یه دوش هم بگیر من بیدارم"

لبم کش اومد.. روی میز خم شدم.. رنگ و بوی عالی ای داشت ولی من طعم نیاز رو می خواستم نه غذا.. پهلوم که درد گرفت فحش آبداری به شهاب دادم.. کارت رو همونجا روی میز انداختم و از آشپزخونه بیرون زدم.. چند تقه به در زدم و هیچ صدایی نشنیدم..

_نیاز؟ بیداری؟ پیام تو؟

باز هم هیچ صدایی..

دستگیره رو پایین کشیدم و در باز شد.. چشم بسته عطر شیرینش رو به ریه کشوندم و به محض باز کردن پلکم جا خوردم.. خود نیاز بود.. خود خود خودش..

ناباور چندین بار پلک زدم.. لبخند زد و من متوجه شدم واقعی بود.. دستمو بی حالت کنارم انداختم..

یه لباس خواب قرمز تماما تور پوشیده بود که کوتاهیش دقیقا تا پایین بهشتش بود و اگر تکنون میخورد شک نداشتم می دیدمش.. موهای بلندشو روی دوشش ریخته بود و همین تکنون ریزی که به خودش می داد آستانه ی صبرمو لبریز کرد اما هنوز توان تکنون خوردن و چشم برداشتن نداشتم..

_علی؟!

جوابشو ندادم.. درست خوشبخت ترین مرد روی زمین بودم.. نیاز منو پذیرفته بود.. به وصالش می رسیدم؟! قلبم محکم می کوبید.. لبم کج شد و قدمی به جلو برداشتم..

_جون دل علی دلبر؟!

یک گام به سمتم برداشت و من لب های سرخ و چشم های آرایش کرده و کشیدش رو دیدم.. می رسیدم.. امشب به وصالش می رسیدم.. می خواست.. نمی خواست؟

دستم روی گونش نشست و گفتم:

خودتی؟!

سری به نشونه ی مثبت تکنون داد و من نزدیک به لبش متوقف شدم و به پلک های بسته و منتظرش زل زدم.. بوی رژلبش مستم کرد.. زبونمو روی رژلب سرخش کشیدم و چونشو با دست بالا دادم و بینیشو بوسیدم.. خندید و گفتم:

خیلی خوشکل شدی..

دستش روی پهلوم نشست و من دردی حس نکردم.. روی صورتش نفس می کشیدم و انگار توان بوسیدنش رو نداشتم.. صدای کوبش قلبشو حس می کردم..

میتونم ببوسمت؟!

خندید و من ردیف سفید دندوناشو دیدم.. گوشه ی لبشو بوسیدم.. نفسش که روی گردنم خندید عنان از کف دادم و کمرش رو محکم گرفتم و به خودم چسبوندم.. لب روی لبش گذاشتم به قصد پاک کردن رژلبش.. به قصد کردن این جفت لبهای شیرین...

یه سری چیزها فقط به اراده ی نیاز ربط داشت.. من میخواستم خودش بخواد.. خودش درخواست کنه.. دستش دوباره روی سینم مشت شد و من بی ذره ای انعطاف کل لبش رو مکیدم و نفس نکشیدم..

__نیاز.. نیاز.. نیاز امشب کولاک کردی لعنتی..

و دستمو زیر موهایش فرو بردم و گردنشو به چنگ گرفتم.. روی صورتش نفس می کشیدم.. امشب برنامه ی خوبی برای نیاز داشتم..

امشب برنامه ی خوبی برای نیاز داشتم.. این لباس داشت مردونگیمو بیدار می کرد.. نیاز رو بغل زدم و وحشیانه رو تخت پرت کردم که با خنده آخ کشید..

چراغ رو خاموش کردم و درو قفل کردم.. کلیدشو تو جیبم فرو کردم و پیرهنمو کندم و روی زمین پرت کردم.. متوجه شدم که ترسیدم.. کمر بندمو باز کردم و دور دستم پیچیدم..

ع علی..

اهمیت ندادم.. جلو رفتم و خودشو عقب کشیدم.. پوز خند زدم..

__نترس نیاز..

__میخواهی چیکار کنی؟

نگاهم پر از شهوت روی بدن نیمه برهنش چرخوندم.. برآمدگی سینهش پشت اون تور قرمز به خوبی جلب توجه می کرد.. گرد و سفت.. نفس گرفتم و زانوم رو تخت گذاشتم.. رنگش پریده بود..

_دلبر.. نترس.. منم علی..

لبمو روی ساق پاش گذاشتم و بو کشیدم.. بوی برگ گل میداد.. داشت می لرزید.. از فکر چیزهایی که تو سرم چرخ میخورد آخ کشیدم.. پاشو پس کشید و من بی قرارتر خودمو جلو کشیدم و با کف دست ضربه ای روی رون سفیدش زدم.. حالا که کوتاهی تور کنار رفته بود اون تکه ی باریک شورت قرمزشو دیدم.. من حتی چاک بهشتشو می دیدم..

_علی؟

بهشتشو بو کشیدم و مردونم به کوبش افتاد..

دستم پر فشار روی شکمش نشست و بهشتشو عمیق بو کشیدم..

ترسیده جفت پاهاشو رو هم سوار کرد و اجازه ی پیشروی نداد.. کمر بند رو محکم بین دستم گرفتم و گفتم:

_پاتو باز کن نیاز..

_میترسم..

_نترس.. باز کن..

اما نکرد.. هومی گفتم و از روی تخت کنار رفتم.. دنبال یه تکه پارچه بودم و بالاخره پیدا کردم.. دوتا از شال های نیاز بود.. با همونا به سمتش رفتم.. قصد فرار داشت که گفتم:

_هیششش.. آروم نیاز.. نترس..

ولی داشتم لذت میبرد که می ترسید.. این ترس از هیجان بود..

یکم آروم شد و من شال رو روی دهنش بستم و پشت سرش گره زدم و گفتم:

_بهش دست نزن نیاز..

سر تکهون داد و من شال بعدی رو روی چشمش بستم.. ترسید و به بازوم چنگ انداخت خندیدم..

_میخوام بهت لذت بدم نیاز.. صبر کن..

قفسه ی سینهش تند بالا و پایین میشد و من صبر نداشتم.. کمر بند رو دور روش بستم و محکم کردم.. نیاز از همین حالا داشت ناله می کرد.. شلوار و شورتمو باهم بیرون آوردم.. دیدن نیاز کافی بود تا مردونم سفت و راست بشه.. دوباره روی تخت نشستم و خوب براندازش کردم.. آخ خدایا سینه های گردش درست جلوی دیدم رو

گرفته بود.. نوکِ کوچیکش از لای تور لباس بیرون زده بود و من نوکِ زبونمو روش کشیدم و آخش پشت شال پنهون شد.. مردونم به شکمش میخورد.. مدام خودشو منقبض می کرد.. دستش دو طرف صورتم نشست و منو بالا کشید.. پنجه لای موهام فرو برد و من گفتم:

__پاتو بالا نگه دار نیاز.. تا نگفتم پایین نبر باشه؟

پاشو بالا آورد و من از این همه حرف شنوی لذت بردم.. آخ..
آب گلومو به سختی فرو دادم..

آب گلومو به سختی فرو دادم.. انگشت نشانمو تا پایین پاش پیش بردم و روی خطِ باریک شورتش کشیدم..
خیس خیس بود..

نفسمو تو گلوم خفه کردم.. دست نیاز دور گردنم مشت شد و آخ کشید.. با همون سر انگشت خیسشو جابجا کردم و به لب زدم.. خوش طعم بود لعنتی..

از خیزی بین پاش روی سر مردونم زدم و با خودم گفتم لذت ببر.. لذت ببر...

دو لبه ی بهشتشو با دو انگشت گرفتم و تکون دادم.. من مطمئن بودم نیاز با ترس لذت میبرد.. انگشتمو تا سوراخ پشتش پایین بردم و نفسش حبس شد.. انگشت خیس و لزج رو تا یک بند به پشتش فرو کردم.. دیگه درد نمی کشید.. عادت کرده بود..

سرشو بالا برد و من گردنشو بوسیدم و موهامو گرفتم.. بیشتر انگشتمو فرو کردم.. تقریبا دو بند از انگشت.. بیشتر موهامو کشید و من بیشتر فرو کردم و به محض اینکه حس کردم درد می کشید در آوردم.. انگشت وسطمو با بهشتش خیس کردم و گفتم:

__سعی کن لذت ببری نیاز.. من مراقبتم..

سر تکون داد و من خودمو پایین کشیدم تا بهتر اشراف داشته باشم.. انگشت وسطمو فرو کردم.. کلفت تر بود و دردش گرفت اما کم کم عادت کرد.. آروم عقب و جلو کردم و اجازه دادم عادت کنه..
دست ازادش روی ملحفه مشت شد و من بلند شدم.. هنوز پاهاش بالا بود و من پایین تخت نشستم و نیاز رو به سمت خودم کشیدم و درست پایین بهشتش نشستم..
دوباره انگشتمو فرو کردم و همزمان بهشتشو با همون نخ قرمز لیسیدم.. داشت نهایت لذتو میبرد و می دیدم که کمرشو محکم به تخت می کوبید.. یه انگشتمو دوتا کردم و درد نکشید..
نیاز آمادگی سکس رو داشت.. منو پذیرفته بود.. آب دهنمو قورت دادم و انگشتمو بیرون کشیدم و نقطه ی دردناکشو با زبون لیس زدم..

هنوز نمیخواستم ارضا بشه.. اجازه نمی دادم.. روی دو زانو نشستم و سر مردونمو روی سوراخ پشتش تنظیم کرد.. متوجه شد و نیم خیز شد.. حس کردم که اسممو صدا کرد..
مردونم خود به خود نبض میزد و بالا و پایین میشد.. آروم رو پشتش فشار دادم اما فرو نکردم.. هردو پاشو روی یه دوشم انداختم.. با یه فشار تقریبا زیاد جا میشد.. مطمئن بودم.. بدنش آمادگیشو داشت..
اما نمی خواستم سکس کنم.. نمی خواستم.. حالا که تا این اندازه بهم اعتماد کرده بود سوءاستفاده نمی کردم.. فقط مردونمو روش تکون دادم.. آروم آروم.. اینبار با خوردن ارضاش نمی کردم.. باید طریقه ی واقعی ارضا شدن

رو یاد می گرفت.. کم کم... شورتشو با انگشت نشانم کشیدم و سر مردونمو دقیقا روی سوراخ بهشتش تنظیم کردم.. خیس خیس بود و می لغزید.. حس کردم که می خواست مراقب باشم و بودم..

آروم بالا و پایین کردم.. خیالش که راحت شد دوباره به لذتش فکر کرد.. فقط به حس لذت رفت و آمد مردونه ی سفت و داغم روی بهشت بی نقصش.. بوی شهوت می دادم.. اتاق بوی شهوت گرفته بود و من عاشق این بو بودم.. آخی از سر لذت کشیدم و گفتم:

دوست داری نیاز؟!

نفس های منقطعش مثبت بود.. کمربند دور روش رو باز کردم و بین پاش جا گرفتم..

نیم خیز شو نیاز.. بیا سمتم..

به حرفم گوش کرد و روی آرنجش نیم خیز شد و سرشو جلو کشید.. روی صورتش فوت کردم و گفتم:

بالا تر نیاز.. بیا سمتم..

با کف دست خودشو بالا کشید و من مردونمو لای پاش نگه داشتیم و فشار دادم.. آخ خفه ش رو شنیدم و دست از کار نکشیدم..

دوست داری نیاز؟!

سرشو بالا و پایین کرد که یعنی آره.. لبخندی شیطانی گوشه ی لبم نشست..

_نظرت چیه زنم بشی؟

خواست خودشو کنار بکشه که اجازه ندادم و دستمو دور کمرش حلقه کردم و فکر کنم سر مردونم بهش فشار آورد که آخ دردناکشو شنیدم و مشتش روی عضلات سینم نشست و من خندیدم..
از روی تخت بلندش کردم و پشت به خودم چسبوندمش و مردونمو بین پاش جا دادم و گفتم:

_پاتو بنداز رو پات نیاز..

اول انجامش نداد اما حرفمو گوش کرد.. موهاشو از پشت کشیدم و کمرشو گود کردم و بین پاش خودمو تگون دادم.. و خیلی آروم شال دور دهنش و باز کردم و گفتم:

_ناله کن.. جوری که همه ی همسایه ها بشنون نیاز..

محکم خودمو بین پاش تگون می دادم.. موهاش هنوز تو دستم بود و گردنشو گرفتم..

_آخ علییییی.. یواشششش...

از خودم جداش کردم و دوباره نیاز رو روی تخت انداختم..

__علی.. دوباره اونجوری شدی؟

روش خیمه زدم و شال دور چشماشو باز کردم و لب رو لبش گذاشتم و بوسیدم.. لب پائینشو مکیدم و دستش روی گوشم نشست.. مردونمو بین دستم گرفتم و تکون دادم..

دلم می خواد از این حس شهوت دیوونه وار خودمو بکشم نیاز.. تورو بکشم.. هرروز تشنه تر میشم.. هرروز عطشم بیشتر میشه.. هرروز بیشتر میخوامت.. نیاااااااااااز...

_جونم علی؟! خب.. خب..

داشت رضایت می داد؟ گوشم تیز شد..

__بکنم نیاز؟! دو دیکه.. فقط دو دیکه منو تحمل کن..

شک داشتم و این رو برای نرم شدنش گفته بودم..

_نه علی..

آخ لعنتی... آخ..

_باشه دلبر.. باشه نمی‌کنم.. چطوری میتونی اینقدر دیوونم کنی.. چی داری نیاز؟

محکم پسم زد و با کمر رو تخت افتادم.. خودشو پایین کشید و لب رو سر مردونم گذاشت و آخم به هوا بلند شد

داغی دهنش آه از نهادم بلند کرد.. بهشتش بی شک از این هم داغتر بود و دلم میخواستش..

تا نیمه مردونمو تو دهنش فرو میبرد و زبانشو روی بدنه ی رو به انفجارش کشید.. دست راستش روی سینم می‌لغزید و دست چپش رو دور مردونم حلقه کرده بود..

یاد گرفته بود و داشت حرفه ای تر می‌خورد.. محکم تو دهنش تلمبه زدم و ارضا نمیشدم.. کم کم داشت خسته میشد و من حتی به ارضا شدن نزدیک نبودم..

_علی؟

عجز صداس باعث شد بگم:

_ولش کن نیاز.. بیا تو بغلم.. بیا دلبر..

لبخند زدم و نیاز رو بالا کشیدم.. گفتم:

__ بشین رو شکمم.. تو فقط لبتو رو لبم نگه دار باقیش با من..

همونکاری که گفتم کرد و من دست چپمو بین موهایش فرو بردم و لبشو مکیدم.. خودم دستمو دور مردونم حلقه کردم و بالا و پایینش کردم.. نیاز همه ی موهایش رو صورتم ریخت و من تو گرمای نفسش عمیق نفس کشیدم و محکم تر مردونمو بالا و پایین کردم.. در آخر تا نهایت خستگی پیش رفتم و بالاخره ارضا شدم.. لب برداشتم و گفتم:

__ آخ نیاز.. آخ..

خندید و گفت:

__اونجا که رفتم خرید کردم خانومه فکر کرد ازدواج کردم.. بهم گفت اگر میخوای شوهرت تقویت بشه براش معجون درست کن.. منم درست کردم الان برات میارم..

از روم کنار رفت و من به شوهرش بودن فکر کردم و تازه درد پهلوی و کمرم به خاطر اومد... حتی توان تمیز کردن خودمو نداشتم اما خندیدم.. لبخندمو حفظ کردم.. حال خوبی داشتم.. خیلی خوب..

تلفنم به صدا دراومد و من کلافه از حجره بیرون زدم و برای یکی از آشناها دست بلند کردم و تلفن رو به گوشم زدم و صدای بابا رو شنیدم:

_سلام.. علی کجایی؟

دست به کمر گرفتم و نیم نگاهی به اطراف انداختم:

_اومدم حجره حاج رحمت.. کاری داشتی؟!

حتما بابا حجره بود..

_بیا اینجا.. کارت دارم..

پوففف..

_چشم.. همین الان راه میفتم..

تلفن رو قطع کردم و شماره ی نیاز رو گرفتم.. بار اول جواب نداد و من پشت فرمون نشستم.. بار دوم بالاخره صداشو شنیدم که داشت نفس نفس میزد..

_الو.. بله علی؟

_جونم گفتنتو خوردی؟

مکت کرد و من استارت زدم.. معلوم نبود باز بابا برام چه خوابی دیده.. کلافه بودم.. باید پول خرید خونه رو هرجور شده گیر می آوردم..

_ببخشید.. جانم؟!

_چیکار می کنی اونجوری نفس میکشی؟

_هووووم.. گوشیم تو اتاق بود تا اینجا دویدم... تو کجایی؟ ناهار میای؟!

از کوچه گذشتم و وارد خیابون اصلی شدم.. دوچرخه سوار احمق با سرعت پیچید جلوم و من بوق کشداری زدم و اخم کردم

_نه نمیرسم.. ولی برام نگه دار.. نیاز دیگه خبری از مامان و دایی ها نشد؟

شنیدم که وارد آشپزخونه شد..

_ نه هنوز.. علی من خیلی میترسم..

فقط سه روز تا موعد مقرر وقت داشتم.. آخر این هفته خونه رو می فروختن و من فقط نیمی از پولش رو داشتم..

_ نترس.. من دارم میرم حجره.. فعلا کاری نداری؟

_ هوم.. نه.. ولی کاش میتونستی بیای.. برات قورمه سبزی پختم..

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم.. تا رسیدن به حجره باید سه چهار دقیقه پیاده می رفتم.. از ماشین پیاده شدم و گفتم:

_ دستت درد نکنه.. هنوز از معجونی که شب به شب به خوردم میدی سیرم..

و خندیدم که حرصش گرفت..

_ شب می بینمت خانوم..

حس کردم که لب گزید و از خجالت سرخ شد..

_ خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و جواب احوالپرسی چند نفر رو دادم و بالاخره پا به حجره گذاشتم... بابا و اسماعیل داشتن با دوتا مشتری حرف میزدن.. با سر سلام کردم و روی صندلی نشستم.. بابا از اسماعیل و زن و مرد خریدار جدا شد و دیدم که همزمان که داشت به سمت پشت حجره میرفت اشاره کرد بیا و من مطیع بلند شدم.. پووووففف... بین اتاق انتهایی حجره ایستاد و با اخم براندازم کرد.. باز چه خبر بود؟!

__چیزی شده؟ باز بحث شهابه؟!

جوابمو نداد و چیزی از اخمش کم نکرد.. خودم دوباره ادامه دادم:

__لشکر کشی کرده بود.. من فقط از خودم دفاع کردم..

بازم تغییری در حالتش نداد.. شک کردم که اصلا موضوع به شهاب ربطی داره.. برای همین دستی به صورتم کشیدم و پرسوال گفتم:

__چیشده بابا؟!

نفسشو حرصی فوت کرد و با دو گام فاصله ازم ایستاد و مشکوک براندازم کرد

__شنیدم در به در دنبال پول میگردی..

لعنتی.. بهزاد لو داده بود؟!

_خب که چی؟!

_اون روز ازت پرسیدم مشکلی داری بگو گفتم ندارم.. نیم میلیارد پول میخوای چیکار؟!

از همه چی با جزییات خبر داشت.. من هم قصد نداشتم خودمو احمق نشون بدم و انکار کنم.. رک و صریح گفتم:

_میخوام خونه آقا جونو بخرم..

هر دو ابروش بالا پرید..

_متوجه نشدم..

پاکت سیگارمو بیرون آوردم و بابا از دستم کشید..

_انقدر این کوفتیو دود نکن.. جواب منو بده.. برای چی داری اینکارو می کنی..؟!!

بابا دنبال چی بود؟! واقعا حوصله نداشتم.. هنوز از بیرون صدای اسماعیل میومد که با آب و تاب از جنس فرش حرف میزد..

_فقط میخوام اون خونه رو بخرم بابا.. همین..

نزدیکتر ایستاد.. چنان اخم کرده بود که بعید می دونستم این گره عمیق از ابروش جدا بشه..

_همین؟!

با سر تایید کردم و دستمو برای گرفتم پاکت سیگار جلو بردم که بین مشت مچالش کرد..

_برو دسته چک منو بیار.. جای اینکه از کسی بگیری خودم بهت میدم..

پاکت مچاله شده رو به گوشه ای پرت کرد و چهار انگشتشو به کتفم زد.

_واسه شما چرا مهمه که من از کی پول بگیرم؟

_واسه شما چرا مهمه که من از کی پول بگیرم؟

چشم گرد کرد و هردو ابروش بالا پرید:

__به خاطر اعتبارم.. پسر من تو بازار دوره نمیفته پول قرض کنه.. دسته چک منو بیار.. خودت رقمشو بنویس من امضا می کنم.. فقط بهتره کسی ندونه از من گرفتی.. بین من و خودت بمونه..

گرمم بود.. کتمو بیرون آوردم و چند قدم به چپ و راست برداشتم.. حرف بابا تو کتم نمی رفت..

__علی؟!

__من خودم می تونم از پشش بریام.. قرض کردن من چیزی از اعتبار شما کم نمی کنه.. هرچقدر بگیرم با سودش برمی گردونم.. وقتی شما خودت جزو اولین کسانی هستی که موافق فروش خونه ای دیگه این کارا واسه چیه..؟! واقعا تو کار شما موندم.. من خیلی کار دارم بابا.. دارم میرم خدافظ

اما قبل از اینکه قدم از قدم بردارم صدام کرد و من ایستادم..

__علی.. مراقب رفتارت باش.. دفعه ی بعد اینطوری جلوت سکوت نمی کنم.. وقتی حرفی میزنم نمیخواهم تو دیگه بهونه بیاری.. پس کاری که گفتم بکن.. حتی با مادرت از این موضوع حرفی نزن.. خونه رو بگیر اگر این همون چیزیه که تو میخوای..

لبم بی جهت کج شد و حرفی نزد.. بابا از کنارم گذشت و بیرون زد.. به دنبالش رفتم.. اسماعیل داشت فاکتور فروش رو تکمیل می کرد.. مثل اینکه زن و شوهر فرش رو پسندیده بودند.. بابا که پشت میز نشست روی میز خم شدم.. از کشو دسته چکش رو برداشت و امضا زد و برگه ی سفید را مقابلم تکیون داد و روی میز انداخت..

رقم با خودت.. امروز يا فردا ميتوني وصولش کنی..

دهن باز کردم حرفی بزنم که از جا بلند شد و به سمت اسماعیل رفت.. چک رو به دست گرفتم و با خداحافظی بلندی از در حجره بیرون زدم.. خوب بود اما مشکوک.. الان تنها چیزی که اهمیت داشت گرفتن خونه بود و لبخند نیاز.. کفایت می کرد....

"نیاز"

اونقدر خوشحال بودم که خودم حال خودمو نمی فهمیدم.. علی خونه رو خریده بود.. چی از این بهتر.. اون نگفت و منم نپرسیدم که اون همه پول رو از کجا آورده اما اینکه بی حوصله بود مشکوکم می کرد.. انگار مشکلی داشت

و نمی گفت.. حتی کمتر منو به آغوش می کشید و می بوسید.. تقریبا تو چند هفته ی گذشته هیچ ارتباطی جز به هنگام خواب باهم نداشتیم.. گاهی اونقدر خسته بود که خوابش میبرد و گاهی تا دقایقی پیشونی و شقیقمو می بوسید و من از وجودش غرق لذت میشدم.. تازه انتخاب واحد کرده بودم و هنوز کلاس هام شروع نشده بود و جز همون یه درس مابقی رو قبول شده بودم.. حتی اینروزها بهار هم کمتر ازم سراغی می گرفت و دیدارهای خانوادگی هم به کل قطع شده بود و فقط گاهی خواهرم زنگ میزد و حالو می پرسید.. که اونم بیشتر به خاطر علی بود.. میخواست خوب بهش رسیدگی کنم چون لاغر شده و زیاد سیگار میکشه.. من ازش خجالت می کشیدم.. وقتی زنگ میزد معذب میشدم و انگار حس عذاب وجدان تو وجودم زنده میشد.. گاهی جواب نمیدادم اما نمیخواستم بهم شک کنه.. می ترسیدم از هر اتفاقی.. زنگ در خونه رو میزدن من می مردم و زنده میشدم.. نگران بودم.. خیلی زیاد.. ولی چیزی از حجم خوشحالی کم نشده بود.. پوف کشیدم و بالاخره میز ناهار رو چیدم و نشستم.. طبق معمول علی نمیومد و من باید تنها غذا میخوردم.. چند قاشق از کلم پلو رو به دهن گذاشتم ولی میلی نداشتم و فقط جهت رفع معده درد می خوردم.. خیلی زود دست از خوردن کشیدم و ظرف هارو شستم.. نزدیک به عید بود و باید دستی به سر و روی خونه می کشیدم.. تا شاید سال جدید خبرهای خوبی برامون داشته باشه.. شالو روی سرم محکم کردم و با وجود برفی که روی درخت و گوشه ی دیوار ریخته بود پا به حیاط گذاشتم و گرد و خاک حیاط رو گرفتم.. حوض وسط رو خالی کردم و بعد از شستن و برق انداختنش درحالی که دست و پاهام از سرما کرخت شده بود دوباره از آب پر کردم.. هوا خیلی سرد بود.. خسته و کوفته به خونه برگشتم و دستامو جلوی بخاری گرم کردم و برای دوش گرفتن پا به حموم گذاشتم.. شامپو زدم و به سختی موهای بلندمو از کف خالی کردم.. احساس کردم که داشتند زنگ در رو می زدند و من کلافه حوله ی کلاهدارم رو پوشیدم.. واقعا داشتن در میزدن و من دستپاچه شدم.. یعنی کی بود؟ چادر رو دور کمرم پیچیدم و حوله رو محکم به خودم چسبوندم و تا وسط حیاط رفتم..

_کیه؟

__کیہ؟

__منم نیاز.. باز کن

خواهرم بود.. من متعجب از این وقت شب اومدنش درو باز کردم.. با دیدنم متوجه شد که حموم بودم.. اخم کرد و گفت:

__سرما نخوری.. برو تو..

و من به زور لبخند زدم.. ترس به جونم افتاده بود..

__باشه.. چیزی شده اومدی؟!

اخمش غلیظ تر شد

__باید چیزی بشه که پیام؟ برو تو تا سرما نخوردی نیاز..

و خودش درو بست و داخل اومد.. طرز نگاهش به خونه فرق کرده بود.. انگار داشت به مال و اموالش نگاه می کرد.. بغضم گرفت.. وارد خونه شد و من پشت سرش پا به سالن گذاشتم.. واقعا مثل یه خریدار یا یه صاحب

خونه به در و دیوار نگاه می کرد.. انگار داشت فکر می کرد که اون قیمت برای این خونه ی قدیمی خیلی زیاده! از خودم خیلی بدم میومد..

_آبجی من برم لباس تنم کنم و بیام..

روی صندلی آشپزخونه نشست و گفت:

_بیا بشین باهات کار دارم.. بعدا بپوش..

چادر رو در آوردم و بالاینکه خیلی سردم بود به حرفش گوش کردم.. درست روبروش رو صندلی نشستم.. من از چیزی که تو نگاهش می چرخید خوشم نمیومد..

_اینجا راحتی؟

متوجه سوالش نشدم.. اما با سر جواب مثبت دادم..

_خوبه.. من مشکلی ندارم..

نفسشو فوت کرد و دوباره به در و دیوار و وسایل آشپزخونه زل زد:

_نمی دونم چی شده علی انقدر مسئولیت پذیر شده.. یا پول اینجارو از کجا آورده.. اما چند روزیه دارم فکر می کنم که ای کاش اینجارو اجاره بدیم و تو هم بری خونه خان داداش بمونی..

باز هم همون حرفای همیشگی..

_ولی آبجی من به اینجا عادت کردم..

_کم کم به اونجایم عادت می کنی.. خان داداش خودش و زنش و یه سیما.. تنها هم نمیمونی که علی بخواد هرشب بیاد اینجا تا تو نترسی...

سرمو پایین انداختم.. وقتی انقدر بار گناهام سنگین بود چه حرفی داشتم؟!

_موافق نیستی؟! نیاز یکم به آیندت فکر کن.. نمی تونی تا ابد اینجا بمونی.. علی هم دوروز دیگه ازدواج کنه میخوای چیکار کنی؟

درد بدی تو کل تنم پیچید.. علی ازدواج می کرد؟! حرفی شده بود؟! برای علی دختری رو در نظر داشتن؟! سرم به دوران افتاد و لب گزیدم..

_چی شد نیاز؟ یهو رنگت پرید..

_چی شد نیاز؟ یهو رنگت پرید..

هول شدم:

_نه خوبم.. فقط پریودم بخاطرِ اونه..

دروغ گفته بودم.. نمی خواستم متوجه شه که حالم دست خودم نیست و از ترس از دست دادن علی ضعف کردم..

_اینم سندِ حرفم.. تمام طول روز تنهایی.. اگه بلایی سرت بیاد چی.. یکی از دیوار بالا بیاد چی.. نیاز برو پیش خان داداش.. یه مدت اونجا بمون.. خونه ماهم میتونی بیای..

از پشت میز بلند شدم تا مثلاً براش چای بیارم..

_میشنوی چی میگم؟

دلَم نمیخواست بشنوم..

_نه تو دیگه بچه ای نه علی.. نیاز باور کن بیست و دو سالت شده.. من خیر تو میخوام.. رو حرفام فکر کن..

حس کردم که بلند شد.. نفسشو فوت کرد و گفت:

_میرم دستشویی و برگردم..

هیچ واکنشی نشون ندادم.. وقتی رفت گلوله های داغ اشک رو صورتم ریخت و آتیش گرفتم..
این چه سرنوشتی بود.. اگر علی رو از دست می دادم چی؟! دیگه این زندگی هیچ ارزشی نداشت..

دست خودم نبود که تند و بی وقفه اشک می ریختم.. کاش علی اینجا بود.. صدای در سالن رو شنیدم و به این خیال که خواهرمه از آشپزخونه بیرون زدم ولی با دیدن علی رنگ از رخم پرید..

قبل از اینکه لب باز کنم با دیدن من تو حوله به سمتم اومد و لب رو لبم گذاشت و دستش از لای حوله داخل شد و رو کمرم نشست..

مثل برق گرفته ها خودمو عقب کشیدم ولی کمرمو به ستون کناری آشپزخونه تکیه داد و وحشیانه لبامو بوسید و من نفسم تنگ شد..

حتی نمی تونستم سرمو کج کنم تا بگم مامانت خونست.. گره حوله رو باز کرد و دستش تن لختمو لمس کرد و من با دیدن خواهرم تو چهارچوب در سالن قبض روح شدم و به آنی یخ بستم..

مشتمو رو سینش نشوندم و دست بردار نبود.. با شنیدن صدای خواهرم مکث کرد و لب برداشت و هردو به نفس نفس زدن افتادیم..

_علی؟! نیاز؟!!

بی اراده دو لبه ی حوله رو گرفتم و سرمو پایین انداختم.. زانو هام بشدت می لرزید و علی به سمت مامانش برگشت و با اطمینان از کابوس مقابله به سمتش رفت ولی خواهرم مثل شیر زخمی به سمتم اومد و طوری بهم سیلی زد که روی زمین پرت شدم و من دو لبه ی حوله رو محکم نگه داشتم...

صدای علی رو انگار نمی شناختم:

_مامان؟! صبر کن... مامان!؟

ولی خواهرم عصبانی علی رو پس زد و من انگار هنوز نمی فهمیدم.. روی من خم شد.. از چشماش خون می بارید و رنگش سرخ سرخ و لباس کبود بود..

_دختره ی هرزه.. هرزه ی آشغال.. پس بگو چرا علی...

علی مهارش کرد اما موهای منو به چنگ گرفت و کشید.. از دردش چشمام داشت از حدقه خارج میشد.. حتی علی توان کنترل کردنشو نداشت..

_مامان ولش کن.. ول کن..

علی رو محکم پس زد و بیشتر موهامو کشید که به گریه افتادم.. دوباره بهم سیلی زد.. اینبار طعم خون رو تو دهنم حس کردم.. من به کتک خوردن عادت داشتم..

اما الان هنوز درک درستی از اتفاقاتی که داشت می افتاد نداشتم.. علی موهامو از بین دست مامانش درآورد و من تو خودم جمع شدم.. انگار وسط جهنم بودم.. خدایا چی به روزم اومد.. چی به روزم اومد؟! بدبخت شدم.. بدبخت شدم.. علی مامانشو ازم دور کرد و من از بین پرده ی غلیظی از اشک می دیدم که داشت سر و صورت علی رو با مشت تزیین می کرد.. صدای جیغش کل دنیارو برداشته بود:

_چه غلطی می کردین؟! خودم با چشمای خودم دیدم.. علییییی... من این دختری می کشم.. خودم تیکه تیکش می کنم..

ترس به جونم افتاده بود و مثل بید می لرزیدم.. تموم شد.. همه چی تموم شد.. میترسیدم بلایی سر علی و خواهرم بیاد.. من به درک.. حقم بود.. مگه نبود؟! خدایا.. وایای... علی سعی داشت مامانشو کنترل کنه ولی سیلی خورد.. دست مامانشو ول نمی کرد.. چون می دونست دوباره به من حمله می کنه..

_مامان من مقصرم.. هرکاری داری به من بگو.. به من..

_خفه شو بی چشم و رو.. خفه شو.. خدا ذلیلت کنه دختر.. خدا به زمین گرم بزنه..

مگه ذلیل نبودم؟! از این بیشتر.. حالم خیلی بد بود و داشتم جهنم واقعی رو به چشم می دیدم.. اشک اجازه نمی داد چیزی ببینم و لبم میسوخت..

_____ ماما انا!؟

_ماماااان؟؟!

و خواهرم بالاخره این رسوایی رو تاب نیاورد و بیهوش شد و من چرا نمی مردم؟! به دیوار پشتی تکیه دادم و علی مامانشو بغل زد..

__مامان؟ ای خدا.. چشاتو باز کن.. چه خاکی تو سرم بریزم؟!

سرمو تو کلاه حوله مخفی کردم و گریم شدت گرفتم.. گوشم سنگین شده بود اما هنوز صدای نفس های تند و ترسیده ی علی و هم زدن لیوانِ آب قند رو حس می کردم..

در آخر علی مادرشو بغل زد و از خونه رفت..

ترجیح داد با من و تو خونه ی من نباشه.. من توان تکون خوردن نداشتم.. ضعف تو تک به تک تار و پودم رسوخ کرده بود.. اونقدر موندم و گریه کردم که دیگه توانی نداشتم.. بالاخره به سختی از جا بلند شدم.. بدون شک این حال، حال یه دختر با شرایط من نبود..

من هنوز نفس می کشیدم و چرا با این حس رسوایی هنوز زنده بودم؟! پا به اتاق گذاشتم.. باید خودمو می کشتم؟ باید می رفتم؟! چراغ اتاقو روشن کردم و لباس پوشیدم.. بدنم کرخت بود و قلبم محکم می کوبید..

از چیزی که می ترسیدم سرم اومد.. حتی توان فکر کردن نداشتم که چرا علی اومد.. که چی شد.. خواهرم...

علی... من...

گریه و شیون های خواهرم داشت منو از پا در می آورد.. چند دست لباس و کتاب تو ساک گذاشتم و شناسنامه برداشتم.. نباید اینجا می موندم.. کولمو انداختم و دسته ی ساک رو بین مشتم گرفتم و باید می رفتم.. من توان تحمل این رسوایی رو نداشتم.. حتی نمی دونستم چه ساعتیه..

از در سالن بیرون زدم که علی درو باز کرد و منو که دید ابرو در هم کشید و بهم حمله کرد.. اصلا نفهمیدم چی شد که ساک و کوله رو به یه گوشه پرت کرد..

_کدوم گوری می رفتی؟ کجا نیاز؟!

چونم لرزید.. اینجا چیکار می کرد؟! با دست به عقب هولش دادم و به سمت کوله و ساک رفتم.. اما انگار جری تر شد که به سمتم اومد و مچ دستمو محکم گرفت و پیچوند که آخم به هوا بلند شد..

_ولللممممممم کنننننن

این صدای بغض دارمو نمی شناختم.. گردنمو گرفت و گفت:

_نمیذارم هیچ قبرستونی بری.. نمیذارم نیاز.. کاری می کنم هیچکس نتونه از من جدات کنه.. نمیذارم.. بسه هرچقدر صبر کردم.. بسه..

ترس تو تنم نشست و زانوم شل شد.. ولی علی اونقدر محکم نگهم داشت که بعید می دونستم بیفتم.. پاهامو از زمین جدا کرد و به سمت ساختمون رفت..

_علی.. نه.. ولم کن....

"علی"

محکم گرفته بودمش.. اجازه نمی دادم جایی بره.. نمیذاشتم.. وارد اتاقش شدم و نیازو روی تخت پرت کردم...
ضجه های آزاردهنده ی مامان تو سرم زنگ میزد و صورت ترسیده ی نیاز و خون خشک شده ی گوشه ی لبش
خشممو صد چندان می کرد..

صداشو نمیشنیدم.. اصلا.. پیرهن و شلوارمو بیرون آوردم و نیاز خودشو بالا کشید و از تخت پایین اومد.. پوزخند
زدم و بین راه مچشو گرفتم..

از خشم می لرزیدم و نیاز رنگ به رو نداشت..

شالشو کردم و دکمه های مانتوش رو باز کردم.. واقعا صدای ناله و داد و بیداد کردنشو نمی شنیدم.. انگار دنیا به
آخر رسیده بود و من نمیخواستم نیاز رو از دست بدم..

اونقدر تقلا کرد که من گاز محکمی از گردنش گرفتم و غریدم:

_خفه شو نیاز.. هرچقدر بیشتر تقلا کنی برات دردناکتره..

مامان مارو باهم دیده بود.. دیده بود و من چه حالی داشتم؟!

به زودی نیازو ازم می گرفتن و من نمی خواستم.. نیاز باید مال من میشد.. باید.. اجازه نمی دادم دست کسی بهش برسه.. تاپشو تو تنش پاره کردم و جیغش پرده ی گوشمو لرزوند.. حتی مردونم راست نشده بود.. انقدر عصبانی بودم که نمیشد.. ولی باز اجازه نمی دادم.. نیاز امشب زن میشد.. زن من...

سوتینشو باز کردم و به رون و ساعدم چنگ انداخت.. برام مهم نبود.. اهمیتی نداشت..

هیچ چیزی مانع نمیشد.. هیچ چیزی... خون جلو چشممو گرفته بود.. فقط زن شدن نیاز رو می دیدم.. شلوار تنگشو از پاش بیرون کشیدم و صورتشو دیدم.. سرخ و خیس.. لباس تگون میخورد و حرف میزد و من نمی شنیدم..

رو تخت پرتش کردم و روش خیمه زدم.. مشتاش افاقه نمی کرد.. هردو دستشو بالای سرش و با یه دست گرفتم و دستمو دور سینهش حلقه کردم و فشردم.. لب رو لبش گذاشتم ولی سرشو کج کرد و ازم فاصله گرفت..

دوباره جیغ زد و من خیلی عصبانی بودم.. می ترسیدم.. چونشو به مشت گرفتم و لبشو چنان مکیدم که طعم خونو تو دهنم حس کردم و ولش کردم:

_به نفعته لذت ببری نیاز.. به نفعته وگرنه شب دردناکی رو در پیش داری..

بین پاش نشستم و شورتمو پایین کشیدم.. نیم خیز شد و سیلی به صورتم زد... سبیک گلوم تند تند بالا و پایین میشد و من سیلیش رو با سیلی محکمی جواب دادم که رو تخت پرت شد.. شورتشو پایین کشیدم و پاهاشو بالا

بردم و بیرونش آوردم.. تنش سرد سرد بود و من با دست به جون بهشتش افتادم و مالیدم.. اصلا خیس نشده بود و من تف بزرگی رو انگشتم انداختم و بهشتشو مالیدم.. لعنتی مردونم راست نمیشد.. دو تا پاهای نیازو دو طرفم انداختم و سر مردونمو به دست گرفتم و با یه تف بزرگتر خیسش کردم و مالیدم.. التماساشو می شنیدم.. انگار داشت شنواییم برمیگشت..

_علی نه.. از این بدبخت ترم نکن.. توروخدا..

سر مردونمو رو سوراخش تنظیم کردم و فقط گفتم:

_مال من میشی نیاز.. مال من.. اجازه نمیدم کسی تورو از من بگیره..

لعنتی.. لعنتی...

لعنتی.. لعنتی... گریه می کرد و مدام سعی داشت با دستش از دخترانش محافظت کنه و من دوباره دوتا دستشو گرفتم و رو شکمش محکم قفل کردم و خودم کمی خم شدم:
_نیاز.. انقدر تقلا نکن.. امشب ازت نمیگذرم.. نمیگذرم نیاز..

کم کم داشت مردونم از صدای ناله های عاجزانه ی نیاز بلند میشد و من آخ کشیدم..

_علی.. توروخدا نه.. خودمو میکشم.. بخدا خودمو میکشم..

انگار می کردم که نشنیدم.. سرشو درست روی سوراخش تنظیم کردم و گفتم:

زن شدنت مبارک نیاز..

و با همون فشار اول فرو رفت و من حس کردم که خون اومد.. نفس نیاز رفت و با تاخیر برگشت و من بیشتر فرو کردم.. کم کم صدای جیغشو شنیدم:

خدا لعنتت کنه.. آخخخخخ علییییی.. عوضی.. ازت متنفرم.. متنفرم..

بیشتر و بیشتر فرو کردم و از تنگیش تحت فشار بودم.. به سختی جلو می رفت و لحظه به لحظه داغتر میشدم.. تا ته همه روجا کردم و هردو تا دستشو ول کردم و به نفس نفس افتادم.. ناخنشو تو گوشت تنم فرو کرد و ضجه هاشو به گوشم رسوند:

خدا لعنتت کنه علی.. آشغال کثافت.. عوضی..

اونقدر فشار داده بودم که به بهشتش چسبیدم و از ته دل آخ کشیدم.. بیشتر ناخنشو تو گوشتم فرو کرد.. انگار نفس نمی کشید و من سرمو رو به سقف گرفتم و پر از شهوت گفتم:

تموم شد نیاز.. زن.. زنم.. ش.. شدی.. آخخخخخ..

گریه هاش بی تابم می کرد.. خودمو عقب کشیدم و با دیدن خون حالم خرابتر شد.. واقعا تموم شد.. تموم شد...
آخخخ...

دوباره خودمو بهش کوبیدم.. هنوز عادت نکرده بود و من بی تفاوت خودمو بهش کوبیدم.. ناله هاش بلندتر و
نفرین هاش بیشتر شد و من محکم تر و تندتر جلو عقب کردم و خودمو طوری بهش می کوبیدم که مجبور
میشدم دوباره نیاز رو پایین بکشم..

جفت پاهاشو رو دوشم انداختم و روش خم شدم.. رنگش سرخ بود و از نگاهش نفرت می بارید.. پیشونیمو رو
پیشونیش گذاشتم و به تلمبه زدنم ادامه دادم... مثل بید می لرزید و من عقب و جلو می کردم.. مشت های پی
در پی ای که میخوردم مهم نبود.. جیغ های کر کنندش و گریه های تموم نشدنیش اهمیتیش نداشت.. سینشو
گرفتم و کنار گوشش گفتم:

زن.. زن.. شدی .. نی نیاز.. آخ لعنتی.. آخ.. دیگه از.. از دستم نمیری... از.. از دستت.. ن نمیدم.. ما مال من..
ش.. شدی.. آآآآآخخخخ...

تمام رگ های بدنم بیرون زده بود و داشتم از گرما هلاک میشدم.. انگار هنوز قصد ارضا شدن نداشتم.. ازش
بیرون کشیدم.. حالا مردونم سفت سفت شده بود و من خیسی خون رو دیدم.. با همون ملحفه ی سفید روی
تخت خودمو نیاز بی جون رو تمیز کردم و به کمر دراز کشیدم و نیاز رو رو خودم نشوندم.. دیگه حتی تقلا نمی
کرد اما اشک می ریخت و از درد ناله می کرد..

سرسو رو بهشتش تنظیم کردم و دو طرف پهلوشو گرفتم و پایین کشیدمش..

علییییی.. ولم کن... بسهههه.. بخدا دردم میاد.. کار خودتو کردی عوضی.. ولم کن..

__علی... بس... بسہ.. بسہ تو.. توروخدا...

نیاز بگو دوسم داری.. بگو تا بیاد لعنتی.. بگو کہ تو ہم عاشقمی..

اما بهم مشت کوبید و گفت:

ازت متنفرم..

از روی خودم بلندش کردم.. دوباره مردونم خونی بود و حتی روی شکمم خون می دیدم.. آخ.. دوباره خودم و نیاز رو تمیز کردم و تن بی جونشو روی تخت انداختم و روش خیمه زدم:

یکم دیگه تحمل کن نیاز..

نالید:

نه.. دارم میمیرم.. بخدا دارم میمیرم..

به پهلوی درازش کردم و پشتش دراز کشیدم.. پای راستشو رو پام انداختم و مردنمو بین پاش فرو بردم و یه جا همه رو تو بهشتش جا کردم.. نالش به هوا بلند شد و ناخناش تو گوشت رونم فرو رفت

علیییییی.. بس کننننن.. تورو خدا بس کن.. دارم میمیرم.. خیلی درد دارم..

آروم تلمبه زدم و دستمو رو بهشتش گذاشتم و مالیدم.. گوششو میک می زدم و ناله های بلند نیاز گوشمو پر کرد.. از دستش نمی دادم.. حالا که تا این مرحله پیش رفته بودم دیگه هیچی مهم نبود..

تند تند تو بهشتش جلو عقب کردم.. تقریباً نیاز داشت جون میداد و من می لرزیدم.. بهشتشو محکم تر مالیدم و گوششو عمیق تر میک زدم..

_علی.. درد دارم عوضی.. چرا نمی فهمی؟! ولم کن..

_بگو دوسم داری.. بگو که هیچوقت ولم نمی کنی..

انگار فهمیده بود که تا نگه ارضا نمیشم.. بین درد و ناله بلند داد زد:

_دارم.. ول نمی کنم.. ولم کن علی...

الکی بود.. می دونستم اما هنوز حرفش تموم نشده بود که با فشار تو بهشتش خالی شدم و نعره زدم..

_آخ نیاز.. آخ..

چیزی از دردش کم نشده بود و هنوز ناله می کرد و من آروم آروم عقب و جلو می کردم..

_عوضی.. آشغال.. بدبختم کردی.. خیلی نامردی علی خیلی.. ازت متنفرم..

بی توجه هنوز عقب و جلو می کردم و نفس های عمیق می کشیدم.. دستم از مالیدن بهشتش خسته شد و دور شکمش حلقه کردم و سرمو تو گودی گردنش فرو بردم..
مردونم داشت تو بهشتش کوچیک و کوچیکتر میشد و نیاز کمتر درد می کشید.. نفس نداشتم

_نیاز.. عاشقتم.. دوست دارم نیاز.. بالاخره مال من شدی.. زنم شدی..

به گریه افتاد و من با دست اشکاشو پاک کردم:

_هیششش.. گریه نکن.. بخند نیاز.. مال من شدی..

از شدت گریه توان حرف زدن نداشتم.. ازش بیرون کشیدم و نیاز رو به طرف خودم چرخوندم و پیشونیشو بوسیدم..

دستش روی دلش نشست و نالید:

_آخ خدایا.. آخ..

_جونم نیاز؟! قربونت برم درد داری؟ الهی علی قربونت بره.. گریه نکن خانومم.. زنم شدی نیاز.. آخ نیاز..

با مشت به جون سینم افتاد.. انقدر عرق کرده بودم که مشت های نیاز به تن لختم می چسبید.. بهش این اجازه رو دادم تا هرچقدر دوست داشت بزنه تا شاید آرام شه..

__بزنی نیاز.. هرچقدر دلت میخواد بزنی.. آرام باش تموم شد.. تموم شد نیاز..

انگار لحظه به لحظه باور اینکه چه اتفاقی افتاده براش واقعی تر میشد که گریه هاش شدت می گرفت.. پیشونی و صورت و گردنشو عرق بوسه کردم.. هنوز مشت میزد و نفرین می کرد:

__خدا لعنت کنه علی.. چیکار کردی عوضی؟! بدبختم کردی.. حالا چیکار کنم؟! چیکار کنم چجوری زندگی کنم!؟

از شهوت و خشم خندیدم.. دستمو از پشت روی بهشتش کشیدم که خودشو منقبض کرد

__بذار برات بمالم دردت کم شه.. لامصب مال من زیادی واست بزرگ بود ولی نمی تونستم کوچیکش کنم.. فقط همین یه بار درد داری.. قول میدم دفعه ی بعد لذت میبری..

انگار نمک به زخمش پاشیدم که اینبار مشتش روی فک و صورتم نشست و من چشم بسته مشت هاشو به جون خریدم و در آخر مشتشو بوسیدم و به نوازش انگشتم رو بهشت ادامه دادم.. آخ خدایا.. آخ..

_آروم باش دورت بگردم.. من هستم.. نیاز ولت نمی کنم.. خودم نوکرتم.. مال من شدی.. لعنتی منم علی.. بهم نگاه کن.. منو ببین.. میخوان از من جدات کنن من چاره ای نداشتم..

_آشغال من خالتم.. خواهرم همه چیو فهمید.. علی تو چیکار کردی؟

نمی خواستم بشنوم.. لبمو رو لبش گذاشتم و بوسیدمش.. حتی اجازه نمی دادم نفس بکشه.. نه.. نه.. نیاز مال من بود حتی اگر خالم باشه.. مال من بود... لعنتی...

_علی ولم کن.. من خودمو میکشم..

به صورتش سیلی زدم و تو فاصله ی هیچ ازش لب زدم:

_به مرگ.. به فرار.. به جدا شدن.. به دوری فکر نکن نیاز.. منو سگ نکن.. دیگه زخم شدی.. تموم شد نیاز.. از من هیچ راه فراری نداری.. هیچ راهی..

دستش رو صورتش نشست و سرشو تو سینم فرو کرد.. آروم ناله می کرد و من می دونستم خیلی درد داشت.. دوباره بهشتشو مالیدم و گفتم:

_نیاز دوست دارم.. خیلی.. اجازه نمیدم نه خودت نه هیچ احدی تورو ازم بگیره.. آخ نیاز.. آخ..

سرشو به سينم چسبوندم و عطرشو نفس کشيدم.. هق هق می کرد و من گفتم:

__بيا ببرمت يه دوش بگير.. يه دوش آب گرم بگيري دردت کم ميشه..

نايي برای مخالفت نداشت.. بلند شدم و نیاز رو بغل زدم.. ملحفه غرق خون بود و من رو گرفتم.. همونطوری لخت وارد حموم شدم و زیر دوش ايستادم.. دوش آب سرد و گرم رو باز کردم و دمای آب رو تنظيم کردم.. توان ايستادن نداشت و من محکم به خودم چسبوندمش.. آب که تنظيم شد دستمو دور کمرش حلقه کردم و موهای بلندشو پشت گوشش زدم و باز و بسته شدن لبش دوباره حشریم کرد..

دستمو پايين آوردم و بين پاشو دست کشيدم.. خون و مايع لزج بين پاشو شستم و تو گوشم از درد و بی جونی و غصه ناله می کرد و دوباره داشتم حشری ميشدم:

__ديگه دردت کم ميشه نیاز.. قربونت برم منو ببين..

محکم بهم چسبید تا قیافمو نبينه.. گوششو ليس زدم و گفتم:

__الان از حموم که بریم بیرون برات يه حوله گرم می کنم.. میذارم رو کمرت و زیر دلت.. نیاز؟!

دوباره به گریه افتاد و من بغلش کردم:

__هيششش.. نياز.. آروم خانومم.. نميذارم آب تو دلت تګون بخوره.. فقط خانومم شدي.. بخدا عقدت مي ګنم..

__من.. من خالتم..

آخر ګفت.. لعنتي.. نمي خواست تمومش ګنه.. جوابشو ندادم اما از درون له شدم.. خودمو نياز رو شستم و ګفتم:

__بمون حوله بيارم..

با تګيه به ديوار ايستاد اما روي شکم خم شد و آه دردمندشو شنيدم و خودمو لعنت کردم.. خيلي درد داشت.. با حوله برگشتم.. همون حوله ي لعنتي که وقتی از راه رسيدم و تنش ديدم عنان از کف دادم..

دوباره با يادآوري صحنه ي چندساعت پيش خونم به جوش اومد.. مامان رو رسونده بودم و يه راست برگشته بودم.. شک داشتم نياز خونه بمونه و شکم با ديدن ساک دستش به يقين تبديل شد.. تصميمي نداشتم اما وقتی حين رفتن ديدمش تصميم اخروم گرفتم و....

حوله رو تنش کردم و از حموم خارج شدم.. نمي تونست راه بره و من رو دستم بلندش کردم و تا اتاق پيش رفتم.. رو تخت دراز کشش کردم و دستم روي شکمش نشست.. ناله کرد:

__جونم نياز؟! درد داري?!

اشک ريخت و با سر جواب مثبت داد..

شلوار و شورتمو پوشیدم و گفتم:

__ بمون یه حوله گرم می کنم میام..

حشری شده بودم.. لعنتی.. با یه حوله ی گرم و کیسه ی آب گرم برگشتم.. گره حوله رو باز کردم که مانع شد..
گفتم:

__ چیو مخفی می کنی نیاز؟ دستتو بنداز بذار از دردت کم کنم..

رو برگردوند.. حوله رو زیر کمرش گذاشتم و کیسه ی آب گرم رو روی شکمش گذاشتم.. کنارش دراز کشیدم و
استخون ترقوه ش رو بوسیدم:

__ نیاز.. از ته دلت که نگفتی ازم متنفری؟! مگه نه؟!

جوابمو نداد اما ناله کرد و من باز خودمو لعنت کردم:

__ قربونت برم.. من پای کاری که کردم وایسادم.. جلو هرکی بخوای ازت دفاع می کنم.. تو زن منی..

پر از بغض و درد نالید:

نه.. من خواهرِ مامانتم.. خالت.. می فهمی؟!

عصبی پوف کشیدم..

__نیایا!!!!!! از؟! کاری نکن به عالم و آدم فحش بدم.. کاری نکن بگم گور بابای دردی که داری و هرچی از دهنم در میره بهت بگم.. من کاری به خواهر و مادر ندارم.. خدا پیغمبر نکن.. برام مهم نیست نیاز.. من تو رو میخوام.. هرکی باشی الان زنی.. می فهمی؟! ایران نشه میبرمت کره ی ماه عقدت می کنم..

و صدای جیغ نیاز به هوا بلند شد:

__ازت متنفرم.. برو گمشو علی.. بهم دست نزن.. گمشو..

به سختی خودشو ازم جدا کرد و به پهلوی خوابید و ناله ی دردمندش رو تو فضا پخش کرد.. پنجه لای موهام فرو بردم.. باید چه غلطی می کردم؟!

حوله رو محکم دور خودش پیچید و من پتو رو از پایین تخت برداشتم و روی تنش کشیدم.. ملحفه ی خونی رو به دست گرفتم و با لباس های پاره و پخش و پلا شده ی کف اتاق بیرون زدم و همه رو توی حموم انداختم.. پاکت سیگارمو برداشتم و یه نخ سیگار روشن کردم و عمیق پک زدم...

"نیاز"

آخی زیرلبی کشیدم و بیشتر تو خودم جمع شدم.. اونقدر دل و کمر درد داشتم که حتی نمی تونستم درست نفس بکشم.. حس می کردم که خونریزی دارم و حتی نمی تونستم خودمو تا دستشویی یا حموم برسونم.. علی صبح نشده از خونه بیرون زده بود و من دلم میخواست دیگه هیچوقت نبینمش..

درد تو کل تنم پیچیده بود و اونقدر مشتمو رو شکمم کوبیده بودم که داشتم از حال می رفتم.. کیسه آب گرمی که علی دیشب رو شکمم گذاشته بود دیگه سرد شده بود و من واقعا داشتم جون می دادم.. به سختی تکنونی به خودم دادم و نیم خیز شدم.. با دیدن پتو و تشک سفید تخت که خونی شده بود ضعف کردم.. حالت تهوع شدیدی داشتم و چندبار عرق زدم اما هیچی بالا نیاوردم.. لعنت بهت علی..

لبمو محکم بین دندون گرفتم و آخ کشیدم.. جای سالم نداشتم خدایا.. سینه خیز خودمو از تخت پایین بردم و با تکیه به دستم ایستادم.. دلم به حال خودم میسوخت و دلم مامانمو میخواست.. مادری که وقتی خیلی بچه بودم مرده بود.. اسمشو زیرلب صدا کردم و داغی مایعی که از بین پام چکید حس کردم..

حوله رو محکم دور خودم پیچیدم و به زحمت خودمو تو حموم انداختم و زانو هام شل شد.. رو زمین افتادم و سرگیجه باعث شد چشم ببندم.. خیلی می ترسیدم تو همین حال بمیرم.. نه خدایا.. نه..

با دیدن ملحفه و لباسای دیشب که گوشه ی حموم افتاده بودم اشکم خود به خود چکید.. دوش آب رو باز کردم و به سختی ایستادم.. باید یه مسکن میخوردم.. از همون مسکنی که هروقت دل درد می گرفتم و پریود میشدم می خوردم.. شاید این درد یکم آروم می گرفت.. هیچوقت فکر نمی کردم اینطوری زن بشم.. انگار عمق فاجعه رو تازه درک کردم که با صدای بلند گریه کردم.. خدایا من زن شده بودم به دست کی؟! خواهرزاده ی نامردم..

محکم به تن و بدنم چنگ انداختم و دوباره تصویر خواهرم جلوم نقش بست.. بهم گفته بود هرزه.. بهم سیلی زده بود و می خواست منو تیکه تیکه کنه.. زیر دلم تیر بدی کشید و من به گریه ادامه دادم.. در آخر با همون حال نزار از حموم خارج شدم و تا اتاق رفتم و لباس پوشیدم..

مثل مادر مرده های واقعی شده بودم.. چیزی که با مردن مامانم درکش نکرده بودم.. چرا خودمو نمی کشتم؟! من باید از اینجا می رفتم.. خواهرم نباید منو اینجا می دید.. نمیخواستم با اون نفرت نگام کنه.. اما اونقدر درد داشتم

و بدنم بی حس بود که نا برای هیچ کاری نداشتم.. تشک تخت رو وارونه کردم... الان نمی تونستم بشورمش.. پتو رو برداشتم و با بقیه ی لباس های کثیف گوشه ی حموم تو ماشین لباسشویی انداختم و پتو رو همونجا زیر دوش رها کردم.. تحمل دیدن این حجم بدبختی رو نداشتم.. لباس های شسته شده رو روی بند آویزون کردم و از درد به گریه افتادم..

هنوز خونریزی داشتم و دست و پاهام سرد سرد بود..

از کشوی عسلی یه قرص بیرون آوردم و با آب خوردم.. باید چیکار می کردم؟! گرسنه بودم اما هیچ میلی به خوردن نداشتم.. کاش میمردم.. روی تخت دراز کشیدم و جنین وار خودمو بغل زدم.. این همون زندگی که من میخواستم نبود.. کاش میخوابیدم و یا بیدار نمیشدم یا اگه بیدار میشدم هیچی اینطوری نبود.. علی بازم خواهرزادم میشد و من خالش و هیچکدوم از این اتفاقات نمی افتاد.. سردم بود و می لرزیدم.. چشم بسته شد و نفهمیدم چه اتفاقی افتاد..

نمیدونم چقدر گذشت اما با سر و صدایی که به گوشم خورد پلکای سنگینمو باز کردم و با دیدن خواهرم یکه خوردم و خیلی زود بلند شدم و نشستم و درد بدی تو دلم پیچید.. آخ که کشیدم متوجهم شد.. هوا رو به تاریکی می رفت و خواهرم تو تاریک و روشن اتاق مثل شیر زخمی بهم حمله کرد و تو یه حرکت همه ی حجم موهامو کشید و من جیغ زدم..

_دختره ی آشغال.. هرزه ی بی چشم و رو.. واسه پسر من، واسه خواهرزاده ی خودت تور پهن می کنی؟ رفتی زیر خوابش شدی که به ملک و املاک برسی..؟ بدبخت خودتو واسه چهارتا آجر فروختی؟

حرفاش بیشتر از کشیدن موهام درد داشت.. اما حرفی نمی تونستم بزنم.. با یه دست دیگه ش محکم کوبید تو دهنم و من به گریه افتادم:

_نیاز.. تو پای سفره ی آقا جون بزرگ شدی.. بی همه چیز.. دختره ی گیس بریده.. چطور تونستی اینکارو کنی هان؟ چطوری؟ خدا منو مرگ بده نبینم اینارو.. خدا ذلیلت کنه دختر که آبرومونو بردی..

قلبم محکم می کوبید و با هر تکون خون قابل توجهی از دست می دادم و دردم بیشتر میشد.. محکم به عقب پرتم کرد و سرم به تاج تخت خورد.. ولی ولم نکرد و دوباره بهم حمله کرد و دوباره بهم سیلی زد.. یه بار دوبار سه بار و من جز گریه کاری از دستم برنیومد.. سرم رو به انفجار بود و ناخواسته دلم میخواست علی بود و از حقم دفاع می کرد..

_نیاز ایشالا خودم گفت کنم دختر.. چی از جون من و پسرمو آبرومون میخواستی..؟! حیف اون نونی که بابام دهنتم گذاشت.. حیف اون محبتی که مامانم در حقت کرد.. تو آبرومونو بردی.. همه رو به خان داداش میگم.. میگم تا بفهمه چه پتیاره ای هستی..

اسم داداش روحمو برد.. به التماس افتادم:

_نه آبجی.. تورو خدا نه.. خواهش می کنم نگو..

محکم تر به عقب هولم داد و من دستشو گرفتم.. درد داشتم ولی بی توجه به اون حجم درد نالیدم:

_آبجی توروخدا.. غلط کردم.. گه خوردم.. تورو قرآن نگو.. میرم.. بخدا میرم یه جا خودمو گم و گور می کنم.. ولی نگو.. تورو جون مامان نگو..

خواهرم به گریه افتاد و با نفرت پسم زد..

خواستم تکون بخورم اما با دردی که زیر دلم حس کردم آخ کشیدم و خم شدم.. دلش به رحم نیومد..

_باشه.. از خونه و زندگیم گمشو.. از پسر دور باش.. دیگه خواهری به اسم نیاز ندارم.. از اول هم لیاقت این زندگیو نداشتی.. باعث ننگ شدی.. گم شو.. همین الان جل و پلاستو جمع کن و گمشو از خونه ی من بیرون.. دیگه نمیخوام هیچوقت ببینمت..

آخ اگه می فهمید دیشب بین من و علی چی گذشته سرمو بیخ تا بیخ می برید.. نمی گفتم.. به خاطر نجات جون خودم نمی گفتم..

به سختی از روی تخت پایین رفتم.. اصلا نفس نداشتم از درد و شدت گریه.. ساکمو پیدا نمی کردم اما چند دست لباس و کتابای باقی مونده رو برای دلگرمیش رو تخت انداختم و گفتم:

_باشه میرم..

نفرت و خشمش داشت جونمو می گرفت.. با نفرین از اتاق بیرون زد و من دستی به شکمم زدم.. خدایا با این حال کجارو داشتم برم..؟! حتی پول نداشتم که یه تاکسی بگیرم.. خونریزیم خیلی شدید بود و باید می رفتم بیمارستان.. خدا لعنتت کنه علی..

با بی جونی از اتاق خارج شدم.. احتمالا ساکم هنوز تو حیاط بود.. خواهرم چپ چپ نگام کردم و من بیرون زدم و با کوله و ساک برگشتم.. نگاهشو رو خودم حس کردم و آتیش گرفتم.. باید می رفتم.. باید.. بقیه لباسا و کتابامو تو ساک و کوله جا دادم و به سالن برگشتم..

_اگه بمیری من واسه خاکسپاریت نیام نیاز.. گمشو نمیخوام دیگه هیچوقت ریختو ببینم..

همه ی تقصیرا گردن من بود؟! چون من دختر بودم؟! ای خدا اینه عدالت دنیات؟! هیچی نگفتم.. وارد حیاط شدم و دوباره صدای گریه و دادشو شنیدم:

_بری که برنگردی نیاز.. ایشالا که یه ماشین زیرت کنه و بمیری.. حداقل دیه ت به درد میخوره..

قلبم تیر بدی کشید.. کوله و ساک رو محکم بین مشتم گرفتم و از در خونه بیرون زدم.. هوا ابری بود و فوق العاده سرد.. خدایا باید کجا می رفتم..؟!

حتی به رفتن تو خونه ی بهار فکر نکردم چون پیدام می کرد.. نمیخواستم دیگه علی رو ببینم.. راه رفتن برام سخت بود و من مدام خونریزی شدید داشتم.. با کدوم پول تاکسی می گرفتم...؟! چند خیابون دور شدم و بلا تکلیف بین خیابون تو تاریکی فرو رفته ایستادم.. هیچ فکری نداشتم.. هیچ فکری..

خواهرم حق داشت.. من لکه ی ننگ بودم اما علی هم بی گناه نبود... من ناخواسته وارد این بازی شدم.. حالا علی کجا بود؟! کجا؟!

ریزش اشکام ابدًا دست خودم نبود.. انگار تازه طعم تلخ یتیمی و بی مادری رو درک می کردم...

"علی"

دل نگران نیاز بودم و دل و دماغ کارو نداشتم.. رضا دوباره داشت داد و بیداد راه می‌نداخت و من کلافه یه سیگار روشن کردم.. کاش به نیاز سر می‌زدم.. آرام و قرار نداشتم.. تا خود صبح ناله کرده بود و من با بی رحمی تنه‌اش گذاشتم.. اگه حالش بد میشد چی؟! بایدچه خاکی تو سرم می ریختم..؟! پووووففف..

_علی؟ چرا نشست؟ پاشو یه کمکی بده مرد حسابی حنجرم خشک شد..

پک عمیقی زدم و با عصبانیت سمتش چرخیدم:

_چیکار کنم؟ عین تو عربده بزنی؟! باشه بیا..

و رو به مرد چهل ساله ای که فرش لوله شده ای رو با بدبختی حمل می کرد داد زدم:

_هوی مردتیکه تو اخراجی.. وقتی جون بلند کردن یه فرش دوازده متریو نداری غلط می کنی میای سرکار..

و مرد هاج و واج و ترسیده فرش رو گوشه ای رها کرد و خودشو بهم رسوند:

_آغا ببخشید.. شمارو به خدا غلط کردم.. فقط یکم مچ دست راستم پیچیده.. وگرنه همیشه اینطوری نیستم..

صدامو رو سرم گذاشتم.. انگار داشتم عقده دلیمو سرش خالی می کردم:

_حرف مفت نزن.. کلا بازدهیت پایینه.. اخراجی..

رضا ماتش برده بود که به مرد تنه زدم و رد شدم.. سیگارو بین لبم گذاشتم و محکمتر پک زدم.. صدای بابارو که شنیدم قالب تهی کردم..

_برگرد سر کارت..

اینو به همون مرد گفته بود و من سرجا میخکوب شدم.. فکر اینکه مامان همه چیو بهش گفته باعث میشد خون تو عروقم منجمد بشه:

ولی فعلا همه بیرون..

اینو با داد بیان کرد و به ده ثانیه نرسید که کل انبار خالی شد.. حتی به سمتش نچرخیدم.. این حال، حال یه آدم باخبر بود.. جلوم وایساد و من سر پایین انداختم.. سیگارو پرت کردم و خواستم حرفی بزنم ولی مشتش توان هر حرفی رو ازم گرفت..

با دو گام فاصله ایستادم و دستم رو فکم نشست.. حالا شک نداشتم خبر داشت.. فکمو تکونی دادم و از دردش چهرم در هم شد.. آخ..

حرومزاده نیستی دلمو خوش کنم بچه ی من نیستی.. نون حروم نداشتم دهنتم دلمو خوش کنم حروم لقمه ای.. این چه رسواییه به بار آوردی علی؟!

جلو اومد و من تکون نخوردم.. صداس از خشم می لرزید.. دستمو پایین انداختم و چشم بالا کشیدم ولی مشت دوش باعث شد رو فرشهای طبقه طبقه شده ی گوشه ی انبار بشینم..

گفتم هر غلطی میکنی بکن ولی به اعتبار من لطمه نزن.. این بی ناموسی چیه علی؟! معلومه چه غلطی می کنی؟!

بابا؟

ولی دوباره دست بالا برد اما دستش بین راه خشک شد و نزد.. از روی فرش بلند شدم و ایستادم.. کلافه کتشو بیرون آورد و روی فرش انداخت و دوباره روبروم ایستاد..

خیلی عصبانی بود.. می دونستم.. ولی اینکه مامان چی و چجوری براش بازگو کرده بود خبر نداشتم.. همه ی تقصیرا گردن من بود و نیاز بی گناه..

_از دیشب دارم با خودم کلنجار میرم که نعیمه چی میگه.. که اینکار از پسر من.. هم خون من برمیدار یا نه.. تو عقل تو کلت نیست.. این همه دختر.. این همه زن.. نیاز وصله ی تو بود؟!

قلبم محکم می کوبید.. از همیشه محکمتر و حس می کردم هر لحظه امکان داشت از حرکت وایسه و تموم شه.. دهن باز کردم ولی با دست مانع از حرف زدنم شد.. مشتشو به کتفم کوبید و تو صورتم با همه ی حرصش توپید:

_با کسی که اسم محرمیت داره؟! با کسی که خالته؟! چی با خودت فکر کردی این بی ناموسیو درست کردی علی؟! من چی بهت بگم؟! حرفی باقی نداشتی.. فقط می خوام بدونم تا کجا.. تا کجا با اون دختر پیش رفتی بی غیرت؟! اونم خواست یا تو وادارش کردی؟!

پر دل و جرات و بی ترس و واهمه گفتم:

_من کردم.. من خواستم.. اون هیچ تقصیری نداره.. از اول هم نداشت.. من خواستم...

و مشتش که رو کتفم بود دوباره روی فکم فرود اومد.. سرم کج شد و خون دهنمو رو زمین تف کردم..

_بزن بابا.. اونقد بزن که خالی شی.. من ازش نمی گذرم..

چونمو محکم گرفت.. از چشماش خون می بارید و رنگش سرخ سرخ بود و من رگ برآمده ی پیشونیشو می دیدم.. سرمو عقب برد و در حالی که رگ های گردنم کش می اومد گفتم:

_اگه خدا هم جلوم باشه برام مهم نیست.. بابا من از نیاز نمی گذرم..

فشار دستش بیشتر شد و صداس پرغضب تر..

_یعنی هنوزم نفهمیدی نیاز با تو محرمیت داره؟! بی غیرت.. نیاز خواهر مادرت.. خواهر نعیمه... از کی اینقدر بی ناموس شدی که به محرم خودت رحم نمی کنی بی غیرت!؟

حالم خراب بود.. خراب.. با دست محکم بابا رو پس زدم و در حالی که هنوز دهنم طعم خون می داد گفتم:

_فکر کنین پسری به اسم علی ندارین.. من دست نیازو میگیرم و میبرمش.. هرجایی که بخاطر عشقی که بهش دارم سرزنش نشم.. من نیازو دوست...

و چنان مشتی خوردم که با درد روی زمین پرت شدم.. ساعدم روی دهنم نشست و به ثانیه نکشیده دهن و بینیم غرق خون شد.. من همه ی این روزهارو دیده بودم.. می دونستم و پشیمون نبودم.. نیاز زن من بود.. مال من..

شنیدم که رضا سراسیمه خودشو به انبار انداخت و روی سرم خم شد و ترسیده گفت:

چیشده آقا جمشید؟ آخ پسر خونریزی داری..

و دادِ بابا کل انبارو لرزونند:

دستتو بکش رضا.. گمشو بیرون.. اون درو ببند.. حالا.....

دستتو بکش رضا.. گمشو بیرون.. اون درو ببند.. حالا.....

و رضا متهجب و وحشت زده ازم فاصله گرفت و ایستاد:

آقا جمشید با کتک چیزی حل نمیشه.. بگین چی شده...

و با نگاه غضبناک بابا دمشو رو کولش گذاشت و گورشو گم کرد.. در انبار با صدای بدی بسته شد و چندین بار اکو شد.. بابا رو سینم خم شد و یقمو گرفت:

جلوی این رسوایی رو می گیرم.. علییییییی اجازه نمیدم با این کارات آبرومو ببری.. جلوی عالم و آدم سکه یه پولم کردی.. اجازه نمیدم رسوایت دنیارو برداره.. بوی کثافت میدی.. بوی نجاست..

از زمین سرد جدام کرد و من با دست جلوی خونریزی بینیمو گرفتم..

عصبی منو دنبال خودش می کشوند و من مدام حرفمو تکرار می کردم.. در آهنی اتاَقکِ ته انبار رو باز کرد و منو به داخل هل داد.. میخواست زندانیم کنه؟! نه... نه...

تا به در برسم بسته شد و من مشتمو حواله ی در کردم..

[illegible]

یک متر از در فاصله گرفت و من از پنجره ی بدون شیشه ی سی سانتی دیدمش.. خشمگین بود و اونقدر تند نفس می کشید که قفسه ی سینه اش به جلو پرت میشد.. مشت محکمی به در کوبیدم و صدای خورد شدن استخوانای دستمو حس کردم..

کلیدو بالا آورد و دستشو تگون داد..

_نشونت میدم بازی کردن با اعتبار من چه توانی داره.. برو خدا خدا کن طبل رسوایت گوش فلکو کر نکنه علی.. وگرنه جای زندانی کردن خودم جنازتو تو قبر میزارم..

داغی مایعی که از گوشه ی چشمم چکید حس کردم و پر غیض گفتم:

_نکن بابا.. نکن.. گناه من چیه.. مگه من خواستم.. فقط.. فقط نتونستم.. بابا این درو باز کن.. دست نیازو میگیرم و میرم.. نامردم اگه پای آبروت بشینم.. بگو علی مُرد جنازشو پیدا نکردم.. بذار برم.. بیا این درو باز کن... کلیدشو بده من..

به سمت در اومد اما کلیدو تو جیب شلوارش انداخت..

_بهت خیلی اعتماد داشتم.. کار و زندگیمو سپردم دستت.. خودم اجازه دادم بالا سر اون دختر باشی.. گفتم پسر من اونقدر مرد هست که به ناموس خودش چشم نداشته باشه.. همه ی طرفداری کردنت واسه این بود که نیازو رام خودت کنی بی وجدان؟! حالا خبر داری چی به سرش میاد؟! من آدمت می کنم علی.. یادت میدم که نباید به کسی چشم داشته باشی که... که نباید...

نفسم تنگ بود.. با لگد به در کوبیدم و دستمو برای گرفتن مچ بابا از لای پنجره بیرون بردم.. این چه ننگی بود..؟ خودشو کنار کشید و من عاجز موندم..

_کور خوندی.. من پشیمون نمیشم.. پای کاری که کردم وامیستم.. من کردم بابا.. من.. اون دختر هرکی که هست.. هر نسبتی که با من داره دیگه مهم نیست.. دیگه زن منه.. بابا.. نیاز زن منه.. می فهمی؟

صدای فریادم چندین بار تو فضا اکو شد و بابا با دهن نیمه باز هنوز ناباورانه به حرفم فکر می کرد.. ابرو در هم کشید و پرسوال براندازم کرد:

_چی؟؟؟

مثل خرس خرناسه می کشید و من همه ی شهامتمو جمع کردم و دوباره حرفمو تکرار کردم:

_نیاز.. زن.. منه...

کف دستشو به پیشونیش کوبید و از محدوده ی دیدم خارج شد.. با مشت و لگد به جون در افتادم:

_بابا!!!!!! بیا این درو باز کن...

اما صدای قدمهاشو شنیدم که دور شد.. دستی به جیب شلوارم کشیدم.. لعنتی نه سیگار داشتم نه تلفن.. صدای ملایم اما عصبی بابا و رضا رو می شنیدم اما قابل تشخیص نبود.. پیشونیمو به در کوبیدم و دستمو برای جلوگیری از خونریزی رو بینیم گذاشتم.. موهامو به چنگ گرفتم و کشیدم.. جیغ نخ به نخشون به هوا بلند شد و من دوباره به جون در افتادم و فریاد زدم:

یکی این در بی صاحب رو باز کنه..

لعنتیییییییی... آخ نیاز.. اگر بلایی سرش میومد باید چیکار می کردم؟! دستمو از لای پنجره بیرون بردم و زنجیرو کشیدم و قفلشو به در کوبیدم.. باز نمیشد.. عربه زدم:

بابا!!!!!!... بیا این درو باز کن.. رضا.. لعنت بهت کدوم گوری هستی؟!!

چرخیدم و نیم نگاهی به اطرافم انداختم.. یه اتاقک پنج متری بود خالی از هر وسیله ای.. فقط یه پنجره داشت که دومتر از سطح زمین فاصله داشت و برای تهویه ی هوا استفاده میشد.. دوباره به جون در افتادم و هیچکس حتی به در نزدیک هم نشد..
آخ.. آخ..

هوا کم کم داشت تاریک میشد و این بیخبری و بیچارگی داشت روانمو به بازی می گرفت.. تک به تک کارگرا رفته بودن و من می دونستم رضا و نگهبان اینجا بودن.. با مشت به در کوبیدم:

رضا...؟! من که می دونم هنوز اینجاایی.. بیا کارت دارم..

اما جوابی نداد.. داشتم دیوونه میشدم.. نه خدایا نه.. محکم درو تگون دادم و جز صدای به هم کوبیده شدن در و زنجیرهای محکم هیچی نشنیدم..

__رضا.. بی ناموس مگه صدامو نمیشنوی.. بیا این درو باز کن.. ببین من که جنازم از اینجا نمیاذ بیرون.. دستم بهت برسه خودم سلاخیت می کنم..

بالاخره صدای پا شنیدم اما بین راه ایستاد.. نفس نفس میزد.. سعی کردم حداقل اونو به سمت در بکشونم.. هرکی که بود حتما یه خبر از بیرون داشت..

__رضا.. باشه میدونم آغات دستور داده درو باز نکنی... نکن ولی برام سیگار بیار.. پاکتم تو کتمه تو ماشین.. سوپچمم گذاشتم دست نگهبانی.. رضا فقط سیگارمو بیار..

پوف کلافشو شنیدم.. خودش بود.. رضای بی وجدان.. صدای پاشو شنیدم که دور شد.. با مشت به دور کوبیدم..

__رضا.....

کلافه تو پنج متر اتاقک رفتم و برگشتم و به دیوار آجری بدقواره لگد زدم اما با شنیدن صدای پایی دوباره به در نزدیک شدم.. بالاخره تو تاریکی قیافه ی منحوس رضا رو تشخیص دادم.. فکش منقبض بود و من دست جلو بردم یقشو بگیرم اما خودشو عقب کشید و من عربده زدم:

__د بی ناموس تو مثلاً رفیق منی.. این درو باز کن..

بالاخره به حرف اومد:

_نمی تونم علی.. آغا دستور اکید داده حتی لام تا کام جوابتو ندم.. الانم دلم برات سوخت.. واسه کسی که روزی شیش تا پاکت میکشه معلومه سخته.. بکش کنار میندازم تو سلولت..

خون خونمو میخورد.. خشم و عصبانیت از همه ی وجودم زبونه می کشید.. وای به روزی که دستم به رضا می رسید.. مثل خرس نفس می کشیدم..

_کاریت ندارم رضا.. بیا جلو.. بذار خودم سیگارو ازت بگیرم..

_علی نری کنار ول می کنم میرم.. بکش کنار حداقل استخوانات عربده نزنن واسه چهارتا نخ سیگار..

داشت برای من شاخ و شونه می کشید.. نیم نگاهی به ساعت انداختم.. این عقربه های لعنتی هشت شب رو نشون می دادن و من داشتم جون میدادم.. آخ نیاز...

کنار کشیدم و پاکت و فندک رو تو اتاقک پرت کرد و من دوباره جلوی پنجره ایستادم و گردن خم کردم تا کامل ببینمش..

_بابا کجاست؟! گوشیمم بیار بهش زنگ بزنم..

پشت کرد و گفت:

_ممنوعه.. آغا جمشیدم رفت خونه.. خوب بخوابی..

داشت می رفت و من با لگد به در کوبیدم:

بی وجدان کدوم گوری میری.. حداقل یه لیوان آب بهم بده.. بذار برم دستشویی..

بی اعتنایی کرد و رفت.. پوففف.. خم شدم و پاکتو به دست گرفتم.. فقط دوازده تا نخ.. لعنتی.. صدامو رو سرم گذاشتم و گفتم:

یه پاکت دیگه برام بیار رضا.. لعنت بهت..

با عجز رو زمین نشستم و به دیوار نم گرفته تکیه دادم.. سوز سرما داشت به تنم می نشست.. تا صبح یخ میزد..
آخ خدا پس نیاز کجا بود؟! حتما مامان به سراغش می رفت.. فکر اینکه براش اتفاقی بیفته راحت نمیداشت..
یه شیشه آب معدنی کف اتاقک پرت شد و صدای رضا رو شنیدم:

هم آب بخور هم کارتو بکن.. دستور آغاس نمی تونم بذارم بیای بیرون.. من دارم میرم.. نگهبانم نیست علی..
پس بیخود حنجر تو پاره نکن..

یه سیگار آتیش زدم و گوشه ی لبم گذاشتم.. جوابشو ندادم..

علی؟! هوی؟! خوبی؟!

تقریباً پنج سال بود می شناختمش و حسابی باهم عیاق بودیم.. اما حالا داشت بد حالمو می گرفت.. با احتیاط به پنجره نزدیک شد و بالاخره از گوشه ی چشم دیدمش..

_آروم گرفتی؟! علی؟!

و با تمسخر ادامه داد:

_چیکار کردی اینجوری دمتو قیچی کرد؟!

پک عمیقی به سیگار زدم و دودشو بلعیدم.. هنوز نفسم تنگ بود و بیخبری از نیاز مغزمو عین خوره میخورد..

هنوز نفسم تنگ بود و بیخبری از نیاز مغزمو عین خوره میخورد..

_شب اینجا سرده.. اگه پیدا کردم واست یه پتویی چیزی میارم ولی بعید میدونم از این سوراخ رد شه.. علی والا دست من نیست.. کلیدو میگم..

دستی به صورتم کشیدم.. تنم داغ داغ بود..

_داداش؟! از من دلگیر نشو.. به خدا من به این کار احتیاج دارم.. چاره ای ندارم جز اینکه اطاعت آغارو کنم..

_گمشو رضا.. بذار قیافه نحستو نبینم..

مسخره خندید..

_میرم حالا.. زیاد وقت داری قیافمو نبینی.. فعلا..

با همون خنده دور شد و من سیگار بعدی رو با سیگار روشن کردم و گوشه ی لبم گذاشتم.. سینم خس خس می کرد.. رضا با یه پتوی مسافرتی برگشت و با زور از لای پنجره به داخل فرستاد و من سرمو به دیوار چسبوندم و عمیق پک زدم:

_عزت زیاد داداش..

رفت و من کفشمو بیرون آوردم.. به سرفه افتادم و از بطری چند جرعه آب نوشیدم و لرز به تنم افتاد.. بطری رو با ضرب به در کوبیدم و عربده زدم..

دست و پای خشکمو تکونی دادم و لای پلکمو باز کردم.. از بیرون سر و صدای کارگرا رو می شنیدم.. هوا روشن شده بود و عقربه های لعنتی ساعت هشت صبح رو نشون می داد.. جسد دوارده تا نخ سیگار رو زمین بود و پتو هنوز کنار در... عضلاتمو تکونی دادم و آخم به هوا بلند شد.. نزدیکای صبح بود که پلکم گرم شده بود.. به سختی بلند شدم.. سوزش بینی و درد فکم داشت بیچارم می کرد..

پشت در ایستادم و خم شدم.. از اینجا هیچی معلوم نبود.. چند بار به در کوبیدم و بالاخره یکی از کارگرا تو آستانه ی دیدم قرار گرفت.. یه پسر جوون بود و تازه کار اما منو میشناخت.. متعجب یه نگاهش به من بود و یه نگاهش به زنجیر و قفل کتابی..

__ بیا این درو باز کن..

__ آغا شما اینجا چیکار می کنین؟! سر و صورتتون..

مشتمو به در کوبیدم و عصبی داد زدم:

__ رضا کدوم گوریه.. صداش کن بیاد..

چشمی گفت و رفت.. با دست فکمو مالیدم و چهرم در هم شد.. خیلی محکم زده بود.. ترس از دست دادن نیاز وجودمو می لرزوند.. کجابود؟! آخ خدایا نیاز...

کجابود؟! آخ خدایا نیاز... خیلی طول کشید تا بالاخره رضا اومد.. باز همون پوزخند مسخره گوشه ی لبش بود.. با دست به کارگر اشاره داد و دور شد:

__صبح بخیر علی خان.. انگار امروز زود اومدی..

داشت منو مسخره می کرد.. حالا وقتش نبود.. ابد.. دلم میخواست زیر مشتی و لگدم جون بده..

__بیرون اینجا همو ملاقات می کنیم رضا... نشونت میدم مسخره کردن من یعنی چی؟!

سوت بلندی زد و گفت:

__بیخیال.. دارم می خندونمت روح شاد شه.. چیزی میخوری بفرستم برات بگیرن؟ از دیروز قبل ناهار چیزی نخوردی تا جایی که من می دونم..

نزدیک به بیست و چهار ساعت از نیاز بیخبر بودم و داشتم دیوونه میشدم..

__د آخه شل ناموس من این تو نبودم جراتشو داشتی زر زیادی بزنی؟!

اخم کرد و از در فاصله گرفت:

__خوبی بهت نیومده.. پس همینجا بمون تا از بابات خبر برسه شازده..

خواست بره که به در کوبیدم:

_خیلی خب.. بمون کارت دارم..

با یت متر فاصله ایستاد..

_ببین بفرست واسم یت پاکت سیگار بگیرن.. گوشیمم تو ماشینه برام بیار.. باید یت تلفن بزئم..

سر چرخوند و با همون اخم گفت:

_سیگارو باشه.. ولی موبایلتو شرمندم.. نمی تونم..

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_به بابام زنگ بز لاشی.. باید از این تو در پیام.. می فهمی یا نه..

مکت کرد و گفت:

_اولا لاشی تویی نه من.. دوما لاشخورم خودتی نه من.. سوما خبر دارم که آغا امروز سرش شلوغه یت جلسه داشته رفته شورا.. حالا شاید بعدا بیاد.. صبحونه نمیخوای؟

جوابشو ندادم و از در فاصله گرفتم و دوباره کف زمین نشستم.. رضا دور شد و من از خشم و عصبانیت تو این اتاقک جا نمیشدم.. حال خفگی داشتم.. لعنتی... نیاز کجا بود؟! کجا.....؟!!

تقریباً پنج نخ دیگه داشتم.. یکی رو بیرون کشیدم و به سرما بی توجهی کردم.. گوشه ی لبم گذاشتم و با فندک روشن کردم.. هوا دوباره داشت تاریک میشد و انبار تقریباً خالی بود.. فکر کنم داشت برف میبارید و من هر از گاهی یکی از دونه های سفیدشو می دیدم که از لای پنجره به داخل می بارید.. صدای پا شنیدم.. می شناختمش.. از جا بلند شدم و پک آخرمو به سیگار زدم و کف اتاقک انداختم و با پا لهش کردم.. بابا بود.. به ثانیه نرسیده دیدمش که با یه متر فاصله از در آهنی ایستاد.. جلو رفتم و روی پنجره خم شدم..

_بابا؟!!

از سرما بود یا ضعف نمی دونم اما می لرزیدم و رو صدامم اثر داشت..

_نیاز کجاست بابا؟! بگو که خونست.. بگو حالش خوبه..

بی حالت فقط نگام می کرد.. عصبی بودم اما خیلی خودمو کنترل می کردم بی حرمتی نکنم.. دستم روی لبه ی سرد در مشت شد:

_حرف بزَن.. نياز خوبه؟! خونست؟! باشه درو باز نکن.. بذار همینجا مٹ سگ جون بدم ولی بگو خوبه.. بگو خونست..

نیم نگاهی به اطرافش انداخت و یه قدم جلو اومد..

_نیست..

با همین یه کلمه با من چیکار کرد.. خوب نبود؟ خونه نبود؟! آخ خدایا.. توانمو از دست دادم و به در کوبیدم..

_یعنی چی؟! کجاست؟! بابا حرف بزَن.. نياز کجاست؟!

_خبر ندارم..

زانوم شل شد و با زانوی چپ رو زمین افتادم.. دستمو هنوز به در تکیه داده بودم.. حالا سینه و سرِ بابارو می دیدم..

_یعنی چی؟! نمیفهمم چی میگی.. بگو باهاش چیکار کردین؟

جلو اومد و دستشو پیش کشید.. از لای پنجره داخل آورد و موهامو گرفت و کشید:

__من نه علی.. ما نه.. هر بلایی سرش بیاد تو کردی.. تو کردی.. مامانت رفته اونجا از خونه بیرونش کرده.. بعدم دیگه هیشکی ازش خبر نداره.. زنده و مردشو کسی نمی دونه.. حتی من..

دستم از در جدا کردم و بی حالت کنارم انداختم.. چشامو بستم و موهام هنوز اسیر دستش بود.. زانوم از درون می لرزید..

زانوم از درون می لرزید..

__این تاوان کاریه که کردی.. تاوان ندونم کاریات.. تاوان چشم داشتن به چیزی که نباید.. من نمی دونم تو چه بلایی سر خودت و اون دختر آوردی ولی هر بلایی سرش بیاد تو مقصری.. اگر الان معلوم نیست کجاست و چه حالی داره تو مقصری.. من تا اونجا که تونستم گشتم و سعی کردم کسی نفهمه جریان چیه.. ولی بعد از بیست و چهار ساعت بیخبری دیگه نمی کردم.. چون من دینمو.. دینی که تو رو گردنم گذاشتی ادا کردم.. اما تو..

حالم اصلا خوب نبود.. اصلا.. به سختی نفس می کشیدم و اگه موهامو ول می کرد پخش زمین میشدم..

__انقدر اینجا نگهت میدارم تا قُبَحِ کارتو بفهمی.. بفهمی یه من ماست چقدر کره داره.. واست هیچ تنبیهی بالاتر از این نیست علی.. بفهمی نباید به اعتماد من و اون دختر خیانت می کردی.. بی غیرت..

نه.. بابا؟! با من اينڪارو نڪن..

صداشو از خیلی دور شنیدم:

وقتى مثل سگ از كردت پشيمون بشى اونوقت ولت مى كنم على..

چیزی مثل سنگ راه نفسمو بسته بود.. مشتمو به در کوبیدم و عربده زدم:

_نہرے پیداش کن بابا..

اما از در دور شد و من مشتهای پی در پی به در کویدم..

_لعتییییی.. لعنت به من.. نیاااااز.. کجاااای؟!

همونجا به در تکیه دادم و چشامو بستم.. خراب کردم.. گند زدم.. آخ نیاز.. منو ببخش.. ببخش..

دیگه جونی نداشتم.. ساعت از شیش صبح گذشته بود و من شنیدم که در انبار باز شد و صدای رضا رو شناختم.. باز یه روز گند و مزخرف دیگه بود و من از روی زمین بلند شدم..

باز یه روز گند و مزخرف دیگه بود و من از روی زمین بلند شدم..

بوی گند عرق و سیگار می دادم و داشتم از ضعف و ناتوانی خودم حالت تهوع می گرفتم.. لبم خشک خشک بود.. بعد از چند ساعت بطری آب رو برداشتم گلویی تازه کردم.. بطری رو روی سرم خالی کردم و دستی به مثانه ی دردناکم کشیدم.. داشتم می ترکیدم.. بالاجبار خودمو تو شیشه خالی کردم و گوشه ی دیوار انداختم.. پوزخندی از سر درد و ناتوانی زدم و تا کنار در پیش رفتم.. آروم به در کوبیدم و منتظر موندم یکی به سمتم بیاد..

باز همون پسر جوون بود که جلوم وایساد.. با یه لحن دستوری گفتم:

_دور از چشم رضا واسم یه اهرمی چیزی پیدا کن.. نمی دونم انبردستی گازانبری چیزی.. میخوام این زنجیرو بشکونم..

هاج و واج نگام کرد.. انگار زبونمو نمی فهمید.. من وقت نداشتم و این گیجی داشت اعصابمو خورد می کرد.. آب از سر و روم چکه می کرد:

__باتوام.. نشنیدی چی گفتم؟

تکونی به خودش داد و با ترس دور و اطرافشو از نظر گذروند..

__آغا.. بخدا اگه آغارضا یا جمشید خان بفهمن منو می کشن..

__نمیگم.. نمیگم تو کمک کردی.. به عوض اگه فهمیدن خودم استخدامت می کنم.. ماهی دوتومن خوبه؟! سه تومن.. چقد میخوای؟! فقط کمک کن پیام بیرون..

داشت باخودش می جنگید و نمی دونم چیشد اما گفت:

__به خاطر پولش نیستا آغا.. ولی من می دونم زندانی شدن چه حالیه.. بذارین یه سر و گوشی آب بدم و پیام..

خداروشکر کردم که میفهمید.. سر تکون دادم که دور شد.. از هیجان نفس نفس میزد و حال خودمو نمی فهمیدم.. بالاخره بعد از نیم ساعت دوباره برگشت.. یه سیم چین بزرگ دستش بود و گفت:

_نمیتونم وایسم.. می تونین بازش کنین؟

تمام تلاشمو می کردم.. ازش گرفتم و گفتم:

_این کار تو یادم نمیره..

فقط سر تکون داد و رفت.. به سختی از لای پنجره ی کوچیک هردو دستمو رد کردم و بازوم خراش افتاد.. لعنتی.. به سختی سیم چین رو روی زنجیر گذاشتم ولی جا تنگ بود و نمیشد.. کلافه پوف کشیدم.. نمیشد.. زنجیر رو گرفتم و کشیدم.. از پنجره رد کردم و سیم چین رو روی زنجیر انداختم و با تموم بی جونی فشار دادم.. لعنتی خیلی محکم بود عین فولاد..

صدای داد و بیداد های رضا رو می شنیدم و به سمتم اومد.. سیم چین رو پشتم مخفی کردم و دیدمش..

_چه خبر داداش؟

جوابشو ندادم.. جلو اومد و زنجیر رو کشید و گفت:

_داری زورآزمایی می کنی فکر می کنی آرنولدی زنجیر پاره کنی؟

داشت کفرمو در می آورد:

__جون داداش چیکار کردی که خشم آغا نمی خوابه؟!

__گمشو رضا.. گفتم یه مدت کلا ریختو نبینم.. به نفع خودته..

خندید و نگاهشو دورتا دور اتاقک چرخوند.. پوز خند زد و گفت:

__امروز سرم شلوغه.. دارم میرم بانک.. یکی از چکام پاس نشده.. زود برمیگردم.. میفرستم یکی یه چیزی برات بگیره بخوری رنگ به رو نداری.. سیگارم میخوای؟

فقط سر تکون دادم و رفت.. از این فرصت بهتر نمیشد.. صبر کردم و وقتی کاملاً دور شد دوباره زنجیرو به داخل کشیدم و با سیم چین به جوش افتادم.. تقریباً نیم ساعت وقتمو گرفت اما بالاخره باز شد و من یه نفس راحت کشیدم.. پوووف...

باید می رفتم.. باید.. نیازو پیدا می کردم.. مثل دفعه ی قبل..

جایی رو نداشت.. اول به بهار سر میزدم.. حتما اونجا بود.. با همین خیال از در پشتی بیرون زدم و تو همون زمین خالی پشت ساختمون کمین ایستادم.. تا شاید نگهبان رو ببینم..

زیاد منتظر موندم اما بالاخره اومد.. داشت آشغالای روز قبلو کنار دیوار میذاشت که یقشو گرفتم و تو صورتش توپیدم:

_مردتیکه.. سوییچ من کجاست؟!

ترسید و رنگ از رخس پرید.. دست در جیبش فرو برد و سوییچ رو جلوم تکون داد:

_خوبه..

از دستش گرفتم و گفتم:

_موبایلم هست؟

_آ آره آغا..

یقشو ول کردم و گفتم:

_مبادا زنگ بزنی خبر بدی...

مثل مارمولک سر تکون داد و من دور شدم.. ریموت رو زدم اما همون لحظه رضا رو دیدم و...

همون لحظه رضا رو دیدم و قبل از اینکه کاری کنه پا رو پدال گاز فشردم و دور شدم.. دیدم که چندمتری دنبالم دوید و تلفنشو بیرون کشید.. بی وجدان به بابام زنگ میزد.. مشتمو رو فرمون کوبیدم و تلفنمو از رو صندلی کناری برداشتم.. ولی شانس باهام یار نبود و شارژ نداشت.. با کابل به شارژر وصلش کردم و منتظر موندم.. ضعف تو تمام بدنم پیچیده بود.. دقیقا پنج دقیقه طول کشید تا موبایل روشن شد.. هنوز آثار برف رو گوشه گوشه ی شهر می دیدم.. کنار یه دکه نگه داشتم و چندتا پاکت سیگار خریدم و یه کیک و آبمیوه.. باید این تن می کشید تا به دنبال نیاز باشم.. تقریبا سه روز از نیاز خبر نداشتم.. کیک رو باز کردم و گاز زدم و سیگاری گوشه ی لبم گذاشتم و آتیش زدم.. دودشو با ولع تو ریه هام فرستادم و به سرفه افتادم.. دوباره سوار شدم و شماره ی لعنتی نیاز رو گرفتم.. آخ خدا خاموش بود.. کیک رو به بیرون از ماشین پرت کردم و آبمیوه و هر چهارتا پاکت سیگارو رو صندلی کناری انداختم.. استارت زدم.. صدای زنگ تلفن تو ماشین پیچید و من شماره ی بابا رو دیدم.. با غیض رد کردم و دوباره شماره ی نیاز رو گرفتم.. خاموش بود.. نیاز کجایی.. کجا.....

راه خونه ی بهار رو در پیش گرفتم و خدا خدا کردم اونجا باشه.. نیاز من جایی رو نداشت.. نگرانی انگار با تار و پودم یکی شده بود و دلم برای دیدنش تاب نداشت.. بابا مدام زنگ میزد و من جواب نمی دادم.. پیاده شدم و زنگ در خونه ی بهار رو فشردم و منتظر موندم... صدای یه مرد رو شنیدم:

_کیه؟

_سلام.. من...

برای گفتن نسبتم با نیاز تعلل کردم.. لعنتی..

_من خواهرزاده ی نیازم.. دوست بهار.. میشه به بهار بگین بیاد دم در..؟

مکث کرد و انگار زیاد خوشش نیومد..

_بهار نیست.. امروز کلاس داشت دانشگاه..

یه تیر تو تاریکی انداختم

_با نیاز رفت؟

_نیاز اینجا نیست.. خیلی وقته ازش خبری ندارم.. شما باید بهتر بدونی کجاست.. بهار گفت کلاس نمیاد..

به گمونم برادرش بود.. پوف کشیدم و موهامو به چنگ گرفتم..

_باشه.. ممنون.. خدافظ..

و سوار ماشین شدم.. بابا هنوز زنگ میزد و من جوابشو دادم..

__ چیه بابا؟ دیر رسیدی مرغ از قفس پرید..

نور خورشید داشت آزارم می داد.. آفتابگیر رو زدم که صداشو شنیدم:

__ بیا حجره.. بذار حرف بزنیم..

پوزخند زدم:

__ منو مسخره ی خودت کردی.. ولی دیگه نه بابا.. اسارتتم تموم شد.. حقتو با همون چندتا مشتش و لگد و سه روز زندونی کردن و گم و گور کردن نیاز ادا کردی.. دیگه پشت گوشتونو دیدین منم می بینین..

صدای دادش باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم:

__ علییییییی؟! تو بدون من هیچی نیستی.. برگرد حجره.. باهم دنبالش می گردیم..

فکم منقبض شد و ردیف دندونام تیر کشید.. پوزخند پر سر و صدایی زدم و گفتم:

__ صفر با هر عددی صفره بابا.. من هیچ با شمام هیچم.. به مامان سلام برسون.. بگو علی مُرد..

و تلفن رو قطع کردم.. بلا تکلیف بودم.. باید کجارو دنبالش می گشتم..؟
 به محمود زنگ زدم.. همون دکتری که گاهی برای درمون دردهای نیاز براش می فرستادم.. بعد از پنجمین بوق
 جواب داد اما از نیاز خبری نداشت و من ناامید مشتمو رو فرمون کوبیدم..
 شماره ی بهارو گرفتم.. من به یه حرف برادر بی غیرتش که خبرداشتم خواستگار نیاز بود راهمو نمی گرفتم تا
 برم.. جواب نداد..
 دوباره و چندباره زنگ زدم و در آخر شنیدم که از ته گلو حرف زد.. حدس زدم سر کلاس بود..

_الو؟

_الو بهار.. منم علی.. زیاد وقتتو نمی گیرم.. فقط جواب سوالمو بده..

_ولی من سر کلاسم..

یواش حرف میزد و درست نمی شنیدم.. گوشمو تیز کردم و گفتم:

_از نیاز خبری داری؟ تورو خدا اگه می دونی بگو..

_نه.. نمی دونم.. منم نگرانشم..

موهامو به چنگ گرفتم و کشیدم:

__بهار بفهمم دروغ گفתי دانشگاه و خونه رو روی سرت خراب می کنم..

اینو گفتم و قطع کردم.. استارت زدم و به راه افتادم.. آمپر بنزینم هشدار بود و من قصد کردم بنزین بزنم.. تو صف بودم که باز تلفنم زنگ خورد.. شماره ی خونه بود و من رد دادم.. نمیخواستم تو این وضعیت جوابشو بدم.. یکی یکی زنگ و پیام های سابقمو چک کردم و هیچکدوم خبری از نیاز نداشت.. پوف کشیدم.. بنزین زدم و دوباره تلفنم زنگ خورد.. بازم مامان بود و من باز رد کردم.. با خودم گفتم شاید دروغ گفتن و نیاز هنوز خونست.. برای همین ریسکشو به جون خریدم و به سمت خونه راندم.. اینبار که مامان زنگ زد جواب دادم.. اینطوری می تونستم آمارشونو بگیرم که کجان.. مبادا بامن تو خونه ی پدربزرگ باشن و بازم..

__چیه مامان؟

صدای پر بغضشو شنیدم:

__علی.. کجایی مادر؟

نزدیک خونه بودم اما گفتم:

__قبرستون..

__توروخدا بیا خونه.. بابات اینجاست.. پسر تو روخدا کار احمقانه ای نکن.. بیا بذار حرف بزنیم..

کنترل مو از دست دادم:

__ماما!!!!!!ان؟! نیازو چیکار کردی؟! خبر داری خواهرت کجاست؟! خبرداری؟! نداری.. نداری و بابا میگه مقصر منم..
آره مقصر منم.. باشه پس دنبال من سراپا گناه نباش ماما.. زنگ زن..

خونه بودن.. پس با اطمینان از ماشین پیاده شدم و با کلید درو باز کردم..

__پسر؟! اینطوری حرف نزن.. بیا خونه.. بذار توضیح بدم..

چه توضیحی؟

خدایا.. سرم رو به انفجار بود و من فقط گفتم:

__دیگه بهم زنگ زن تا موبایلمو نکوبیدم به دیوار.. ماما کار می کنم جنازمم به دستتون نرسه.. نیازو برام پیدا کنین.. وگرنه منم همونجوری گم و گور میشم.. قسم میخورم داغمو به دلتون میذارم.. به جوونیم قسم داغمو به دلتون میذارم..

و با بی رحمی تلفنو قطع کردم.. خونه بوی غم گرفته بود.. درست مثل وقتی که مادر بزرگ مرده بود و نیاز تو بغلم اشک می ریخت.. آخ خدایا..

نیاز اینجا نبود وگرنه حال و روز حیاط این نبود.. شک نداشتم.. تو هر حالی به خونه می رسید.. کفشمو در آوردم و نگاهم روی لباس و ملحفه ی آویزون شده روی بند افتاد.. آخ نیاز..

سینم سنگین بود و نفس نداشتم.. هنوز می تونستم لک خون آرزوهای نیاز رو روی همین ملحفه ببینم.. دستم رو گلویم نشست و به سینم مشت کوبیدم و وارد خونه شدم.. نبود..

بوی عطرشو حس نمی کردم.. کجایی نیاز؟! لعنتی کجایی؟ وارد اتاقش شدم و تخت خار چشمم شد.. هیچکدوم از کتاب ها و وسایلیش نبود.. این زن.. مادر من با خواهرش چیکار کرده بود؟! چطور دلش اومد؟!

به تشک تخت چنگ انداختم و با همه ی توانم بلندش کردم و به دیوار کوبیدم.. اما با خون خشک شده و غلیظی که دیدم نفسم رفت و زانو شل کردم.. نیاز مرده بود؟! نه.. نه..

این حجم از خونریزی بی شک هرکسی رو از پا مینداخت و نیاز من کجا بود؟! ریزش اشک های عصبیم دست خودم نبودم و به زمین و زمان فحش دادم و به خودم مشت زدم.. اونقدر که خسته شدم و هیچ کاری از پیش نبردم.. لعنتی.... آخ... آخ...

دوباره سوار ماشین شدم و دوباره بابا زنگ زد.. رد دادم.. باید با دایی تماس می گرفتم.. شاید خبر داشت.. اما پیامک بابارو دریافت کردم نوشته بود

"هیچکس خبر نداره نیاز نیست مبادا به کسی زنگ بزنی"

خدایا.. یعنی اون نابردارهای نامرد هنوز نبودن نیاز رو خبر نداشتن؟! خودم به بابا زنگ زدم.. نفس نفس میزد:

_علی؟!

_خان دایی و دایی رحیم نمی دونن؟! حتی خبرنگاران خواهرشون گم شده؟! بابا شما دارین چیکار می کنین؟! یکی بهم بگه چه خبره؟! بگین تا خودمو سربه نیست نکردم.. نیاز کجاست.. تو میدونی مطمئنم که می دونی.. بگو..

اونقدر تحت فشار بودم که رگ های گردن و پیشونیم در حال پاره شدن بود:

_آروم باش علی.. من خبر ندارم.. من نخواستم به این بی عفتی دامن بزنم.. بد کردم اجازه ندادم نیاز انگشت نمای خلق بشه؟ بد کردم نداشتم کسی از اشتباهت باخبر بشه؟! عاقل باش علی.. بیا خونه یا حجره.. با هم می گردیم.. فکرامونو میریزیم رو هم.. تو شهر به این بزرگی دستت به جایی بند نیست.. یکم فکر کن.. کاری باهات ندارم.. باید تا قبل از اینکه کسی بویی ببره نیاز رو پیدا کنیم..

من فقط نیاز رو می خواستم.. مغزم کار نمی کرد.. این سه روز اسارت و بی غذایی نیم بیشتری از هوشیاریم رو گرفته بود:

_بابا؟!

_بیا علی.. حرف منو گوش کن..

تلفن رو قطع کردم و نگاه آخر رو به خونه ای که همیشه نیاز رو داشت و حالا بی نیاز مونده بود انداختم و دلمو به دریا زدم.. باید هرطور شده به هر قیمتی نیاز رو پیدا می کردم.. رگ های بدنم درد می کردند.. آخ... آخ... لعنتی..

نیم ساعت بعد رسیدم و ماشین رو تو پارکینگ بازار پارک کردم.. از نگاه های متعجب کسبه ی بازار می فهمیدم که چقدر آشفتهم.. برام مهم نبود.. پا به حجره گذاشتم و اسماعیل با اشاره ی دست بابا بیرون رفت.. بلند شد و من یه قدم عقب ایستادم.. مکث کرد و گفت:

_میخوام وسط صحبت کردنمون مشتری نیاد.. درو قفل می کنم بمون تا پیام..

همه ی وجودم می لرزید و درست تعادل نداشتم.. جلو رفتم و از کنارم گذشت.. این خونسردی ش داشت آزارم می داد.. در رو قفل کرد و من تکون نخوردم.. برق ورودی رو خاموش کرد و گفت:

_بریم آخر حجره.. صدامون بیرون نره بهتره..

من زودتر به راه افتادم و مدام فکم منقبض میشد.. بین اتاق ایستادم و به سمتش برگشتم.. کتش رو بیرون آورد و آستین هاشو تا زد.. من عصبی و حرصی حرکاتشو زیر نظر داشتم..

_کی کمک کرد فرار کنی؟

پوزخند زدم..

_از شما آبی گرم نمیشه..

قصد رفتن کردم که بازومو محکم گرفت و به عقب پرتم کرد:

_گفتم می تونی بری؟!

اخم کردم.. شک نداشتم از نگاهم خون می بارید.. دردمند لب زدم:

_تو خبر داری.. می دونی کجاست.. بهم.. بهم بگو.. کجاااااااست..

لحظه به لحظه صدام بالاتر می رفت:

_دارم دیوونه میشم.. دیووونه.. بابااااااااااا؟ نیازو کجا قایم کردی؟ بگو که حالش خوبه.. حالمو نمی بینی؟! نمی بینی

بابا؟!

اما صدای سیلی برق آساش تو گوشم پیچید و زنگ زد.. دهنمو بستم و عقب رفتم و روی صندلی نشستم و سرمو بین دستم گرفتم.. لرزش عضلات و استخوانام دست خودم نبود.. حس کردم که کنارم ایستاد و دستش رو کمرم نشست..

من خبر ندارم نیاز کجاست.. با این وضعیت اگه می دونستم نمی گفتم.. تو جنون گرفتی.. عقلتو از دست دادی.. اونقدر سر سفره ی شیطون نون و نمک خوردی که شدی این.. از من یاد گرفتی اینطوری وحشی بازی در بیاری؟ علی؟

جوابشو ندادم.. توان حرف زدن نداشتم.. نفسم بالا نمیومد و انگار بیخ گلوم مونده بود:

میخواستی امانت داری کنی که اینکارو کردی بی غیرت؟ آعاجونت گفت تن و بدن و روح اون دخترولت و پار کنی تا به این حال و روز بیفته؟! هیچکس اندازه ی تو مقصر نیست.. نه من نه مامانت.. مامانت کاری رو کرد که هرکسی بود انجام می داد حتی بدترشو.. اما تو.. تو که خیلی دلسوز بودی چرا...؟

دلم نمیخواست بشنوم..

خودش خواست؟! با اجازه ی خودش تجاوز کردی؟!

چشم بستم روی تمام تصاویر زنده شده ی شب زفاف ناجوانمردانه ی نیاز.. نفسم تنگ بود و سینم میسوخت..

بابا؟

کتفمو گرفت و مجبورم کرد به پشتی صندلی تکیه بدم..

چیه؟ نفسِ کارت یادت اومده؟! داری میسوزی نه؟! علی..؟!

دستشو پرستاب پس زدم و ایستادم.. سرم دوران داشت اما با دیدن چاقوی موکت بری افتاده کفِ اتاق به سمتش رفتم و بلندش کردم... ضامنشو کشیدم و درست رو گردنم گذاشتم و در حالی که چشمام داشت از شدت خشم از حدقه ی چشمم بیرون میزد عربده زدم:

_من کردم.. گناها گردن من.. وحشی بازیا گردن من.. بی عفتی و رسوایی گردن من.. گم شدنش گردن من.. گردن من بابا..

هر دو دستشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و من ردِ تیزی چاقو رو روی گردنم حس کردم..

_نمیدونم نیاز تو چه حالیه.. گردن من بابا.. اصلا همه ی اتفاقای بد دنیا گردن من.. می بُرم بابا.. این گردنو میشکنم.. جلو نیا..

علی؟

خیسی خون رو روی گردنم حس کردم و از سوزشش چشم بستم.. دستم روی شاهرگم می لرزید.. دستم اسیر دست بابا شد.. پرشتاب چاقو رو گرفت و دستمو پیچوند و پشت کمرم قفل کرد.. زانو زدم:

_ آدم شو علی.. آدم شو.. صبر کن.. باهم پیداش می کنیم.. بعدا به حساب بار گناهات می رسیم.. باید نیازو پیدا کنیم.. باید...

سنگی که راه نفسمو بسته بود ذوب شد و از گوشه چشمم چکید و من دستِ بابارو دور گردنم حس کردم..

_ پیداش می کنم.. آرام باش...

"نیاز"

ساعت ها روی ماسه نشسته بودم و به دریا نگاه می کردم.. دقیقا از وقتی برای ناهار صدام کردن و من هیچ میلی به خوردن نداشتم تا حالا که خورشید غروب کرده بود و ماه جاشو تو آسمون گرفته بود..

حتی بارون هم باعث نشد از جام تگون بخورم.. خودمو بغل گرفتم و اشک ریختم.. هنوز درد داشتم و هنوز خونریزی ولم نکرده بود.. صورت و دستام کرخت شده بود و لبم می لرزید و گلوله های اشک صورتمو می شست و بارون اثری نمیداشت.. انگار تو قلبم یه جای خالی داشتم.. تو وجودم یه چیزی نعره می کشید و مغزم یاری نمی کرد اما یه چیزی کم داشتم.. چیزی که خودمم نمی دونستم علی بود یا جای خالی آرزوهای برباد رفتم.. هرچی بود داشت نابودم می کرد..

فقط این کمبود داشت مثل خوره و جسممو می خورد.. تو همین چند روز چندکیلو وزن کم کرده بودم و خودم گودی محسوس زیر چشممو می دیدم..

قرص های مسکن آروم می کردن و با زور قرص خواب می خوابیدم.. با وحشت و جیغ از خواب می پریدم و تو اون لحظه فقط علی می تونست آروم کنه.. علی ای که خودش منو به خودش وابسته کرد و خودش منو به گناه کشوند و خودش رو تمام بدنم رد انداخت و وقتی همه ی زندگیمو گرفت گم و گور شد.. بغض بدی داشتم.. اونقدر که با شکستن چند روزه ی سد اشکام فروکش نمی کرد.. خودمو گهواره ای تگون می دادم و خیس خیس بودم از بارون چند ساعته و حالا سوز سرما داشت تا مغز استخونم نفوذ می کرد..

چشمم کم کم داشت رو هم می افتاد و خودم می دونستم دارم از هوش میرم.. صدای کسی رو از دور می شنیدم و طولی نکشید که دستام از دور زانوم شل شد و پخش ماسه ها شدم و تو لحظه های آخر ماه و صورتی آشنا رو دیدم.. فقط تونستم لب بزنم:

_علی...

و حتی خودم صدای خودمو نشنیدم..

با کرختی پلک باز کردم.. رو تخت بودم و به یه دستم سرم وصل بود.. به خودم تکونی دادم.. لباسام عوض شده بود و صورتم از شرم سرخ شد.. حالم از خودم به هم میخورد.. هوا روشن بود و من نمی دونستم چه ساعتی از روزه.. مایع زرد رنگ سرم رو به انتها بود و من هیچ صدایی نمی شنیدم.. خیلی سردم بود و پتو رو کامل رو خودم کشیدم و دست راستمو بیرون پتو رها کردم.. نفسی تازه کردم و دستم روی شکمم نشست.. هنوز تیر می

کشید... آخخخخ... قلبم با هر بار فکر کردن به علی مجاله میشد.. تازه داشتم به خاطر می آوردم.. چهره ی علی قبل از بیهوش شدنم خیلی واقعی بود..

چهره ی علی قبل از بیهوش شدنم خیلی واقعی بود..

دوباره چونم لرزید و اشکام راه خودشونو پیدا کردن.. طولی نکشید که در باز شد و ملیحه خانوم با یه سینی تو دستش وارد اتاق شد.. با دیدن من که به هوش اومده بودم لبخند زد:

_سلام نیاز خانوم.. بیدار شدی؟ ببین برات چی پختم..

بوی سوپ میومد و من بدجور حالت تهوع داشتم.. کنارم روی صندلی نشست و سینی حاوی سوپ قلم رو روی عسلی گذاشت و با اشتیاق گفت:

_آقا دستور داد تا تهشو باید بخوری.. گفت ببینم نخوردی اخراجت می کنم.. خانوم حداقل بخاطر من بخورین..

بهش هیچ میلی نداشتم.. با این حال کمکم کرد تا به تاج تخت تکیه بدم.. سرمو به چپ چرخوندم.. چون طبقه ی بالا بودم خیلی راحت می تونستم ساحلو ببینم:

_ساعت چنده؟

_ده صبحه قریون اون چشمای عسلیت برم..

سینی رو پیش کشید و من گفتم:

_خودم می تونم..

_خودم می تونم قاشق قاشق بذارم دهننتون.. شما سرم تو دستتونه خانوم..

جز مامانم و علی هیچکس اینطوری بهم محبت نکرده بود

_باشه.. خودش کجا رفت؟

لبخند زد و قاشق رو از سوپ پر کرد:

_رفت تا شهر و برگرده خانوم.. شما اینو بخورین حالا...

یکی یکی قاشق هاشو به دهنم گذاشت و من تقریباً نیمی از سوپ رو خوردم و گفتم:

_لطفا دیگه بسه.. باقیشو بریز دور و بگو خورد..

اخم کرد

_اصلا امکان نداره.. من دروغ بلد نیستم خانوم.. والا گناهه..

مجبورا همه ی بشقاب رو خوردم.. حالا که بعد از چند روز یه چیزی از گلوم پایین رفته بود حال بهتری داشتم.. سینی رو به دست گرفت و گفت:

_براتون آب میارم که قرص بخورین.. اگه غذا بخورین دردتونم کمتر میشه.. بخدا آغا خیلی نگرانگونه خانوم...

خیلی از خودم بدم میومد خیلی.. سر تکون دادم که رفت.. سرمم تموم شده بود و من خودم سوزن رو از تو رگم بیرون آوردم و جاشو با چسب محکم کردم و با انگشت مالیدم.. به سختی بلند شدم و تا کنار درِ بالکن پیش رفتم و بازش کردم.. یه دیوارک شیشه ای داشت که به راحتی میشد دریا رو ازش تماشا کرد.. باد سرد تنمو به لرزه انداخت.. خودمو بغل زدم..

_نباید بلند میشدی..

ترسیده هین کشیدم و به سمت صدا چرخیدم.. با دیدنش سر پایین انداختم.. مثل تمام چند روز قبل ازش خجالت می کشیدم.. همین آدم تو بدترین روزها کنارم بود.. روزهایی که معلوم نبود اگر اونو نداشتم چطوری می گذشت.. کنارم ایستاد و من سر بلند نکردم از شرم..

_نمی تونستم تو تخت بمونم..

_نیاز؟! تو خیلی ضعیف شدی من بخدا نگرانتم.. به دکتر زنگ بزنم؟

چشم بالا کشیدم و گفتم:

_نه تو رو خدا.. الان سوپ خوردم خوب خوبم..

باشه ای گفت و ازم فاصله گرفت

_برگرد تو ویلا.. سرما میخوری..

و خواست بره که صداش کردم:

_شهاب؟

ایستاد و به سمتم چرخید.. خیلی شرمنده بودم.. خیلی اما دیگه تحمل نداشتم نپرسم:

_ک ک کسی دنبالم.. نمی گرده؟

متوجه منظورم شد اما نمی خواست نشون بده چقدر ناراحتش کردم:

__ فقط خواهر تو شوهرش.. البته با علی که در به در کوچه و خیابون و شهر و زیر پا گذاشته..

لب گزیدم و دوباره یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید و روی دستم افتاد که جلوم تو هم قلاب کرده بودم.. دلم براش تنگ شده بود.. خدا لعنتم کنه.. من دلتنگ کسی بودم که زندگیمو گرفته بود.. ولی داشت دنبالم می گشت.. به خودم نهیب زدم.. اون دنبال بدنته.. دنبال تصاحب کردنته.. نه خودت..

__ نیاز؟!

دوباره کنارم ایستاد..

__ با خودت اینطوری نکن.. من از خیرت گذشتم.. فهمیدم هیچوقت سهم من نیستی.. ولی با خودت اینطوری نکن.. من نمی دونم چی شده که اونطوری با اون وضعیت از خونه زدی بیرون.. هیچکدوم از حرفاتم باور نمی کنم که می خواستن تو رو به یه پیرمرد قالب کنن و تو فرار کردی.. ببین چی میگم.. همین دیروز هفت ساعت زیر بارون بودی و غش کردی من برت گردوندم تو ویلا.. اگه ملیحه نبود و تو رو نمیبرد حموم تا یه دوش آب گرم بگیری از سرمای تنت و خونریزی مرده بودی.. حداقل جلوی من خودتو نکش.. خواهش می کنم...

با دست اشکامو پاک کردم و گفتم:

__باشه.. بریم تو ویلا من خیلی سردمه..

پوف کشید و من زودتر از اون وارد اتاق شدم و اون درو بست و گفت:

__زودتر به خودت بیا.. تا آخر عمرت نمی تونی فرار کنی.. باید برگردی تهران.. وگرنه اگه اونا تورو پیدا کنن و بفهمن پیش من بودی خیلی بد میشه نیاز.. خودت بهتر میدونی چرا اینو میگم؟! اگه اونروز اتفاقی نیومده بودم سمت خونت و نمی دیدمت معلوم نبودچی به سرت بیاد..

هیچ حرفی نداشتم.. دوباره پوف کشید و موهاشو با دست مرتب کرد و گفت:

__یکساعت دیگه بیا ناهار.. الان استراحت کن... ملیحه هم آبو داد به من گذاشتم رو عسلی.. قرصاتو بخور..

سر تکون دادم و شهاب رفت.. لب تخت نشستم.. علی داشت کل تهرانو دنبالم می گشت.. به سرم زد تلفنمو روشن کنم و بهش زنگ بزنم.. اما نه.. خودمو لعنت کردم و قرصامو با آب خوردم و زیر پتو خزیدم.. دلم براش تنگ شده بود.. خیلی...

تازه شام خورده بودم و زیاد حال خوبی نداشتم.. با داروهای جدیدی که شهاب خریده بود حال جسمیم بهتر شده بود اما روحم... از طرفی دلتنگی داشت سد مقاومتمو می شکست و از طرفی.. با خودم نمی تونستم روراست نباشم.. من علی رو همیشه دوست داشتم.. همیشه تو هر سختی و مشکلی کنارم بود.. همیشه هوامو داشت و هیچوقت تنهام نگذاشته بود.. اما این اواخر...

__ باز که پناه آوردی به بالکن.. دختر هوا سرده.. بگیر بخواب..

من اصلاً شوکه نشدم.. نترسیدم.. اونقدر آروم بیانیش کرد که فقط به سمتش چرخیدم و وقتی قیافه ی داغون و اشکای صورتمو دید به سمتم اومد و کنارم ایستاد.. هردو دستشو لبه ی دیوارک شیشه ای گذاشت و به روبرو زل زد:

__ خیلی دلم میخواد بپرسم چی شده ولی می دونم نمیگی.. دلم میخواد بدونم علت اون خونریزی چیه و خودم میدونم اصلاً نمیتونه طبیعی باشه.. دلم میخواد ازت بپرسم چرا خطتو خاموش کردی و نسبت به نگرانی همه بی تفاوتی.. میدونم نمیگی پس نمی پرسم..

لب گزیدم و سرمو پایین انداختم.. آخه مگه میشد توضیح داد؟!

__ نیاز.. میخوای کارای رفتنتو من انجام بدم و از ایران بری؟ منم باهات میام عادت که کردی برمیگردم..

دست و پاهاش سست شد و با تکیه به دیوارک ایستادم.. به سمتش سر چرخوند و من گفتم:

__ نمیخوام برم..

و به حق افتادم.. خودشو جلو کشید و من خودمو بغل زدم.. انگار تازه سرما بهم اثر کرد:

__ نیاز؟! فکرای خوبی تو سرم چرخ نمیخوره.. پای کسی وسطه؟ علی تو رو با کسی دیده؟ پاتو کج گذاشتی؟!

جوابشو ندادم و بهش پشت کردم.. ولی خیلی زود راهمو سد کرد:

__ بین نیاز.. اگه.. اگه اشتباهی کردی من هستم.. رو من حساب کن.. من گردن میگیرم..

ناباور و با چشمای اشکی بهش زل زدم.. با اطمینان حرف میزد و همین موضوع بیشتر عصبیم می کرد:

__ شهاب خواهش می کنم.. قرار شد هیچی نپرسی.. پس نپرس.. نمیخوام واسم کاری کنی.. نمیخوام تا ابد اینجا بمونم.. خودم از دشمنی بین بابات و شوهرخواهرم خبر دارم.. قبل از اینکه کسی چیزی بفهمه میرم..

اینو گفتم و از کنارش گذشتم و وارد اتاق شدم.. طول کشید تا بیاد و وقتی درو بست من زیر پتو خزیدم و پتو رو روی سرم کشیدم..

__ بخدا من به فکر خودتم.. این حالی که تو داری...

حرفشو با غیض قطع کردم:

__ لطفا تنهام بذار..

پوف کلافشو شنیدم و از تخت فاصله گرفت:

_باشه.. من میرم.. ممکنه یه چند روز نیام اینجا.. بابام شک کرده که همش شمالم.. برمیگردم تهران ولی باهات در تماسم.. ملیحه هست پس نگران چیزی نباش.. میگم حواسش بهت باشه.. شب بخیر

در که بسته شد شدت گریه هام بالا رفت و خودمو لعنت کردم.. خیلی حالم بد بود.. یه تعارض بد تو وجودم شکل گرفته بود و خودم حال خودمو نمی فهمیدم.. نمی دونستم چی درسته و چی غلط.. من به دست خواهرزادم زن شده بودم.. باید چیکار می کردم؟

اون بلا تکلیفی بدبختی و بیچارگی رو هنوز به خاطر داشتم.. اون شب لعنتی و نبودن علی کنارم.. حرف های تلخ خواهرم و تنهایی و خونریزی و درد شدید.. من چرا هنوز علی رو دوست داشتم؟! کاش می مردم.. کاشششششش... صدای گریه م تو سکوت اتاق می پیچید و حالمو بدتر می کرد..

"علی"

با وجود تاریکی فضای اتاق اما دود غلیظی که کل اتاقو پر کرده بود تو نور ضعیفی که از چراغ روشن سالن می تابید می دیدم.. ساعدمو رو چشمم گذاشتم و پک عمیقتری به سیگار زدم و دودشو پرفشار به بیرون فوت کردم.. جدیداً سیگار هم آروم نمی کرد.. بی خبری از نیاز با هیچی درمون نمیشد.. دستگیره ی اتاق بالا و پایین شد و من پوف کشیدم.. می دونستم بابا اینجوری شبونه پا به خلوت میذاشت.. مامان درو بست و من صدای سکسکه ی بعد از گریش رو شنیدم..

_هنوز سیگار می کشی؟

به پهلوی مخالف چرخیدم که یعنی حوصله ندارم.. اما بی توجه جلو اومد و لب تخت نشست و دستشو رو بازوم گذاشت و من پکی به سیگار زدم و دودشو بلعیدم..

_علی؟

_بیرون مامان..

اما فشار دستشو بیشتر کرد و خواست منو به سمت خودش بچرخونه.. حرصی از همون سمت تخت پایین رفتم و حتی بهش نیم نگاه هم ننذاختم.. ابداء دلم نمیخواست ببینمش و باهاش هم کلام بشم.. نمیخواستم حرمتشو بشکنم.. از کمد یه کت بلند بیرون کشیدم و چنگی به سویچ زدم..

_علی؟ کجا؟

در اتاقو باز کردم و بابا رو درست وسط سالن دیدم.. با اخم های در هم.. مامان خودشو بهم رسوند و کتمو که هنوز بین دستم بود گرفت و کشید.. ولش کردم..

_جایی قراره بری؟!

اینو بابا پرسیده بود و دوباره مامان بلند گریه کرد.. پنج روز از نیاز بی خبر بودم.. پنج روز.. نقطه به نقطه ی تنم درد داشت.. مغزم از همه جا بیشتر..

_میرم یه چرخه تو خیابون بزنم..

اخم بابا غلیظ تر شد..

_یه نگاه به ساعت بنداز.. یک و نیم شبه..

بی اراده صدام بالا رفت:

_هروقتی که هست.. من بچه نیستم که واسه اومد و رفتم جواب پس بدم.. اونقدر زمان خوبی هست که مامان دست از سرم برنداره..

بدون نگاه کردن به مامان کتمو ازش پس گرفتم و از جلوی بابا گذشتم.. تو چهارچوب در وایسادم و گفتم:

_ضمنا من همون خونه آغاجون میمونم.. اینجا نباشم واسه شماهم بهتره..

و بیرون زدم.. کفش پوشیدم که بابا پا به حیاط گذاشت.. داشت برف میبارید و من ابداء سردم نبود.. سیگار سوخته رو روی زمین پرت کردم و وسط برف ها خاموش شد..

_نمیخوام تو اون خونه بمونی علی..

پوزخند زدم.. هنوز فکم درد می کرد..

_من اونقدر که به اون خونه تعلق دارم به اینجا ندارم.. نیاز گم شده و من احمق نمیدونم کجاست.. جایی تو شهر نبوده که نگشته باشم.. پس واسه من از حق و حقوق حرف نزن بابا..

مامان رو پشت هیکل بابا دیدم و با منظور ادامه دادم:

_همین فردا خان دایی رو در جریان میدارم.. میگم که زنت خواهرشو از خونه بیرون کرد.. بخواد با مرگم تاوانشو پس میدم.. از این به بعد کسی حق نداره پشت نیاز مزخرف تحویلیم بده.. حالا خان دایی بیاد سرمو بذاره پشت به قبله آب نداده ببره..

نگاه تیزش هرکسی رو جز من آب می کرد.. با پرویی جلو رفتم و خیره ی چشماش گفتم:

_من از حق نیاز دفاع می کنم.. نیاز خالمه درست.. خواهر مادرمه درست اما همون شب.. همون شبی که مامان منو نیاز رو باهم شکار کرد.. نیاز زن من شد..

مامان جیغ خفه ای زد و بلند گریه کرد و بابا دست بلند کرد برای زدن.. برام مهم نبود.. می گفتم تا هم خودمو هم اونارو شکنجه کنم..

_مامان شرمنده که عروست خواهرته...

_مامان شرمنده که عروست خواهرته...

علیییییی؟!

دادش مامان رو از جا پروند اما من چشم ازش برنداشتم.. همه ی رگ های بدنم ورم داشتند.. با تمام وجود،
جسما و روحا نیازو طلب می کردم.. استخونام بیشتر از طلب سیگار، نیازو جار میزدند.. درد داشتم.. آخ..

_کاش این اتفاق نمی افتاد.. کاش منو به دنیا نمی آوردین.. میدونم سخته قبول کردنش.. اما من همینم.. بقول
بابا یه بی غیرت بی ناموس که به محرم خودش رحم نمی کنه.. من فقط نیازو میخوام..

مامان با گریه جلو اومد و حتی بابا رو پس زد.. از نگاه بابا خون می بارید و من دیدم که دستش گردنشو گرفت..
مشت های مامان رو سر و سینم فرود اومد و من هنوز خیره ی بابا بودم..

_خدا لعنتت کنه علی.. چه آتیشی بود انداختی وسط زندگیمون.. مشکل از منه.. نباید میذاشتم تو با اون دختر
زیر یه سقف تنها بمونی.. من مقصرم.. خدا منو بکشه.. خدا منو مرگ بده از دستت راحت شم.. من دلم سوخت..
دلم سوخت تو بی پدری و بی مادری تنها بمونه.. جیگر گوشمو از راه به در کرد..

پوزخند زدم و جیگرم آتیش گرفت.. بابا بالاخره مامانو از مشت زدن منع کرد.. داد کشید:

__نعيمه برگرد تو خونه..

و من همه ی وجودم می لرزید.. داشتم جون می دادم.. این جهنم رو من ساخته بودم.. من...
هنوز هم پشیمون نبودم.. نیاز کجایی...؟! فقط نفس بکش.. زنده باش.. من از زیر سنگم شده پیدات می کنم..

مامان با همون ناله های جگرسوز وارد خونه شد و بابا درست روبروم ایستاد.. خشمگین تر از همیشه.. از بین دندون های چفت شده غرید:

__هر کثافت کاری که کردی رو باید جلوی مادرت بگی؟! تو شرم رو خوردی حیا رو قی کردی.. شرم دارم بگم تو پسر منی..

خیلی عصبانی بودم.. از همه جا بریده..

__من حرومزاده.. من حروم لقمه.. بابا نمیکشم.. به پیر و پیغمبرت کم آوردم.. چرا نمی فهمی؟!

يقمو گرفت و كمرم به ديوار كوبيده شد..

__ بفهمم؟! چیو؟! علی واقعا تو اون کله ی پوکت مغز داری؟! یا جاشو با گچ و سیمان پر کردی؟! احمق.. بی غیرت
میخوای خودت گور خودتو بکنی؟! فکر می کنی اگه خان داییت و رحیم بفهمن زنت میذارن؟! من دارم به زور
تحمالت می کنم.. نامرد می فهمی چیکار کردی!؟

مشتشو که رو یقم می لرزید گرفتم و با همه ی عجزم از پیدا نکردن نیاز گفتم:

__ من همه ی اون چیزی که شما میگی.. الان من باید چه گهی بخورم؟! باشه.. من بد من اشتباه کردم.. بابا دارم
تو آتیش میسوزم.. برام نیازو پیدا کن..

دستشو از زیر دستم بیرون کشید و به عقب هولم داد.. محکمتر به دیوار برخورد کردم.. می دونستم مامان از یه
جایی شاهد ما بود..

__ یه شرط داره..

__ یه شرط داره..

همه ی سنسور های مغزم فعال شد.. به سمتش کشیده شدم..

__ قبوله.. هرچی باشه قبوله بابا..

ایستاد و به سمت چرخید.. من نگاهشو به پنجره ی پشت سرم دیدم.. حتما مامان از اونجا شاهد مشاجره ی ما بود.. دستمو به سمتش دراز کردم و روی دوشش گذاشتم..

_بگو چیکار کنم.. چیکار کنم نیازو پیدا کنی!؟

یکم فکر کرد و بالاخره چشم از پشت سرم گرفت و به من دوخت.. از چیزی که تو نگاهش چرخ میخورد خوشم نیومد اما من الان فقط به نیاز فکر می کردم.. به یه خبر سلامت ازش..

_هر چی باشه قبول می کنی!؟

_می کنم.. فقط بگو کجاست.. فقط پیداش کن...

نفس عمیقی کشید و شمرده شمرده حرفاشو تو مغزم فرو کرد:

_باید از این عشق و رسوایی دست برداری.. به عوض منم نیازو پیدا می کنم قبل از اینکه رسوایت کل تهرانو برداره..

مغزم هنوز قدرت تحلیل نداشت.. تیر بدی تو کل اندام های بدنم پیچید.. اخم کردم و گفتم:

_چی!؟

محکم تر از قبل گفت:

از نیاز دور می مونی.. برمیگردی خونه.. با ما میری اونجا و بی ما حتی از نزدیک اون خونه هم رد نمیشی..
تلفن.. پیامک.. یواشکی گپ زدن.. علی.. قدغنه.. بخدای احد و واحد بینم بازم به پر و پای اون دختر بیچی
خودم از هستی ساقطت می کنم.. فقط به خاطر اون خدا بیامرز پیداش می کنم.. باشه؟!

بی جون ازش فاصله گرفتم.. نه.. این معامله ی خیلی بی رحمانه ای بود.. نمی تونستم..

صداشو بالا برد:

علی.. من دارم بهت لطف می کنم.. دارم خودمو به آب و آتیش میزنم تا اون دختری پیدا کنم.. ولی نمیخوام
بازم به اشتباهات ادامه بدی... دیگه دورو بر اون دختر نمیری.. نیاز برگرده تو اولین فرصت ازدواج می کنه و
تموم..

نفسم رفت.. بیش از بیست ثانیه.. همه ی علائم حیاتم از بین رفت.. چشم بستم..

اون.. بابا نیاز.. اون زن منه...

نیست علی.. نیاز خواهر مادرت.. خواهر نعیمه.. خاله ی تو.. هر کثافت کاری که کردی تو گذشته موند.. یا اینو
تو کلت فرو کن یا قیدشو بزن..

یا اینو تو کلت فرو کن یا قیدشو بزن..

بی رحمانه بود.. بی عدالتی و ظالمانه بود.. من بدون نیاز نمی تونستم.. دوباره بهم نزدیک شد.. پشت گردنمو گرفت و وادارم کرد بهش نگاه کنم..

علی؟! تصمیمتو همین الان بگیر.. نیاز رو پیدا کنم یا نه؟!

چشم بالا کشیدم و داغی اشک پلکمو سوزوند.. اما اجازه ی فروچکیدن ندادم.. همه ی وجودم می لرزید.. به وضوح می لرزیدم.. از لرزشم بابا هم می لرزید..

علی؟! شنیدی یا نه؟! نیازو به عنوان خالت قبول می کنی؟!

بغض قصد داشت خفم میکرد.. با سر جواب مثبت دادم.. توان حرف زدن نداشتم.. اصلاً نمی فهمیدم این تاییدیه رو قبول داشتم یا نه.. فقط سر تگون داد و گفت:

_پس برگرد اتاقت.. هیچ کجا نمیری.. هیچ کاری نمی کنی.. با هیشکی در این باره حرف نمیزنی.. من نیازو برمی گردونم و تو عین قبل.. برمیگردی سرکارت.. پاتو از اون خونه می بُری.. علی... قسم میخورم اینبار خودم می کشمت اگر دستت به نیاز بخوره.. اگه فکرِ نیاز باز به سرت بخوره..

به چشم های جدی و مصممش نیم نگاهی انداختم.. کاملاً جدی بود.. خیلی جدی...

_فقط پیداش کن..

سری به تایید تکنون داد و من به سمت خونه برگشتم.. مامان رو پشت پنجره دیدم.. هنوز اشک می ریخت اما حالا رنگ نگاهش فرق داشت.. انگار از این وضعیت راضی بود.. کفشم بیرون آوردم.. تعادل نداشتم اما به اتاق برگشتم و حتی در اتاقو نبستم.. قید سیگارو زدم و فقط روی تخت دراز کشیدم.. آخ... آخ...

پشت پنجره ایستاده بودم و صدای مکالمه ی بابا و مامان رو می شنیدم.. تمام طول شب رو پلک روی هم نگذاشته بودم و حتی هیچ میلی به سیگار نداشتم.. در اتاق هنوز باز بود و حس کردم که مامان وارد شد.. نفسشو که حرصی فوت کرد شنیدم.. از جام نیم میلی متر هم تکنون نخوردم.. فقط دستم تو جیبم مشت شد و نقطه ی مقابلم رو ندیدم..

_بابات میگه حاضر شو.. باید بری حجره..

اخم کردم.. این لحنشو می شناختم.. دلخور بود و برام اهمیتی نداشت.. از پنجره فاصله گرفتم.. نه حس و حالی برای دوش گرفتن داشتم نه تعویض لباس.. فقط کتمو به دست گرفتم و برام مهم نبود که پیرهنم چروک بود.. بین راه دستمو گرفت و من سعی کردم خشممو کنترل کنم..

یہ دوش بگیر.. من برات لباس میارم..

دستمو پس کشیدم..

دستمو پس کشیدم..

علی؟! حواستو جمع کن کہ داری با من چطوری رفتار می کنی... بفہم اونی کہ خطاکار تویی نہ من.. من کار درستو کردم پس بہ خودت بیا..

این لحن طلبکارانش داشت عذابم می داد اما الان فقط پیدا شدن نیاز مہم بود.. نمیخواستم شر بہ پا کنم.. بہ سمتش چرخیدم.. نگاہش رنگ نگرانی و ترس داشت..

خواہش می کنم سر بہ سرم نذار مامان.. داغونتر از چیزیم کہ نشون میدم.. باور کن دلم نمیخواہد حرفی بزنی یا کاری کنم کہ نباید..

اما بہ حرفم بی اہمیتی کرد و انگشتش روی گردنم نشست و سرم رو کج کرد.. داشت زخم چاقو رو برانداز می کرد.. سری بہ تاسف تکیون داد و گفت:

با این حال و روز نمی تونی تو بازار بچرخ.. پسر حرف منو گوش کن..

سرمو از حصار دستش بیرون کشیدم و پوزخند زدم:

__باشه.. واسه حفظ آبروی جمشید قانع از هیچ کاری نمی گذرم.. فقط...

می دونستم بابا یه جا حرفمو می شنید منم هیچ ابایی نداشتم..

__من همیشه خودم آقا بالاسر خودم بودم.. خواهش می کنم تو کوچیکترین و بزرگترین کارام دخالت نکن.. خواهش می کنم..

کت رو روی تخت پرت کردم و کمربندمو باز کردم.. با همین کمربند نیاز رو زده بودم..
دکمه های پیرهنمو باز کردم و صدای مامان رو شنیدم:

__دخالت نکردم که اوضاع اینه.. از این به بعد طبق قانون من و بابات زندگی می کنی...

خشمم داشت غیر قابل کنترل میشد.. فقط از اتاق بیرون زدم و بابا رو تو سالن دیدم.. آماده بود و داشت روزنامه می خوند.. سلامی زیرلبی گفتم و حتی صبر نکردم جواب بگیرم.. پا به حموم گذاشتم و دوش گرفتم.. با حوله ای که مامان آورد بیرون زدم و موهامو خشک کردم.. تو اتاق لباس پوشیدم و آماده وارد سالن شدم.. هنوز موهام نم داشت.. مامان کنار بابا نشسته بود و نمی دونم چی می گفت..

_تو ماشین منتظرم..

و بیرون زدم.. کتمو تو ماشین پرت کردم و پشت فرمون نشستم.. ماشین بابا تو حیاط پارک بود و من احم کردم.. به دقیقه نکشیده دیدم که خارج شد و کنارم نشست..

_برو حجره..

_مگه با ماشین حودت نمیری؟!

جوابمو نداد... هه.. قرار بود راننده ی بابا بشم.. خون خونمو میخورد.. استارت زدم و به سمت حجره روندم.. تو پارکینگ نگه داشتیم و گفتم:

_من میرم انبار..

یه پاشو از ماشین بیرون گذاشته بود اما مکث کرد و به سمتم چرخید

_با من میای.. کاری که من بهت میگم انجام میدی.. تو انبار رضا هست..

میدونستم هدفش چی بود اما خودمو به خیریت زدم

اون مردتيكه نمى تونه از پسِ كارا برياد.. يه ساعت دير ميكردم...

ادامه ي حرف زدن رو ازم گرفت..

اونو من تشخيص ميدم.. پياده شو على..

پياده شد و درو به هم كوبيد.. ماشين رو خاموش كردم و سوييچ به دست پياده شدم.. كتمو از صندلى عقب برداشتم و پوشيدم.. ريموت رو زدم و دوشادوش بابا پيش رفتم.. تا رسيدن به حجره همون پياده روى پنج دقيقه اى نيم ساعت طول كشيد.. انقدر كه همه سلام و احوالپرسى كردن.. پشت ميزش نشست و با سلام و صلوات دفتر حساب و كتابش رو باز كرد و من اسماعيل و آبدارچى رو ديدم..

على از اين به بعد به مشتريا ميرسه..

اسماعيل باشه گفت و آبدارچى براى چاى آوردن دور شد.. روى ميز خم شدم..

بابا من حوصله چك و چونه زدن با..

تيز نگام كرد و من ادامه ندادم.. از ميز فاصله گرفتم و عصبى روى صندلى خودمو پرت كردم.. اسماعيل در گوشى چيزى به بابا گفت و بابا سر تكون داد..

به ابراهيمی زنگ بزن نوبت چکشو یادآوری کن..

اسماعیل با تکنون سر دور شد و بابا رو به من اخم کرد:

نیاز رو کی پیدا می کنی؟

نیاز رو کی پیدا می کنی؟

به خودم مربوطه..

با پا روی زمین ضرب گرفتم.. سویچ ماشین رو محکم روی رونم فشار می دادم تا شاید این خشم فروکش کنه..

خبر داری کجاست؟! اگه چیزی میدونی بگو..

کف دستشو محکم روی میز کوبید و من به سمتش چرخیدم..

_علی.. دیشبم گفتم دارم به زور تحملت می کنم.. پس بهتره دهننتو گِل بگیری.. کاری نکن حرفای دیشبو فراموش کنم..

تحمل نداشتم. سقف حجره بهم فشار می آورد.. زبون به کام گرفتم..

_میرم سیگار بخرم..

_میفرستم اسکندر یه چندتا نخ برات بخره.. من دارم میرم مسجد محله.. با حاجی کار دارم.. بفهمم پاتو از در حجره بیرون گذاشتی با من طرفی علی.. می مونی و حجره رو می چرخونی.. دیگه تکرار نمی کنم..

سرمو پایین انداختم و سکوت کردم.. اما از درون در حال متلاشی شدن بودم.. خدا لعنتم کنه.. عمیق و حرصی نفس می کشیدم..

_چشم گفتنتو نشنیدم..

_چشم.. چشم بابا..

و با خودم گفتم بچرخ تا بچرخیم..

اسکندر سینی به دست به سمتمون اومد و بابا یه استکان کمرباریک روی میز روبروم گذاشت و گفت:

__ برو چهارتا نخ سیگار بگیر واسه علی.. به اسماعیل بگو امروز علی خیلی سرش شلوغه.. قراره تا شب اینجا بمونه.. من شاید نرسم پیام..

داشت به در می گفت که دیوار بشنوه.. هنوز مایع سرخ رنگ چای تو استکان می لرزید که اسکندر چشم گفت و بابا بی هیچ حرفی از در حجره بیرون زد.. اسماعیل پیش اومد و پشت میز کار بابا نشست و خودش مشغول نشون داد.. چای داغ رو به معده ی خالیم سرازیر کردم و اسکندر گفت:

__ من برم واسه سیگار..

اسماعیل جوابشو داد:

__ زود برگرد..

رو به اسماعیل گفتم:

__ روزا خیلی شلوغ میشه اینجا؟

__ بله.. الاناس که اینجا غلغله بشه..

بینی بالا کشیدم و از جا بلند شدم.. پوووووف...

شماره ی رضا رو گرفتم.. با همون بوق اول و دوم جواب داد:

_داداش؟ خوبی؟

مکت کردم.. چی باید بهش می گفتم؟

_منو به چند فروختی حرومزاده؟!

_منو به چند فروختی حرومزاده؟!

_چی داری میگی داداش؟

دست به چونم زدم و عصبی گفتم:

_یه ساعت دیر می کردم خودتو پاره می کردی عالم و آدمو خبر.. چی گفتمی که انبارو سپرد دستت؟!

خندید.. این بشر آدم نمیشد..

_من حرفی نزد.. دستور خود آغاس.. علی بخدا قسم اگه من زیرآبی رفته باشم.. گفت یه مدت باید دست تنها باشم بخدا سخته مجبوری گفتم باشه..

چندین بار سر تکون دادم.. اسماعیل جاسوس بابا بود.. شک نداشتم.. ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_خیلی خب باشه.. ولی حسابم باهات صاف نشده.. یه کاری واسم بکن..

_جونم داداش؟! هرچی باشه...

من نگاه یواشکی و کنجکاو اسماعیل رو حس می کردم.. پوزخند زدم:

_یه مدته از شهاب بیخبرم.. تو بازارم نمی بینمش.. ببین کدوم گوری رفته..

من هر احتمالی رو در نظر می گرفتم.. در ثانی شهاب هنوز تاوان کارشو پس نداده بود..

_رو جفت چشام.. امر دیگه ای نیست؟

_نه.. فقط زود..

اسکندر با چهارنخ سیگار مقابلم ایستاد و من بی خداحافظی تلفن رو قطع کردم و با کبریت روشن کردم.. هنوز دودشو فوت نکرده بودم که مشتری اومد.. لعنتی.. لعنتی.. فعلا دور دست بابا بود و من بالاجبار باید چشم می گفتم..

ساعت ده شب بود و نه از بابا خبری بود نه از رضا.. اسماعیل رفته بود و من هنوز تکلیف خودمو نمی دونستم..
تعداد چراغ هارو کمتر کردم و به اسکندر گفتم:

__ برو بخواب.. من در و چراغارو می بندم و میرم..

__ چشم آغا.. فقط درست چک کنین بدبخت نشم..

سر تگون دادم و بعد از نیم ساعت منتظر موندن چراغ هارو خاموش کردم و درهارو قفل کردم و از در حجره بیرون زدم.. برای بار میلیاردم شماره ی نیاز رو گرفتم و خاموش بود.. بازار خلوت و تاریک بود و من پا به پارکینگ گذاشتم.. شماره ی بابارو گرفتم و سوار شدم..

__ چیه علی؟

__ هرچقد منتظر موندم نیومدی.. دارم میرم خونه.. کجایی!؟

خیلی خونسرد جوابمو داد:

_خونم..

خنده ی عصبی ای کردم و سر تگون دادم:

_باشه.. باشه دارم میام..

تلفن رو روی صندلی پرت کردم و به سمت خونه روندم.. جلوی خونه بودم که تلفن زنگ خورد.. رضا بود..

_چیزی دستگیرت شد؟

صداش خسته بود..

صداش خسته بود..

_از یه چند نفر پرس و جو کردم.. مثل اینکه شمال بوده.. چیز دیگه هم نمی دونم.. فقط رفته استراحت..

شمال.. ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم و با کلید وارد خونه شدم..

_باشه.. اگه چیزی فهمیدی بهم بگو..

_چشم علی خان..

و باز مسخره خندید.. پام رو برف لیز می خورد و من پا به خونه گذاشتم.. مامان رو دیدم که از سالن بیرون زد و من سلامی زیرلبی کردم

_میرم اتاقم..

_شام..

_نمی خورم..

اما صدای بابا وادارم کرد وایسم.. روی پاشنه ی پا چرخیدم و بابارو دیدم که تو سالن نشسته بود..

_سلام..

_حرف مادرتو گوش کن علی..

حالا دیگه شک نداشتم بابا داشت آستانه ی صبرمو می سنجید.. عصبی لبخند زدم..

چشم.. ولی سیرم.. سر راه ساندویچ خوردم..

مامان سکوت کرده بود اما بابا ابرو بالا انداخت..

من تو این مسیر عمرمو گذروندم.. همین یه ربع پیش حجره بودی.. با احتساب ترافیک ده شب بعید می دونم چیزی خورده باشی.. نعیمه واسش میز بچین..

و مامان لبخندی پیرزمندانه زد..

لباستم عوض کن مادر.. بوی سیگار میدی..

داشتن بد می تازوندن.. تلافی این رفتار رو سرشون در می آوردم.. فقط سر تکون دادم..

چشم مامان.. چشم بابا..

و پا به اتاق گذاشتم و همون لحظه کت و پیرهن و شلوارمو در آوردم و همه رو روی تخت پرت کردم.. دمای بدنم بشدت بالا بود.. یه تی شرت و شلوار گرمکن پوشیدم و از اتاق خارج شدم.. مامان تو آشپزخونه بود و من تو چهارچوب در سالن ایستادم.. بابا نگام نمی کرد..

__بابا؟

بازم نگام نکرد و من حرصی دستمو مشت کردم

__چیزی پیدا کردی؟ فهمیدی نیاز...

اما طوری نگام کرد که زبون به کام گرفتم

__پیدا کنم میگم.. شامتو بخور و بخواب.. صبح خیلی کار داری..

__فردا جمعست..

من حس می کردم داشت منو می سوزوند..

__واسه تو نه.. میری حجره و تو حساب و کتابا به اسماعیل کمک می کنی.. بعدم باید بری جنسارو ترخیص کنی.. وظیفته که یادت نرفته!

__پسرم شام آمادست.. بیا مادر..

دهن باز کردم حرفی بزنم اما پشیمون شدم.. من خودم نیاز رو پیدا می کردم.. اگر بابا تایم خالی برام میذاشت..
 حرصی رو گرفتم.. از سالن بیرون زدم و پشت میز نشستم.. حتی بوی قورمه سبزی حالمو به هم میزد.. آخ نیاز..
 این چه آتیشی بود؟!

__به خاطر تو درست کردم.. قورمه سبزی دوست داری..

دستش کابوس سر و گردنم شد.. من گناهکار بودم و اونوقت..

__بخور پسر..

دستش روی زخم گوشه ی لبم نشست.. بغض داشت خفم می کرد.. قاشق رو به دست گرفتم و با برنج پر کردم
 اما بین راه دستم به لرزش افتاد و بی اراده قاشق رو به گوشه ای پرت کردم و صداش تو کل فضا پخش شد..
 دست مامانو پس زدم و به ترسیدنش بی توجهی کردم.. توان تحمل کردن نداشتم.. از در آشپزخانه بیرون زدم و
 به بابا که وسط راهرو ایستاده بود تنه زدم و وارد اتاق شدم و درو به هم کوبیدم.. همون لحظه یه نخ سیگار
 روشن کردم و طوری پک زدم که تا نیمه سوخت.. شنیدم که مامان به در کوبید:

__باشه علی.. وحشی بازی دربیار ببینم به کجا میرسی..

با دست سر دردناکمو گرفتم و رو به سقف غریدم:

ولم کنییییییین..

و مشتی به دیوار کوبیدم و حس کردم استخون دستم خورد شد.. با درد چهره در هم کشیدم و به کسی که درو باز کرد توپیدم:

بیروووووووون..

و به سمتش برنگشتم.. لب تخت نشستم و پک بعدی رو محکم تر زدم و دستم به سوزش افتاد و سیگار رو بین مشتم له کردم..

علی؟

قلبم محکم می کوبید و سرم مثل زودپز سوت می کشید..

منو به کاری وادار نکن بابا.. آدمت میشم.. نوچت میشم.. بردت میشم ولی حالا نه.. یا نیازو پیدا کن یا از من توقع هیچی نداشته باش..

باشه.. بخواب..

روی تخت دراز کشیدم و بابا حتی مامان رو از اتاق بیرون کرد.. درو بست و من سوختم.. له شدم..

آتش سیگار گوشه ی لبم اذیتم می کرد .. اونقدر سرم شلوغ بود که یادم رفته بود دودشو به ریه بکشونم و به انتها رسیده بود..

ته سیگار رو با کفش له کردم و رو به رضا که تازه از راه رسیده بود ایستادم.. مدام از نگاه کردن به چشمم فراری بود و با خنده و حرفای زیر سیبیلی قصد داشت مغزمو منحرف کنه.. خودمو خونسرد نشون دادم و یه گام به سمتش برداشتم.. من ترسو تو نگاهش دیدم.. خودشو به بی خیالی زد و کتفمو گرفت و گفت:

_شهاب برگشته.. همین الان دیدمش.. پیش باباش بود..

سر تکون دادم و قبل از اینکه ازم فاصله بگیره مشت محکممو تو دهنش کوبیدم و با چند گام عقب عقب رفتن با تکیه بر سطل زباله ی بزرگ گوشه ی دیوار خودشو نگه داشت و من خونی که از دماغش جاری شد دیدم..

علی؟! چه مرگته؟!

خودش می دونست و هیچ نیازی به توضیح نبود..

جای شهاب رو بلد بودم.. من مثل اون لشکر کشی نمی کردم.. چندساعت نافرمانی از بابا به جایی بر نمی خورد.. باید با شهاب حرف میزد..

رد نیاز رو حتی از خان دایی و دایی رحیم نگرفته بودم.. اوایل خیال می کردم شاید مخفیش کردن و به من نمیگن.. اما نبود..

_اوی علی.. کجا میری؟

جوابشو ندادم... پشت فرمون نشستم و دیدم که باز تلفنشو برداشت.. کنارش شیشه رو پایین کشیدم و پرغیض گفتم:

_سگ ولگرد.. خوب بلدی واسه بابام دم تگون بدی..

تلفنو از گوشش فاصله داد:

_شر به پا نکن علی.. به خدا بخاطر خودت میگم.. مشتش زدی درست اما نرو.. این شهاب ادم حسابی نیست میزنه یه بلایی سرت میاره..

پوزخند زدم.. الو سلام آغا گفتنشو که شنیدم پا روی پدال گاز فشردم.. بی وجدان حتی از من نمی ترسید.. خون خونمو میخورد و آرام و قرار نداشتم.. لعنتی.. آخ..

باید خودم نیاز رو پیدا می کردم.. یه عمه ی پیر هم داشت اما اونجا هم نرفته بود.. کجایی نیاز... اهههه..

تقریباً نیم ساعت طول کشید تا خودمو به حجره ی بابای شهاب برسونم.. تلفنم انقدر زنگ خورده بود که داشتم کلافه میشدم.. سایلنت کردم و تو ماشین ولش کردم و پیاده شدم.. دیدمش.. یه پیرهن و شلوار معمولی تنش بود و با یه کاپشن خودشو از سرما محافظت می کرد.. بینی بالا کشیدم و هردو دستمو تو جیبم فرو بردم.. هوا داشت تاریک میشد و من جلو رفتم.. با دونفر حرف میزد و من با پنج متر فاصله ایستادم.. قبل از اینکه کاری کنم متوجه من شد.. یه نیم نگاه به انتهای کوچه انداخت و به هردو علامت داد و خودش جلو اومد.. از طرز نگاهش ابدا خوشم نمیومد..

__ به به.. آقای علی خان قانع.. در خدمت باشیم؟!

پاکتمو از تو جیب کتم بیرون آوردم و یه نخ گوشه ی لبم گذاشتم و روشنش کردم.. دودشو آروم فوت کردم و بین دو انگشت گرفتم..

__ علیک سلام.. اومدم یه سوال بپرسم..

دوباره دو طرف کوچه رو از نظر گذروند و پر استهزا نگام کرد..

__ پیرس..

پک کوتاهی زد و در حالی که دودشو فوت می کردم گفتم:

__ از نیاز خبری داری؟!

هر دو ابروش بالا پرید و عمیق براندازم کرد.. بهم نزدیک شد.. تقریبا به اندازه ی یه قدم بینمون فاصله بود..

_دارم..

انگار متوجه منظورش نشدم.. ابرو در هم کشیدم و گفتم:

_نیاز کجاست؟!

پوزخندشو دیدم و به گوش شنیدم..

_شنیدم شهرو زیر و رو کردی.. میدونم نقطه به نقطه رو وجب کردی و دستت بهش نرسیده.. این مدت پیش من بود.. از اونجایی که آمارمو رضا درآورده خبردارم میدونی شمال بودم.. این یه هفته رو شمال با من بود..

خون جلوی چشممو گرفت.. رگ متورم گردنم توان هر فکری رو ازم گرفت که شاید دروغ میگه.. شاید زر مفت میزنه.. با مشت تو صورتش کوبیدم و چنان روی زمین پرت شد که یک متر روی زمین کشیده شد.. دو مردی که ناظر این دعوا بودند جلو اومدن و من روی شهاب خم شدم و صدامو رو سرم گذاشتم و جوری عربده زدم که پرده ی گوشم لرزید:

_چه گهی خوردی؟ یه بار دیگه تکرار کن تا همینجا جونتو بگیرم...

خون از گوشه ی ابروش راه گرفت و روی پیرهن سفیدش چکید و من همچنان عربده میزددم ولی زورم به دونفر نرسید و به هر بدبختی بود منو از شهاب جدا کردن و شهاب بلند شد... تقلا کردم خودمو از چنگ دو نفر آزاد کنم اما نشد.. خودشو جلو کشید و با همون لحن مزخرف گفت:

__پیش من بود.. فکر نکن ازت ترسی دارم.. علییییی، نیاز این یه هفته رو تو ویلای من گذروند.. برو هر غلطی دلت میخواد بکن.. ولی دیر رسیدی.. سپردمش دست اولین مشتری.. بهت خبراش میرسه..

مغزم درد می کرد و کل بدنم خیس عرق بود.. هضم حرفش برام خیلی سنگین بود.. نیاز این یه هفته رو با شهاب بود؟! ناباور سر تکون دادم و ادای آدمهای آروم رو در آوردم و گفتم:

__ولم کنین.. داری دروغ میگی.. دروغ میگی..

هه بلند بالایی نثارم کرد.. یکی از همون مردا سمت شهاب رفت..

__اگه یک درصد فک نمیکردی پیشم باشه اینجا نبودى علی.. شک نکن دروغی در کار نیست.. خبر نیاز زود بهت میرسه.. خیلی زود.. الانم گورتو گم کن تا یه بلایی سرت نیاوردم..

دوباره به سمتش حمله کردم ولی دوباره اسیر هردو مرد شدم و به عقب هولم دادن و یکی گفت:

__زنگ میرنم صد و ده.. گم شو شر به پا نکن..

مثل دیو نفس می کشیدم..

نه... اصلا نفس داشتم؟! حالم ناجور بود.. ناجور.. حتی فکرش آزارم می داد.. حقیقت داشت؟! نیاز با شهاب بود؟! یک هفته؟؟؟؟؟ شمال؟؟؟؟؟ آخ خدا... آخ...

_می کشمت شهاب.. می کشمت...

و انگشتمو تهدیدوار تو هوا تکون دادم و گفتم:

_بشنوم و بفهمم دستت بهش خورده خودم نابودت می کنم..

با کف دست زخم ابروشو محکم فشار می داد..

_گمشووووو...

نگاهی سراسر تهدید بهش انداختم و دور شدم.. نه امکان نداشت.. نه.. آرزو می کردم نیاز با من اینکارو نکرده باشه.. نه.. خدایا نه...

خودمو پشت فرمون پرت کردم و بابا هنوز زنگ میزد و من نمی تونستم نفس بکشم.. تلفنو به گوشم زدم:

ن نیازو.. پی پیدا.. کر.. کردی؟!

جوابمو نداد و من مشت های پی در پی به فرمون کوبیدم و داد زدم:

بابا!!!!!!.. پیداش... کردی؟!

آره...

خون تو عروقم منجمد شد..

کجا بود؟ کجاست؟ حا حالش خوبه؟ خوبه؟

باز جوابمو نمی داد.. مشتمو به سینم کوبیدم.. لعنتی سنگین سنگین بود..

حرف بزن.. بگو که من اشتباه شنیدم.. با شهاب نبوده نه؟! بابا!!!!!! حالش خوبه؟

فریادش تلفنو، گوشمو، وجودمو لرزوند:

_صداتو ننداز رو سرت.. آره با شهاب بوده.. الانم تو خونه.. همونجایی که باید..

چشم بستم و زبونم خشک شد.. نیاز بامن چیکار کرد؟! دستم رو قلبم نشست.. داشت آروم می گرفت.. مگه مهم نبود که خوب باشه و نفس بکشه و برگرده؟! همه چی جور بود...

_خدا روشکر پیداش کردم.. همین امروز خان داییت می گفت شب بریم خونه پیش نیاز.. علی.. مثل بچه ی آدم پامیشی میای.. خدا شاهده ببینم بهش نزدیک بشی حرف بی ربط بزنی کاری کنی با من طرفی..

به سختی آب دهنمو قورت دادم... ریه هام از پر و خالی شدن درد می کرد.. فکم منقبض بود و دندونام از این همه فشار درد می کرد..

_صدای منو میشنوی؟ الووووو؟!

فقط یه چیز تو سرم چرخ میخورد.. نیاز برگشته بود... اما به خودم لعنت فرستادم.. زن من، یک هفته پیش شهاب چیکار می کرد؟! زن من؟! خواهر مادرم؟! خالم؟!

_علی؟! شنیدی یا یه جور دیگه حالیت کنم؟! واسه حفظ آبروی من و مادرت میای.. از کنار من جم نمیخوری.. اینم چون نبودنت شک برانگیزه.. میای و مثل آدم با خودمم برمیگردی..

لبم به هم دوخته شده بود.. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و تلفنو انداختم.. نمی خواستم بشنوم.. نمی خواستم..

"نیاز"

روی صندلی نشسته بودم و خواهرم حتی به خودش زحمت نداده بود پاشو تو خونه بذاره.. روبرو شدن با جمشید که می دونستم از همه چی خبر داره خیلی وحشتناک بود.. خیلی..

شهاب چطور تونسته بود منو به جمشید بفروشه؟! گفت برمیگرده تهران و با جمشید برگشت..

و خدا نصیب هیچکس نکنه وقتی با جمشید روبرو شدم و اونطوری نگام کرد.. مثل یه تیکه آشغال.. تمام طول مسیر لام تا کام حرفی نزده بود و یه راست منو برگردونده بود و حالا داشت جلوم رژه می رفت.. سرمو پایین انداختم و دستمو تو هم قلاب کردم.. دلم میخواست زمین دهن باز می کرد و منو می بلعید.. بالاخره دست از راه رفتن برداشت و باینکه می ترسیدم اما کاش خواهرم کنارم بود.. من از این مرد جدی خیلی می ترسیدم.. مثل مرگ..

_نیاز؟

بی اراده اما با ترس و لرز سرمو بلند کردم.. به محض دیدنش دوباره سرمو پایین انداختم.. قلبم مثل گنجشک می کوبید و تند نفس می کشیدم..

_بله آغا جمشید؟

سعی می کردم نترسم.. لرزم.. اما مگه ممکن بود..؟ یهو به سمت اومد و من به پشتی صندلی چسبیدم و دستم رو صورتم نشست.. نفسای تندش تو صورتم می نشست و من به گریه افتادم..

خوب به حرفای من گوش کن.. نیاز؟!

تند و تند سر تکون دادم..

_هیچکس.. هیچ احدی نباید بفهمه زیر سقف این خونه چی گذشته.. اونقدر می دونم که به نفعته فقط بین من و تو و علی باقی بمونه..

نعیمه رو یادش رفته بود.. دستمو از رو صورتم برداشتم..

_برام مهم نیست که چی شد و کی این وسط گناهکاره.. یه رابطه ی دو طرفه رو هردو نفر شروع می کنن.. من... به من نگاه کن نیاز..

صداش چهار ستون تنمو می لرزوند.. دست از سر صورتم برداشتم و با ترس بهش زل زدم.. داشتم قبضه روح می شدم.. از چشماش خون می بارید درست مثل علی..

اشتباه اولت این بود که به علی رو دادی.. اشتباه دومت این بود که با اولین اشتباهش به من یا خواهرت نگفتی.. سومین اشتباهت این بود که ادامه دادی.. چهارمین اشتباهت رفتن پیش پسر دشمن من بود.. می دونی چیکار کردی؟! می دونی!

اصلاً نمی فهمیدم فقط سر تکون دادم و همه ی حرفاشو تایید کردم.. من رفتن جون از تنمو حس می کردم..
من چرا نمی مردم؟! اون همه فشار.. اون همه توهین و تحقیر و تجاوز و خونریزی و حالا..

__باشه.. ببخشید.. ببخشید..

دستشو رو دو دسته ی صندلی گذاشت و فاصلش باهام خیلی کم بود و من بوی خشم جمشید و ترس خودمو
حس می کردم..

__نیاز؟! امیدوارم متوجه اشتباهات شده باشی.. امشب خان داداشات دارن میان اینجا.. هیچکس از نبودنت خبر
نداره.. خونه رو تمیز و مرتب کن.. یه چیزی درست کن.. به خودت برس.. کسی نباید چیزی بفهمه.. تا وقتی من
نخوام هیچکس بویی نمیره..

زبونم بند اومده بود.. با سر حرفاشو تایید کردم.. نگاهش داشت ذوبم می کرد.. علی بهش گفته بود باهام چیکار
کرده؟! از اون شب لعنتی خبر داشت؟! حرفاش اینو بهم می رسوند..
همه ی وجودم نبض میزد.. خدایا.. ای خدا.. ازم دور شد و من تازه تونستم نفس بکشم..

__علی هم هست.. من نمیتونم یهو پاشو قطع کنم.. نمیخوام کسی حتی شک کنه.. پس مراقب رفتارت باش..

و صدای دادش پنجره های خونه رو لرزوند:

اگه اونم خواست حق نداری باهاش یه ثانیه حرف بزنی.. شنیدی؟!

به گریه افتادم.. بین گریه و با بی نفسی تند تند گفتم:

چشم.. با.. باشه.. چشم.. چشم..

خیلی حالم بد بود.. خیلی.. انگار آرام گرفت.. دوباره به راه رفتنش ادامه داد و نفس های عمیق کشید.. دوباره کنارم ایستاد و من بلند گریه کردم..

یه مدت که بگذره ازدواج می کنی.. نگران هیچی هم نباش.. خودم برات یه آدم مناسب پیدا می کنم.. یکی که با اشتباهات کنار بیاد.. می فهمی که چی میگم؟

حالا شک نداشتم خبر داشت.. از کجا؟! خود علی گفته بود؟! از شرم و خجالت و ترس سرخ شدم و نفسم رفت و با تاخیر برگشت.. چقدر پوست کلفت بودم.. چقدر سگ جون بودم.. چرا نمی مردم..؟! چرا؟! فقط تونستم با سر تاییدش کنم.. من چاره ای نداشتم.. بار گناهام سنگین بود.. خیلی سنگین.. اینا تاوان لذتی بود که از گناه برده بودم..

من دیگه میرم.. خوب فکر کن نیاز.. بعدا باهات خیلی حرف دارم.. ولی فعلا بهتره تنها بمونی..

و دستشو رو بازوم حس کردم و سنگ کوپ کردم.. چشم بالا کشیدم و از پشت پرده ای غلیظ از اشک دیدمش..
با غرور و اطمینان سر تکون داد و گفت:

_خودتو جمع و جور کن.. هیچکس نیاز.. هیچکس نباید بفهمه.. علی با من!

علی منو با این شرایط ول می کرد؟! خودش چرا نیومده بود؟! گفت پشتم وایمیسته.. گفت ازم محافظت می کنه.. گفت منو میبره.. گفت پای کاری که کرده میمونه.. اما...

چونم لرزید و بازم سرتکون دادم و بالاخره دست از سر بازوی لرزوم برداشت و رفت.. صداشونو از تو حیاط می شنیدم و بالاخره در بسته شد و من رو زمین فرو ریختم.. با صدای بلند های های گریه سر دادم.. خواهرم حتی برای دیدنم نیومد.. ای خدا چه دلی داشتم که نمی گرفت و چه نفسی داشتم که هنوز بالا میومد.. خدایا من نمی تونم این ننگو تحمل کنم.. نمی تونم..

اینکه چقدر گریه کرده بودم نمی دونستم اما مجبور شدم همه ی کارایی که جمشید خواسته بود انجام بدم.. حیاطو جارو کشیدم.. بالینکه سرد بود.. لباسای نم گرفته ای که روز آخر شسته بودم برداشتم.. غذا درست کردم.. خونه رو جارو کردم و دستمال کشیدم.. وسایل پذیرایی رو آماده کردم و وسایلمو از تو ساکم در آوردم و چیدم.. کسی نباید جای خالی کمد و کتابمو می دید.. چه برادرای خوبی داشتم که حتی خبر نداشتن یه هفته خونه نبودم.. این چه زندگیه.. آرزوی مرگ داشتم و اجل برام ناز می کرد.. زیر گازو کم کردم و همونجا نشستم.. کاش علی نمیومد.. کاش نیاد.. تاب دیدنشو اصلا نداشتم.. خدایا چطوری باید طوری رفتار می کردم انگار اتفاقی نیفتاده.. چطوری؟! زیر نگاه جمشیدی که از همه چی خبر داشت.. زیر نگاه خواهری که آرزو کرد بمیرم.. زیر نگاه علی.. چطوری باید وانمود می کردم؟!

زنگ درو زدن و...

زنگ درو زدن و من با ترس از رو صندلی بلند شدم... بوی زرشک پلو به هوا بلند شده بود و من چند مشت آب به صورتم زدم.. بغضمو خوردم و پا به حیاط گذاشتم.. صدای جیغ های سیمارو می شنیدم.. خان داداش بود.. چند تا نفس گرفتم و درو باز کردم..

_سلام..

یه نیم نگاه بهم انداخت و جوابمو با سردی داد.. حتی متوجه حال خرابم نشد.. سیما بغلم کرد و من موهاشو بوسیدم.. زن داداش از کنارم گذشت و حتی جواب سلاممو نداد..

_عمه خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود..

صورت تپلشو بوسیدم.. فقط هفت سالش بود و خیلی بانمک..

_منم عزیزم..

صدام بغض داشت..

_عمه گریه کردی؟

_نه فقط حموم بودم.. بخاطر سرماست..

و هنوز درو نبسته بودم که داداش رحیم اومد.. صورتمو بوسید و حتی اونم حال بدمو نفهمید.. زنش با پشت چشم نازک کردن داخل شد و خیلی زود با زن خان داداش داخل شدن.. نگران بودم.. خیلی زیاد.. درو بستم و با مهمونا وارد ساختمون شدم.. سیما بهم چسبیده بود و ولم نمی کرد.. همه تو سالن نشستن و من به ساعت نگاه کردم.. هنوز هشت هم نشده بود و کاش زودتر زمان می گذشت..

با میوه ازشون پذیرایی کردم که دوباره زنگ درو زدن و داداش رحیم گفت:

__من باز می کنم

و رفت.. من دوباره خودمو تو آشپزخونه انداختم.. از استرس و اضطراب داشتم قالب تهی می کردم.. کل صحبت جمع فقط درباره ی فروش و خریدش توسط علی خلاصه میشد.. با سلام جمشید و آبجی گوش تیز کردم.. صدای علی رو نمی شنیدم.. خدا خدا می کردم که نیاد..

سیما وارد آشپزخونه شد و من کنجکاو ازش پرسیدم:

__عمه جون؟ عمو علی اومده؟!

لبشو آویزون کرد و گفت:

__نه عمه..

یه نفس راحت کشیدم ولی با دیدن آبجیم به غلط کردن افتادم.. دست و پامو گم کردم و گفتم:

_سلام..

جوابمو نداد.. منم توقعی نداشتم.. از نگاهش نفرت می بارید.. من می دیدم.. می فهمیدم.. به آشپزخونه سرسری نیم نگاهی انداخت و روی من زوم شد.. یه تونیک بلند و یه شلوار گشاد پام بود.. شالمو مرتب کردم که گفت:

_سیما عزیزم.. بدو پیش مامانت من با عمه حرف دارم..

زانو هام به ریشه افتاد.. سیما که رفت برای نیفتادن به صندلی تکیه دادم.. جلو اومد و بازومو محکم گرفت.. سرمو پایین انداختم..

_نیاز؟!

_نیاز؟!

ملتمس لب زدم:

_بله آبجی.. آبجی من.. به خدا..

پرغیض حرفمو قطع کرد:

_نمیخوام صداتو بشنوم نیاز.. مجبورم اینجا باشم و تحملت کنم... مجبورم.. ولی وای به حالت پاتو کج بذاری..
نگاه نمی کنم کی هستی.. آبروتو میبرم..

لب گزیدم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید..

_از علی فاصله میگیری نیاز.. به روح مامان قسم بلایی به روزت میارم که یه آب خوش از گلوت پایین نره...

خان داداش یهو پا تو آشپزخونه گذاشت و آبجی ولم کرد..

_جونم خان داداش چیزی میخوای؟

انگار اصلا متوجه نشده بود.. پای ظرفشویی یه آبی به صورتم زدم..

_نه.. اومدم ببینم شام چی داریم.. علی مگه نمیاد؟ کجاست..؟

قلبم ثانیه ای میلیاردها بار می تپید..

_میاد خان داداش.. حتما تو ترافیک مونده..

کاش نمیومد.. کاش ترافیک تمومی نداشت.. نمیخواستم ببینمش..

نگاه آخر آبجیمو ندیده حدس زدم.. خان داداش و آبجی باهم بیرون رفتن و من دوباره به گریه افتادم.. صدای مکالمه ی همه ی جمع رو می شنیدم و من مجبوری بشقاب و چاقو به دست گرفتم تا از نعیمه و جمشید پذیرایی کنم.. همینکه جلوی جمشید خم شدم شنیدم که سیما با ذوق اسم علی رو صدا کرد:

_سلام عمو علی خوش اومدی..

و من با ترس و لرز به جمشید نگاه کردم.. با چشم و ابرو بهم اشاره ای داد و من سعی کردم خودمو کنترل کنم.. بشقاب و چاقو رو جلوشون گذاشتم و خواستم از سالن بیرون بزنم ولی با دیدن علی ، که سیما رو بغل زده بود پاهام خشک شد.. من همه ی حالاتشو می شناختم.. علی تو اون کت بلند و شلوار جین و پیرهن مردونه شیک به نظر می رسید اما حالت چشماش و پوست سرخ و رگ برآمده ی گردنش اصلا خبر خوبی نداشت..

_سلام..

سلام کشدار و بوی الکل رعشه به تنم انداخت.. مست بود و من مستی علی رو می شناختم..

_نیاز غذا نسوزه...

داشتم زیر نگاه جهنمی علی ذوب میشدم.. چشم ازم برنمی داشت و من با ترس و با لحن دستوری نعیمه از کنارش گذشتم.. نگاهشو دیدم که به سمتم کشیده شد.. خدایا.. آخ خدا.. چقدر در حقم لطف می کنی.. خیلی دعا کردم علی نیاد اما.. داشتم تو تب میسوختم.. شک نداشتم تب داشتم..

خدایا این شبو به خیر بگذرون.. حالا باید با این حس دلتنگی چیکار می کردم؟ انگار همه ی صداها تو حاشیه رفته بود و نمی شنیدم.. صدای علی رو با وضوح هرچه تمامتر می شنیدم..

_سرکار بودم.. سرراه به دوستانم سر زدم.. بهم ارادت داشتن نشد دست رد به سینه شون بزنم..

کشدار و غلیظ و پر حرص حرف میزد و من لحظه به لحظه بیشتر می ترسیدم.. علی دیوونه بود.. دیوونه..

دیس میوه رو به دست گرفتم و با یه بشقاب و چاقو بیرون رفتم.. باید از علی هم پذیرایی می کردم.. خدایا چرا این کابوس تموم نمیشد؟! پا به سالن گذاشتم و همه ساکت شدن جز علی..

_امروز یکم حالم گرفته بود.. به هر حال ما هم جوونیم به تفریح نیاز داریم.. مثلاً فکر کنم بهتره برم شمال.. یه هفته خلوت کنم.. مگه نه بابا؟!

شاید فقط من و نعیمه و جمشید حالشو می فهمیدیم.. پس اون هم از شمال بودنم و با شهاب بودنم خبر داشت.. ترس تو تمام وجودم پیچیده بود ولی از ترس جمشید بدون نگاه کردن بهش بشقابو گذاشتم و نفس حرصیشو شنیدم.. میوه رو جلوش تگون دادم و با تاخیر یه سیب برداشت و چاقو به دست گرفت.. خدایا کی این کابوس تموم میشه؟!

_شمال که دیگه راحت.. ولی با این وضعیت نری بهتره.. آدم هوشیار تصادف می کنه تو که..

و خان داداش از کلمه مستی به خاطر سیما استفاده نکرد.. جمشید جواب خان داداش رو داد:

_علی به این چیزا عادت نداره.. یعنی هرچی بود تموم شد.. جوونی زیاد کرده دیگه وقتشه بزرگی کنه..

و علی مستانه خندید و من دیدم که نوک تیز چاقو رو درست وسط سیب فرو کرد و تو بشقاب انداخت.. خیلی مست بود خیلی.. می ترسیدم.. آخ خدا..

جرات نداشتم به چهره ی هیچکدوم نگاه کنم.. دیس رو مقابل جمشید گرفتم و شنیدم که زیرلبی گفت:

_برگرد آشپزخونه..

و من صبر نکردم.. اما صدای بلند علی بین راه خشکم کرد:

_نیاز؟! برام آب بیار..

و آجی هول گفت:

_من میارم.. نیاز کار داره..

بیشتر شبیه به میدون جنگ بود.. پا به آشپزخونه گذاشتم و آبجی زود خودشو بهم رسوند و همون لحظه مچ دستمو چنان گرفت که چندتا از میوه ها پخش زمین شد..

جلوش ادا اصول میای تا آبروریزی راه بندازه؟ نمی بینی مسته؟!

حالم اونقدر بد بود که قابل توصیف نبود.. جوابشو ندادم و نعیمه با یه لیوان آب رفت و من رو صندلی فرو ریختم.. شام رو نعیمه و دوتا زن داداشم بیرون بردن و من به بهونه ی خستگی به اتاقم پناه بردم.. اینطوری بهتر بود.. نمی خواستم جلوشون بقول نعیمه ادا اصول بیام..

حتی چراغ اتاقو خاموش کردم.. انگار قصد رفتن نداشتم و من رو تخت خودمو بغل زدم.. تختی که...

پشت پلکم سوخت و قطرات داغ و سرکش اشک پهنای صورتمو پوشوند.. چرا نمی مردم؟!_

بالاخره صدای خداحافظی کردنشونو شنیدم و خداروشکر کردم.. حتی خان داداش خواست در اتاقو بزنه و نعیمه گفت حتما خوابم چون سردرد داشتم.. چه بهتر.. منم مشتاق نبودم.. هر دو تا داداشام که رفتن صدای علی رو شنیدم:

چه خبر فاتح میدون؟!

و جمشید صداشو پایین آورد.. می شنیدم حرف میزد اما قابل تشخیص نبود.. لب گزیدم و به گریه افتادم.. داشت چی می گفت؟! خدایا علی داشت آبروریزی راه مینداخت..

بابا؟! بس کن.. سرم درد می کنه.. برید خونتون.. من با نیاز کار دارم..

دستم رو دهنم گذاشتم تا جيغ نزنم.. نعيمه داشت مثلا علي رو آروم مي کرد..

__پسرم؟ تو الان مستي حاليست نيس.. بيا بريم خونه بعدا حرف ميزنيم..

و من آرزو داشتم راضي بشه و بره..

__آره.. مستم اما خر نيستم.. بابا بگو اينجا چه خبره؟ اگه تا الانم سكوت كردم فقط چون نخواستم شر به پا كنم..
يكي به من بگه چه خبره؟!

اونقدر كشدار و ناواضح حرف ميزد كه بعيد مي دونستم كسي جز من بفهمه.. من با اين مرد نامرد زندگي كرده
بودم..

جمشيد سعي داشت علي رو وادار كنه به رفتن.. نمي دونم چي شد اما بالاخره علي پوزخندشو پشت در اتاقم به
گوشم رسوند:

__باشه بابا.. باشه.. بريم كه به اعتبارت لطمه وارد نشه... اما... اماشو تو هوشيارى ميگم نه مستي...

وقتي هر سه باهم رفتن پشت پنجره از رفتنشون اطمينان حاصل كردم و همونجا زانو زدم.. من از علي مي
ترسيدم..

"علي"

هنوز رد الکل رو تو خونم حس می کردم و سرم رو به انفجار بود.. به آنی همه ی دیروز و دیشب رو به خاطر آوردم و روی قیافه ی نیاز ثابت موندم.. نیاز.. با همون تونیک و شلوار گشاد و شال بدقواره.. بلندای موهاشو ندیده بودم و زیر چشمش به اندازه ی یه بند انگشت گود رفته بود.. طعم زرشک پلوی مزخرف و حرف بابا...

"اگه همین حالا با ما برنگردی خونه، دیگه نیاز رو نمی بینی..."

ریه هامو با یه دم عمیق پر کردم و به همراه بلند شدن همه رو پوف مانند بیرون فرستادم.. سر دردناکمو به دست گرفتم و از دردش آخ کشیدم و اولین چیزی که به دستم رسید به دیوار کوبیدم و چهل تکه شد..

مامان بود که سراسیمه وارد اتاق شد و من هنوز مست بودم.. صدامو رو سرم انداختم:

_کسی سمتم نیاد.. بیرون مامااان..بیرررررون..

به خودم اعتماد نداشتم.. می ترسیدم این خشم به قتل منجر بشه.. مامان وحشت زده بابارو صدا کرد و من دومین چیزی که به دستم رسید به دیوار کوبیدم و مامان جیغ زد و بابارو تو چهارچوب در دیدم و من به جنازه ی آباژور و گلدون خورده زل زدم و گفتم:

هیچکس.. هیچکس پاشو تو اتاق من نزاره.. حتی شما بابا.. بیرون.. همتون بیرون.. بیروووووووون..

صدای دادم هنوز اگو میشد.. سرم داشت منفجر میشد و از دردش عریده زدم و سرمو به تخت کوبیدم.. نیاز چیکار کرده بود؟! چیکار؟! یک هفته بیخبری.. یک هفته شمال و شهاب.. یک هفته در به دری و اسارت و شرط و شروط.. حقم این نبود.. من جونمو برای پیدا کردنش داده بودم و اون.. دست بابا رو دستم نشست و باعجز نالیدم:

_تورو خدا برو.. حالم دست خودم نیست میزنم یه کاری دست خودم و شما میدم.. برو بیرون.. الااااا..

شنیدم که بابا به مامان گفت قرص بیار و مامان رفت.. دست بابارو پس زدم.. من باید.. باید با نیاز حرف میزد.. باید یه راهی پیدا می کردم..

_علی؟ قصد داری چیکار کنی؟! خودتو اینجوری بکشی؟! بگیر این قرصو بخور..

سرم حال انفجار داشت اما قرص نمی خواستم.. دوباره پشش زدم و بلند شدم.. سرگیجه امون نداد و با دست از افتادنم جلوگیری کردم.. مامان با جیغ زیر بازمو گرفت و من با صدایی خفه و گرفته و خشدار گفتم:

_بهم دست نزن.. نزدیکم نیا.. به خدا میزنم یه کاری دست خودم و شما میدم.. آخخخخخ.. آخ سرم لعنتی....

و روی شکم خم شدم و با مشت به جون سرم افتادم.. با داد بابا، مامان بیرون رفت و صدای گریه هاشو بلند کرد.. آخ دلم میخواست خودمو مامان و بابارو باهم بکشم.. دست بابا روپشتم نشست و من با یه نفس عمیق قد راست کردم و به زور لای پلکمو باز کردم.. ترسیده بود و من می فهمیدم... دست پیش آورد و من سرمو کج کردم..

پر از زخم و دمل های چرکی خندیدم.. به خدا که بوی عفونت می دادم.. پکی به سیگار زدم و به سرفه افتادم..
سینم میسوخت..

سر تکون دادم.. نفس های عمیق می کشیدم و مامان رو تو چهارچوب در دیدم.. به پهنای صورت اشک می
ریخت و من نالیدم:

_خراب کردم.. گند زدم.. همه چیو خراب کردم.. خودم تنهایی.. اما.. به خود خدا پشیمون نیستم.. بازم پاش
برسه..

بابا گردنمو گرفت و محکم تکونم داد.. حرفمو قطع کردم و به سمتش چرخیدم.. چشم گرد کرده بود و می دیدم
که از عصبانیت حتی توان کشتنم رو داشت:

_بس کن علی.. بسه.. دیگه به خودت بیا.. صبر منم یه حدی داره..

دست بالا آوردم و درست تو فاصله ی پنج سانتی از صورتش عمیق پک زدم و دودشو فوت کردم.. گردنمو ول
کرد و رو تخت پرت شدم.. خندیدم..

با صدای بلند خندیدم و سوختم.. خندیدم و گر گرفتم.. خندیدم و از درد عربده زدم.. این درد از عرق و مستی
نبود.. از درون میسوختم و چرا کسی نمی دید؟!

ساعت چسبیده به دیوار عدد دو رو نشون میداد و روشنی هوا ثابت می کرد هنوز شب نشده.. سردردم کم شده بود و من نیم خیز شدم.. دیگه اثری از گلدون شکسته و آباژور خورد شده نبود.. با دست چشمامو مالیدم و دوباره چهره ی نیاز به خاطر اومد.. لعنتی..

دوباره خشم و عصبانیت تو عروقم جای خون رو گرفت.. نیاز یک هفته با شهاب چه غلطی می کرد؟! از روی تخت پایین رفتم و لباس عوض کردم.. معدم از گرسنگی ضعف داشت ولی میلی به خوردن هیچی نداشتم.. باید می فهمیدم چه خبر بود؟! در اتاقو پرشتاب باز کردم تا وسط راهرو نرفته مامان جلومو گرفت:

_کجا پسرَم؟

نیم نگاهی به سالن انداختم.. بابا نبود و قطعاً مامان نمی تونست جلومو بگیره.. اما لحنمو ملایم کردم و گفتم:

_میرم حجره..

انگار باور نکرد که دستمو گرفت..

_پسرَم؟! من صلاح تو میخوام.. بمون به بابات زنگ بزنم ببینم کجاست بعد برو..

فقط سر تکون دادم.. خیالش که راحت شد ازم فاصله گرفت و موبایلشو از روی کانتور برداشت..

_ناهار برات آماده کردم.. برات میز بچینم؟

با سر جواب منفی دادم.. چهره در هم کشید:

_خیر نبینہ این دختر کہ...

_مامااااں!؟

زبون به کام گرفت و شماره ی بابا رو با انگشت لمس کرد.. من از کنارش گذشتم و کفش پوشیدم.. داشت با بابا حرف میزد و من اصلاً مشتاق نبودم بشنوم.. کتو تنم کردم کہ صداشو شنیدم:

_حجره بود.. گفت منتظر تہ...

از در خونه بیرون زدم و سوار شدم.. چی میشد اگہ راه کج می کردم سمت خونه ی بابابزرگ.. فقط ده دقیقه.. نہ دو دقیقه می دیدمش.. اما نہ.. اونقدر خشم تو وجودم زبونه می کشید کہ بہتر بود ازش دور بمونم.. نمیخواستم بازم کتکش بزنم.. اما شہاب....

ماشینو پارک کردم و تا حجره دویدم.. جواب سلام هیچکسو ندادم و رو میز خم شد.. نفس نفس میزدم.. سربلند کرد و اسماعیل و اسکندر رو با دست مرخص کرد:

_باز چی شدہ؟! سر آوردی!؟

بین نفس نفس زدن گفتم:

_توضیح.. می.. خوام.. از.. کجا فهمیدی.. نیاز شمال.. و.. پیش اون.. عوضیه.. میخوام.. میخوام بدونم اونجا..
چیکار میکرده!

لبش کج شد و پوزخندشو به رخم کشید.. از پشت میز بلند شد و من قد راست کردم..

_تو هیچ حقی نداری از من چیزی بپرسی.. نیاز هرچی بود تموم شد.. من واسه تو چیزو توضیح نمیدم.. به قولم
وفا کردم الانم نیاز برگشته.. مرد باش پای حرفت بمون.. نیاز وصله ی تو نیست.. اینو تو مخت فرو کن..

نفسم تقریبا به حالت عادی برگشته بود.. دست به کمر گرفتم.. درست روبروی فرش هایی که از سقف آویزون
بود ایستاد و خودش ورق زد و یکی رو انتخاب کرد..

_ولی حقمه بدونم.. میگی یا.. یا برم از خودش بپرسم..

عصبی و غضبناک به سمتم چرخید.. انگشت تهدیدشو مقابلم تگون داد..

_خوب میدونی از دویست متری اون خونه رد شی چیکارت می کنم..

_پس بگو.. نیاز اونجا چیکار می کرد..!؟

از دستم کلافه شده بود و من درک می کردم.. چرا هیچکس منو درک نمی کرد؟! چرا کسی نمی دید تو چه جهنمی میسوزم؟!

_میخواهی بدونی؟ باشه میگم.. شهاب اومد پیشم.. گفت شبی که نیاز فرار کرده اتفاقی اونو دیده و بهش پناه داده.. یه هفته واسش زمان خوبی بوده تا با نیاز و اخلاقی آشنا شه.. فهمیده وصله ی جورشه ازم خواستگاری کرد منم قولشو به شهاب دادم..

پوزخند زدم.. عمیق و عمیقتر.. ده بار بیست بار صد بار.. خالی نمی شدم.. چند گام فاصله گرفتم و مدام حرف بابا تو سرم تکرار میشد.. شهاب.. خواستگاری.. آشنا شدن.. یه هفته فرصت و وصله ی جور.. بابا قول نیازو به شهاب داده بود؟! قول زن منو؟! کسی که من زن کرده بودم؟! بابا خبر داشت.. می خواست با من چیکار کنه؟! سر تکون دادم و مثل مجنون ها بازم پوزخند زدم..

_باشه.. باشه بابا..

قصد کردم از حجره بیرون بزنم..

_کجا؟

خودمم نمی دونستم.. اصلا مهم نبود..

__باتوام.. گفتم کجا؟!

به در نرسیده مچمو گرفت و من به سمتش نچرخیدم..

__پیش نیاز نمی‌رم..

__معلومه که نمی‌ری.. ولی الان توپتو واسه کجا پر کردی؟!

توپخونم رو همین مرد نابود کرده بود.. از کدوم توپ پر حرف میزد؟!

__سر خاک آغاجون..

و مچ دستمو از دستش بیرون کشیدم و از حجره خارج شدم..

"نیاز"

دوش آب گرم حالمو خوب نمی کرد.. پشت میز نشستم و به زور دوقاشق از غذای شب قبل خوردم و همه رو بالا آوردم.. حالت تهوع داشتم و زانوهام می لرزید.. همه ی ظروف کثیف رو شستم و چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم.. از همیشه تنهاتر شده بودم.. مامان و بابام که مردن علی رو داشتم اما حالا واقعا بی کس بودم.. حتی کسیو نداشتم تا از درد و ترس تنهایی بگم.. انگار دیگه مهم نبود اگه حالم بد بشه یا یکی از دیوار بالا بره.. از طرفی دلم میخواست علی کنارم بود و از طرفی با جهنمی که به زندگیم انداخت ازش متنفر بودم.. چرا خودمو نمی کشتم؟!

حتی عرضه ی خودکشی هم نداشتم.. مرگ بهتر بود.. نبود؟ حالت تهوع دست از سرم برنمی داشت.. این همه وقت خودخوری و فشار روحی و روانی و بی غذایی و نخوابیدن داشت منو از پا در می آورد..

لب تخت نشستم.. دلم صادقانه برای علی تنگ شده بود و حتما این تاوان لذت گناهم بود.. خوابیدن روی تختی که باهاش با علی لذت برده بودم... نتونستم طاقت بیارم.. بلند شدم و وارد اتاق علی شدم.. یکی از پیرهناشو از کمد برداشتم.. بوی عطرشو نفس کشیدم و با خودم به اتاق بردم و دوباره بو کشیدم.. اشک خود به خود راه گونمو پیدا کرد... زیرلبی گفتم:

__بههم بد کردی اما من...

و بغضم با صدا شکست.. صدای زنگ در خونه باعث شد از جا بپریم و لباس از دستم روی زمین افتاد و من از ترس با پا به زیر تخت هولش دادم.. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.. علی بود؟ اما اون کلید داشت.. حتی دیشب با کلید وارد شده بود.. شال انداختم و چادر سرم کردم.. داشت بارون میبارید و من گوشه ی چادر رو روی صورتم انداختم و مسیرو تا کنار در دویدم..

__کیہ؟

__منم نیاز.. باز کن..

ہاج و واج موندم..

ہاج و واج موندم.. شہاب بود.. لبمو گاز گرفتم و بہ من و من افتادم:

__ش شہاب.. ت تو..

بہ در کوید:

__نیاز.. باز کن زشتہ دم در وایسم.. جلو ہمسایہ ہا چہرہ ی قشنگی ندارہ..

اما من می ترسیدم.. با خودم فکر کردم چطور یہ ہفتہ بہش اعتماد کردم؟! مگہ ہمین آدم منو نفروخت؟!

__نیاز.. ساعت ہشت و نیم شبہ.. دارہ بارون میاد.. نمیخوای درو روم باز کنی؟

بالاجبار درو باز کردم اما اجازه ی ورود ندادم.. به محض دیدنم اخمشو باز کرد و خندید.. پسر خوشتیپی بود اما..

_بذار پیام تو نیاز.. بخدا زشته کسی ببینه حرف در میارن..

یه موتوری از کوچه گذشت و من کنار کشیدم و داخل شد.. بارون داشت هر لحظه شدیدتر میشد و حتی چادر چاره ساز نبود و داشتم خیس میشدم..

_تو بدنت ضعیفه.. بریم تو تا سرما نخوردی..

و صبر نکرد و خودش جلو رفت و وارد ساختمون شد.. لبمو گاز گرفتم.. خدایا... اگه علی می فهمید چی؟! با ترس و واهمه پیش رفتم.. یک هفته من رو به مرگ بودم.. با اون حجم خونریزی و بی پولی مجبور بودم اما حالا...

وارد خونه شدم اما چادرمو در نیاوردم.. داشت نم موها و خیسی کتشو می گرفت..

_چادرت خیسه.. دربیار تا نچاییدی..

بهش بی محلی کردم و گفتم:

_برای چی این وقت شب اومدی؟

نفسشو فوت کرد.. یه قدم جلو اومد و من یه قدم عقب رفتم..

_اومدم تورو بینم... حالتو بپرسم.. یه هفته حال بدتو دیدم.. نمی تونم نگرانت بشم؟! نیاز؟! هنوزم خونریزی داری؟!

از اینکه اینطوری رک و بی پرده حرف میزد گونه هام سرخ شد و داغ کردم.. دوباره یه قدم به سمتم برداشت و من گفتم:

_میشه لطفا بری؟! اصلا زمان خویبو واسه نگران شدن انتخاب نکردی.. من.. من واقعا ازت ممنونم تو بدترین روزا کنارم بودی نداشتی آواره شم ولی الان لطفا برو..

هه گفتنش رو شنیدم و چشم بالا کشیدم.. زخم محسوس گوشه ی ابروش رو دیدم و لب گزیدم.. انگار خودش متوجه شد..

_دسته گل خواهرزادته..

دوباره با یادآوری این نسبت سر پایین انداختم.. حضور شهاب داشت واقعا آزارم می داد.. باز نزدیکتر شد.. حالا فاصلمون خیلی کم بود و علی کلید این خونه رو داشت.. اگر سر می رسید چی؟! وای خدایا..

صدام رنگ عوض کرد.. خیلی جدی گفتم:

_خواهش می کنم برو..

اما دست بلند کرد و گوشه ی چادر خیسمو گرفت و گفت:

_من برای زدن یه حرف مهم بودم.. به حرفم گوش کن نیاز.. بیا بشین.. فکر کنم هنوز حالت خوب نیست چون رنگت پریده.. پای چشمت گود افتاده.. لاغر شدی نیاز.. اصلا چیزی میخوری؟!

داشت با این حرفها زخممو تازه می کرد.. کاش می رفت.. اونقدر استرس داشتم که نیمی از حرفاشو نمی فهمیدم..

وادارم کرد رو صندلی بشینم و خودش روبروم نشست..

_بین نیاز.. قبلا هم بهت گفتم.. نمیخوام تو تاییدش کنی ولی اونجوری فرار کردنت و اونجوری خونریزی داشتنت... بیخیال.. اما من می تونم پشتت دربیام.. مرد زندگیت بشم.. اگه اتفاقی افتاده و روت نمیشه بگی مهم نیست.. نیاز تو.. تو اگه دیگه دختر هم نباشی باز من میخوامت..

شوکه زده نگاش کردم اما اصلا از موضعش کوتاه نیومد.. عصبی از جا بلند شدم و صدام بی اراده بالا رفت:

_شهاب.. تو.. تو حق نداری اینجوری بامن حرف بزنی.. همین الان.. همین الان از خونه ی من برو بیرون..

ولی هیچ تغییری تو حالتش نداد.. فقط وایساد و خونسرد گفت:

__من از جمشید تورو خواستگاری کردم.. بهم جواب مثبت داد.. منم که با این قضیه مشکلی ندارم.. پس سخت نگیر نیاز..

سرم تیر بدی کشید و چشم بستم.. انگار نمی تونستم نفس بکشم.. دستش که رو کمرم نشست پرشتاب پیش زدم و گفتم:

__بهم دست نزن.. برو بیرون.. همین الآن...

اما دست از سرم برنداشت.. زانوهام بشدت می لرزید:

__نیاز عاقل باش.. من از دکتتر شرایطتو پرسیدم.. چون به روت نیاوردم دلیل نمیشه ندونم.. من میدونم یه اشتباهی کردی و الان...

نفهمیدم چیشد ولی سیلی محکمی نثار صورتش کردم و بین جیغ و گریه گفتم:

__گمشو بیرون.. گمشو..

اول جا خورد اما عقب ایستاد و از بین دندون های چفت شده گفت:

_خیلی خب.. باشه نیاز میرم اما.. اول و آخر مال منی.. هیچکس تورو بااین شرایط به عنوان عروس قبول نمی کنه.. دفعه ی بعد اینجوری با التماس و خواهش نمیخوام زنم بشی.. شانسشو از دست دادی..

و لبخند کجش جونمو گرفت.. از در ساختمون که خارج شد رو زمین سقوط کردم و با کوبیده شدن در خروجی بلند گریه کردم.. خدا لعنتت کنه علی.. باید چه غلطی می کردم؟! اینروزها باید علی پشتم باشه اما نبود..

شهاب رسماً منو با یه فاحشه یکی کرد.. گناهم چی بود؟!

و خودم جواب خودمو دادم.. گناه کبیره ی سکس با محارم..

"علی"

ساعت از سه بامداد گذشته بود که موش آب کشیده به خونه رسیدم.. لرز به تک به تک استخوانام نفوذ کرده بود.. ریموت رو زدم و درو با کلید باز کردم و داخل شدم.. چشمام از بی خوابی می سوخت.. چندین ساعت بالای سر قبر آغا جون بی حرف و واکنشی نشسته بودم و تقریباً به همه چی فکر کرده بودم و هیچکدوم نتیجه نداشت.. سرم از چند پاکت سیگار و چند پیک مشروب تیر می کشید.. درو آهسته باز کردم.. خونه تو تاریکی فرو رفته بود.. پا به حموم گذاشتم و همه ی لباسامو کندم و با یه حوله ی کمری بیرون زدم.. تنم سرد سرد بود.. اما شبج بابا رو تو اتاق دیدم و پوف کشیدم..

روبروی کمد ایستادم و یه تی شرت و شلوار بیرون آوردم و لباس زیرمو تو دستم مچاله کردم و حوله رو محکم دور خودم پیچیدم..

_کجا بودی؟

می گفتم قبرستون فحش به حساب میومد؟! جوابشو ندادم و تی شرتمو تن زدم..

_خلافت سبک بود که دائم الخمرم شدی؟

اصلا حس و حال نداشتم.. شورتمو تا زانو تن زدم و شلوارمو از رو تخت برداشتم و باهم بالا کشیدم و حوله رو به چوب لباسی آویزون کردم و لب تخت نشستم..

_باتوام.. کجا بودی.. با کی مشروب خوردی؟

دراز کشیدم و سر دردناکمو رو بالش گذاشتم و با دست چشامو محکم گرفتم.. لعنتی میسوخت از بی خوابی و مشروب و باد سرد...

_خیلی خستم.. کلا رو مودِ جواب پس دادن نیستم.. بذار بخواهم..

تخت بالا و پایین شد و دستمو از روی چشم کنار زد و من پوف کشیدم:

علی؟!

_هیششش.. یه وقت خانومت بیدار میشه.. آروم بابا..

حرصی دستش رو مچ دستم لرزید و استخونام به زق زق کردن افتاد..

جواب سربالا نده.. کجابودی.. با کی این زهرمار یو خوردی...

بی حس و حال جواب دادم:

گفته بودم کجا میرم.. سرخاک بودم.. با کسیم نبودم.. دقیقشو بخوای اندازه شیش تا قلپ درشت خوردم و دوتام پاکت سیگار کشیدم.. الانم دارم بیهوش میشم.. بذار بخوابم...

هه بلندش رو شنیدم و دستمو به عقب پرت کرد و من چشم بستم..

از فردا هر جا برم باهام میای.. حق نداری یه متر اون طرف تر وایسی.. مشروب قدغنه.. سقف سیگارت هم بیست تا نخه..

دم کوتاه و بازدم عمیقمو به رخ کشیدم و همونطور که صدام بشدت خسته و خشدار بود گفتم:

_یکم دیر یادت افتاده پدری کنی.. هرچی بود آغاجون انجام داد.. فقط من ذاتا بد بودم این از آب دراومدم..
شمام خودتو خسته نکن از یه بی ناموس بی غیرت توقع زیادی داری..

جوابمو نداد.. سرم داغ داغ بود.. گوشم داشت میسوخت و سینم سنگین سنگین.. دوباره تخت بالا و پایین شد و
من لب زدم:

_هرچی میگی بگو.. هرکاری میخوای بکن بابا.. اما من هنوزم پشیمون نیستم... نیاز حق منه.. من حرف آخر
آغاجونو یادمه.. قسمم داد ولش نکنم.. گفت هواشو داشته باشم نذارم آب تو دلش تگون بخوره.. خواستم اما
نشد.. بابا من نیازو دوست دارم.. قسم میخورم نیاز سهم منه.. فقط من خیلی گه شانس بودم که دختری که
اینجوری برایش بال بال میزنم باهام محرم از آب دراومد.. بخدا خیلی تلاش کردم فکرشو از سرم بندازم.. خودمو
لعنت کردم.. دستمو سوزوندم.. هرشب توبه کردم نگاه چپ بهش نندازم اما نتونستم..

لای پلکمو باز کردم.. هنوز ایستاده بود.. نفس گرفتم و گفتم:

_با رفتن پیش اون شهاب بی ناموس بهم بد کرد اما می بخشم.. من ازش نمی گذرم.. جونمم بره نمی گذرم..
اجازه نمیدم دست هیچکس.. هیچکس جز من بهش برسه.. نیازو الان دادم دستت امانت.. با اون شهاب منو
تهدید نکن.. جنازشو بی سر میندازم جلو بابای از خودش بی غیرت تر... قسم میخورم اینکارو می کنم اگه
دستش به نیاز بخوره..

وقتی صدای بسته شدن در اتاقو شنیدم پوزخند زدم.. با دست چشامو پوشوندم و لب زدم:

پشیمون نیستم.. نیاز زن منه..

بالاخره بعد از یکساعت چک و چونه زدن با یه مشتری عمده، از اسماعیل فاصله گرفتم و یه سیگار روشن کردم.. ته حجره رو یه صندلی نشستم و گردنمو ماساژ دادم.. همه ی زندگیم به هم ریخته بود.. جسمم و فیزیک بدنیم به جهنم.. روحم آرامش نداشت..

با تک به تک سلولام نیازو طلب می کردم و هیچی جز سیگار عایدم نمیشد.. اینکه پک های عمیقتر میزدم و مصرفم مدام بالا می رفت و دیگه مشروب هم حالمو خوب نمی کرد واقعا دست خودم نبود..

علی؟!

سر بلند کردم و به بابا نیم نگاهی انداختم.. عصبی بود و انگار سعی داشت با نگاهش چیزی بهم بفهمونه.. پک دیگه ای زدم و بلند شدم.. جلو اومد و خیلی کنترل شده مچ دستمو گرفت و شمرده شمرده گفت:

خاموش کن و بیا.. بهرام اومده.. بابای شهاب.. بهتره که تو هم باشی..

به محض شنیدن اسمش خونم به جوش اومد.. چشم دزدیدم و گفتم:

__من می کشم....

تکونی بهم داد و همزمان غرید:

__با اعصاب من بازی نکن علی.. مشکل تو اینه که نمیفهمی موضوع چقدر جدیه.. به خودت بیا.. منتظرم..

مثل سگ از این خواری و حقارت نفرت داشتم.. چی میشد عربده میزد و وسط همین بازار عشقمو به خالم اعتراف می کردم.. یه حلقه ی آتیش درست می کردن و منو مینداختن وسطش.. یه بار میسوختم.. میسوختم و خاکسترمو باد میبرد.. حالا داشتم ثانیه به ثانیه گر می گرفتم و این جهنم خود ساخته تمومی نداشت..

حالا داشتم ثانیه به ثانیه گر می گرفتم و این جهنم خود ساخته تمومی نداشت.. عجز وجودم بی اراده به صدام ریخته شد:

__داری با من چیکار می کنی؟! من که میدونم چرا اومدن.. چرا میخوای من ببینم.. من بشنوم.. تو واقعا کی منی بابا.. دشمنمی؟ دوستمی؟ قاتلمی؟ عزرائیلمی؟ قصدت چیه؟ نابود کردن من؟

نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و بلند گفت:

__اسکندر از مهمونام پذیرایی کن

و من چشم بلند اسکندر رو شنیدم.. خودشو بهم نزدیک کرد و خیره ی چشمام از بین دندون های چفت شده غرید:

_اسمشو هرچی می خوام بذار ولی قصد من برگردوندن همه چی به روال قبله.. من نیستم که تو رو وسط آتیش انداخت.. کسی که گناهشو به جون خرید و زنا کرد.. باید پای لرزش بشینه.. نیاز ازدواج می کنه و تموم میشه علی.. لازم نیست باز تکرار کنم.. یه فرصت هم میشه واسه دوستی بین من و بهرام.. الانم توقع دارم کنارم بشینی... با چشمای خودت ببینی با گوشای خودت بشنوی که دست رو کی گذاشتی... راه بیفت..

و محکم دستمو به عقب پرت کرد.. سرم رو به انفجار بود.. فقط چند قدم فاصله گرفتم.. فکر ازدواج کردن نیاز.. فکر بودنش با شهاب داشت مغزمو مختل می کرد..

داشتم دیوونه میشدم.. نیازو می دزدیدم؟ شهاب رو می کشتم؟ خودمو سر به نیست می کردم؟

تکلیف خودمو نمی دونستم.. فقط حالم خوب نبود.. فقط یکم سقف حجره رو حنجرم فشار می آورد و حرف های بابا چاقوی کُندی بود که نمیبزید و زجر کش می کرد..

لب باز کردم اما انگشت تهدیدشو مقابلم تگون داد:

_فقط سی ثانیه بعد از من فرصت فکر کردن داری.. بعد از من میای و مثل بچه ی آدم میشینی.. باید تو خواستگاری نیاز باشی..

مشتم بشدت می لرزید و عرق درست از فرق سرم می جوشید... امکان نداشت.. قطعاً داشتم کابوس می دیدم.. این اتفاقات نمی تونسست واقعی باشه.. بابا که رفت ناخواسته بیرون زدم و همون لحظه شهاب رو دیدم.. ایستاده بود و داشت با اسماعیل شوخی می کرد و اسماعیل جعبه ی سفیدرنگ شیرینی رو تکونی داد.. بهرام به احترام بابا از رو صندلی بلند شد و باهم نشستن و من به یه سلام خشک اکتفا کردم.. بهرام کامل و واضح جوابمو داد.. شهاب با نگاهی سراسر حس پیروزی براندازم کرد و چرا بابا نمی فهمید که من تا مرز دیوونگی و جنون و قتل فقط یک نخ مو فاصله دارم..؟!

اسکندر سینی چای به دست وارد شد و پذیرایی کرد.. شهاب هنوز ایستاده بود و من هم..

جعبه شیرینی رو باز کرد و به همه تعارف کرد و روبروم ایستاد.. من هنوز تکون نخورده بودم.. دست رد به سینش زدم که شهاب درست مقابلم قد علم کرد.. صدای پر تمسخرشو شنیدم:

_دهنتو شیرین می کردی.. شیرینی من و نیاز..

مشتمو پشت سرم پنهون کردم و از گوشه ی چشم به بابا زل زدم.. ابداً حواسش به من نبود.. داشتم جون می دادم و شهاب دست کثیفشو به بازوم زد و با همون تمسخر گفت:

_دارم دومادتون میشم.. یه دلیل که دشمنی و کدورت ها برطرف شه.. سر پا نمون.. بشین علی خان..

دهن باز کردم اما صدای بابا مانع حرف زدنم شد:

_علی بیا بشین.. حرفای مهمی داریم..

نگاه سراسر خشمم به شهاب دوختم که نیشخند زد.. فقط خدا می دونست که چطور تار و پودم سر جنگ داشتند برای کشتن این مرد... این نامرد...
از شهاب فاصله گرفتم و روبروی بهرام نشستم.. بابا پشت میزش بود و شهاب با همون خنده های معنادار کنار بهرام نشست و بهرام نطقش گل کرد

_خب حالا که علی هم هست بهتره بریم سر اصل مطلب.. شهاب که گفت نیاز رو پسندیده لازم دونستم اول با خودت حرف بزنم جمشید خان.. به هر حال این کارا اول مردونست بعد زنونه..

اسم خودشونو مرد میذاشتن؟!!

با نوک کفش رو زمین ضرب گرفتم و برای کنترل کردن خودم از خدا کمک خواستم.. حقم بود.. نبود؟! باید این حرفهارو می شنیدم..

_خواهش می کنم.. مشکلی نیست.. وقتی دختر و پسر همدیگه رو پسندیده باشن ما فقط تشریفاتیم که دستشو تو دست هم بذاریم..

من هنوز زنده بودم؟ هنوز این قلب لعنتی می گوید.. نیاز هم شهاب رو پسندیده بود؟! واقعیت داشت یا می گفت تا منو از ریشه بسوزونه؟! خدایا نه.. نه.. بهم صبر بده.. شهاب که ریز خندید چشم بستم..

_درسته ولی باز ما یہ وظیفہ ای داریم.. اجازہ میخوام تا آخر همین هفته با خانوم بچہ ہا بیایم خواستگاری..
رسمہ دست نیازو بذاریم تو دست شہاب.. منم دلم میخواد ہمہ چی با آداب و اصول پیش برہ.. مردم از من توقع دارن..

بابا خندید و من سربلند کردم.. شک نداشتم کہ حتی شدہ از گوشہ ی چشم اما منو می دید کہ چہ فشاری رو تحمل می کردم.. می دید دارم لہ میشم و دنیا جا برای این انفجار نداشت.. چرا کاری نمی کرد؟! چرا؟

شہاب پا روی پا انداخت و گازی بہ شیرینی دستش زد و با چای نوشید و بابا از جا بلند شد و بہرام مقابلش ایستاد..

دست دوستی بہ ہم دادن و من...واقعا چہ حالی داشتم؟!

_حتما.. خوشحال میشم این دوتا جوون رو بفرستیم خونہ ی بخت..

خونہ ی بخت نیاز یا من بودم یا خاک گور.. یا من یا مرگ.. یا من یا ہیچکس.. یا من یا باز من.. اما من دل کشتن نیاز رو نداشتم.. آخ خدا..

ترکیدگی رگ های گردنمو بہ وضوح حس می کردم.. چشمم داشت از حدفہ بیرون میزد کہ ایستادم.. دست ہردو رو فشردم و شہاب گفت:

_آخر هفته می بینمتون.. من واسہ بہ دست آوردن نیاز بہ ہرچیزی تن میدم.. بہ ہرچیزی..

وقتی که رفت روی صندلی نشستم و خم شدم.. سرم ثانیه های آخر انفجار بود و سوت می کشید.. صدای آژیر
خطرش رو حس می کردم.. دست بابا از پشت صندلی روی کمرم نشست و فقط تونستم بگم:

_اینکارو با من نکن.. غیرتمو قلقلک نده.. بی ناموسم اما نه اونقدر که تو فکر می کنی.. حرومزادم ولی نه.. من
نیازو دست این آشغال نمیدم..

خواستم بلند شم با همون دست مانعم شد.. جای انگشتاش رو کمرم داشت میسوخت..

_هیچ کجا نمیری علی.. هیچکاری نمی کنی.. میشینی و تماشا می کنی.. اونوقتی که جیک جیک مستونت بود
باید فکر زمستونت بود.. تموم شد وقتایی که به حال خودت ولت کردم..

چی می گفت؟! خدایا چرا نمی فهمید؟! فشار دستشو رو کمرم بیشتر کرد و با پشت دست همه ی محتویات
روی میز رو پس زدم و صدای خوردن شدن استکان چای و بشقاب های چینی رو شنیدم..

_ولم کن بابا!!!!!!...

شنیدم که اسماعیل و اسکندر نزدیک اومدن و بابا هردو رو مرخص کرد.. چندین بار به پشتم ضربه زد و حس
کردم که صندلی هارو دور زد و کنارم نشست.. گردنمو گرفت تا به سمتش بچرخم اما دستشو پس ردم و در
حالی که از گرما میسوختم و خیس عرق بودم رو گرفتم..

_به من نگاه کن علی.. گفتم به من نگاه کن..

پورخندی از سر درد و خشم زدم و نگاش نکردم.. انگار چاقو تو حنجرم بود که با هر بار قورت دادن آب دهنم تا به این حد درد می کشیدم..

__نیاز باید تا قبل از اینکه رسوایتون به گوش کسی برسه ازدواج کنه.. چرا نمی فهمی پسر؟!

من خر بودم.. خررررر.. به گاو نفهم احمق.. یه نفهم.. برام مال یکی دیگه شدنِ نیاز تعریف نشده بود.. نمی تونستم..

برام مال یکی دیگه شدنِ نیاز تعریف نشده بود.. نمی تونستم..

__چووووووون.. ممممن.. من خرررررم.. نفهممممم.. بابا!!!!.. مگه از رو نعلش من رد شی.. بذارم دست کسی...
به نیاز برسه... نیاز چه تو بخوای چه نخوای زنده.. لازم نیست برات توضیح بدم چطوری زن من شده... لازم نییییست بگمممم چیکار کردم تا بفهمی.. من.. از اون دختر...

سیلی محکمش باعث شد زبون به کام بگیرم....

_کافیه انقدر جلو روی من دم از شاهکارت زدی.. میخوای کل بازار بفهمن چی پس انداختم؟! جلوی من صداتو ننداز رو سرت علی.. وگرنه خودم بعد از بیست سال ادبت می کنم..

درمونده خندیدم.. صدای خودمو نمی شناختم.. این صدای گرفته و محزون و خسته هیچ شباهتی به علی نداشت..

_منم تاوان یه گناه توام بابا... ببین کجا به کی ظلم کردی که حقت بود بچت یه ناجنس مثل من باشه.. ببین چیکار کردی که داری با من سراپا گناه تقاص پس میدی.. از این به بعد طبل رسوایی دستم میگیرم.. کل کره ی زمین جار میزنم..

و کلمات بعدی رو محکم تر بلندتر و پردردتر به گوشش رسوندم:

_من.. عاشق محرم خودم شدم.. عاشق خالم.. عاشق نیاز.. پاشم وایسادم..

فکم اسیر پنجه های نیرومندش شد و از روی صندلی بلند شد.. همه ی وزنشو روی فکم انداخت و من به سینش چنگ انداختم..

_خفه شو علی.. خفه شو...

کاش خفم می کرد.. کاش منو می کشت.. اما ولم کرد و من به سرفه افتادم.. ازم فاصله گرفت و کلافه دست به کمر زد.. از جا بلند شدم و کتمو به دست گرفتم.. صدای دادشو شنیدم:

_کجا؟ حق نداری جایی بری...

چند نفر از کسبه ی بازار رو پشت در دیدم.. این اولین باری بود که صدای حاج جمشید قانع از حد فراتر می رفت و همه ی اهل بازار متعجب به جلوی حجره هجوم آورده بودن.. پوزخند زدم و گفتم:

_بشین و ببین بابا...

و از در حجره بیرون زدم و به چند نفر برخورد کردم و بی حرف گذشتم.. سوار ماشین شدم و حرکت کردم.. تلفنم زنگ میخورد و من شماره ی بابا رو رد کردم.. باید با نیاز حرف میزد.. باید..

باید با نیاز حرف میزد.. باید.. شمارشو گرفتم و بوق خوردم.. یه بوق دو بوق.. ده بوق.. جواب نداد.. دوباره زنگ زدم.. دوباره جواب نداد و من تلفن رو محکم به در ماشین کوبیدم و راه خونه ی پدر بزرگ رو در پیش گرفتم.. باید جواب پس می داد.. باید.. من دیگه تحمل نداشتم.. ماشینو جلوی خونه پارک کردم و با کلید وارد خونه شدم.. حتی درو نبستم و پیش رفتم.. صدامو رو سرم گذاشتم:

_نیا!!!!!!از؟!

برام مهم نبود کسی بشنوه یا ببینه.. اونقدر عصبانی بودم که توان انجام هرکاری رو داشتم.. پا به ساختمون گذاشتم.. برای بار چندم اسمشو صدا کردم اما نبود.. اتاقشو گشتم.. اتاق خودم.. در کمد باز بود و من محکم به هم کوبیدمش.. حموم.. آشپزخونه.. سالن.. حتی دستشویی رو گشتم و نبود.. قصد بالا رفتن از راه پله های منتهی به پشت بوم رو داشتم که با دیدن بابا ماتم برد..

در خونه رو بست و پیش اومد.. مثل دیو نفس می کشیدم و قلبم هر لحظه امکان داشت خودشو از تو سینم جدا کنه:

_نی نیاز.. کجا.. کجاست..

حالت نگاهش عوض شده بود و من برام مهم نبود.. به سختی زبونمو تگون می دادم:

_بگو.. چی چیکا چیکارش کردی.. بابا!!!!

_خبر ندارم..

سرمو رو به آسمون گرفتم.. ابری و دلگیر بود.. موهامو به چنگ گرفتم و جلو رفتم.. لب حوض نشستم و نالیدم:

_چرا.. من چه گناهی کردم که سرنوشتم شد این.. مگه عشق جرمه.. چیکار کنم عاشق بد کسی شدم؟! بابا دارم میسوزم.. راه به جایی ندارم.. هرچی می دوم بدتر میشم.. یه راه جلو پام بذار.. یه چیزی بگو خلاص شم..

یکم مکث کرد و جلو اومد.. مثل من لب حوض نشست.. نفسشو آه مانند بیرون فرستاد..

_تاوان پس دادم وقتی هنوز دستم کج نرفته بود.. هرشب خودمو تف و لعنت کردم.. تو که نبودی ببینی چجوری باخودم جنگیدم.. چجوری از خدا و پیغمبرش بریدم.. بابا منم آدمم.. حیوون که نیستم می فهمم چه گهی

خوړدم.. ولی من نتونستم.. این همه دختر.. این همه زن تو این خراب شده هست.. نتونستم از نیاز بگذرم.. بابا گناه من چیه.. به پیر و پیغمبرت هوس نیست.. اگه بود با همون یه بار ازش می بریدم.. مثل همیشه.. اما نیاز فرق داره.. یه بار فقط یه بار رو به موت بود.. بابا میدونم بی شرفیه اما میگم که بدونی.. داشت میمرد بوسیدمش گفتم تموم میشه.. گفتم این هوس میخوابه اما نخوابید.. چماق شد تو سرم.. دیگه نتونستم.. سد مقاومت شکست.. هرچقد بیشتر پیش رفتم دیوونه تر شدم.. الانم نمی تونم برگردم.. بابا..

به سمتش چرخیدم.. داشت به روبروش نگاه می کرد و من رگ برآمده ی گردنش رو دیدم.. از نگاهش خون و عرق می چکید.. وسط اسفند عرق می ریخت و من تو چه حالی بودم؟! خودم درک درستی نداشتم..

_چیکار کنم؟! پشت دستمو داغ کردم.. به خودم نهیب زدم.. ازش دوری کردم.. نسبتشو جلو خودم جار زدم.. مدام به آغاجون فکر کردم که نیازو دستم امانت داد و از خودم نفرت پیدا کردم.. به امانت آغاجون و ناموس خودم چشم داشتم.. چه شب که تا صبح جون ندادم.. چه روزا که خودمو کشتم تو کار.. بحث یه روز و دوروز نیست.. یه عمره با خودم جنگیدم.. من نمی تونم از نیاز بگذرم.. نکن بابا.. باعث ننگم دستشو میگیرم و میرم یه جا که اسممو نشنوی.. برام مجلس ختم بگیر عروسی نمیخوام.. بگو یه دونه پسر داشتم کفن پیچش کردم ولی نیازو ازم بگیر بابا.. بگیر..

از جا بلند شد.. من انتظار هر عکس العملی رو داشتم.. جلوم ایستاد و چندین بار دستشو بالا و پایین کرد و دهنش باز و بسته شد اما حرفی نزد.. لا اله الا الله گفت و من پاکت سیگارمو به زحمت از جیبم در آوردم اما اونقدر دستم می لرزید که همه ی شیش تا نخش تو حوض ریخت و من پاکت خالیشو رو زمین انداختم و بلند شدم..

چندین بار سکندری خوردم و تا کنار در خروجی رفتم.. دستمو به در تکیه دادم و به سمتش چرخیدم..

_امروز برات مرخصی رد می کنم.. برگرد خونه..

جواب اون همه حرف من این بود؟! سر تکنون دادم.. از در بیرون زدم و سوار ماشین شدم.. سرم به اندازه ی یک کوه سنگین بود.. سینم میسوخت و گردنم درد داشت.. آخ نیاز.. آخ..

"نیاز"

علی که تو چهارچوب در ایستاد نفسم رفت و من وادارش کردم به برگشتن.. پوست تنم میسوخت و حالا همین نگاه های خیره ی علی داشت زجرم می داد.. خوب براندازش کردم.. بوی سیگار می داد اما الکل... نه... مست نبود و دلم قرار گرفت.. ولی دست و پاهام بی اجازه از من شروع کردن به لرزیدن..

علی کفششو بیرون آورد و داخل شد.. زیر نور چراغ بهتر میشد اجزای صورتشو دید.. می ترسیدم.. اونقدر زیاد که جای رد کمر بند و سیلی هایی که ازش خورده بودم به سوزش می افتاد.. هردو تا دستمو توی هم قلاب کردم و پشتم پنهون کردم.. سیبک گلوش جابجا شد.. من می دونستم عصبیه.. می دونستم حالا که بعد از دو هفته با من تنها بود کار نکرده زیاد داشت.. حرف برای گفتن زیاد داشت و همینا منو می ترسوند..

حتی توان سلام کردن نداشتم و یه قدم عقب رفتم.. نگاهش نیش داشت.. زهر داشت.. از روی لباس تنمو زخمی می کرد و من...

__بالاخره وقتش رسید.. نیاز؟!

جوری اسمو صدا کرد که از ترس سرمو پایین انداختم.. همه ی وجودم به ریشه افتاد.. داشتم از ترس و دلتنگی و نفرت و عشق منفجر میشدم.. این همه حس ضد و نقیض چطور تو وجودم جا میشد؟ یه قدم جلو اومد و من ملتمس صداش کردم:

__علی؟!

انگار فهمید چه حال بدی دارم که ایستاد.. سرشو با دست گرفت و چرخه به دور خودش زد.. نفس های حرصیش منو بشدت می ترسوند و من باید چه غلطی می کردم؟! قفسه ی سینش تند تند بالا و پایین میشد..

__کجا بودی نیاز؟!

من شک نداشتم می دونست اما می خواست از زیون خودم بشنوه.. آب دهنمو قورت دادم و جوابشو ندادم.. داشتم زهره ترک میشدم و چرا نمی فهمید؟! کاش می رفت.. کاش...

__نیاز.. جواب بده.. یه هفته ای که غیبت زد کجا بودی؟!

پاهام دیگه تحمل وزنمو نداشتن.. نشستم.. من هیچوقت تا این اندازه تحت فشار نبودم.. هیچ زمان.. حتی اون شب لعنتی..

__ با شہاب بودی؟ شمال؟! تو ویلای اون؟! بدون من؟!

چرا داشت ہم خودشو و ہم منو عذاب می داد.. چرا شکنجه می کرد..؟! دلش برام نمی سوخت؟! نزدیک تر شد و من به پستی صندلی چسبیدم.. کتشی بیرون آورد و رو زمین انداخت.. یہ سیگار روشن کرد و گوشه ی لبش گذاشت و عمیق پک زد.. دلم برای خودم نہ.. برای علی می سوخت..

__ تلفنت تمام مدت خاموش بود.. تو تمام طول زندگیمن انقدر به یکی زنگ نزدم و ہر بار انقدر امید نداشتم تا بالاخرہ اون زن جای تو نبودنتو به رخم نکشہ.. خبر داری چی کشیدم تا پیدات کنم؟!

خبر داری چی کشیدم تا پیدات کنم؟!

نمی دونستم و نمی خواستم بدونم.. دونستنش به ضررم بود.. کاش می رفت.. خدایا...

__ خبر داری چقدر خودمو حقیر کردم.. چقدر سنگ رو یخ شدم جلو مامان و بابام..؟! نیاز؟! بہم بگو کہ دروغہ.. تو بگی باور می کنم.. بگو بعد از اون شب.. اون شبی کہ مال من شدی.. منو بہ اون حرومزادہ نفروختی..

نفسم یک درمیون بین سینم قفل میشد.. من اینکارو نکرده بودم.. من چارہ ای نداشتم.. داشتم جون می دادم و تنہایی معلوم نبود چی بہ سرم بیاد.. اون کہ خبر نداشتم.. داشت؟! اما بازم جوابشو ندادم..

کم کم داشت اون آرامش تظاهری از وجودش پر می کشید و من داشتم از ترس سکتہ می کردم..

_خبر نداری.. نمی دونی تو چه جهنمی میسوزم.. باشه مقصرِ همش من.. نیاز؟! فقط.. ازت یه سوال دارم.. مرد و مردونه تو روم بگو.. تو چشم نگاه کن و جواب بده...

از تک به تک حروف ادا شده ی دهانش حرص و خشم می بارید.. بهم نزدیک شد و روی صندلی خم شد و من با ترس چشم بستم..

چهار انگشتشو روی گونم کشید و اولین قطره ی سیلاب چشمام روی انگشتش چکید..

_هیششش.. گریه نکن نیاز..

از خشم می لرزید.. دستش محکم تر صورتمو نوازش کرد و من از ترس داشتم قالب تهی می کردم.. خدایا.. خدایا به دادم برس.. علی منو می کشت.. یا منو یا خودشو.. تکلیفم چی بود؟!

_بگو نیاز.. گریه نکن و بگو با شهاب هیچکاری نداری.. بگو دستش بهت نخورده.. بگو هنوزم مال منی.. بگو مال من می مونی نیاز...

با شهاب هیچکاری نداشتم.. دستش بهم نخورده بود.. اما..

چونمو محکم گرفت و من ناخواسته جیغ خفیفی زدم و لب باز کردم:

_نکن علی.. تورو خدا برو..

__هیششش.. نیاز فقط جواب سوالمو بده.. منو ببین..

ترسیده پلک باز کردم و صورت عصبیش رو تو فاصله ی هیچ از خودم دیدم و داغی نفسش به صورتم نشست.. دستم بی اراده بالا اومد و سعی کردم پشش بزنم اما موفق نشدم و دستمو گرفت.. رگ های برآمده ی شقیقه و پیشونیش درست جلوی دیدم بود.. می ترسیدم این ورم به انفجار برسه..

__مسخرست.. میخوای زنش بشی؟! یعنی شبارو تو تخت اون.. تو بغلِ...

و دادش کل ساختمونو برداشت:

__بگو اینکارو نمی کنی..

صدای کوبش قلب هردمون رو می شنیدم.. زبونم به سقف دهنم چسبیده بود و دستام دیگه جونی نداشت.. اما همه ی شهامت نداشتمو جمع کردم و پر حرص و خشم پشش زدم و ایستادم.. اینکه این همه زور رو از کجا آورده بودم اهمیتی نداشت.. فقط ازم فاصله گرفت.. با چند گام فاصله با صدای لرزونی گفتم:

__آره.. زنش میشم.. تو خونس.. تو تختش.. تو بغلش.. حالا راحت شدی؟ از اینجا برو.. دیگه نمی خوام ببینمت..

گردن کج کرد.. التماس نگاهش.. عجزش.. حرصش و حتی دلتنگیشو می تونستم ببینم..

به سمتم اومد و من به دیوار آشپزخونه چسبیدم.. دستش دور گردنم حلقه شد:

نکن.. تو دیگه نکن.. زن این حرفارو.. لعنتی این قلب دیگه دووم نمیاره.. تو دیگه چرا.. نمی بینی دارم جون میدم؟! هیچکس نباید بفهمه؟! تو اینارو نگو.. نذار قاتل شم.. نذار جونتو بگیرم.. نیاز؟! با غیرتم بازی نکن.. غیرت من اسباب بازی نیست هرکی از راه میرسه انگولکش کنه..

بهم نزدیک شد.. می خواست لبشو رو لبم بذاره اما سرمو به چپ و راست کج کردم.. نه.. خدایا نه.. چونمو گرفت و خودشو بهم چسبوند.. از ته گلو تک به تک حرفشو از لای دندون به گوشم رسوند..

با خدا هم می جنگم.. نیاز.. یا مال منی یا خودم دودستی چالت می کنم.. بعدم خودمو خلاص می کنم.. تقلا نکن.. با من راه بیا.. بذار ببرمت هرجا تو گفتی..

با مشت به جون سینش افتادم و زدم.. یه بار.. ده بار.. بیست بار.. لبشو درست نزدیک لبم ثابت کرده بود و از تقلاهام لذت میبرد.. به گریه افتادم.. پایین تنشو بهم چسبونده بود و من از سفتی ش روحم رفت..

پایین تنشو بهم چسبونده بود و من از سفتی ش روحم رفت.. به التماس افتادم:

تورو خدا.. ولم کن علی.. من تو رو نمیخوام.. نمی خوامت.. ازت متنفرم.. می فهمی اینو؟! متنفرم.. حتی دیگه مهم نیست باهام چه نسبتی داری.. همون شبی که اون بلا رو سرم آوردی ازت متنفر شدم..

خدایا چرا ولم نمی کرد؟! لبشو همون اندازه نزدیک نگه داشت و بیشتر خودشو بهم فشار داد.. صدای خشن و خشدارش داشت پرده ی گوشمو پاره می کرد با اینکه از ته گلو حرف میزد:

__زخم بزن.. بزن نیاز.. اما اجازه نمیدم...

سرشو تو گردنم فرو کرد و شالو کنار زد.. پنجه هاش لای موهام فرو رفت و عمیق بو کشید.. انگار وسط جهنم بودم و چرا ولم نمی کرد؟! با مشت به سینش کوبیدم و پشش زدم اما تکون نخورد.. باید می رفت.. داشتم از حالت تهوع و سردرد جون می دادم:

__من به شهاب علاقه پیدا کردم.. اونقدر مرد بود که بهم پناه بده.. که پشتم دربیاد.. که پای عشقی که داره وایسه.. میخوام زنش بشم..

دمای بدنش بالا رفت و من داشتم ذوب میشدم.. با آرنج مانع نزدیکی بیش از حدش شدم.. گردنمو گاز گرفت و من سعی کردم جیغ نزنم.. آخ خدایا.. آخ..

__علی.. چرا خودتو زدی به اون راه.. من شهابو دوس دارم نه تورو.. باتو نمیخوام تو بهشتم باشم.. ولم کن عوضی.. ولم کن..

لب از روی پوست حساس شده ی گردنم برداشت و جای دندونشو زبون کشید و من با نفرت سیلی به صورتش زدم و خیزی گردنمو با گوشه ی شالم گرفتم.. از چشماش خون می بارید.. سیگارو بین دستش مچاله کرد و من

جای اون سوختم.. پا به آشپزخونه گذاشتم و ساتور به دست مقابلش ایستادم.. گیج و مبهوت به من و چاقوی بزرگ دستم خیره شد و پوزخند زد:

__روم چاقو می کشی؟!__

با جیغ داد زدم:

__آره.. علی برو گمشو.. همین الان از این خونه برو بیرون..__

__ولی این خونه مال منه.. به نام منه.. سند خورده ی منه.. مثل تو..__

چاقو رو جلوش تگون دادم و بلندتر داد زدم:

__من مال تو نیستم.. مال کسیم که تا آخر همین هفته عقدم می کنه.. خونت هم ارزونی خودت.. فقط از من و خوشبختی هام دور باش.. برو گمشو..__

قدمی جلو اومد و من ناتوان جیغ زدم و محکم تر چاقو رو گرفتم و تو هوا تگون دادم:

__بهت رحم نمی کنم.. جلو بیای یا خودمو میزنم یا تورو.. گمشو علی گمشو..__

من نیاز و شکست و عشق و خشم رو تو نگاهش می خوردم.. سر کج کرد و سر جاش ایستاد.. همه ی وجودم می لرزید.. کاش می رفت.. پاهام دیگه تحمل وزنمو نداشتن.. کاش تا قبل از اینکه سد مقاومتم می شکست می رفت و پشت سرشو نگاه نمی کرد..

_منو پس میزنی؟! منو نمیخوای نیاز؟! با من اولیناتو تجربه کردی.. با من.. حالا منو نمیخوای؟! عاشق اون حرومزاده شدی؟! یه لاشی بی ناموس؟! من نه نیاز؟! اونو انتخاب کردی!؟

بلندتر جیغ زدم:

_آره.. دقیقا تو رو نه.. من شهاب رو دوست دارم.. از زندگیم برو علی.. دیگه هم برنگرد.. گمشو..

پوزخند زد.. تلخ و گزنده.. نگاهی سرتاسر تحقیر بهم انداخت و کتشو از روی زمین برداشت.. با همون دست که به کت بود رو بهم اشاره داد:

_باشه.. میرم.. اما بدون.. بدون یه روز تاوان این حرفاتو پس میدی نیاز.. بد پس میدی.. حساب شهاب با کرام الکاتبینه.. با من.. عزراییلش..

و بی هیچ واکنشی از در بیرون زد و کفششو پوشید.. حتی درو نبست و من صدای کوبیده شدن در خروجی رو شنیدم و چاقو از دستم افتاد..

نفس نداشتم.. به گلوم چنگ انداختم.. به خدا التماس کردم برای ذره ای اکسیژن..

انگار ریه هام توانایی انقباض و انقباض نداشتن.. انگار اکسیژن دنیا تو این نقطه تموم شده بود.. به سینم به گلوم به سرم به بینی و دهنم چنگ انداختم.. اما نبود..

داشتم از بی نفسی جون می دادم.. سایه ی سیاه کسی رو دیدم و سیلی جانانه ای یه طرف صورتمو سوزوند..
خنکای آب و داغی اشک.. همچنان دم های کوتاه داشتم بی بازدم.. صداشو کنار گوشم شنیدم:

_نفس بکش.. نفس بکش..

و دوباره سیلی و آبی که به صورتم پاشید و وارد مجاری تنفسیم شد و به سرفه افتادم.. راه نفسم باز شد و سرفه کردم..

تو لحظه های آخر بسته شدن چشمم، جمشید رو دیدم..

جمشیدی که خودش ازم خواسته بود با بی رحمی علی رو از خودم برونم.. خودش شاهد بود و من.. کاش می مُردم..

شاهد بود.. شاهد خورد شدن من و پسری که از خون خودش بود.. خدایا..

هنوز سرفه می کردم و حالت تهوع دست از سرم بر نمی داشت.. چندین بار عق زدم و چیزی بالا نیاوردم.. این معده ی خالی چیزی برای پس زدن نداشت..

_برو بخواب.. تموم شد..

پوزخندمو مخفی کردم.. تموم نشده بود.. این شروع ماجرا بود.. شروع ماجرای بدبختی من.. باید با شهاب ازدواج می کردم.. شهاب... آخ علی...

"علی"

هوا داشت روشن میشد و من آخرین نخ سیگارمو آتیش زدم و عمیق و کشدار سرفه کردم.. چرک و خون رو باهم تف کردم و پک عمیقی به سیگار زدم..

آخرین جرعه ی مشروب رو خوردم و شیشه ی خالی رو به سنگ کناری کوبیدم و از صدایش نهایت لذت رو بردم..

سرم رو به انفجار بود.. شاید هم منفجر شده بود و من خبر نداشتم.. سرگیجه داشتم و مدام محتویات معده ام تا حلقم میومد و من پر حرص پشش میزدم..

پک بعدی رو که زدم پلکم سنگین شد.. صدای زوزه ی گرگ می شنیدم و به حتم باید طعمه ی لاشخورها میشدم..

برف همه ی اطرافم رو احاطه کرده بود و من حتی سردم نبود.. نمی لرزیدم.. اما یخ بسته بودم و حرف های نیاز رگ و پی بدنمو می شکافت.. استخوانم در حال خورد شدن بود و عرق می ریختم.. دوباره محتویات معده م رو تو حلقم حس کردم.. از ترشی و تلخی طعم گند دهنم حالم به هم خورد.. روی شکم خم شدم و همه ی داشته و نداشته ی معدمو بالا آوردم..

بوی گند مشروب می دادم و هرچقدر بالا می آوردم حالم بدتر میشد.. دستمو روی معدم گذاشتم و عربده زدم:

و خودم شرم کردم از این اسم.. من سراپا گناه و چرک و کثافت حقی نداشتم..

نقطه ی دردناک معدمو فشردم.. دیگه چیزی برای بالا آوردن تو معدم نمونه بود اما مستی رو بیشتر حس می کردم..

به سختی و جون کندن از جا بلند شدم و با تکیه به ماشینِ سرد و برفی ایستادم.. از درد خم شدم و دوباره عریده زدم:

آخخخخخ نیاااااااز...

چشم‌ام به سختی باز میشد.. در ماشینو باز کردم و خودمو رو صندلی پرت کردم.. حالا تازه داشتم سرما رو حس می‌کردم.. تن کم پوشش‌م داشت می‌لرزید و من از داش‌بورد بسته‌ی جدید سیگارمو بیرون کشیدم و حتی توان در آوردن یه نخ سیگار رو نداشتم.. به سختی یکی رو گوشه‌ی لبم گذاشتم و هرکاری کردم انگشتم یاری نکرد تیک فندک رو بزنم..

سیگار و فندک رو پرت کردم و صدای تلفن سکوت فضا رو شکست.. تلفن رو کف ماشین پیدا کردم.. چشمام چهارتا می دید.. روی صفحه‌ش انگشت کشیدم و دست سنگینمو بالا آوردم و گوشی رو به گوشم زدم.. انگار کر شده بودم:

_____علیٰ بی بی!؟

نمی دونم داد میزد.. نگران بود.. عصبی بود.. من تشخیص نمی دادم..

نمی دونم داد میزد.. نگران بود.. عصبی بود.. تشخیص نمی دادم.. لبام بی حس بی حس بود و زبونم سنگین...

__چیه؟!__

انگار همین صدای فضایی.. همین تارهای لرزون و نامفهوم بهش حالی کرد زدم که نفس عمیقشو تو گوشه فوت کرد.. دوباره جون گرفت:

__کدوم گوری هستی؟! بیشتر از پنج شیش ساعته بهت زنگ میزنم..

به محوطه ی سیاه روبروم زل زدم.. واقعا نمی دونستم.. فقط رانندگی کرده بودم و الان درک درستی از موقعیتم نداشتم.. نمی دونستم کجام..

__بازم زهرماری خوردی..؟! رانندگی نکن.. بگو کجایی پیام دنبالت..

حتی حس و حالی برای پوزخند زدن نداشتم..

__علی مرد جمشید.. به نعیمه تسلیت بگو..

تقریباً هر کلمه رو با پنج ثانیه زمان بیان می کردم.. همون اندازه کشدار و غیرقابل فهم..

_کجا میتونم نعلتو جمع کنم پسره ی احمق؟! بگو کجایی؟!

اینبار خندیدم.. بی جون اما با معنا..

_آخ جمشید.. با من بازی نکن.. بازی نکن.. من پسر خودتم.. قانون بازی تو بلدم..

صدای دادش پرده ی گوشمو لرزوند..

_دهنتو ببند.. گفتم بگو کجایی..؟

_بگرد.. بگرد جنازمو پیدا کن جمشید.. وقتی این مستی از سرم بپره.. وقتی به خودم پیام با همون روش خودت بازی می کنم.. بشین و ببین بابا..

من صدای مامان رو کنارش حس می کردم.. به سرفه افتادم.. عمیق و کشدار و دوباره همون حالت تهوع وحشتناک..

در ماشینو باز کردم و سرمو از ماشین بیرون بردم و اینبار همه ی دل و رودمو بالا آوردم.. طعم دهنم تلخ و ترش و گس بود..

_علی؟ بگو کجایی؟! حالت خوب نیست.. بگو کجایی بتونم ببرمت بیمارستان.. سنگ کوپ می کنی احمق..
چقدر خوردی؟! هان؟!

با پشت دست دهنمو تمیز کردم.. رد خون محسوس پشت دستم باعث شد بخندم..
انقدر سرفه کرده بودم که خون بالا می آوردم..

_همونطور که نیازو پیدا کردی بگرد منم پیدا کن.. من خیلی خستم.. پیدا کردی منم بیدار کن..

و تلفنو قطع کردم و باز به سرفه افتادم.. دوباره چرک و دوباره خون.. الکل معده و حلقمو نابود کرده بود..
سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و به صدای تلفن بی توجهی کردم.. چشمام رو هم افتاد و من فقط تونستم در
ماشینو ببندم و قفل مرکزی رو بزنم.. اگر میمردم جمشید راحت میشد.. یه نفس می کشید...

یه نخ سیگار روشن کردم و پک زدم.. قرص سردرد قوی رو که تازه خریده بودم باز کردم و یکی رو با آب
بلعیدم..

با چهار انگشت روی فرمون ضرب گرفتم و به مسیر اومدنش نیم نگاهی انداختم.. تقریباً پنج دقیقه معطل شدم
تا بالاخره اومد.. عرض خیابون رو دوید و در کناریم رو باز کرد و خودشو رو صندلی انداخت.. به سمتم چرخید

_سلام..

جوابشو ندادم.. پک عمیقی به سیگار زدم و دودشو بیرون فرستادم..

_اوه.. علی چیکار کردی با خودت..؟! قشنگ معلومه له لَهی..

حوصله نداشتم.. یه راست رفتم سر اصل مطلب..

_شهاب رو برام یه جا تنها گیر بیار..

انگار متوجه نشد که مکث کرد و متعجب پرسید:

_چی؟!

به سمتش چرخیدم..

_شهاب.. یه جا برام تنها گیرش بنداز.. بی خبر از جمشید.. نگران موقعیت کاری و پولتم نباش.. با من..

هه کوتاهی گفت و دستشو به رونش کوبید:

_پاک زده به سرت.. من تو قتل مشارکت نمی کنم.. چه با مزایا چه بی مزایا..

_نگفتم ميخوام بکشمش.. ولي يه گوشمالی حسابی.. جوری که خودشم خودشو شناسه.. همین..

نفسشو پوف کرد و رو برگردوند..

_پنج ساله رفيقتم.. چی ازم دیدی فکر کردی اینکارم؟! من نمی تونم علی.. اصلا مشکل تو با این پاپتی چیه؟! اینم نباید بدونم؟!

_ناموسییه..

هاج و واج براندازم کرد.. ابرو در هم کشید و جلو اومد.. به سیگارم پک زد:

_یعنی چی.. مگه این یارو قرار نیس دومادتون بشه؟! ببینم نکنه با نیاز..

صدای عربدم باعث شد دهنشو ببندد:

_دهنتو آب بکش عوضی.. اسمشم به زبونت نیار.. فقط برام شهابو تنها گیر بنداز.. باقیش با من.. نمون که دستت به گناه و خون آلوده شه.. نکنی دیگه اسمتم نمیارم رضا.. میل با خودته.. ولی ببین.. اونوقت کاری می کنم به گه خوردن بیفتی.. الانم گمشو پایین.. جز به ضرورت زنگ نزن.. گمشو..

پوف کشید و پیاده شد و درو محکم به هم کوبید اما روی شیشه خم شد و با انگشت بهش ضربه زد..

بدون اینکه نگاه کنم شیشه رو پایین دادم..

_گیرش میندازم ولی خدا شاهده ببینم پای جونش وسطه کلاهمون بد تو هم میره علی.. فکر نکن پسر آغاجمشیدی هر غلطی دلت میخواد میتونی بکنی.. در حد گوشمالیو هستم.. نمی پرسمم چه گندی بالا آورده.. منتظر خبرم باش..

فقط سر تگون دادم..

_منتظرم..

و حرکت کردم.. باید به حجره سر میزدم... باید..

و حرکت کردم.. باید به حجره سر میزدم... باید..

خیلی زود خودمو به حجره رسوندم و پیاده شدم.. هنوز بوی گند الکل و سیگار می دادم. مجبورا چندین بار عطرمو رو گردن و پیرهنم اسپری کردم.. از بوی غلیظش باز به سرفه افتادم.. پیاده شدم و با همون بطری آب معدنی دست و صورتمو شستم و دو لبه ی کت رو به هم رسوندم.. به سمت حجره پاتند کردم..

حجره ی آخر سال خیلی شلوغ بود اما جمشید خیلی زود متوجهم شد و از کنار مشتری ها فاصله گرفت و درست روبروم ایستاد و منو از همه ی زوایا بررسی کرد.. تن صداشو پایین آورد و با همون خشم کنترل شده گفت:

_کدوم گوری بودی؟

جوابشو ندادم.. دست دراز کرد مچمو بگیره که گفتم:

_مبادا.. مبادا دستت بهم بخوره..

نیم نگاهی به اطرافش انداخت.. زن و مرد و پیرزنی باهم وارد حجره شدند و من دیدم که جمشید چقدر تلاش می کرد تا کسی حال نزار و اعصاب خرابشو نبینه.. احوالپرسی و تعارفات بیخودشون که تموم شد با سر بهم اشاره داد و من به انتهای حجره رفتم و پشت سرم اومدم..

در اتاق رو بست و من به سمتش چرخیدم.. به اندازه ی خودش اخم داشتم و غضبناک براندازش کردم:

_شرم رو خوردی حیا رو قی کردی..

پوزخند زدم.. آخ که دلم میخواست.....

_سر و وضعتو دیدی؟ این حال و روز پسر منه؟! علی؟! هیچ می فهمی داری با آبرویی که با بدبختی تو بازار جمع کردم چیکار می کنی؟! دلت واسه من نه.. واسه آغاجونت بسوزه.. تن و بدن اون بدبختو توی گور نلرزون پسر...

آغاجون... سر تکون دادم..

__باشه.. چشم بابا.. هرچی شما بگی.. می تونیم باهم کنار بیایم.. من با تو ... تو با من..

عصبی بود اما لحن ملایممو که دید خودشو کنترل کرد.. نزدیک شد و درست روبروم ایستاد و بهم زل زد:

__من دیگه آبروریزی راه نمیندازم.. میشم پسر خلف و سر به راحت.. به عوض تو هم از خیر شوهر دادن نیاز بگذر..

انگار پیشنهادم به مذاقش خوش نیومد.. فکش منقبض شد و پوزخند زد:

__احیانا پشت گوشای من مخملیه؟! دختریه که تو به باد دادی رو دستم نگه دارم و تو انگار نه انگار برگردی به روال قبلی زندگیت؟! باید باور کنم؟!

__چاره ای نداری.. اینکه من با دختری که خودم به باد دادم چیکار می کنم به من مربوطه.. اینکه تصمیمم دربارش چیه به خودم ربط داره.. تو مگه نمیخوای آبروت نره.. اعتبارت لطمه نبینه..؟! نمیذارم آب تو دل آبرو و اعتبارت تکنون بخوره..

به گمونم فکر می کرد دیوونه شدم که با تمسخر براندازم کرد..

__داری چرند میگی.. نیاز الان نامزد داره.. تا آخر همین هفته زن شهاب میشه... خودشم اینو میخواد علی..

دم و بازدم کوتاهی انجام دادم و سیگاری گوشه ی لبم گذاشتم و روشن کردم.. پک زدم و چند گام راه رفتم:

_آره اتفاقا نیاز هم بهم گفت که شهابو میخواد و اصلا براش مهم نیست خواهرزادشم.. گفت از خودم متنفره..
گفت میخواد با میل و اراده ی خودش زن شهاب بشه..

_پس دیگه چه مرگته؟! وقتی از خودش شنیدی.. وقتی رک و راست حرف دلشو زده.. وقتی تصمیمشو گرفته
دیگه چی میخوای؟!

پوزخند زدم.. پوزخندم به خنده و خندم به قهقهه تبدیل شد..

_خیلی جالبه.. خیلی...

عصبی به سمتم اومد و مشتت حواله ی کتفم کرد.. اونقدر عصبانی بود که صداش بالا رفت:

_آدم باش علی.. با اعصاب من بازی نکن..

من هنوز می خندیدم.. پک عمیقی زدم و دودشو تو صورتش فوت کردم و گفتم:

_فکر کردی من احمقم؟! ببو گلایبی گیر آوردی؟! بابا!!!!!!!!!!!!!!....

آن چنان داد زدم که نگاهشو به در اتاق دیدم.. از خشم سرخ سرخ شدم و خودمو جلو کشیدم:

_نه.. خر نیستم.. هالو نیستم.. فکر کردی من.. منی که نیازو رو پاهام بزرگ کردم دردشو نمی فهمم؟! فکر کردی نگاه های ترسیدشو نمی شناسم؟! فکر کردی نمی دونم کی دروغ میگه و کی راست؟! بابا!!! تو سی ثانیه ی اول فهمیدم یه جا تو یه سوراخ موشی قایم شدین.. من نیازو خودم با همین دستام بزرگش کردم.. دردشو به من می گفت.. اشکشو رو سینه ی من می ریخت.. ترسشو تو بغل خودم برطرف می کرد..

رنگ نگاهش عوض شد.. ازم فاصله گرفت و من پوزخندمو به گوشش رسوندم..

_مگه من وقتی بهش دل دادم منتظر جواب بودم؟! مگه برام مهم بود اون منو بخواد یا نه.. مگه مهم بود منو بپذیره یا نه.. من وقتی پامو تو این مسیر گذاشتم پی هرچی که فکر کنیو به تنم مالیدم.. بابا.. نیاز...

_مگه من وقتی بهش دل دادم منتظر جواب بودم؟! مگه برام مهم بود اون منو بخواد یا نه.. مگه مهم بود منو بپذیره یا نه.. من وقتی پامو تو این مسیر گذاشتم پی هرچی که فکر کنیو به تنم مالیدم.. بابا.. نیاز...

ازم چشم می دزدید.. بهم نگاه نمی کرد و من دوباره پوزخند زدم.. جلو رفتم و پک آخرو به سیگار زدم و زیر کفشم لهش کردم. درست روبروش ایستادم..

_عروسیو به هم بزن.. به عوض میشم همون برده ای که می خوای.. نیازو به حال خودش بذار.. باشه بهش نزدیک نمیشم.. مثل خواهرزادش نه اما مثل یه آدم متمدن صبر می کنم تا منو قبول کنه.. همینطوری که

هستم.. بعدش میبرمش رو قله ی قاف.. واسه خودم یه خدا میسازم که منو با نیاز بپذیره.. ولی بابا.. اگه عروسیو به هم نزنم.. اگه پای اون آشغال رو از زندگی نیاز نبری.. اگه باز منو دور بزنی به جون خود نیاز قسم.. وسط میدون جار میزنم.. سنگسارم کنن بهتره تا از بابای خودم خنجر بخورم از پشت..

مستقیم بهم زل زد.. فکش منقبض شد و سکوت کرد.. حرفی برای گفتن نداشت.. حرفی باقی نگذاشته بود.. پوزخند نزدم اما سوختم.. حرف آخرمو شمرده شمرده تر بیان کردم:

_هم تو.. هم مامان.. دست از سر نیاز برمی دارین.. توهین.. سرزنش.. بددهنی.. نگاه چپ.. اون دختر تقصیری نداره.. من کردم.. من خواستم.. من گفتم.. همش من.. ببینم.. بشنوم.. حس کنم باز نیازو اذیت کردین.. وادارش کردین.. اشک به چشمش آوردین....

و نگفتم... ادامه ندادم.. اما فکر کنم متوجه منظورم شد که بین لبشو فاصله داد:

_به هم خوردن عقد یعنی یه جنگ جدید علی.. به تو هم اعتماد ندارم که بهش نزدیک نشی.. واسه همچین کار بزرگی یه ضمانت میخوام..

ابروهام بالا پرید.. ضمانت...؟! هه... لیمو با زیون تر کردم و حالم از خشکیش به هم خورد..

_ضمانت من ضمانت به هم زدن عقد و سمت نیاز نرفته.. هر جا نتونستی سر عهدهت با من بمونی بدون گور این ضمانت کندست.. بهش فکر کن.. منتظر خبرتم.. بابا..

و از کنارش دور شدم و از حجره بیرون زدم.. باز سیگار روشن کردم و به قصد دوش گرفتن به سمت خونه
روندم.. بابا چاره ای جز قبول شرط و شروطم نداشت.. قبول می کرد.. شک نداشتم..

"نیاز"

کلاسای دانشگاه رو یک در میون می رفتم و حتی با بهار سرسنگین بودم.. برای تنها نمودن و در و دیوارو نگاه
نکردم صبح ها از خونه بیرون میزدم و تا غروب دانشگاه می موندم..
کتاب میخوندم.. قدم میزدم.. خونه بدون علی زندون بود..
به خودم نمیتونستم دروغ بگم.. اونقدر تو تمام مراحل زندگیم حضور داشت که نمی تونستم نبودنشو تاب بیارم..
نفسمو آه مانند بیرون فرستادم و به خطوط کتاب زل زدم.. دلتنگی داشت بهم فشار می آورد.. بعد از آخرین
صحبت هام با علی، از جمشید.. نعیمه.. شهاب و حتی از علی بی خبر بودم..
یهو معدم درد گرفت و حالت تهوع بدی سراغم اومد.. با دست جلوی دهنمو گرفتم و از کتابخونه بیرون زدم..
چندبار عق زدم اما بالا نیاوردم.. احساس می کردم تب دارم.. خودم با پشت دست دمای بدنمو چک کردم.. پوف
کشیدم.. دمای بدنم نرمال به نظر میومد..

_نیاز؟

صدای بهار رو که شنیدم به سمتش چرخیدم.. کنارم ایستاد و دست رو بازوم گذاشت:

_ نیاز خوبی؟ رنگت چرا پریده؟

_ خوبم.. چیزی نیست..

نگران دستی به پیشونیم زد:

_ سرماخوردی؟ آخه به نظرم زیاد خوب نیستی.. تب هم که نداری.. بیا بشین..

به در کتابخونه اشاره کردم و گفتم:

_ وسایلامو ول کردم اومدم.. باید برگردم..

اخم کرد و پرسوال براندازم کرد:

_ اگه اینجا بودی چرا سر کلاس نیومدی آخه؟! حذفت می کنن دختر..

شونه بالا انداختم.. هنوز حالت تهوع داشتم اما کمتر..

__مهم نیست..

__نیاز.. من دوستتم.. اگه مشکلی داری بهم بگو..

سعی کردم لبخند بزنم.. بهار دختر خوشکلی بود.. چشمای سبز و موهای خرمایی..

__نه عزیزم من خوبم.. باور کن چیزی نیست..

باور نکرد ولی پشتشو نیاورد..

__باشه من کلاس دارم.. بعدا می بینمت..

دلخور شده بود ولی من الان تو شرایطی نبودم که کاری از دستم بریاد..

ازم دور شد و من پا به کتابخونه گذاشتم.. ساعت پنج عصر بود که بالاخره از دانشگاه بیرون زدم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم.. خیلی گرسنم بود اما باید تا رسیدن به خونه صبر کردم تا یه چیزی درست کنم.. صدای شهاب باعث شد پاهام از حرکت بایسته..

به سمتش سر چرخوندم.. از ماشین پیاده شد و درست روبروم ایستاد... به نظر عصبی میومد.. لب باز کردم حرفی بزنم ولی بازومو گرفت و منو دنبال خودش کشوند..

اول شوکه شدم اما برای نرفتن پاهامو مصرانه رو زمین کشیدم و با تشر گفتم:

__چیکار می کنی؟! ولم کن..

و پرشتاب دستمو پس کشیدم.. عصبی ابرو در هم کشید:

__بشین تو ماشین باهات حرف دارم نیاز..

جای انگشتش رو بازوم درد می کرد.. بازومو مالیدم و کولمو رو دوشم مرتب کردم:

__چرا حتما باید بشینم؟ اگه حرفی داری بگو.. همینجا..

هنوز زخم گوشه ی ابروش پابرجا بود..

__چی رفتی به حاج جمشید گفتی..؟ چی گفتی که زد زیر قول و قرارمون؟

گیج و ویج چهارم در هم شد..

_متوجه منظورت نمیشم.. واضح حرف بزن..

پوزخند زد.. دوباره بازومو گرفت و منو به طرف ماشین کشوند و تقریبا به در ماشین برخورد کردم و آخ کشیدم..
بین سینهش و ماشین اسیر شدم.. اخممو غلیظ تر کردم و صدامو بالاتر بردم:

_اینکارا چیه می کنی..؟ من اصلا نمی فهمم چی میگی.. چه قولی چه قرار..؟ من از هیچی خبر ندارم..

خون از چشمش می بارید.. خیلی ترسناک..

_داری منو بازی میدی... که تو خبر نداری قرار بود اخر هفته زنم بشی...! خبر نداری عقد کنسل شده.. خبر
نداری چی شده مگه نه؟

_نه خبر نداشتم.. می دونستم قراره چی بشه اما نمی دونستم به هم خورده.. الانم خوشحالم.. ولی واقعا خبر
نداشتم...

دندون قروچه کرد و من پشش زدم.. دنبالم اومد و بلند داد زد:

_همینطوری کشکی نیست.. نمی تونی امروز نشون شی فردا انگار نه انگار.. نصف کسبه ی بازار اسم منو کنار
اسمت میارن.. فکر کردی اگه همونا بفهمن عروس باکره نیست چی میشه؟

پاهام فرمان ایست داد و یخ بستم.. با نیشخند جلوم وایساد..

_نمی دونم کار کیه.. ولی به ولای علی قسم.. زنم نشی روزگارتو سیاه می کنم.. البته..

_نمی دونم کار کیه.. ولی به ولای علی قسم.. زنم نشی روزگارتو سیاه می کنم.. البته..

البته گفتنش ترسناکتر از حرفی بود که زد.. تهدیدش قلبمو به کوبش انداخت و نفسمو گرفت.. انگار داشتم تو وقت اضافه ی دنیا زندگی پی کردم... نفسگیر و عجیب روی دور تند...

_بذار باهم رک باشیم.. تو که دختر نیستی بترسی بلایی سرت بیارم.. دوتا راه داری.. یا زنم بشی و عروسک تو بغلیم.. یا یه شب برای من نقش زنمو بازی کن و خلاص.. هرچی هم بخوای بخاطرش بهت میدم.. فقط یه شب..

خون تو عروقم یخ بست از بی شرمی این نامرد.. حق با علی بود.. من چه غلطی کردم.. نباید بهش اعتماد می کردم.. یک هفته نون و نمکشو خوردم.. یه هفته داشت دون می پاشید؟! خدایا چقدر بی شرم.. تا چه حد؟! زبونم بند رفته بود.. انگشت شصتشو روی گونم کشید و من متوجه شدم داشتم گریه می کردم.. خودمو عقب کشیدم و همه ی نفرتمو تو کلامم سرازیر کردم..

_خیلی آشغالی...

اما در برابر حرفم فقط خندید.. خیلی خونسرد لب زد:

__بهش فکر کن.. امشب یا فرداشب.. یا هرشب؟!

راهشو کشید و رفت و من با تکیه بر حصار آهنی اطراف دانشگاه خودمو نگه داشتم.. باور نمی کردم شهاب چنین پیشنهاد بی شرمانه ای بهم بده.. آخ خدایا چرا من یه روز خوش نداشتم؟!

اصلا فرصت کردم خوشحال باشم به خاطر به هم خوردن ازدواجم با شهاب..؟ از چاه در نیومده افتاده بودم تو چاله..

دلم میخواست بمیرم.. انگار پاهام قدرت نداشتن که راه برم.. حتی دیگه گریه نمی کردم.. اینقدر اشک ریخته بودم که انگار سهمیه ی یکماهه تموم شده بود.. اشک نمی ریختم اما از درون ضجه میزد.. خودزنی می کردم..

خودزنی می کردم.. هوا دیگه کاملا تاریک شده بود و من هنوز توان راه رفتن نداشتم و فقط به عبور و مرور ماشین ها و عابران پیاده نگاه می کردم.. همه از سوز سرما و اشتیاق دم عید می گفتن و من هیچ حسی نداشتم..

دربست گرفتم و خودمو به خونه رسوندم.. با کلید درو باز کردم و با دیدن چراغ باز خونه ماتم برد..

ترس به جونم افتاد.. کی بود؟!

کسی کلید این خونه رو نداشت جز علی.. قلبم به کوبش افتاد و نفسم به شماره.. عقلم فرمان داد برگرد و دلم منو به جلو هل داد..

از کنار حوض گذشتم و کفش علی رو دیدم.. دست رو قلبم گذاشتم.. اینجا چیکار می کرد؟! هرچقدر چشم چشم کردم ردی از جمشید و نعیمه ندیدم..

لبمو گاز گرفتم و قصد فرار کردم ولی دیدمش که از پشت در شیشه ای به سمتم میومد.. ایستاد و من تکون نخوردم.. انگار زمان از حرکت ایستاد.. نه اون تکون خورد نه من..
 من این سمت در و اون پشت شیشه ی مشجر تکون نمیخورد.. نفسمو شل بیرون فرستادم که بالاخره دستگیره ی در رو پایین کشید و باد گرم پوستمو به گز گز کردن انداخت..
 چرا من ماشینشو دم در ندیده بودم؟ یه پیرهن آبی و شلوار جین تنش بود.. ته ریشش از همیشه بلندتر و پوستش سرختر..

_س س سلام..

برای لحظاتی فقط بهم زل زد.. بعد خم شد و ساک بزرگی رو از روی زمین برداشت و من با چشم های گرد شده و قلبی مالامال درد بهش نگاه کردم.. این ساک...؟!

_ع علی..

از ساختمون خارج شد و من کنار کشیدم.. کفششو پوشید.. بوی تند سیگار می داد انگار تازه کشیده بود.. قد راست کرد و با لحنی که تا به حال ازش ندیده بودم لب زد:

_علیک سلام.. اومدم وسایلامو جمع کردم.. خونه دربست مال تو..

هضم نمیشد.. این حرف مثل استخون ماهی تو گلوم موند..

چ چی؟!

پوزخند زد و ازم رو گرفت.. ساکو دست به دست کرد..

وسایل من وصله ی ناجور خونه بود.. منم وصله ی ناجور زندگی..

پشت کرد برای رفتن و من به سمتش چرخیدم.. از پشت به قامتش زل زدم.. خدایا نه.. نه.. اینجا چه خبر بود؟
من گنجایش نداشتم.. داشت می رفت؟!

ضمنا.. حتما خبر داری عقدت با شهاب کنسل شد.. بهت تسلیت میگم..

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت.. دوباره اشک راه گونمو باز کرد و علی پوزخند زد..

باخودش فکر می کرد این اشک به خاطر به هم خوردن عقدم با شهاب بود؟!

چندباری سر تکون داد و نگاهش.... از همیشه زهراآگین تر همه ی وجودمو سمی کرد.. مثل یه طعمه ی زخم
خورده حتی فرار کردن چاره ی دردم نبود..

انقدر تو این یه هفته به شهاب وابسته شدی که اشک می ریزی؟!

خودش حرف خودشو باور داشت؟! من از ساک بستن و رفتن خودش...

_ گفته بودم از من راه در رو نداری.. گفته بودم نیاز.. حالا که من طفیلی شدم و وصله ی ناجور... می کشم کنار اما نمیذارم هیچ خری بهت نزدیک بشه.. اونقدر تنها میمونی که موهات عین دندونت سفید بشه.. اینم بشه تاوان حرفایی که زدی.. تاوان ریشه ای که سوزوندی..

بی اراده یه قدم به سمتش برداشتم اما چنان غضبناک نگام کرد که وا رفتم..
دو قدم به عقب برگشتم و نگاه ملتسمو بهش دوختم.. پوزخند گوشه ی لبش داشت زجرم می داد..
من چه گناهی کرده بودم؟! من چرا مادر نداشتم؟! چرا باید تا به این اندازه تنها باشم؟!

_علی؟

_اسم منو به زبونت نیار نیاز.. برو تو به بقیه ی زندگیت برس..
اینو گفت و با بی رحمی رفت.. در رو که به هم کوبید صدای گریم به هوا بلند شد..
آخ خدایا چرا.. چرا سرنوشت من باید این باشه؟! چه سرنوشت شومی..
از رفتن خواهرزاده ای که بهم تجاوز کرده بود، داشتم جون می دادم.. ولم کرد؟ تموم شد؟ باید بهش حق می دادم؟

من تو چند سانتی متری مرگ بودم...

"علی"

پیاده تا خونه برگشتم.. ساک دستم اندازه ی یه کوه سنگین بود.. به حتم سنگینی این ساک از قاب عکس و اون تکه لباس خواب قرمز نیاز سرچشمه می گرفت..

با کلید درو باز کردم و وارد شدم.. بابا و مامان تو آشپزخونه بودن و من فقط با یه سلام خشک و خالی راه اتاقو در پیش گرفتم.. درو بستم و کل وسایل ساک رو روی زمین ریختم و از بینش عکس و لباس خواب رو بیرون کشیدم..

انگشتم روی لبخند نیاز کشیده شد و لباس خواب رو بین مشت گرفتم و روی تخت دراز کشیدم.. در باز شد و من هر دو شیء گرانبهای دستمو زیر بالش پنهون کردم..

صدای نفسشو می شناختم.. مامان بود..

چراغو روشن کرد و کنارم درست روبروی صورتم لب تخت نشست.. هنوز دستم روی تارِ نازک لباس خواب بود.. تارهای اعصابم صمفونی مرگ اجرا می کردند...

_کاری که لازم بود رو انجام دادی؟

نمی دید؟! از جونم گذشته بودم.. واقعا حالمو نمی فهمید؟! دستش روی بازوم نشست و هین خفه ای که کشید حس کردم:

__پسرم تو تب داری..

دستشو پس زدم..

__همیشه بالاس.. تو نبودی که بفهمی..

منتظر یه تماس از رضا بودم.. باید شهاب رو تنها گیر می آوردم..

__چرا با خودت و ما اینکارو می کنی؟! پسرم از خیرش بگذر.. توروخدا.. به خاطر منِ مادر..

صدام بی اراده بالا رفت و حرصی گفتم:

__تو رو به همون خدا.. به خاطر همون مادر بودنت پاتو از بیخ گلوم بردار.. برو بیرون.. بذار به درد خودم بمیرم..

نمی دونستم برای کدوم درد خودمو خفه کنم.. با دیدن نیاز دوباره همه ی حس های مردونم برگشته بود..

لباس خواب لعنتی داشت مثل مار تو تنم می لولید.. دست نوازش مامان روی پهلوهام داشت همون یه ذره استقامتمو می شکست.. سلول به سلولم داشتند نیاز رو عربده میزدند و چرا نمی فهمید؟! تب داشتم؟! تب کمترین واکنش تن و ذهن مریضم بود..

فقط یک هفته صبر می کردم.. یک هفته تا آب ها از آسیاب می افتاد.. شهاب رو می کشتم و نیازو با خودم همراه می کردم.. فقط یک هفته.. هنوز دستش رو پهلوم رد مینداخت.. آخ خدایا..

هنوز دستش رو پهلوم رد مینداخت.. آخ خدایا..

_الهی مادر به قربونت بره.. بیا یه چیزی بخور.. بخدا با این وضعیت پات به بیمارستان میکشه.. به خاطر آغاجون...

_انقدر از یه جنازه سوءاستفاده نکن.. آغاجون مرد و تموم شد.. منم سیرم مامان.. برو راحتم بذار..

نفسشو کلافه فوت کرد و بالاخره دست از نوازش پهلوم برداشت.. نفسم تنگ بود.. چهره ی مظلوم نیاز و اون لحن صدا کردن..

آخ که من عاشق شنیدن اسمم از زبون نیاز بودم.. هنوز صداش تو گوشم زنگ میزد و داشتم از نبودنش تو چه جهنمی می سوختم؟!

تخت بالا و پایین شد و مامان تا کنار در رفت.. نفسم تند شد..

_حالا که نیاز..

شتابزده سر کج کردم و مامان با ترس حرفشو ادامه نداد.. صدای بابارو شنیدم:

_نعیمه..؟! به علی بگو بیاد شام.. غذا یخ کرد..

پوزخند زدم.. این اولتیماتوم بود.. مگه خودم نخواستم عقدو به هم بزنه و بردش بشم؟! از تخت پایین رفتم و دکمه های پیرهنمو باز کردم.. گرم بود و داشتم کلافه میشدم.. مامان که رفت خودمو کنترل نکردم.. پیرهنمو به گوشه ای پرت کردم و به تن لختم تو آینه زل زدم.. رد ناخن های نیاز کمرنگ شده بود.. خیلی کمرنگ.. داشتم عنان از کف می دادم.. برای یکبار دیگه با نیاز بودن.. برای بوسیدنش.. حس کردنش وقتی درست زیرم بود و آخر از صدای ناله هاش.. آخر..

دستم روی گردنم نشست.. نمی تونستم.. یه هفته زیاد بود و من همین لحظه همین ثانیه میخواستمش.. تی شرت پوشیدم و شلوارمو عوض کردم و از اتاق بیرون زدم.. وارد آشپزخونه شدم و بدون نگاه کردن به کسی یا محتویات درون بشقاب روی میز.. نشستم و قاشق به دست گرفتم.. اولین و دومین و سومین قاشق رو خوردم و حتی طعمشو نمی فهمیدم.. دستم روی رونم مشت شد.. سرم درد می کرد برای یه پاکت سیگار و خواب بعد از مستی..

_بهرام اومده بود حجره..

فکم از حرکت ایستاد.. چشم بالا کشیدم و به صورت خسته ش زل زدم..

_از چیزی که فکر می کردم شاکی تر بود.. معلوم نیست این عقرب نیششو کجا خالی کنه.. مراقب باش.. دست از پا خطا نکن که گزک دستش داده باشی..

لقمه ی جویده و جویده نشده ی دهنمو قورت دادم و سر تگون دادم.. مامان لیوانمو از آب پر کرد.. معدم درد می کرد.. لیوان رو لاجرعه سر کشیدم..

_از فردام برگرد انبار.. فقط یادت باشه چه قولی به من دادی..

صدای خس خس سینم رو خط اعصابم بود..

_مامان رفتی داروخونه یه داروی چرک خشک کن واسه من بگیر.. سینم چرک کرده.. دستتون هم درد نکنه.. شب بخیر..

باشه ی مامان رو شنیدم.. صندلی رو عقب کشیدم تا بلند بشم که گفت:

_داشتم فکر می کردم نیاز بیاد اینجا بمونه.. تو اتاق کناری ما..

دستم.. پام.. وجودم.. مغزم از کار افتاد.. ثابت موندم..

اول به مامان نگاه کردم ولی هیچ واکنشی نداشت اما بابا... نگاهش به برق خاص تولید می کرد.. ابرو در هم کشیدم و آب دهنمو قورت دادم..

_معلوم نیست شهاب و بهرام زهرشونو چجوری به ما بریزن.. اون دختر اونجا تنهاست.. هرچقدر هم بد و نااهل.. به هر حال به تیکه از آبروی ماست.. جلو چشمم باشه بهتره وگرنه می تونستم بفرستمش پیش خان داییت.. نعیمه فردا میره و با نیاز برمیگرده..

انگار به رگ تو سرم ترکید.. چشم بستم و روی صندلی پرت شدم.. هردو دستمو روی میز گذاشتم و چشامو پنهون کردم.. رگ دردناک ترکیده شده ی مغزم تیر می کشید..

_باشه.. من نیازو میارم.. اما..

_نگران علی نباش.. رو قولش میمونه.. ضمانت داریم...

بی حرف از جا بلند شدم.. من با دیدن نیاز دووم نمی آوردم.. میل سرکشم برای بوسیدنش دیگه سرکوب نمیشد.. از آشپزخونه بیرون زدم و روی تخت دراز کشیدم و بینیمو روی لباس خواب گذاشتم و عمیق بو کشیدم.. هنوز بوی نیاز رو داشت..

ساعت از نیمه گذشته بود.. آخرین نخ سیگارمو دود کردم و از کنار انبار فاصله گرفتم.. نگهبان داشت در رو قفل می کرد و رضا درست روبروم ایستاد..

من آثار مشروب رو از چشمای سرخش می خوندم.. خودمم دست کمی از رضا نداشتم.. بی جهت خندید که گفتم:

_هنوز تنها گیرش نداختی یا نمیخواهی کار تو انجام بدی؟!

نزدیکتر شد.. بوی تند الکل می داد..

_تنها گیرش نداختم.. قول دادم سر قولمم هستم.. بیایی که گذاشتم گفت فقط یه بار از باباش جدا شده اونم نتونسته گیر بندازتش.. مثل اینکه رفته بود سمت همون دانشگاهی که نیاز هست..

به آنی به نقطه ی جوش رسیدم.. برای دیدن نیاز رفته بود؟! آخ... سعی کردم واکنشی نشون ندم..

_داره همه ی جوانب احتیاطو به عمل میاره.. نگران نباش سریع خبرت می کنم.. من دیگه برم علی خیلی دیروخته. خونه تنهان..

دست داد و رفت.. دلم نمیخواست برگردم خونه.. نیاز خونه بود و من خبر داشتم.. پوف کشان برای نگهبان دست بلند کردم و سوار شدم.. تقریباً نیم ساعت بعد خونه بودم.. کفشم بیرون آوردم.. همه ی چراغ ها خاموش بود اما نور ضعیفی که روی سقف اتاق کناری اتاق بابا می تابید نشون می داد نیاز بیداره.. کم و زیاد شدن نور و مدام چرخیدنش ثابت می کرد این نور، صفحه ی روشن تلفن نیاز بود..

آب دهنمو قورت دادم اما پاهام حرکت نکرد.. شک نداشتم بابا با کوچکتین صدا بیدار میشد.. شاید هم بیدار بود..

راه کج کردم سمت اتاقم و دیدم که نور خاموش شد.. با تمام وجود دلم میخواست سمتش کشیده شوم ولی خودمو لعنت کردم و وارد اتاق شدم.. لب تخت نشستم.. دوباره داشت حس های وجودم برمیگشت..

مشتی به سمت چپ سینم کوبیدم و دستم زیر بالش رفت.. هنوز لباس خواب بود و من به بینی زدم.. لعنتی دقیقا بوی تنشو داشت.. انگار لباس و عطرش باهم عجین شده بودن.. آخمو تو گلو خفه کردم و روی تخت دراز کشیدم.. چی میشد به اتاقش حمله می کردم و حداقل می بوسیدمش؟! نه.. نه..

جشم بسته همه ی بوی تور کف دستمو به ریه کشوندم.. آخ که داشتم زیر این فشار له میشدم.. آخ..

"نیاز"

شب تا صبح پلک روی هم نگذاشته بودم.. انگار صدای نفس های علی رو کنار گوشم حس می کردم.. بوی تند الکل و سیگار می داد..

برگشتنشو فهمیده بودم.. مکشش پشت در اتاق و با سستی دور شدنش....

دیگه تحمل نداشتم.. از این همه سورپرایز خسته بودم.. وقتی نعیمه دستور داد باهاش همراه بشم حتی نتونستم نه بگم..

این نزدیکی حتما به ضررم بود.. نباید اینقدر بهش نزدیک میشدم.. این همه بدبختی نکشیده بودم که به اینجا برسم.. دوباره حالت تهوع و به سرعت از روی تخت پایین پریدم و وارد سالن شدم.. دستشویی تو حیاط بود و من نمی تونستم صبر کنم و لباس مناسب بپوشم.. هیچکس نبود و من خودمو به حیاط انداختم و وارد دستشویی

شدم.. هرچقد عی زدم چیزی بالا نیاوردم.. معدم درد می کرد.. دستمو روی معده و گلولی دردناکم گذاشتم.. این حجم از عی زدن داشت کلافم می کرد.. آخ...

صدای پای کسی رو شنیدم و چند مشت آب به صورتم زدم و موهامو پشت گوشم زدم.. دستمو روی معدم گذاشتم و از در بیرون زدم ولی با دیدن علی پشت در شوکه شدم و دستم روی قلبم نشست..
باد سرد لرز به تنم انداخت.. اخم داشت... نگاهش روی کل وجودم چرخید.. مسیر نگاهشو دنبال کردم.. یه پیرهن آستین بلند و شلواری تقریبا جذب.. موهام دورم ریخته بود و اخم علی غلیظ تر شد..

_نمیای بیرون؟!

لبمو گاز گرفتم و کنار کشیدم.. قبل از وارد شدن مکث کرد و شنیدم که گفت:

_برگرد تو خونه.. هوا سرده..

با همین چند کلام، خون گرمی به صورتم دوید.. سر چرخوندم ولی درو بست و من فرصت نکردم حالت صورتمشو ببینم..

انگار دیگه معده درد نداشتم.. ناخواسته یه لبخند گوشه ی لبم نشست اما تا چرخیدم جمشید رو تو چهارچوب در سالن دیدم و روح از تنم رفت..

ناخواسته یه لبخند گوشه ی لبم نشست اما تا چرخیدم جمشید رو تو چهارچوب در سالن دیدم و روح از تنم رفت..

__س سلام..

اخمش غلیظ بود.. غلیظ تر از اخم علی.. نگاهش بین من و جایگاه قبلیم و حضور علی در گردش بود.. خودشو کنار کشید و با سر اشاره داد برو و من ترسیده از کنارش گذشتم..

__ب ب ببخشید..

حتی جوابمو نداد و من قدم تند کردم و خودمو تو اتاق انداختم.. تا رفتن جمشید و علی بیرون نمی اومدم.. آخ خدایا..

قلبم محکم می کوبید اما لحن صدای علی....

دوباره با ترس و لرز لبخند زدم.. علی منو دوست داشت.. نگرانم بود که سرما نخورم.. هنوز صورتم خیس بود و سرد.. پیرهن علی رو که دزدیده بودم بغل گرفتم و زیر پتو خزیدم..

نفس عمیقی کشیدم و جای مُهر لبشو رو گردنم حس کردم و انگار داشت کنار گوشم حرف میزد که مو به تنم راست شد.. من به خودش.. بودنش و دستاش معتاد شده بودم..

نمی تونستم به خودم دروغ بگم.. من عاشقش شده بودم.. عاشق خواهرزاده ای که دیگه نسبتش برام مهم نبود..

تقریباً یک دقیقه بعد از رفتن علی و جمشید در اتاق با ضرب باز شد و من وحشت زده رو تخت نشستم و پیرهن علی رو زیر پتو مخفی کردم.. آبجیم عصبی و با چشم هایی پر از نفرت درست پایین تخت ایستاد و من سلام کردم..

جوابمو نداد و من از تخت پایین رفتم.. نگاهش تیغ و خنجر داشت..

_قراره تو اتاق بمونی من بپزم و بشورم و بسابم؟ وقتی علی خونه نیست میتونی بیای بیرون.. به من کمک می کنی که حوصلت هم سر نره..

سر پایین انداختم..

_چ چشم آبجی.. من هرکاری.. هر کاری که بگی.. انجام میدم..

با تمسخر نگام کرد و من سرمو بیشتر پایین انداختم..

_خوبه.. از دستشویی و حموم شروع کن.. میخوام برق بیفته.. بعدا بیا تا وظیفه ی بعدیتو بگم..

من همیشه خودم کار می کردم.. ابایی نداشتم اما این لحن..

_چشم..

و با همون نگاه سراسر تحقیر از در بیرون رفتم.. عقب عقب لب تخت نشستم و پوف کشیدم.. چاره ای نداشتم.. باید حرفشو گوش می کردم شاید خشمش فروکش می کرد..

دستشویی و حموم رو حسابی برق انداختم هرچند من رضایت رو از نگاه نعیمه دریافت نکردم اما تمیز شده بود..
معدم مالش می رفت و من برای دوتا لقمه نون و پنیر گدایی نمی کردم.. باید دفعه ی بعدی که بیرون رفتم یکم
خرید می کردم.. بعد از خوردن همون نون خشک شده ی درون سبد روی میز و یک تکه پنیر و چای سنگین
شده بهم اشاره کرد آشپزخونه رو تمیز کن و من اطاعت کردم.. تا ظهر وقتمو گرفت و آجی داشت کلم پلو
درست می کرد.. من می دونستم علی خیلی دوست داشت..

آجی؟!

آجی؟!

جوابمو نداد و من بی خیال حرفمو زدم:

می تونم برم دانشگاه؟!

دست از کار کشید..

_من ترجیح میدم حالا که مجبورم تحملت کنم حداقل صداتو نشنوم.. هر حرفی داری به جمشید بگو.. اون
خواست بیای خودش میدونه..

انگار بیشتر به قلبم میزد.. باشه ای گفتم.. باید بهش حق می دادم.. من و علی رو بد موقعیتی دیده بود.. من
نیمه لخت و در حال بوسیدن علی.. خودم از یادآوریش سرخ شدم..

__من.. من برم اتاقرو مرتب کنم..

حرفی نزد.. اول اتاق جمشید و نعیمه رو مرتب کردم.. با ترس و لرز پا به اتاق علی گذاشتم.. تقریباً مرتب بود اما تختش..

جلو رفتم و پتو رو صاف روی تخت پهن کردم و بالش رو بلند کردم اما با دیدن قاب عکس و اون تکه لباس قرمز نفسم رفت.. پاهام لرزید و از ترس سر رسیدن نعیمه بالش رو روش انداختم و با گونه های سرخ چند تکه لباسی که توی سبد انداخته بود برداشتم و تا حموم رفتم.. عکس من.. لباس خواب من.. اگه کسی می دید چی؟!

پا به اتاق خودم گذاشتم و به پیرهن علی فکر کردم.. آخ خدایا..

تلفنم زنگ خورد ولی با دیدن شماره ی شهاب ترس به جونم افتاد.. به یاد حرف جمشید افتادم که گفت دشمنی بینشون بیشتر شده و معلوم نیست ممکنه چه بلایی سرم بیارن.. علت حضورم همین بود.. رد دادم و لب تخت نشستم.. من دلتنگ علی بودم.. با پرویی دلم بوسیدنشو میخواست..

"علی"

_نیاز نمیاد؟

مامان داشت با لذت غذا میخورد.. حتی بوی کلم پلو حالمو به هم میزد.. من دستپخت نیاز رو دوست داشتم.. بابا جوابمو داد:

_تو اتاقش میخوره..

یه قاشق از زهر به دهن گذاشتم و به سختی جویدم..

_انبار چطور بود؟

_خوب..

مامان لیوانمو از نوشابه پر کرد و من قاشقمو تو بشقاب انداختم.. باید هرچه زودتر فکری می کردم، نمیشد...

_کجا؟!

قد راست کردم و گفتم:

__میرم بخوابم.. سیرم..

با اشاره به بشقاب دست نخورده گفت:

__چیزی نخوردی.. غذا تو که تموم کردی می تونی بری.. بشین..

دستی به گردنم کشیدم و برای جلوگیری از بحث نشستم و قاشق قاشق کلم پلو رو خوردم.. قد راست کردم و گفتم:

__یه ساعت بیرون کار دارم.. میرم زود برمی گردم..

__یه ساعت بیرون کار دارم.. میرم زود برمی گردم..

تو چهارچوب در آشپزخانه بودم که بابا بلند شد و به سمتم اومد.. کنارم ایستاد و من به سمتش چرخیدم:

__کجا قراره بری؟! اونم این وقت شب؟! میدونی اگه قراره بزنی زیر قول و قرارمون..

مامان داشت موشکافانه براندازمون می کرد:

__ ربطی به اینا نداره.. من یه جوونم.. توقع که نداری فقط کار کنم و بخورم و بخوابم.. تفریح لازم دارم.. با دوستانم قرار دارم..

ابرو بالا انداخت..

__ تفریح؟! جوونی?!

دستی به صورتم کشیدم و حرصی لب زد:

__ خیلی خب.. برو.. فقط امیدوارم این تفریح و جوونی کردن گندش بالا نیاد..

فکم منقبض شد و از کنارش گذشتم.. وارد اتاق شدم و به چراغ روشن اتاق نیاز بی توجهی کردم.. لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدم.. هم باید خودم از نزدیک شهاب رو می دیدم هم اینکه تحمل موندن کنار نیاز رو نداشتم وقتی دستم بهش نمی رسید..

تقریبا نیم ساعت جلوی خونه ی بهرام انتظار کشیدم.. هیچ خبری از شهاب نبود.. احساس می کردم رضا درست کارشو انجام نمیده و من خودم باید دست به کار می شدم.. کلافه از این انتظار شماره ی شهاب رو گرفتم.. بار اول جواب نداد اما بار دوم صدای خواب آلودش رو شنیدم:

__ درست می بینم؟! تویی علی?!

نگاهم به در بسته ی خونه بود و در حالی که سیگار می کشیدم گفتم:

_خودمم..

کش و قوسی به بدنش داد و حس کردم بلند شد..

_چخبره نصف شبی؟ دلت برام تنگ شده؟! یا..

ادای آدم های نگران رو در آورد:

_برای نیاز اتفاقی افتاده؟!

_بیا بیرون.. جلو در خونتونم.. باید حرف بزنیم..

جواب نداد و من پک دیگه ای به سیگار زدم و از لای شیشه ی نیمه باز به بیرون پرت کردم..

_نکنه ترسیدی.. بیا نترس.. مرد و مردونه حرف میزنیم.. بی دخالت بزرگترا.. مشکل من و تو رو خودمون باید حل کنیم....

_حالا چرا نصف شب؟!

پوز خند زدم..

چون هم تو تمام طول روز سرکاریو تحت نظر بابات، هم من.. باهم رودربایستی نداریم که..

هومی گفت و مکث کرد:

بمون میام..

لبخند پیروزی گوشه ی لبم نشست و تلفنو قطع کردم و چندین بار مشتمو باز و بسته کردم..

قرار بود شهاب رو با مشتمم آشتی بدم..

آب دهنمو به سختی قورت دادم.. شهاب به نیاز نظر داشت.. به زن من..

بهش سر زده بود و من حتی خبر نداشتم.. سبک گلویم بالا و پایین شد و بالاخره بعد از پنج دقیقه دیدمش که از در خونه بیرون زد و با چشم های ریز شده دنبالم گشت.. چراغ زدم و به سمتم اومد.. کت چرم و شلوار جینشو از نظر گذروندم و در کناریم رو باز کرد و سوار شد..

تند نفس می کشید.. نفسشو ها کرد و گفت:

خب بگو ببینم چی شده اومدی..

و به سمتم چرخید..

_ شنیدم رفته بودی دانشگاه نیاز..

ابرو در هم کشید..

_ واسه تو چرا انقد مهمه.. نمی فهمم این حساسیت های بی موردی که رو نیاز داری چه معنایی داره.. اصلا شبیه خواهرزاده های دیگه نیستی..

رگ گردنم نبض داشت.. لبم کج شد.. اخم کردم و گفتم:

_ خواهرزاده های دیگه غیرت ندارن؟! نیاز با من بزرگ شده..

خندید.. کوتاه اما حرصمو در آورد..

_ باشه.. ترش نکن.. حرفتو بزن باید برگردم خونه..

_ من حرفمو با سوال بیان کردم.. واسه چی وقتی قرارا کنسل شده به نیاز سر زدی؟!

بدون کمک رضا، شهاب رو به تله انداخته بودم..

_دلم خواست.. سوال بعدی..

کامل به سمتش چرخیدم و دست چپمو روی فرمون قفل کردم.. حس کردم که خودشو عقب کشید:

_نیاز حرفی زده؟! شنیدم خونه شما می مونه.. از ترس من به اونجا پناه آورده؟! یه مدت که از ترس همین شماها پیش من امنیت داشت.. این دختر..

اجازه ی تموم شدن حرفشو ندادم و با مشت به دماغش کوبیدم و آخ بلندی کشید و پیاده شد.. پیاده شدم و دیدم که از درد خم شده بود.. یقه ی لباسشو گرفتم و کمرشو به بدنه ی ماشین کوبیدم و با زانو به شکمش کوبیدم.. از درد باز خم شد..

_چی بهش گفתי بی ناموس؟! فکر کردی خبر گند کاریاتو ندارم؟! خبر ندارم با دختر غلام ریختی رو هم.. خبرندارم بابات کثافت کاریاتو لاپوشونی می کنه؟! آشغال از جون نیاز چی میخوای؟! حرف بزن تا نزدم بکشمت.. چی به نیاز گفתי؟!

خیابون بشدت خلوت بود و نور فضا کم.. به نقطه ی تاریکتری کشوندمش و کمرشو به درخت تنومندی کوبیدم.. صورتش از درد جمع شده بود.. مشتمو دقیقاً رو قلبش فرود آوردم و ولش کردم.. روز زمین زانو زد و از درد قفسه ی سینه خم شد و آخش به هوا بلند شد..

_واسه ناموس جونتم میگیرم لاشی.. خیلی وقته منتظر همچین روزیم.. از همون روز که لشکر کشی کردی تا همین الان.. خواب کتک خوردنتو دیدم.. چنان لهت کنم به گه خوردن بیفتی حرومزاده..

و با لگد به پهلوش کوبیدم و با کمر رو چمن یخ زده ی زیر تنه ی درخت افتاد..

_آخخخ.. ولم کن..

روی سینش خم شدم و صدامو بی انعطاف به گوشش رسوندم..

_بگو به نیاز چی گفתי تا ولت کنم..

می گفت ولش نمی کردم.. جونشو می گرفتم..

_حرفی نزدم.. آخ.. ولم کن عوضی..

یقه لباسشو گرفتم و بلندش کردم و دوباره محکم به زمین کوبیدم..

_حرف بزن بی ناموس.. چی به نیاز گفתי؟! برای چی رفتی دیدنش!؟

حرف نمیزد و من مشت های تموم نشدنی به فک و صورت و سینش کوبیدم و ولش کردم.. به سرفه افتاد و خون دهنشو تف کرد:

_داری بد می کنی علی.. تلافی.. تلافی این.. این کارتو.. سرت.. آخخخخ.. در.. میارم..

با لگد به پهلوش کوبیدم و گفتم:

_دیگه دورو بر نیاز نبینمت.. وگرنه آمار تک به تک کارای خلافتو به همه میگم.. قسم میخورم یه بار دیگه اطراف نیاز بپلکی خودم می کشمت.. یادت نره.. فراموش نکن..

لباسش غرق خون بود و صورتش پشت خون های پخش شده پیدا نبود.. از کنارش گذشتم و درحالی که از خشم و تقلا می لرزیدم پشت فرمون نشستم و پا روی پدال گاز فشردم و دور شدم..

چندین بار به فرمون مشت کوبیدم.. استخون دستم از کتک زدن درد می کرد..

در آخر ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.. دستی به لباسم کشیدم و با کلید وارد شدم.. خونه تو تاریکی فرو رفته بود اما من چند لکه خون که روی لباسم ریخته بود دیدم و وارد دستشویی شدم..

دست و صورتمو شستم و تلاشم برای پاک کردن لکه های خون بی نتیجه موند.. اهههه..

بی خیال وارد خونه شدم.. عجیب بود اما همون لحظه حضور نیاز رو تو آشپزخونه حدس زدم و قلبم به کوبش افتاد..

لب پایینمو با زبون خیس کردم و جلو رفتم.. در اتاق بابا بسته بود.. ناخودآگاه به اون سمت کشیده شدم و نیاز رو دیدم که داشت آب می خورد.. با دیدنم شوکه شد و با دست ترسشو کنترل کرد.. چشم های گرد و لب خیسش باعث شد گور بابایی به همه ی دنیا بگم..

برام اصلاً مهم نبود.. نه زمان نه مکان.. نه حس نیاز و نه ترس از سر رسیدن بابا.. فقط جلو رفتم و لبشو به دندون گرفتم و گردنش اسیر دستم شد..

حس کردم که لیوان دستش تکونی خورد و کمی آب روی کمرم ریخت.. لبشو حریصانه می مکیدم.. واقعا تشنه بودم.. عطش داشت کورم می کرد.. نه کورم کرده بود..

چشم بستم و بین نفس کشیدن های دیوونه کننده حتی اجازه ندادم نفس بکشم..

صدای کوبش قلبشو به گوش می شنیدم و دستم موهاشو به مشت گرفت..

آخ.. آخ..

گودی کمرشو به کابینت کوبیدم و روی نیم تنه ی بالایش خم شدم و دست از بوسیدنش برنداشتم.. لیوان رو روی کابینت گذاشت و گردنمو گرفت.. می خواست منو از خودش دور کنه و من اجازه نمی دادم.. زیونمو روی لبش کشیدم و گفتم:

_نیاز؟!

_نیاز؟!

چشم های وحشت زده ش حال خوبی داشت.. برام مهم نبود حتی اگر بابا سر می رسید.. واقعا مهم نبود

_تورو خدا.. یکی میاد..

دو طرف سرشو گرفتم و بی اراده خودمو بهش کوبیدم.. آهش تو گلوم خفه شد.. حریص دستمو روی گردن و سینه و پهلوش تکون می دادم.. به نفس نفس افتاد و من ترسی از رسیدن این ناله ها به گوش بابا نداشتم.. چند متر فاصله بود؟! اهمیتی نداشت..

_علی تورو قرآن ولم کن..

دوباره پایین تنمو بهش کوبیدم..

_دارم دیوونه میشم نیاز.. دیوونه شدم.. بریم اتاقم..

چشمش داشت از حدقه بیرون میزد.. مثل بید می لرزید

_نه.. علی آبجیم و آغا جمشید..

همین حرف زدنش از ته گلو داشت مردنمو به عربده زدن مینداخت.. زبونمو رو لبش کشیدم..

_تورو خدا نیاز.. باهام بیا..

با مشت به سینم کوبید و من جلو رفتم و چونشو لیس زدم.. ملتسمانه گفت:

_ولم كن على.. يكي مياذ.. يكي مي بينه.. تورو خدا نكن..

لبمو به گوشش چسبوندم.. صدای خمارمو به گوشش رسوندم:

_دلت برام تنگ نشده نیاز؟! دلت دستامو نمیخواد!؟

_آخ.. علی..

آخ صداش.. آخ کشیدنش بیچارم کرد.. نالیدم:

_نیاز.. بهت.. بهت احتیاج دارم....

مشتش دوباره به سینم نشست..

_داری آبروریزی راه میندازی.. آغاجمشید بیاد جفتمونو میکشه.. ولم كن علی..

دل و جرات گرفتم.. لبشو عمیقتر بوسیدم..

_پس دوست داری.. فقط می ترسی.. نترس من هستم.. با من بیا نیاز..

محکم تر از قبل خودمو بهش کوبیدم و از دردی که به کمرش داده بودم سرشو عقب کشید و دیدم که لبشو گاز گرفت.. آخ خدایا..

هر لحظه امکان داشت ارضا شم.. سنگ شدنِ مردونمو حس می کردم..

_نیااااز؟! بیا لعنتی.. کسی نمیفهمه.. بیدار نمیشن.. با من بیا.. تورو خدا.. بهت احتیاج دارم.. چرا نمی فهمی؟!

ولش کردم و چرخى به دور خودم زدم.. سریع از کابینت فاصله گرفت و به در آشپزخانه زل زد.. نفسم یاری نمی کرد.. از عطش.. دوری.. دلتنگی و شهوت مچ دستشو گرفتم.. جیغ نزد اما خیلی ترسید..

_علی.. ولم کن.. مرگ من نکن.. آبرومو نبر..

بی توجه مچ دستشو کشیدم و به بیرون از آشپزخانه سرک کشیدم.. هیچکس نبود.. انگشتمو رو لبم گذاشتم و رو به نیاز فوق العاده ترسیده گفتم:

_هیششش.. کسی نمیفهمه.. قول میدم.. بریم تو اتاق من.. درو قفل می کنم.. قسم میخورم هیچکس نفهمه..

انگار رد داده بودم.. راضی نبود و من منتظر نشدم.. باخودم همراهش کردم.. نگاهم به در بسته ی اتاق بابا بود و به آهستگی نیاز رو دنبال خودم کشوندم و به داخل اتاق پرت کردم..

نگاهم به در بسته ی اتاق بابا بود و به آهستگی نیاز رو دنبال خودم کشوندم و به داخل اتاق پرت کردم..

_بمون برمی گردم.. نیاز همینجا بمون..

با ترس سر تگون داد و من روبروی اتاق نیاز ایستادم و آهسته دستگیره رو پایین کشیدم و کلید رو بیرون آوردم و در رو قفل کردم..

کلید به دست دور شدم و در لحظه ی آخر دیدم که هنوز در اتاق بابا بسته بود.. انقدر هیجان داشتم که بعید می دونستم قلبم دووم بیاره.. ولی کافی بود.. این دوری باید تموم میشد..

همه ی وجودم پر از نیاز بود.. پر از شهوت.. پر از عشق.. پر از دلتنگی..

پا به اتاق گذاشتم و نیاز ترسیده تر از قبل یک گام به عقب برداشت و من درو قفل کردم و نفس عمیقی کشیدم..

_نیااااز..

_علی...؟! نکن.. بخدا یکی می فهمه..

دکمه های پیرهنمو باز کردم و به سمتش رفتم..

_نترس.. لطفا نترس نیاز..

برق ترس رو از نگاهش می خوندم.. آخ..

علییی؟!

لب رو لبش گذاشتم و دستش روی سینه ی لختم نشست.. نفسم رفت و با تاخیر برگشت..
گردنشو گرفتم و سرشو کج کردم و با ولع وافری به جون لباش افتادم.. لعنتی.. از همیشه بیشتر می خواستمش..
از همیشه بیشتر...

_قربونت برم نیاز.. نیاااز.. عاشقتم.. دختر.. خانومم.. دوست دارم..

سردی دستشو به داغی تنم داد و داغ کرد.. همونطور که لبمو روی لبش تگون می دادم کمرشو گرفتم و روی
تخت درازش کردم و خودم روش خیمه زدم..
مردونم درست روی شکمش بود..

_آخ علی.. می ترسم.. نکن..

دلش می خواست.. دوست داشت.. آخ.. نیاز منو می خواست.. دستمو می خواست..

_دلتنگم نشدی؟! بگو که میخوای.. بگو که منو دوست داری..

زبونمو روی گردنش گذاشتم و صدای آخش باعث شد خودمو بهش بکوبم.. سرشو عقب داد و من غرق لذت شدم.. انگار روی ابرها بودم.. کمریندمو باز کردم و دستشو از روی شلوار روی سفتیش گذاشتم.. آهسته اما ترسیده گفت:

__وای علی.. ولم کن تورو خدا.. بذار برم.. اینطوری نکن.. داری منو می ترسونی..

اگه خدا هم به زمین میومد ولش نمی کردم.. داشتم تو تبش میسوختم..

__نیاز..؟! دستتو بذار رو پهلوم.. دلم برات تنگ شده.. کسی نمیاد.. کاریت ندارم.. بخدا اذیت نمی کنم.. فقط دارم میمیرم.. دارم از دوریت مٹ سگ جون میدم.. باهام راه بیا.. کم مونده.. از دست خیلی شکارم ولی میبرمت.. مال منی.. فقط من..

دستش روی پهلوم نشست و کنترل صدامو از دست دادم و پراز شهوت و حرص آخ کشیدم..

__آخخخخ.. آخ نیاز.. آخ..

دست آزادشو رو لبم گذاشت اما نمی تونستم خودمو کنترل کنم.. مردونمو روی استخون پهلوش مالیدم و انگشتشو تو دهنم فرو بردم.. نوازش انگشتش روی پهلوم وحشی تر شد و من دوباره خودمو بهش کوبیدم..

__علی؟! تورو خدا آروم باش.. بذار برم..

انگشت خیسشو روی سینه و گردنم کشیدم و لبمو روی لبش گذاشتم.. انگار کر شده بودم اما متوجه صدای باز و بسته شدن در اتاق بابا و بالا و پایین شدن دستگیره ی در اتاقم شدم. . نیاز وحشت زده به عقب هولم داد و من بی خیال دوباره لبهای لرزون و نیمه بازشو به دهن گرفتم.. چند تقه به در زد.. هرکی بود ول نمی کرد.. نیاز از ترس می لرزید و من توان جدا شدن ازش نداشتم..

_علی؟! برگشتی خونه؟!

صدای بابا بود و من لب برداشتم.. قلبم محکم می کوبید و همه ی بدنم از آتیش شهوت می سوخت.. نیاز دست رو لبش گذاشت.. داشت سخته می کرد..

_هیششش.. در قفله نترس.. نمی فهمن نیستی.. نمی فهمن اینجایی..

دوباره به در ضربه زد..

_علی؟! خوابی؟!

جوابشو ندادم.. داشتم از ترس و هیجان و شهوت نفس کم می آوردم.. سر نیاز رو روی قلبم گذاشتم..

_نیاز.. آروم باش.. کسی چیزی نمی فهمه.. آروم باش.. نترس..

و داشتم منفجر میشدم.. از در فاصله گرفت.. من تعللش.. نگاه هاش به در اتاق نیاز حس کردم و فقط یکم از نیاز فاصله گرفتم.. پایین تنمو روی پایین تنش نگه داشتم و با کف هر دو دست بالا تنمو ازش جدا کردم.. به پهنای صورت اشک می ریخت و من پر از درد شدم.. این حق من نبود.. حق نیاز نبود..
پیشونیشو بوسیدم و اشکشو با زبون لیس زدم..

_قربونت برم.. نیاز؟! مرگ علی گریه نکن.. من هستم..

_تو رو خدا بذار برم.. تورو خدا.. دارم زهرترک میشم.. بخدا می فهمم..

خودمو بیشتر بهش فشار دادم و سرمو به عقب کشوندم و آخ کشیدم.. هر دو دستش رو سینم نشست.. باز یخ کرده بود.. قندیل های کشیده ش رو روی پهلوم گذاشت و من گریه های بی صداشو شنیدم.. نمی تونستم.. نمی تونستم ازش بگذرم.. داشت خفم می کرد..

داشت خفم می کرد..

_قسم میخورم کسی بویی نبره.. بذار آروم شم.. آرومت کنم..

و دستمو از کمر شلوارش به داخل فرو بردم و روی بهشتش گذاشتم.. شیطان خیس شده بود و من غرق لذت شدم..

_علی.. نکن..

بلند شدم و شلوار نرمشو تا نیمه پایین کشیدم و همون دم با زبونم روی بهشتش رد انداختم.. برام اصلا مهم نبود.. اصلا..

همین فردا با نیاز می رفتم.. بدنش برخلافِ حالِ بدِ نیاز باهام همراهی می کرد.. می لرزید از شهوت.. و من عاشق بودم..

شلوارمو تا نیمه پایین کشیدم و مردونمو به دست گرفتم... نیاز وحشت کرد.. قصد سکس نداشتم.. فقط آرامش می خواستم.. آرامشی که وسط این بهبوهه ی جنگ هردومون بهش نیاز داشتیم.. حقمون بود.. حتی با این حجم از ترس..

از پشت بهش چسبیدم و لبمو به گوشش چسبوندم..

_پاهاتو به هم بچسبون..

کاری که گفتم کرد اما هنوز راضی نبود.. دستمو زیر سرش چفت کردم و به خودم چسبوندمش.. دستش روی رونم نشست و آخ خفشو شنیدم.. چشم بستم و با صدای دورگه از شهوتی لب زدم:

_آروم عزیزم.. فراموش نکن دو تا نگهبان دم در داریم.. فقط کافیه صدای نفسمونو بشنون..

داغی و نرمی و خیس بین پاش داشت منو می کشت.. بین پاش جلو عقب کردم و لاله ی گوششو به زبونم گرفتم و تند تند مکیدم..

_تو منو میکشی.. آخرش رسوا میشیم.. از این بیشتر.. دیوونه ای.. خیلی دیوونه ای..

می گفت و تند نفس می کشید.. داشت صدایش بلند میشد که دستمو روی دهنش گذاشتم و تندتر خودمو تگون دادم.. با هر بار جلو و عقب کردن تا مرز دیوونگی می رفتم.. آره دیوونه بودم.. دیوونه بودم.. صدای بسته شدن در اتاق بابارو شنیدم.. نامحسوس نفسی تازه کردم و تندتر خودمو تگون دادم..

نامحسوس نفسی تازه کردم و تندتر خودمو تگون دادم..

_نیاز.. بگو که هنوزم منو دوست داری.. بگو که به اندازه ی من دلتنگ بودی.. بگو تا یادم بره این مدت چی کشیدم..

دستم از روی دهنش کنار زدم و بین نفس های مداومش شنیدم که گفت:

_دوست دارم.. دلم تنگ شده بود.. از تو بیشتر.. خیلی بیشتر علی..

اینکه ته همه ی حرفاش اسممو صدا کرد منو به اوج رسوند.. به اوج لذت.. خودشو به سمتم کشوند و به سختی لب رو لبم گذاشت و من بوسیدمش..

_آخ نیاز.. فردا میبرمت.. دوتایی میریم.. بهت قول میدم.. دیگه تحمل ندارم ازت دور بمونم.. دیگه نمی تونم.. با من میای؟!

_میام علی.. میام..

هنوز خودمو بین پاش تکون می دادم.. نفسام کشدار و عمیق بود..

_قربونت برم.. ارضا شدی خانوم؟! میخوای؟! میخوای برات بخورم؟!

دوباره لبمو بوسید.. دستشو بالا آورد و روی ته ریشم نشست..

_من خوبم.. نمیخوام.. روحم خوبه علی.. دلم خیلی برات تنگ شده بود.. علی ببخشید بخاطر هر اتفاقی که افتاد.. رفتن شمال.. زدن اون حرفا.. تورو خدا تنهام نذار.. نمی دونی چی کشیدم.. پیشونیشو بوسیدم..

_فراموشش کن.. شهابو تا سرحد مرگ کتک زدم.. خبر دارم بابام مجبورت کرد اونارو بگی.. الان فقط تو مهمی.. تو مهمی و این لحظه.. آخ خدا.. نیاز عاشقتم..

_منم علی.. منم عاشقتم.. هر جا بگی میام..

از پشتش بلند شدم و پیره‌نمو در آوردم.. خودمو نیاز رو تمیز کردم و روش خیمه زدم..

خودمو نیاز رو تمیز کردم و روش خیمه زدم..

_فقط یه ساعت بمون.. صبح همه چیو درست می کنم..

لبخند زد و من بین ابروش.. چشم راست.. چپ.. بینی و لبشو بوسیدم..

_عاشقتم نیاز...

لباسشو از سرش درآوردم و شلوارشو کامل پایین کشیدم.. نیاز هنوزم می ترسید..

_چیکار می کنی علی؟! بذار برم تورو خدا..

سرمو تو گردنش فرو بردم و نفس کشیدم.. غلیظ و واقعی تر از بوی لباس خوابش بود..

_فقط یه ساعت.. حقم نیست؟! لعنتی یه عمره تو حسرتت میسوزم.. تا فکر کردم به دستت آوردم مثل ماهی از

دستم لیز خوردی.. فقط تو بغلم بخواب.. من بهت نیاز دارم..

انگار آرامش گرفت که لب گزید و حرفی نزد.. گوشه ی لبشو بوسیدم و به کمر روی تخت دراز کشیدم.. سر نیاز رو روی سینم گذاشتم و دستمو دور کمرش حلقه کردم و نفسی به آسودگی کشیدم..

علی؟!

جون دل علی؟!

چرا اون روز بعد از اینکه... یعنی.. چرا رفتی؟!

باید چه جوابی می دادم؟! از ترس و خجالت و شرمساری می گفتم یا اسارت و توهین و تحقیر؟!_

منم نمی پرسم چرا شمال و شهاب.. بهت اعتماد دارم.. به چیزای خوب فکر کن خانومم.. نیاز بهت قول میدم بیرمت.. قسم میخورم مادر بچه هام بشی.. سگ دو میزنم تا خوشبخت کنم..

انگشتاشو روی سینم.. گردنم و پهلوم تکون می داد و داشتم مست خواب میشدم.. پیشونیشو بوسیدم:

هربار به بچه فکر می کنم...

بازم حرف از حلال و حروم بود..

_نیاز؟! من از زیر سنگم شده تاییدیه میگیرم واسه این ازدواج.. شده یه دین جدید درست کنم.. اینم نشه خودم جای تو میرم جهنم.. ازت دست نمیکشم..

نفسشو رو سینم فوت کرد و دلم باز هوایی شد.. محکم به خودم چسبوندمش..

_میخواهی همین حالا یه بچه تو شکمت بکارم؟!

_میخواهی همین حالا یه بچه تو شکمت بکارم؟!

اولش متوجه نشد اما وقتی مشتشو رو سینم کوبید فهمیدم از فاز دپرسی بیرون اومده.. خندیدم و گفتم:

_قربونت برم خانومم..

و لبمو روی لبش گذاشتم.. دستمو از زیر سرش بیرون کشیدم و همونطور که حریص می بوسیدمش روش خیمه زدم..

_بازم میخوامت..

مخالفت نکرد.. فقط خجالت کشید و من سرخی گونه هاشو دیدم..

دلم چیزی فراتر می خواست.. خیلی فراتر.. اینبار با میل و رغبت و رضایتش..

__ نیاز؟!

پرسوال نگام کرد و من سکوت کردم..

__ چی شده؟!

کنار گوششو بوسیدم و قلقلکش اومد.. پاهاشو هشتی باز کردم و بین پاش قرار گرفتم.. با تکیه به دست چپم موهاشو نوازش کردم و خیره ی چشماش لب زدم:

__ دلم تمامتو میخواد.. الان.. با میل خودت.. نیاز کسی از فردا خبر نداره..

نگاه ترسیده و هیجان زدشو به در دوخت و چشم گرفت.. لرز به تنش افتاد و من گوششو بوسیدم..

__ بذار ترس و درد و حس بد اون شبو از ذهنت پاک کنم.. قول میدم درد نکشی.. قسم میخورم کاری کنم دفعه ی بعد خودت ازم بخوای..

لب گزید و من انگشتمو روی لبش کشیدم.. آروم خودمو بین پاش تگون می دادم.. خیلی دلم میخواست اما اگر رضایت نمی داد اصرار نمی کردم...

_علی؟! من خیلی میترسم..

_نترس خانومم.. تا وقتی من هستم از هیچی نترس.. سپر بلات میشم.. پیش مرگت میشم.. یه جون بیشتر ندارم اونم مال توئه.. به نفست بنده نیاز...

سکوتش علامت رضا بود؟!!

سکوتش علامت رضا بود؟!!

لبمو روی لبش گذاشتم و آروم لب پایینشو مکیدم.. زبونمو روی لبش.. چونه و گونه و گردنش کشیدم و روی گوشش ثابت شدم..

لاله ی گوششو مکیدم و نفس نیاز تند شد.. دستم روی سینش نشست و به چنگ گرفتم.. نفس هام به شماره افتاد و خودمو پایین کشیدم.. دلم لیسیدن بهشتشو می خواست.. پاهاشو بالا بردم و پایین پاش نشستم.. دیدم که دستش روی ملحفه ممت شد و من بهشتشو بو کشیدم.. مثل همیشه بوش سرمستم کرد.. شورتشو در آوردم و آب دهنمو قورت دادم.. نیاز همیشه مرتب بود.. همیشه..

با دو انگشت لای بهشتشو باز کردم و آخ کشیدم.. صداس وحشیم می کرد و شاید نمی دونست..

زبونمو روی نقطه ی حساسش گذاشتم و به دهن گرفتم.. مکیدم و با نوک زبون لمسش کردم.. کم کم دست نیاز رو گردنم نشست و به خودش فشار داد و من زبونمو تو سوراخش فرو کردم و آخ کشدارشو به جون خریدم اما گفتم:

یواش خانوم.. میخوای بفهمن چه خبره..!

و دستشو رو دهنش گذاشت و من خندیدم.. با ولع به جون بهشتش افتادم.. اونقدر مکیدم و لیسیدم که خالی شد و من صبر نکردم.. بین پاش نشستم و مردونمو با خیسی بین پاش خیس کردم.. خودشو منقبض کرد:

__علی؟!

ترس از صداش می بارید.. روش خم شدم و بغلش کردم..

__جون دلم.. میخوای بس کنم؟! بگی آره کاری باهات ندارم.. یکم میمونی بعدم برمیگردی اتاقت.. کسی هم نمیفهمه..

وقتی جواب نمیداد برای من یه معنا داشت.. که می خواست.. آخ نیاز..

این دختر برای من ساخته شده بود.. سر مردونمو دوباره با خیسی بین پاش خیس کردم و با دست مالیدم.. با تکیه بر دست چپ لبشو بوسیدم.. چشم بسته بود و من ناله های از ته گلوشو می شنیدم.. دستش روی پهلوم حرکت کرد و من سر مردونمو روی سوراخ بهشتش تنظیم کردم و فقط یه سانت به داخل هل دادم.. لب از روی لبم برداشت و پر از شهوت و خماااار اسممو صدا کرد..

__علی؟

__جونم؟! درد داری؟!

سرشو به چپ و راست تگون داد و من دل و جرات گرفتم.. کلاهکشو تو بهشتش جا دادم که نفسش رفت و من عقب کشیدم..

__ولش کن نیاز.. تو درد داری..

لب گزید.. چشماشو بوسیدم و گفتم:

__دیگه نمی کنم.. تو بغلم بخواب..

__علی؟!

برای زدن حرفی دو دل بود..

__از من نه بترس نه خجالت بکش.. نیاز من علی م.. چیه خانومم؟! دلت میخواد؟! بهم بگو..

جوابمو نداد.. بلاتکلیف بلند شدم ولی کمرم رو گرفت و مانع شد..

بلاتکلیف بلند شدم ولی کمرم رو گرفت و مانع شد..

دوباره بین پاش نشستم.. دستشو روی صورتش گذاشت.. از من خجالت می کشید..

کف دستم یه تف انداختم و مردونمو خیس کردم.. سرشو دوباره روی بهشتش گذاشتم و از حس زیاد شهوت چشم خمار شد و نفسم جایی بین سینم قفل کرد..

این رابطه گنااهش هم برام شیرین بود.. آروم آروم مردونمو تو بهشتش جا دادم.. اول تا نیمه اما پیشروی کردم و کامل بهش چسبیدم.. نیاز آخ خفیفی کشید و دستشو برداشت..

_درد داری نیاز؟!

_آخ.. آره..

مثل بید می لرزید.. اما عقب نکشیدم.. تکونش ندادم تا جا باز کنه..

_الان خوب میشه.. آخ نیاز.. چقدر داغی.. آخخخ..

هر دو دستش روی سینم نشست و من سر خم کردم و دستشو بوسیدم.. آروم خودمو تکون دادم و کم کم سرعتمو بالا بردم.. فقط ریز و آروم ناله می کرد اما نفسم تند شده بود و داشتم از داغی بهشتش پوست مینداختم.. کامل بیرون کشیدم و یکباره همه رو فرو کردم که صدایش بالا رفت و دستش رو دهنش نشست و من عنان از کف دادم..

ضربه هامو محکم تر کردم و خودمو بهش کوبیدم.. ناخنشو رو کمرم کشید و من خمار لب زدم:

_محکم تر بکش.. بذار جاش بمونه.. آخ نیاز..

و لب روی لبش گذاشتم و تا از بالا رفتن صدایش جلوگیری کنم.. داشت با ناخن های تیزش روی کمرم خط مینداخت و من محکم و بی انعطاف خودمو بهش کوبیدم..

_آخ نیاز.. آخ.. آههههههههه..

دستمو لای موهایش فرو بردم و کشیدم.. گردنش عقب رفت و من لب روی سبک گلوش گذاشتم و گاز گرفتم.. کنترل شده آخ کشید و من به ضربه هام ادامه دادم.. سعی می کردم صدای عشقبازی من بلند نشه..

روی تخت دراز کشیدم و نیاز رو مثل یه عروسک بلند کردم و روی خودم نشوندم.. مردونمو گرفتم و روی بهشتش تنظیم کردم و گفتم:

_خودت بشین..

همینکه خودشو پایین کشید کمرمو از روی تخت جدا کردم و موهای بلندشو دور دستم پیچیدم و کمرش از پشت خم شد و من مردونمو تو بهشتش تکیه دادم و سینشو از سوتین بیرون کشیدم و به دندون گرفتم..

داشتم نهایت لذتو می بردم.. همه ی مردونم تو بهشتش بود و درد نمی کشید..

گردنمو گرفته بود و من هنوز دلم نمی خواست ارضا بشم.. داشتم لذت میبرد.. آروم جلو عقب کردم..

_علی؟!

گوشمو به لبش چسبوندم و هر یک ثانیه دوبار خودمو تو وجودش جلو عقب کردم.. نفسش تند و کشار بود و قلبش مثل بمب ساعتی کار می کرد...

_دوست داری؟! بازم ادامه بدم؟!

_آییی علی..

_جونم؟!

داشت ناز می کرد و من حسش می کردم.. زیر گلوشو بوسیدم و کمرشو رو تخت انداختم..

_میخوام یکم سرعتمو ببرم بالا نیاز.. ممکنه دردت بیاد.. اگه دردت گرفت دستمو به اندازه ی دردت گاز بگیر اما تحملش کن..

تو تاریکی اتاق دیدم که سر تکون داد و من داشتم عاشق تر میشدم.. روی تنش خیمه زدم و همه ی مردونمو یه جا فرو کردم.. دردش گرفت که مشت اولشو رو سینم فرود آورد اما صداشو بالا نبرد..

خندیدم.. سرمو به عقب سوق دادم و محکم خودمو بهش کوبیدم.. جفت پاهاشو روی هر دو دوشم گذاشتم و با مشت روی تخت خم شدم و طوری بهش می کوبیدم که تشک تخت جیر جیر می کرد و من بی اهمیت تند تر تلمبه زدم..

نیاز ساعدمو به دندون گرفت و من از دردش چهرم در هم شد اما دست نکشیدم.. محکم تر و تندتر خودمو بهش کوبیدم.. داشتم آتیش می گرفتم و همه ی خون تنمو تو سرم حس می کردم.. اونقدر اینکارو تکرار کردم تا بالاخره به ارضا نزدیک شدم.. اینبار بی احتیاطی نمی کردم.. عقب کشیدم اما نتونستم خودمو کنترل کنم و روی شکمش خالی شدم.. نیاز ترسیده چشم بست و من آخ کشیدم..

_آخ.. نیاز.. آخ..

پیرهنمو از پایین تخت برداشتم.. با همون خودم و مایع لزج روی شکم نیاز رو تمیز کردم و گفتم:

_عاشقتم خانومم..

گردنمو گرفت و به سمت خودش کشید و سرشو تو گودی گردنم فرو برد.. موهاشو نوازش کردم..

_تموم شد نیاز.. نترس.. فردا یه زندگی جدید داریم.. می برمت نیاز.. نمیذارم اینجوری دور از هم بمونیم.. قربونت برم.. تا الان فهمیدی که بدون تو نمی تونم.. فقط چند ساعت تحمل کن..

سری به نشونه ی باشه تکون داد اما من خیسی چشماشو با تنم حس می کردم..

__هیشششش.. مرد و مردونه پات هستم نیاز.. من دیگه شوهرتم.. زنی..

احساس می کردم خوشبخت ترین مرد دنیام.. سر نیاز رو روی سینم محکم کردم و به کمر خوابیدم.. دستشو رو شکم گذاشت و گفتم:

__بازم دلم می خوادت.. از دو دفعه ی قبل بیشتر..

مشتی که به شکم زد بهم حالی کرد زر زن.. دستشو بلند کردم و به لب زدم:

__شوخی کردم.. فقط خواستم ببینم چقد شوهرتو میخوای.. که رد شدی..

خودشو تو بغلم جابجا کرد و من غرق عشق شدم.. عشق ناپاکی نمی شناخت و من این عشق رو پاک و مقدس می دونستم.. نیاز الهه ی مقدساتم بود.. می پرستیدمش..

__نیاز؟! مثل خدا می پرستمت..

سینمو بوسید و نیم خیز شد..

دیروخته.. تا صبح نشده و دیر من باید برگردم..

دلم نمی خواست.. لعنتی..

دلم نمی خواست.. لعنتی..

سر تکون دادم و بلند شدم.. یک به یک لباساشو تنش کردم و شلوار پوشیدم.. از روی تخت پایین اومد و من موهای نامرتبش رو مرتب کردم و پیشونیشو با عشق بوسیدم.. بعد از مدت ها آروم بودم.. بی دغدغه بی ترس بی دلهره و خشم و نگرانی..

بمون یه سر و گوشی آب بدم و پیام..

سر تکون داد و من در اتاقو باز کردم و نیاز خودشو تو تاریکی پنهون کرد.. سرک کشیدم.. اما دست تکون دادم بمون و بیرون نیا.. تا کنار اتاق بابا پیش رفتم و با کلید در اتاق نیازو باز کردم و چند ثانیه گوش ایستادم.. خیالم که راحت شد به نیاز علامت دادم و وارد اتاقش شد و من به در بسته شده ی اتاقش با درد نگاه کردم.. پا به آشپزخونه گذاشتم و لیوان نیم خورده ی نیاز رو دیدم و سر کشیدم.. از التهاجم کم نمیشد.. سرمو زیر شیر آب گرفتم و نفسم از سردیش تنگ شد..

به سرفه افتادم و خودم رو لعنت کردم.. سرفه هام چرکی بود.. شیر آب رو بستم و از حموم حوله برداشتم و صورت و گردن و سینمو خشک کردم و روی موهام نگه داشتم.. در اتاق بابا باز شد و من پوف کشیدم.. بی هیچ واکنشی به سمت اتاق رفتم و داخل شدم اما قبل از اینکه درو ببندم بابا رو تو چهارچوب در دیدم..

_سلام..

نگاهشو به اتاق دیدم..

_علیک سلام.. کی برگشتی؟ اومدم در اتاقت قفل بود..

ساعدمو به در تکیه دادم و مچمو جلوی دهنم نگه داشتم..

_چیشده بابا؟

فکش منقبض شد.. برام ذره ای اهمیت نداشت اگر حتی خبر داشت همین چند دقیقه ی پیش به وصال رسیدم..

_فقط نگران شدم..

_نباش.. خبر مرگ زود می رسه..

پس هنوز شهاب زنده بود.. پوزخند زدم و بابا به خودش گرفت..

_دیگه داره صبح میشه.. یکم بخواب..

طعنه زد یا من اینطوری برداشت کردم؟ سر تگون دادم و یه قدم عقب ایستاد.. درو بستم و خودمو روی تخت پرت کردم و اینبار به جای بو کردن تور کوچک یک وجبی، کل تختو بو کشیدم...

"نیاز"

بازم همون ترس و هیجان و حس منفی به سراغم اومده بود..

من توانایی کنترل کردنشون رو نداشتم.. با اینکه دوست داشتم و دلم می خواست اما انگار همیشه یه جای کار می لنگید.. لنگ کار ما نسبت بینمون بود..

علی خیلی مهربون و احساساتی بود.. منو دوست داشت.. من از خودمم بیشتر دوش داشتم که تن به این کار دادم.. درست تو خونه ی آبجیم.. با پسرش رابطه برقرار کردم...

با دست صورتمو مخفی کردم.. این چه جهنمی بود؟!

کسی رو عاشقانه دوست داشتم و از یه بوسه و بغل باهاش به اوج می رسیدم که نباید.. مگه میشد؟! باید چیکار می کردم؟! باهاش می رفتم؟! به رفتن که فکر می کردم قلبم به کوبش می افتاد.. به رفتن که فکر می کردم دلم میخواست مرده باشم..

اونقدر فکر کردم که هوا روشن شد و من از جام تکون نخوردم.. قلبم محکمتر کوبید.. درست کوبشش رو تو گلویم حس می کردم.. تموم شد؟! می رفتیم؟!

روی تخت نشستم.. من هنوز علی رو تو وجودم حس می کردم و هوایی میشدم.. من تازه عروس نبودم؟! دل نداشتم؟! با علی بهم خوش می گذشت.. برام لذتبخش بود.. دیشب همه ی حواسش به من بود.. بوسه های لعنتیش مثل مهر بود که رو تن و بدنم می نشست..

من متعلق به علی بودم و علی هم برای من.. دیگه به این باور رسیده بودم که نمی تونم از علی و این رابطه بگذرم.. حالا فقط علی رو نمی خواستم.. کل وجودشو با نهایت وجودم می خواستم.. از خودم شرم کردم ولی... سر و صدای بیرون از اتاق نشون میداد که بیدار شدن.. خیلی هیجان داشتم.. امروز می رفتیم..

صدای زنگ در به گوشم رسید و ابرو هام در هم شد.. نعیمه رفت تا در رو باز کنه و جمشید دوباره مثل دیشب پشت در اتاقم مکث کرد.. وقتی صدای جیغ خفه ی نعیمه رو شنیدم به در اتاق چسبیدم و جمشید بیرون زد.. چه اتفاقی افتاده بود؟!

از ترس دست و پاهام به لرزه افتاد.. خم شدم و از سوراخ در به بیرون زل زدم.. هیچکس نبود و صداهای بیرون بالا گرفت.. علی در اتاقشو باز کرد و دیدم که خیلی سریع پیرهن مردونه ای تنش کرد و دکمه هاشو بست.. نگاهش به در اتاق و تعللش.. پوفی که کشید و بالاخره از در سالن بیرون زد.. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.. چی شده بود؟!

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.. چی شده بود؟!

نعیمه وارد خونه شد و من شنیدم که به گریه افتاد.. دیگه شک نداشتم اتفاق بدی افتاده بود.. شال انداختم و لباسمو مرتب کردم.. از اتاق بیرون زدم و نعیمه دستشو به دیوار گرفته بود و اشک می ریخت.. ترسیده جلو رفتم..

_آ.. آجی..!؟

سر بلند کرد و مثل شیر زخمی نگام کرد.. تا حضورمو باور کرد به سمتم اومد و حجم زیادی از پشت موهامو گرفت و کتف راستمو به دیوار کوبید.. از درد آخ کشیدم..

_هرچی بلا سرمون میاد تقصیر توئه.. از وقتی چشاتو باز کردی به دنیا فقط لکه ی ننگ بودی.. از وقتی به دنیا اومدی واسه ما دردسر بودی.. خدا لعنتت کنه.. به زمین گرم بخوری نیاز.. چرا نمیداری یه آب خوش از گلومون پایین بره..!؟

من اصلا نمی دونستم برای چی داشتم کتک میخوردم.. نمی دونستم باز چی شده.. خبر نداشتم و قبل از اینکه حتی بدونم داشتم قصاص میشدم.. دستشو گرفتم و پر درد نالیدم:

_توروخدا موهامو ول کن.. همشو کندی.. مگه من چیکار کردم.. ولم کن..

پر حرص و با جیغ حرف میزد:

_تو ميخواي منو بکشي.. ميخواي قاتلم بشي.. نياز چرا اينکارو مي کنی.. مگه از ما جز خوبي چي ديدی.. چرا پسرمو از راه به در کردی؟!

هنوز از بيرون صدای داد و بيداد ميومد و نعيمه داشت موهامو از ريشه مي کند.. من توان دفاع از خودمو نداشتم.. به گريه افتادم..

_تورو خدا ولم کن آبجي.. من.. من..

محکم هولم داد و من رو زمين پرت شدم.. مچ پام تير بدی کشيد.. نعيمه دوتا دستشو سمت آسمون گرفت و مثل مادرمرده ها دست به نفرين برداشت:

_انشالله سياه بختيتو بينم نياز..

تيره ي کمرم لرزيد.. ترسيدم..

_آبجي.. چي شده؟!

کنار ديوار روی دو پا نشست و چنددين بار به روش کوبيد:

ای خدا.. این چه آتیشی بود تو زندگیمون افتاد.. پسر دیوونه شده.. به خاطر این دختره ی سلیطه آدم می کشه..

علی دیشب از کتک زدن شهاب گفته بود.. حقیقت داشت؟! خدایا.. یعنی مرده بود؟! هین کشیدم و جلو رفتم.. دستمو روی بازوش گذاشتم ولی پسم زد و دوباره زمین خوردم.. همون لحظه علی در سالن رو باز کرد و عصبی داخل شد.. از نگاه خودش و جمشید خون می بارید.. دیدم که نعیمه بلند شد و جمشید بین راه علی رو محکم نگه داشت و صداشو بالا برد..

دیدم که نعیمه بلند شد و جمشید بین راه علی رو محکم نگه داشت و صداشو بالا برد:

__جوونی کردنت این بود؟! زدی پسر مردمو آش و لاش کردی.. با پلیس میان دم در خونم.. علییی داری چه غلطی می کنی؟!

و علی صداشو رو سرش گذاشت:

__دلم میخواد.. هرکاری کردم واسش دلیل داشتم.. بی ناموسی کرد.. می فهمی بابا؟! به ناموسم چشم داره..

من وحشت کرده بودم و به دیوار چسبیدم.. اما نگاه خونبار جمشید رو روی خودم حس کردم و سرمو پایین انداختم.. داشتم جون می دادم.. وصله ی ناجور من بودم.. من..

نعيمه بلندتر گريه كرد و جمشيد دست بالا برد و صدای سيلی تو کل خونه پيچيد:

_بايد اين روزا رو می دیدم.. خیلی خب با پلیسا برو اداره آگاهی.. مگه من مرده باشم بذارم نعشتو از اونجا در بیارن علی..

چی؟! نه خدایا نه.. سریع به میدون جنگ روبروم زل زدم.. نگاه علی به سمت من کشیده شد.. درومندگی و عجز رو از چشماش خوندم.. خدایا نه.. حالا که داشت همه چی درست میشد نه.. می خواستیم بریم.. من و علی.. پلیس؟! نه خدایا...

_شما لازم نیس کاری کنی.. خودم کردم پای لرزشم میشینم.. من نه فقط شهاب.. هرخری به ناموسم چشم داشته باشه می کشم.. کتک زدن کمترین کاری بود که تونستم به خاطر شما انجامش بدم.. وگرنه همون دیشب عزراییلش می شدم..

از ترس زبونم بند اومده بود.. علی به سمت اتاقش رفت و با یه کت برگشت.. دوباره روبروی جمشيد ایستاد و من بی اراده اشک ریختم..

_نیاز دستتون امانت.. پای کاری که کردم وایسام..

به سمت در رفت و من بی اراده به سمتش رفتم اما بین راه میچ دستم اسیر دست جمشيد شد.. از ترس و خجالت آب شدم اما چشم از در خروجی نگرفتم و علی بدون نگاه کردن به من درو به هم کوبید و رفت..

اما چشم از در خروجی نگرفتم و علی بدون نگاه کردن به من درو به هم کوبید و رفت..
 نعیمه بهم حمله کرد و بدنم مورد هجوم کتک هاش قرار گرفت و من زیر این درد فقط به جمشید نگاه کردم..
 انگار فقط اون بود که می تونست بهم کمک کنه..
 همه ی عجز و التماسمو به چشمام ریختم و حتی از سیلی که توسط نعیمه خوردم اخم نکردم.. می خواستم
 جمشید یه کاری کنه.. جلوش زانو زدم.. گوشه ی پیرهنشو کشیدم و ملتمس و بین گریه گفتم:

_شمارو به خدا علی رو نجات بدین.. خواهش می کنم.. نذارین اونجا بمونه..

جمشید خیلی عصبانی بود.. دستمو پس زد و فاصله گرفت.. نعیمه دست از کتک زدنم برداشت و سمتِ جمشید
 رفت و من تو خودم جمع شدم.. علی رو برده بودن و من... آخ خدایا نه...

دو روز تموم گذشته بود و من هیچ خبری از علی نداشتم.. حتی جرات نداشتم پامو از اتاق بیرون بذارم چه برسه
 حرفی بزنم یا سوالی بپرسم..

داشتم دیوونه میشدم و جز اشک کاری از دستم برنمیومد.. نه غذا میخوردم نه می خوابیدم.. خودمو جنین وار
 بغل زدم و به بوسه های علی فکر کردم و اقرار کردم به عشق.. به لمس دستاش و گرمی آغوشش..
 دیگه واقعا برام مهم نبود که چه نسبتی باهام داشت با تمام وجود عشقشو قبول داشتم و دلم میخواستش.. علی
 همون مردی بود که همیشه آرزو داشتم.. اما حالا معلوم نبود کجاست و چه بلایی سرش اومده.. باز چشمه ی

اشکم جوشید.. گریه هام تمومی نداشت.. حتی دلم نمیخواست بمیرم.. دوست داشتم باز هم علی رو ببینم و بغل کنم.. دلم خیلی براش تنگ شده بود.. برای دست های پهن و بزرگش.. بوی عطرش که همیشه با بوی سیگار قاطی میشد.. چشمای قهوه ای و پوست سبزش.. وقتی می خندید گونه ی راستش یه چال خیلی محو می افتاد که شاید کمتر کسی ازش خبر داشت.. دستم رو قلبم نشست و نالیدم:

_دلم برات تنگ شده..

و بغضم بیشتر ترکید.. صدای تلفنم به هوا بلند شد و من بی حس بلند شدم.. تلفن رو از کیفم بیرون آوردم.. باطری نداشت و نور صفحش خیلی کم بود.. تلفن رو به برق وصل کردم و با دیدن شماره ی شهاب روح از تنم رفت..

گریه هام بند اومد.. رد دادم و دست و پاهام به لرزه افتاد.. وای خدایا نه.. علی کجا بود؟! صدای خواهرم رو شنیدم.. انگار داشت با تلفن حرف میزد و من با کمی دقت فهمیدم داشت با جمشید حرف میزد.. دوباره تلفن تو دستم لرزید و من با ترس دوباره رد دادم.. نفسم به شماره افتاده بود.. خواستم تلفنمو خاموش کنم ولی پیامک شهاب رو دیدم.. از بالای گوشی دیدم که نوشته بود

"جواب بده و الا بد می بینی"

بازش کردم.. پیامش همچنان ادامه داشت

"میام اونجا و با رسوایی میبرمت"

زانو هام بشدت به لرزه افتاد.. خدایا نه.. چی می گفت؟! چی می خواست؟! خدایا خودت بهم کمک کن

"به جمشید بگم کلاهشو بالاتر بذاره یا به داداشت؟! خبر دارن دختر آفتاب مهتاب ندیدشون دختر نیست؟"

دستم رو گلوم نشست.. برای نفس کشیدن به ریه هام التماس کردم.. انگار یادم رفته بود که چطوری دم و بازدم کنم..

"نیاز؟! امشب بیا به این آدرسی که میفرستم.. یه شب که هزارشب نمیشه"

گوشی از دستم افتاد.. با درد اشک می ریختم و هیچ کجا رو نمی دیدم.. غلظت اشک مانع دیدم میشد.. دوباره تلفن زنگ خورد و من دیدم که نعیمه با خشم در رو باز کرد و داخل شد.. منو که در حال گریه دید به سمتم اوامد..

_نیاز؟! چته؟! از.. از علی خبری گرفتی؟! باتوام دختر.. چرا عین گج شدی..؟!!

من زبونم بند رفته بود.. منو ول کرد و به سمت تلفن رفت.. چون شماره ی شهاب رو ذخیره نداشتم حتما نشناخت که با ترس جوابشو داد:

_الو؟! الو؟! چرا حرف نمیزنی؟!!

و فکر کنم قطع کرد که به سمتم برگشت..

_حرف بزن دختر.. مگه لالی؟! علی طوریش شده؟!

فقط تونستم سری به چپ و راست تکیون بدم.. ازم متنفر بود.. نعیمه هنوز با نفرت به من نگاه می کرد.. شرمنده و ترسیده سر پایین انداختم.. بازومو گرفت و مجبورم کرد راه برم.. لب تخت نشستم که گفت:

_وقتی دوروز هیچی نخوری و نخوابی حالت بدتر از اینم میشه.. خود تو باعث شدی الان علی گوشه ی زندان باشه..

حرفاش خیلی سنگین بود و قلب من گنجایش این همه فشار رو نداشت..

حرفاش خیلی سنگین بود و قلب من گنجایش این همه فشار رو نداشت.. دستشو گرفتم و با صدایی بشدت گرفته با درد نالیدم:

_آبجی.. تورو خدا به آغا جمشید بگو علی رو در بیاره..

دستشو پس کشید و ایستاد.. با پشت دست اشکامو پاک کردم و بهش زل زدم..

__خیلی پررویی نیاز.. هرچقدر سعی می کنم بتونم باهات کنار بیام نمی تونم.. واقعا نمی تونم.. دختره ی احمق.. می فهمی با زندگی علی چیکار کردی؟ می فهمی پسر من دوروز گوشه ی زندان باشه یعنی چی؟! این آتیشا از گور تو بلند میشه..

بلند شدم.. سرگیجه داشتم و حالت تهوع داشت منو از پا درمیاورد..

__من نمیخواستم اینطوری بشه.. بخدا نمی خواستم.. منم به اندازه ی شما ناراحتم..

حالت تهوع اجازه نداد بیشتر از این ادامه بدم.. دستمو روی دهنم گذاشتم و خودمو تو حموم انداختم و همه ی محتویات معدمو بالا آوردم.. حس کردم که نعیمه با ترس خودشو بهم رسوند و چراغ حموم رو روشن کرد.. دلم پیچ و تاب می خورد.. دوباره عق زدم و دوباره مایع زهرمانندی رو بالا آوردم..

__نیاز چت شد؟! ای بابا نیاااااا...

دستم روی معده ی دردناکم گذاشتم و با گریه نالیدم:

__خیلی دلم درد می کنه.. آبی خواش می کنم به آغاجمشید....

دوباره عق زدم.. انگار داشتم خودِ معده م رو بالا می آوردم.. نعیمه هاج و واج نگام کرد و نمی دونم چی دید و به چی فکر کرد ولی هین خفه ای کشید و منو از روی سرامیک بلند کرد و صاف تو چشمم زل زد:

__نیاز؟! تو.. حامله ای؟!!

از این سوال ناگهانی شوکه شدم.. چشام از این گشاد تر نمیشد.. دستمو برای بالا نیاوردن روی دهنم گذاشتم و از فکری که به سر نعیمه افتاده بود سرخ شدم.. محکم تکونم داد:

__نیاز؟! چند وقته؟! به من نگاه کن.. وای یا فاطمه ی زهرا.. نیاز چیکار کردی؟!!

من اصلا نمی فهمیدم چی می گفت.. نعیمه چندباری به صورتش کوبید و منو تکون داد..

__حرف بزن.. لال شدی باز؟! نیاز حامله ای؟!!

انگار تازه داشتم حرف های نعیمه رو درک می کردم.. تقریباً یکماه از اون شب ترسناک می گذشت.. حالت تهوع های من از همون زمان شروع شده بود.. با دهنی نیمه باز به نعیمه نگاه کردم که به فرق سرش کوبید و با خشم سیلی به صورتم زد و من به دیوار برخورد کردم.. خدایا نه.. اینکارو با من نکن...

__نیااااز.. چه خاکی تو سرم کنم؟! چیکار کنم؟! وای اگه جمشید بشنوه سکنه می کنه.. پاشو میبرمت دکتر.. پاتمرگ دختر.. الهی من بمیرم از دست تو و اون پسر نااهل راحت شم.. خدا منو بکشه..

مثل مادرمرده ها نفرین می کرد و تن و بدن مادر بیچارمو تو گور می لرزوند.. این امکان نداشت.. خدایا نه..

منو از حموم بیرون برد و به طرف اتاق کشوند.. شال و مانتو بیرون آورد و تو صورتم پرت کرد.. من با تکیه به دیوار ایستاده بودم..

__بیوش نیاز.. یالا..

زانو خم کردم و نشستم.. حالم خیلی بد بود.. داشتم جون می دادم

__نمیخوام.. ن نمی نیام..

__تو غلط کردی نمیای.. بیوش نیاز.. پاشو یالا..

و سعی کرد منو بلند کنه.. مچ پاشو گرفتم و ملتمس گفتم:

__نکن آبجی.. تورو خدا ولیم کن..

شال رو برداشت و روی موهام انداخت..

__نیاز تو حامله ای..

نه.. نبودم.. من هیچ حسی نداشتم.. خدایا نه.. دستمو روی معدم گذاشتم و با عجز گفتم:

_نیستم.. حامله نیستم.. آبجی تورو خدا ولم کن..

بی توجه مانتو رو تنم کرد.. من هیچ توانی برای مقابله نداشتم..

_نمیخوام جایی برم.. من حامله نیستم..

_دهنتو ببند نیاز.. بخدا اگه یه کلمه حرف بزنی میزنم تو دهنت.. فقط خفه شو.. اگه حامله باشی نیاز.. به جون مامان می کشمت..

ترس به جونم افتاد..

_حرومزاد تو به دنیا نمیاری..

دردی بدی به قلبم نشست.. بچه ی من و علی حرومزاده بود.. مجبورا همراهیش کردم.. به زور منو تا حیاط کشوند.. من نا برای پوشیدن کفش هم نداشتم..

خودش کفشمو پام کرد و بازومو گرفت:

_خدا خدا کن اینطوری نباشه نیاز.. به خدا قسم خودم می کشمت.. هم تورو هم اون حرومزاده ی تو شکمتو..

دوباره حالت تهوع.. دستمو رو دهنم گذاشتم و عق زدم ولی چیزی بالا نیاوردم.. تا سر خیابون پیاده رفتیم و برای اولین ماشین عبوری دست دراز کرد..

_آجی..؟!

_ساکت.. اصلا نمیخوام صداتو بشنوم.. دعا کن من اشتباه کنم..

بالاجبار منو تو تاکسی پرت کرد و خودش کنارم نشست.. آدرس نزدیکترین بیمارستان رو داد و حرکت کرد.. دلشوره داشتم.. یعنی واقعا حامله بودم؟!

مدام خودمو کنترل می کردم که عق نزّم.. نعیمه اصلا حال خوبی نداشت.. تقصیر من بود.. راست می گفت مقصر همه ی اتفاقات من بودم.. اگر حامله بودم چی؟! ترس به جونم افتاد.. باید خوشحال میشدم یا ناراحت؟!

_آجی.. من.. من میترسم..

سرشو کنار گوشم آورد.. حرصشو کنترل کرد:

_بایدم بترسی.. بترس نیاز.. چون معلوم نیست قراره دیگه چه بلاهایی سرمون بیاری..

دستشو گرفتم و با عجز نگاش کردم.. ازش کمک می خواستم.. ولی دستشو پس کشید.. چرا مادر نداشتم؟!

_من حامله نیستم..

چشم گرد کرد و نیشگونی از رونم گرفت..

_آرومتر.. میخوای کل دنیا بفهمن چه رسوایی به بار آوردی؟!!

بالاخره به بیمارستان رسیدیم.. با زور پیادم کرد و بازوی بیچاره گرفت و کشید.. من خیلی وحشت داشتم.. خیلی..

_آبجی تورو قرآن بذار برم.. نمیخوام اینجا باشم..

ولی عصبانی تر از همیشه داد زد:

_غلط کردی.. نیاز مثل بچه ی آدم بتمرگ یه گوشه تا ازت خون بگیرن.. باید معلوم شه چه خاکی تو سرمون شده..

و من روی صندلی وا رفتم.. ازم دور شد و خیلی زود برگشت.. دل تو دلم نبود.. بالاخره بعد از نیم ساعت صدام کردن و من با التماس رو بهش گفتم:

_نمیخوام..

ولی بلندم کرد و به سمت اتاق دکتر برد.. داشتم از خجالت ذوب میشدم.. من اصلا حرفشونو نمی شنیدم.. خیلی حالم بد بود و حتی درست جایی رو نمی دیدم.. فقط فهمیدم که دونفری زیر بغلم رو گرفتن و منو روی یه تخت دراز کش کردن.. دکتر با روپوش سفیدش کنارم ایستاد و دکمه های مانتوم رو نعیمه باز کرد.. دستشو گرفتم و همه ی عجزمو تو نگاهم ریختم ولی اهمیت نداد.. تاپمو بالا زد و من حرکت دست دکتر رو روی شکمم حس کردم.. اشک گلوله گلوله از چشمم می ریخت و خودم آتیش می گرفتم.. خدایا.. بهم رحم کن.. رحم کن...

"علی"

در بزرگ آهنی باز شد و من بیرون زدم.. بدون نگاه کردن به اطراف کتمو تن زدم و به راه افتادم.. با شدت هرچه تمامتر هوس سیگار داشتم.. استخون هام درد می کرد.. صدای بوق ماشینی باعث شد سر برگردونم.. ماشین بابا بود.. پوف کشیدم و به راهم ادامه دادم.. حضور ماشینش رو کنارم حس کردم.. شیشه رو پایین کشید و گفت:

_بشین حرف دارم..

ایستادم و برخلاف میل باطنیم روی در ماشین خم شدم:

_سلام.. چه حرفی!؟

_علیک سلام.. بشین تو راه میگم..

هوا نیمه ابری بود و گاهی خورشید مثل شمشیر زخم میزد.. سوار شدم و درو به هم کوبیدم..

_یه جا صبر کن سیگار بگیرم..

پوزخندش رو شنیدم.. در داشبورد رو باز کرد و پاکت سیگار رو سمتم گرفت.. بهت زده نگاش کردم که سیگار رو روی رونم انداخت و به راه افتاد.. فکم منقبض شد..

_سه روزه نکشیدی.. خمار شدی..

بی خیال پاکت رو باز کردم و یه نخ بیرون کشیدم.. به جیبم دست زدم برای پیدا کردن فندک.. نبود..

_از تو داشبورد بردار..

_انگار مجهز اومدی..

جوابمو نداد.. سیگارو روشن کردم و عمیق پک زدم.. حالا تازه داشتم طعم آزادی رو می چشیدم..

_میریم خونه؟ نیاز خوبه؟!

جوابمو نداد و من دوباره عمیق پک زدم..

_بابا؟! کجا میری؟! پرسیدم نیاز کجاست؟!

از اینکه با خونسردی رانندگی میکرد و جوابمو نمی داد کلافه شدم.. بوی گند عرق می دادم و اصلا حالم خوب نبود.. دستی به صورتم کشیدم و بی اراده صدام بالا رفت.. خسته و خشدار:

_بابا؟! چرا حرف نمیزنی؟!

_میریم بیمارستان..

این حرفش بارها تو سرم تکرار شد.. بیمارستان؟! چرا؟! برای چی؟! چی شده بود؟!

_بابا.. ن نیاز..

به سمت نیم نگاهی انداخت.. هیچ حالتی نداشت.. دستم به ریشه افتاد..

_نیاز.. مامانم خوبن؟! بابا حرف بزنی سکت میدی..

قلبم به کوبش افتاد.. سیگارو به لبم نزدیک کردم اما نه، توان کشیدن نداشتم.. کف دستم مچالش کردم و مشتمو به رونم کوبیدم.. آخ.. آخ..

_علی آروم بگیر..

از چیزایی که تو سرم چرخ میخورد وحشت داشتم.. بابا حرفی نمیزد..

از چیزایی که تو سرم چرخ میخورد وحشت داشتم.. بابا حرفی نمیزد..

دستم رو روی گردنم گذاشتم و سرمو رو به سقف ماشین گرفتم.. هوا برای نفس کشیدن نبود.. بابا شیشه رو پایین کشید و من با صدای دورگه ای گفتم:

_فقط بگو که زندن..

_زندن.. نترس..

نفسم در نمیومد.. راه های تنفسیم مسدود شده بود اما خدارو شکر کردم..

_خدایا شکرت.. آخ بابا.. نمی دونی تو چه جهنمی میسوزم.. نمی دونی دارم چی میکشم.. قسم میخورم خود خدا تو خلقت من مونده.. بابا دارم مٹ سگ زیر این فشار لعنتی کمر خم می کنم.. تو دیگه با من اینکارو نکن.. خواهش میکنم.. بذار دنیا بامن بجنگن تو ننگ بابا.. حق با توهه علی بدون تو هیچی نیست.. منو ناامید نکن بابا.. نکن.. بگو چیشده.. مامان و نیاز کجان؟!

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.. امروز بابا عوض شده بود و همین منو می ترسوند..

_هرچی قرار بود بشه شد.. صبر کن وقتی برسیم خودت می فهمی.. فقط خیالتو راحت کنم جفتشون هنوز زندن..

داغی قطرات اشک رو روی گونم حس کردم و با پشت دست همه رو پاک کردم و مشتمو به داشبورد کوبیدم.. دیگه تحمل نداشتم..

_فقط سه روز نبودم.. فقط سه روز.. با من چیکار می کنین؟! به ولله منم آدمم.. کم میارم.. بابا با من اینکارو نکن.. تو رو همون خدایی که می پرستی..

بالاخره ماشین رو پارک کرد و پیاده شد.. پاکت سیگارو به دست گرفتم و یه نخ بیرون کشیدم و روشن کردم.. الهتایم کم نمیشد.. اشاره کرد و من پشت سرش به راه افتادم.. وارد ساختمون شد و مامان رو روی صندلی های چسبیده به دیوار دیدم.. همین ندیدن نیاز زانوهایمو شل کرد..

ایستادم و مامان خودشو به ما رسوند.. امیدوارانه همه ی آدمهای داخل ساختمون رو از نظر گذروندم.. اصلا مکالمه ی مامان و بابا رو نمی شنیدم.. لب زدم:

_نیاز کجاست؟

دست مامان روی بازوم نشست.. چرا حرف نمیزدن؟!

__پسرم؟! نگران نباش.. نیاز خوبه.. فقط یکم ضعف کرده بود آوردمش بیمارستان..

باور نمی کردم.. متعجب.. عصبانی.. دردمند و دلتنگ گفتم:

__میخوام ببینمش.. کجاست مامان؟!

نگاهشو به بابا دیدم و عمیق به سیگارم پک زدم... یه نفر بهم هشدار داد سیگار نکشم و من ولش کروم و با پا
لهش کردم..

__بیا اینطرفه..

و دستمو کشید و من به سختی به راه افتادم.. از راهروی حال به هم زن بیمارستان رد شدیم و منو به داخل یکی
از اتاق ها کشوند و به تختی اشاره کرد و من با دیدن نیاز در اون لباس سبز رنگ بیمارستانی و پوست رنگ
پریده ش به مامان نیم نگاهی انداختم..

__دادم دستتون امانت.. چیکارش کردین؟!

__دادم دستتون امانت.. چیکارش کردین؟!

جوابمو نداد.. نیاز تا منو دید به گریه افتاد.. ریزش اشک های منم دست خودم نبود.. جلو رفتم و دستشو گرفتم..

نیاز؟!

برام مهم نبود که مامان می دید.. چشم بستم و روی سرش خم شدم.. پیشونیشو عمیق بوسیدم و پیشونیمو روی پیشونیش نگه داشتم:

حرف بزن نیاز.. بذار صداتو بشنوم.. قربونت برم نیاز.. خوبی؟!

دستش سرد بود.. مالشش دادم تا گرم شه.. هنوز حرف نمیزد..

خانومم چی به روزت آوردن؟! اینجا چیکار می کنی?!

لبش تکونی خورد..

علی?!

همه ی وجودم به رعشه افتاد.. قطره ی درشت اشکم روی صورتش افتاد..

_جون علی.. جونم نیاز؟! بهم بگو چيشده؟!

مامان کنارم ايستاد و من دستشو رو کمرم حس کردم.. خودمو کنار کشيدم..

_نميخوام بيينمت مامان.. لطفا..

دلخور لب گزید و دور شد.. دوباره روی نیاز خم شدم.. چونشو گرفتم و گفتم:

_بگو.. جايت درد می کنه؟!

حالم دست خودم نبود.. دستش روی صورتم نشست و اشکهای وحشت زدمو پاک کرد.. سر انگشت خيشتو بوسيدم و عميق بو کشيدم..

_من خوبم علی.. نگران نباش..

دستش روی شکمش نشست و چهره ش در هم شد.. معده درد داشت؟! دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم:

_باز پريود شدی خانومم؟! نبودم کمرتو ماساژ بدم به اين حال افتادی؟!

لب پايينش رو به دندان گرفت و من بی تابش شدم..

__ باید یه چیزی بهت بگم علی..

__ باید یه چیزی بهت بگم علی..

دوباره پیشونیشو بوسیدم.. انگار همه ی دنیا تو سکوت فرو رفته بود.. به جز نیاز نه کسی رو می دیدم نه چیزی می شنیدم..

__ بگو قربونت برم.. بگو علی پیش مرگت بشه..

__ آجیم..

خشم تو عروقم جریان پیدا کرد..

__ منو آورد بیمارستان.. چندبار دل درد داشتم و حالت تهوع.. منو آورد تا ازم تست...

من متوجه حرفاش نمی شدم.. اصلا نمی فهمیدم اما سکوت کردم..

__ منو آورد تا ازم تست بارداری بگیره..

ابروهام در هم شد.. بارداری؟! نیاز؟! آخ خدا.. باردار بود؟! از من؟!!

نفسم منقطع شد.. لبم بی اراده خندید:

_نیاز؟! تو.. حامله ای؟! بیینمت..

چونشو گرفتم و وادارش کردم بهم نگاه کنه.. لب گزید و سرخ شد.. انگار خون گرمی به سرم رسید.. بین خنده گفتم:

_آره نیاز؟! مادر بچه ی من میشی؟!!

و تصویر شب حجله ی غریبانه ی نیاز باعث شد اخم کنم..

_نه علی.. حامله نیستم..

به آنی خوشیم زایل شد..

_پس چی؟!!

نگران شدم.. اما به روی خودم نیاوردم..

_بگو دختر.. قصد کشتنمو داری؟!

_علی.. دکتر گفت یه جور بیماری مقاربتیه..

مقاربتی چه کوفتی بود؟! ابرو در هم کشیدم و خیلی جدی گفتم:

_یعنی چی؟ جدیه؟ قابل درمانه؟! من نمی فهمم چی میگی نیاز..

آستین کتمو گرفت و منو پایین کشید.. درست کنار گوشم آهسته از ته گلو گفت:

_یعنی یه جور بیماری که از طریق رابطه ی جنسی منتقل میشه..

با دهنی نیمه باز بهش خیره شدم..

_هم از استرس و فشار عصبیه هم بخاطر..

نمی دونم چرا ولی از اینکه داشت اینطوری با خجالت حرف میزد سرمست شدم.. انگار همه ی خستگی چند روزم از تنم رفت.. لبمو به گوشش چسبوندم و لب زدم:

_نمی دونستم اینقدر نازک نارنجی هستی با دوبار سکس به این حال بیفتی..

_نمی دونستم اینقدر نازک نارنجی هستی با دوبار سکس به این حال بیفتی..

دمای بدنش بالا رفت و من بی اراده بلند خندیدم و نیاز چشم بسته و با خجالت دستشو رو دهنش نگه داشت..

به نشونه ی ببخشید دستی به سینم زدم و دوباره روی تخت خم شدم:

_قربونت برم.. قول میدم دفعات بعدی بیشتر مراعاتتو کنم.. آخ نیاز مردم و زنده شدم.. الان درد داری؟! چند روز باید بمونی؟!

هنوز از شرم و خجالت سرخ بود.. دستشو پایین آورد و لای پلکشو باز کرد:

_علی از آبجیم و آغا جمشید خیلی خجالت کشیدم..

نیم نگاهی به اطرافم انداختم.. چندتا از تخت ها پر بود و من هیچ اثری از مامان و بابا ندیدم..

_تقصیر من شد.. قربونت برم از الان هستم.. قسم میخورم.. نگفتی کجات درد می کنه؟! چقد باید بمونی؟!

بالاخره چشماش خندید و من عمیق پیشونیشو بوسیدم.. تازه داشت قلبم به آرامش می رسید..

_امروز مرخص ميشم.. فقط يكدم دل درد دارم.. دكتر گفت طبيعيه.. چندتا قرص نوشت كه حتما رعايت كنم..
بعد اينكه..

با اينكه بوي بیمارستان می داد اما عطر تنشو به ریه م کشوندم..

_گفت يه مدت نبايد رابطه ی....

ادامه نداد اما من لب زدم:

_باشه قربون چشمت برم.. تو بخند من به درك.. باهم ميريم پيش يه دكتر درست و حسابی... نياز تو فكر كردی
من انقدر بيشعورم بخوام اذيت كنم؟! نياز اگه تا الان داد زدم يا دست روت بلند كردم چون چاره ای نداشتم..
اما هرکاری كردم خواستم تو لذت ببری.. ببخشيد يكدم زياده روی كردم.. خب..

يكدم شيطنت قاطی صدام كردم و آهسته لب زدم:

_واسه من خیلی جوجه ای.. بهت فشار آورده..

سرخ و سفید شد و من غرق لذت شدم.. از روی بدنش فاصله گرفتم و ایستادم..

_يكدم استراحت كن من برم بينم مامان اينجا.. كارای ترخيصتو من انجام ميدم.. نگران هيچی نباش..

دستمو گرفت و من ایستادم.. از گوشه ی چشمش اشکی چکید و من با سر انگشت اشکشو پاک کردم..

_نترس نیاز.. دیگه تنهات نمیذارم

خم شدم و دستش روی ته ریش بلندم نشست:

_ببخشید علی.. به خاطر من بلایی نبود که سرت نیاد..

منم کم بلا سرش نیاورده بودم.. روی تخت بیمارستان بود.. به خاطر من.. این حرفش...

_تو منو ببخش نیاز.. قسم میخورم دیگه اینکارو تکرار نکنم.. نیاز هروقت آمادگیشو داشتی هرچور تو خواستی تا هرجا تو دوست داشتی ادامه میدم.. میبرمت یه دکتر خوب.. الان فقط سعی کن زودتر خوب بشی خانومم..

سر تکون داد و من احساس کردم حوشبخت ترین مرد روی کره ی زمینم.. نیاز همه ی وجودمو قبول داشت من حسش می کردم.. خودشو زن من می دونست..

ازش فاصله گرفتم و از در بخش اورژانس بیرون زدم.. مامان و بابا بیرون ساختمون ایستاده بودن..

زود متوجه من شدن.. مابینشون ایستادم.. شرمنده سر پایین انداختم و گفتم:

_نیاز گفت امروز مرخص میشه..

مامان جوابمو نداد اما بابا گفت:

_دکترش ده به بعد میاد.. بیاد معاینش کنه تشخیص بده خوبه مرخصش می کنه..

سر تکنون دادم.. از شرمندگی پوستم می سوخت..

_نعیمه.. تو برو پیش نیاز.. من با علی کار دارم..

خون تو عروقم یخ بست.. مامان که رفت بابا به سمتی اشاره داد و منتظر موند.. من جلوتر به راه افتادم.. خون خونمو میخورد.. پوفف.. از پاکت سیگارم نخ ی بیرون کشیدم و گوشه ی لبم گذاشتم.. احساس عطش داشتم.. گرم بود..

بالاخره بابا روی یه نیمکت نشست و من ترجیح دادم وایسم.. پکی به سیگار زدم و سرمو پایین انداختم.. با نوک کفش روی زمین ضربه میزدم که گفت:

_احتمالا الان کامل تو جریان حال نیاز هستی..

سیبک گلوم جابجا شد.. همون حس شرمندگی نیاز رو داشتم با چندین برابر شرمندگی بیشتر تجربه می کردم.. نیاز رو من به این حال رسونده بودم..

_بله..

بلند شد و درست روبروم ایستاد.. دود سیگارمو بلعیدم..

_علی؟!

_می دونم.. لازم نیست بگی.. نگفته هم می دونم میخوای چیو تو سرم بکوبی..

صداش از خشم می لرزید اما شمرده شمرده گفت:

_یک درصد فکر می کردم می فهمی نمی گفتم..

سیگار رو روی زمین انداختم و با کفش له کردم.. سرمو بالا گرفتم و با وجود شرمندگی گفتم:

_زیاده روی کردم.. دست خودم نبود.. بذار به حساب ترس و خشم و خامی و نپختگی.. به حساب اینکه یه عمر خودزنی کردم کج نرم..

پوز خند زد..

داری مدام گند بالا میاری علی.. نیاز وصله ی تو نبود.. حالشو دیدی؟! به تو هم میگن انسان؟!

من خودم بیشتر از حد توانم شرمنده بودم.. خودمو می کشتم کفایت می کرد؟!_

_دکترش خیلی نگران وضعیتش بود..

نگران چشم بالا کشیدم..

_یعنی چی؟! بابا نکنه چیزی هست و نیاز نمی دونه.. یا به من نمیگه!

_من نمی دونم اون چی بهت گفته.. اما نه وضعیت روحی نه وضعیت جسمی خوبی نداره.. دکتر نمی دونه اما تو که می دونی رابطه ی... استغفورالله... شکستن پیوند محرمیت و یه ارتباط حرام یعنی چی.. اگه امانت اون خدایا مرز نبود... علی می فهمی چه لطمه ای بهش زدی؟! جسمشو روحشو نابود کردی..

دستی به ته ریشم کشیدم.. دمای بدنم بشدت بالا بود و داشتم عرق می ریختم.. نفسم تند شد..

_بابا.. من نیازو دوست دارم.. همیشه داشتم.. چیکار می کردم؟! وقتی داشتم تو تبش می سوختم و می ترسیدم هر لحظه ازم بگیرنش باید چیکار می کردم؟! فقط خواستم مطمئن باشم فقط مال منه.. من..

لا الہ الا اللہ کہ گفت دهنمو بستم..

_نمیخوام بدونم چی بینتون گذشته.. فقط همینقدر بدون کہ تن و بدن آغاجونتو تو گور لرزوندی..

می دونستم.. خواست بره کہ گفتم:

_بابا؟! باید چیکار کنم؟!

ایستاد اما به سمتم برگشت..

_گفتن من چه فایده ای داره وقتی تو مغزت نمیره..؟!

از جام تکون نخوردم اما گفتم:

_امتحان کن شاید رفت..

به سمتم چرخید و عمیق براندازم کرد.. در آخر سری به تاسف تکون داد..

__یه مدت سمتش نرو.. تا جایی که میشه ازش فاصله بگیر.. منظورم فقط این نیست که... منظورم اینه که تو حرف زدنت هم مراعات کن.. بهتره یه مدت خنثی باشی.. بذار به خودش بیاد علی..

دهن باز کردم حرفی بزnm ولی صبر نکرد و رفت.. باید حتی خودم رو از حرف زدن و بوسیدنش محروم می کردم؟! پوووووف... با قدم هایی نااستوار راه اومده رو برگشتم...

از ماشین پیاده شدم ولی بابا صدام کرد.. دیدم که مامان، نیاز رو به سختی از ماشین پیاده کرد و من نگاه خیره ی نیاز رو روی خودم حس کردم..

__سوارشو علی..

لنگ لنگون و خیلی آروم جلو رفت و مامان بالاخره دست نیاز رو گرفت و داخل شدن.. در خونه که بسته شد کلافه سوار شدم و دستم مشت شد...

__من باید برم مسجد محل.. برو حجره یه سر و گوشی آب بده.. من که اومدم برو انبار..

عصبی بودم.. از دست خودم.. فقط سر تگون دادم و بابا حرکت کرد.. روبروی مسجد ماشین رو نگه داشت.. خواستم پیاده شم که مچ دستمو گرفت..

__راه کج نکنی بری خونه...

چشم بستم و سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم..

_میرم حجره.. شما که اومدی میرم انبار.. چند هفته دیگه سال تحویل.. شماهم خوب می دونی که برم انبار برگشت تو کارم نیست..

مچ دستمو ول نکرد و من به سمتش چرخیدم:

_هرچند سر قولت نموندی و باید ادبت می کردم اما فعلا سلامت نیاز برام از هر چیزی واجب تره.. علی.. برای بار آخر میگم.. زنگ نمیزنی.. چت نمی کنی.. پیام نمی فرستی... حتی جوابشو نمیدی..
_برای چی؟! بابا من بدون نیاز..

صدای دادش تو کل ماشین پیچید..

_یه مدت به اون دختر فرصت بده.. علی برای من مهم نیست تو چه حسی داری.. چون خوب می دونم چی تو سرت می چرخه.. الان برای من نیاز مهمه.. می فهمی؟! از هیچ راهی بهش نزدیک نمیشی حتی اگر خودش بخواد..

بابا نمی فهمید یا من؟! فکم منقبض شد و دستمو به سختی از حصار مشتش خلاص کردم و پیاده شدم.. ماشین رو دور زدم و بابا پیاده شد.. کنار کشید اما دوباره دستمو گرفت.. کلافه پوف کشیدم:

بس کن بابا.. بسه.. خر نیستم.. کر نیستم.. باشه چشم.. از هیچ راهی.. ولی من زیاد صبور نیستم.. هر کاری می کنی زودتر انجامش بده.. نمیخوام اینبارم بدقول از آب دربیام..

"نیاز"

دهنتو باز کن این قرصو بخور نیاز..

بی حرف دهن باز کردم و نعیمه قرص رو بین لبم گذاشت و لیوان رو بالا آورد.. هیچ حرف و نگاه خاصی نداشت.. دیس سوپ رو برداشت و از اتاق بیرون زد..

دلم تنگ بود.. درد معدم اهمیتی نداشت.. حرف های دکتر رو به خاطر آوردم و پوف کشیدم.. به پهلوی شدم و دستمو روی معدم گذاشتم و به میلیم برای بالا آوردن بی توجهی کردم.. حالا چی میشد؟! وای خدایا..

همین که علی برگشته.. دیگه اسیر نیست کافیه.. چشامو بستم و سعی کردم بوسه ی خیسش روی پیشونیمو به یاد بیارم.. طعم لذت بخشی داشت.. انگار که من خوشبخت ترین دختر کره ی خاکیم.. حس لمس دستش.. اون نگرانی و لبخندش.. همون چند ثانیه ای که فکر می کرد حاملم.... لبخند زدم..

خوابم نمیومد.. دلم نمیخواست از این حس خوب جدا شم.. دکتر چه می فهمید چقدر علی رو دوست دارم.. به خاطر علی خوب میشدم.. به خودم قول دادم..

چند تقه به در اتاق خورد و نعیمه وارد شد..

__ نیاز؟!

غلّتی زدم و به سمتش چرخیدم.. با درد دستمو رو معدم گذاشتم.. نعیمه ترجیحا نگام نمی کرد..

__ جان آبجی؟!

نفسشو پوف مانند بیرون فرستاد.. انگار حرفی داشت اما نزد..

__ نتونستم از خان داداش مخفی کنم.. فهمیدن بیمارستان بودی..

با ترس نیم خیز شدم..

__ وای.. آبجی چی گفتی؟! آبجی تو رو خدا..

چهرش در هم شد..

__ نیاز.. این اداهارو در نیار.. نترس خان داداشم نمیدونه چه دسته گلی به آب دادین.. گفتم یه دل درد ساده بوده
جدی نگرفتی به این حال افتادی.. فقط خواستم بدونی.. الانم بخواب..

دلم میخواست از علی بپرسم.. اما جرات نداشتم.. یاید بهش زنگ میزد.. من هنوز از دیدنش سیر نشده بودم.. چرا جمشید اجازه نداد پیاده شه..

_ضمننا.. انقدر با نقش یه دختر مظلوم رو بازی کردن دیگرانو مسخره ی خودت نکن..

و از در بیرون رفت.. من هنوز قلبم محکم می کوبید از ترس روبرویی با خان داداش.. حرف های نعیمه کم کم داشت عادت میشد.. خدایا خودت بهم کمک کن.. حتی فکرش آزارم می داد که خان داداش بویی از ماجرا ببره.. دوباره دراز کشیدم و خودمو بغل زدم.. خیلی می ترسیدم.. خیلی...

برای بار پونزدهم شماره ی علی رو گرفتم.. جواب نداد و من خیلی می ترسیدم.. خان داداش بیرون بود و علی هنوز نرسیده بود.. شال روی سرم انداختم و تا کنار در رفتم که در باز شد و مهسا به سمتم اومد:

_عمه.. خوبی؟!

دستم روی سرشونش گذاشتم.. زیاد حال خوبی نداشتم اما مجبور بودم ادای مظلوم هارو در نیارم..

_خوبم فندق.. بریم پیش مهمونا..

لبخند زد و بغلم کرد..

_باشه عمه جون..

از اتاق خارج شدم.. آغا جمشید رو دیدم که از آشپزخونه بیرون زد و پشت سرش نعیمه.. سینی چای و کیک دستش بود و من جلو رفتم..

_آجی.. بده من کمکت کنم..

مهسا ولم کرد و زودتر از ما به سمت سالن رفت.. اخم نعیمه داشت آزارم میداد.. سینی رو جمشید گرفت و بهم اشاره داد حرکت کن و من اطاعت کردم.. پشت سر جمشید و نعیمه وارد شدم.. خان داداش روبروم روی صندلی نشسته بود و زنش کنارش.. رحیم انگار نیومده بود..

_سلام..

خان داداش بلند شد و بهم نزدیک شد.. چونمو گرفت و خوب براندازم کرد..

_علیک سلام چی شده نیاز؟! این چه حالیه؟!

از خجالت سر پایین انداختم.. اینکه دکتر حالم رو از چی می دونست و نعیمه همه ی حرفاشو شنیده بود و به جمشید گفت باعث شرمم میشد..

__ چیزی نیست.. خوبم..

سری به تاسف تکنون داد:

__ معلومه که خوب نیستی.. بیا بشین اینجا..

و جایی که گفت نشستم.. احوالپرسی سرد زن داداش رو شنیدم..

__ حالا دکتر چی گفت؟

علی کجابود؟! بازم تنهام گذاشت؟! من وسط این همه چشم باید چیکار می کردم؟! تنهایی از پششون بر نمیومدم.. نعیمه جوابشو داد.. من حرص کلامشو حس می کردم.. به زور تحملم می کرد..

__ چیزی نیست خان داداش.. به حمدالله به خیر گذشت.. دهننونو شیرین کنین..

و همه از کیک و چای برداشتند جز من.. هیچ میلی به خوردن نداشتم.. مهسا خودشو بهم رسوند و روی پام نشست.. من واقعا درد داشتم اما حرفی نزد..

__ خب خدا روشکر.. وقتی گفتم بیمارستانی نگران شدم.. چند شب پیش خواب آغاجونو می دیدم.. نگران نیاز بود..

آخ که چقدر دلم برای آغوش پر محبتش تنگ شده بود.. خود به خود اشکم سرازیر شد.. مهسا دستی روی صورتم کشید و غصه دار و با همون لحن دلنشین گفت:

__ عمه جون.. گریه نکن قریونت برم..

به زور لبخند زدم.. چشم بالا کشیدم و نگاهم با جمشید برخورد کرد.. عمیقا بهم زل زده بود و انگار داشت به چیز خیلی مهمی فکر می کرد.. دوباره سرمو پایین انداختم..

__والا تن و بدن مامان و بابا مدام داره تو گور می لرزه..

__منظورت چیه..!؟

و باز خدا روشکر که جمشید اجازه ی کش پیدا کردن این بحث رو نداد.. اسم کار که وسط اومد همه منو فراموش کردن.. دلم برای علی تنگ بود.. ساعت از یازده گذشته بود و چرا نمیومد..

وقتی مهمونا رفتن و به اتاق برگشتم.. تا صبح پلک روی هم نذاشتم و باز علی نیومد.. نمیومد.. بغض بدی به گلوم چنگ انداخت.. اینکه حتی جواب تلفنمو نمیداد بیشتر اذیتم می کرد.. باید آرومم می کرد بهم قوت قلب می داد.. باید ازم حمایت می کرد اما نبود..

اشکمو پاک کردم و از اتاق بیرون زدم.. صدای جمشید و نعیمه رو از آشپزخونه می شنیدم.. پا به آشپزخونه گذاشتم و سلام کردم:

_علیک سلام..

چرا جرات پرسیدن حال علی رو نداشتم.. مگه یه عمر باهاش نبودم..؟! مگه پسر خواهرم نبود؟! اما جرات نکردم..

_اومدم آب بخورم..

جمشید از پشت میز بلند شد و گفت:

_بشین صبحونه بخور..

خواستم مخالفت کنم اما نتونستم.. چشم گفتم و نشستم.. نعیمه نسبت بهم بی توجهی می کرد..

_جمشید.. برای علی هم یه چیزی ببر.. پسرم گرسنه نمونه..

سنسورام فعال شد و سرمو بلند کردم.. حالش خوب بود؟! چرا نمیومد؟! وجودم می لرزید..

_باشه.. آماده کن میدم اسکندر بیره بهش تحویل بده..

__باشه..

نگاهم بین هردو در گردش بود.. جمشید رفت و نعیمه از جا بلند شد.. داشت صبحونه آماده می کرد برای علی و من میلی به خوردن نداشتم..

__آجی؟!

دست از کار کشید و دست به سینه نگام کرد..

__چیه نیاز؟!

لبمو از تو گاز گرفتم و حرفمو مزه مزه کردم..

__چرا علی نیومد خونه؟!

پوزخند زد..

__نیاز؟! خواهش می کنم منو عصبانی نکن.. یعنی واقعا نمی دونی چرا نمیاد؟

از من فرار می کرد؟! بینیم به سوزش افتاد..

_آغاجمشید اجازه نداده بیاد.. انقدر رو اعصاب من نباش. لطف کن بهش زنگ هم زن.. بذار یکم آرامش بگیره.. برای خودتم بهتره.. فراموش کن چی شده.. به ادامه ی زندگیت برس..

فراموش کنم؟! آخ خدا...

"علی"

پک عمیقی به سیگار لعنتیم زدم که طعم زهر می داد.. دودشو به ریه کشوندم و جلوی سرفه کردنمو گرفتم.. تو سه روزی که به خاطر کتک زدن شهاب تو بازداشتگاه بودم همین نداشتن سیگار عذابم می داد و حالا انگار می خواستم خودمو باهانش خفه کنم و به گلوله بیندم.. هرچقدر می کشیدم خسته نمیشدم..

البته این حرص بی ربط به نیاز نبود.. دلم عجیب برای دیدن و بوییدن و بوسیدنش تنگ شده بود و هوای رفتن به خونه به سرم زده بود اما میخواستم برای یه بار هم که شده به بابا اعتماد کنم.. بزرگترم بود.. بیشتر از من می فهمید.. حق به گردنم داشت..

سیگار رو گوشه ی لبم گذاشتم.. وقت استراحت بود و من حتی حس و حالی برای ناهار خوردن نداشتم.. بچه ها سر سفره بودن که من فاصله گرفتم.. به دیوار تکیه دادم و وارد تلگرام شدم.. چندبار از خودش برام عکس فرستاده بود..

بازدیدش برای همین یکساعت پیش بود.. روی عکسش زوم کردم و لعنت به این لخبندها که دیوونم می کردن..
چطور دووم میاوردم جواب تلفنشو ند..؟!

من بهش قول داده بودم و هربار نامردی می کردم.. خدا منو لعنت کنه.. سیگارمو با سیگار روشن کردم و باز به
خودم فحش دادم.. من اینجا چه غلطی می کردم؟! نیاز تو خونه بین پدر و مادرم عذاب می کشید.. به من
احتیاج داشت..

دوروز لعنتی به خودم لعنت فرستاده بودم و حالا داشت سد مقاومتم می شکست.. بی طاقت شماره ی بابارو
گرفتم.. بعد از چند بوق مامان جواب داد.. خونه بود؟!

_الو علی جان پسرم؟!

دلم از مامان صاف نمیشد..

_سلام.. بابا خونست؟!

_سلام.. آره خونست.. داره نماز میخونه من گوشیشو جواب دادم.. چیزی می خوای پسرم؟!

دستی به ته ریشم کشیدم و پک عمیقی به سیگارم زدم..

_بگو بهم زنگ بزنه.. کار واجب دارم..

با خودم کلنجار رفتم که حال نیاز رو نپرسم اما نتونستم..

مامان..؟! نیاز خوبه؟!

پوف کلافشو شنیدم و سیبک گلوم جابجا شد..

خوبه علی.. خوبه..

خیلی عصبی بودم.. خیلی.. داشتم از این دوری مثل سگ جون می دادم.. اصلا حالم خوب نبود.. اصلا.. نیاز مریض بود.. به خاطر من.. چرا؟! خون خونمو می خورد

مامان..؟!

صدای بابا رو شنیدم و تلفن رو از مامان گرفت.. صدای جدی و بمش تو گوشی پیچید:

چی شده علی؟!

اجازه نداشتم زنگ بزنم.. پیام بدم.. حتی جوابشو بدم.. اما اینو از خودم نمی گرفتم.. حداقل باید از خوب بودن حالش مطمئن میشدم..

اجازه نداشتم زنگ بزnm.. پیام بدم.. حتی جوابشو بدم.. اما اینو از خودم نمی گرفتم.. حداقل باید از خوب بودن حالش مطمئن میشدم..

_سلام.. قبول باشه..

_علیک سلام.. کارای انبار خوب پیش میره؟!

نیم نگاهی به اطراف انداختم.. هیچکس این نزدیکی ها نبود..

_خوبه..

_چیزی میخوای بگی؟!

همه ی شهامتمو جمع کردم:

_نیاز خوبه؟!

مکت کرد.. انگار مامان داشت حرفی میزد و من پچ پچ کردنش رو می شنیدم..

_نیاز خوبه.. از قبلا خیلی بهتر.. بهتر هم میشه اگه به حرفم گوش کنی.. الانم برو به کارات برس من باید برم حجره..

انگار یه کوه رو دوشم سنگینی می کرد..

_بابا؟!

جوابمو نداد.. نمی تونستم بیشتر از این خودمو کنترل کنم:

_هدف شما چیه.. قراره با این دوری چی بشه؟! اگه خیال می کنین من ازش دلسرد میشم و می گذرم..

صداش بالا رفت:

_علی.. نمی خوام باهات بحث کنم.. اونقدر از دست ناراحت هستم که ممکنه حرمت پدر و فرزندیمون بشکنه.. به کارت برس.. خداحافظ..

لعنتی.. تلفن رو قطع کرد و من مشتمو به دیوار کوبیدم و عربده زدم.. رضا که انگار صدامو شنیده بود خودشو از انبار به بیرون پرت کرد و بهم رسید..

_علی؟! چته پسر؟! اتفاقی افتاده؟!

اونقدر تحت فشار بودم که دلم می خواست هر بیست تا نخ سیگار رو به دست بگیرم و با هم آتیش بزنم و دودشو ببلعم.. آرام و قرار نداشتم.. داشتم آتیش می گرفتم.. پوست تنم در حال ورقه شدن بود و رگ گردنم نبض میزد..

علی.. چته تو؟!

محکم پش زدم و دور شدم.. تحمل هیچی نداشتم.. هیچی...

تقریباً ساعت دو نیمه شب بود که خسته و کوفته و درمونده و با حالی نزار تنمو روی فرش های روی هم چیده شده انداختم..

دیگه جونى برام نمونده بود و گلوم خشک خشک.. حتی توان درست نفس کشیدن نداشتم.. صدامو بالا بردم و گفتم:

_یکی از تو ماشین برای من شیشه مشروبمو بیاره..

صدای نگهبان رو شنیدم که باشه گفت و دور شد.. حداقل باید از این دنیا جدا میشدم.. باید..

طولی نکشید که بالای سرم ایستاد و من شیشه ی نیمه رو ازش گرفتم.. با دست اشاره کردم گمشو و رفت.. برام اصلاً مهم نبود.. شب دومى بود که تن لشمو روی همین فرش ها دراز می کردم.. در شیشه رو باز کردم و حتی سربلند نکردم.. بطری رو به لب زدم و نوشیدم.. از تلخیش مو به تنم راست شد و تمام مسیر تا رسیدن به معده ی خالی به سوزش افتاد و چهرم جمع شد.. از این همه دردی که به خودم هدیه دادم لذت بردم..

من دلم نیاز رو می خواست.. اونقدر که داشتم تو تب نبودنش مجنون می شدم.. هیچکس حالمو نمی فهمید..
من چطور تا به این حد دیوونه وار خاله ی خودمو می خواستم؟! چطوری!؟

غیرممکن بود اما در واقعیت ترین حالت ممکن داشتم می مردم برای دیدنش.. دوباره بطری رو به لب زدم و
چند جرعه ی بزرگ ازش خوردم و به آنی سرم تیر کشید و چشم به سوزش افتاد.. دقیقا بیست و چهار ساعت
بود که لبم جز به آب و حالا الکل روی همه چی بسته بود.. اگه بابا حالمو می دید اجازه می داد حداقل صداشو
بشنوم.. حقم بود.. نیاز سهم من بود.. آخ خدایا.. آخ.. شکر که این روزا رو بهم نشون دادی..

شماره ی نیاز رو گرفتم اما قطع کردم.. به خاطر بابا قطع کردم.. نیاز چرا زنگ نمیزد؟! اگر الان زنگ میزد حتما
جواب می دادم.. داشتم داغ می کردم.. داشتم عذاب می کشیدم.. شکنجه میشدم.. دوباره بطری رو به لب زدم و
از تندیش اشک از چشمم سرازیر شد.. در بطری رو بستم و نیم خیز شدم.. سرم دوران داشت.. به هزار بدبختی
بلند شدم اما با سرگیجه ی بدی دوباره روی فرش پرت شدم.. آخ نیاز.. آخ.. چشم توان باز موندن نداشتن.. اما
دلم می خواست با همین حال نزار کنار نیاز باشم.. مطمئن بودم که آرومم می کرد.. فقط کافی بود عطر تنشو
حس کنم..

به خاطر بابا دندون رو جیگر گذاشتم.. خودمو وادار کردم تحمل کنم.. زنگ نزنم و به خونه سر نزنم.. فقط به
خاطر بابا.. زیاد طول نمی کشید.. نه.. من اجازه نمی دادم.. چندین بار برای خودم تکرار کردم تا بالاخره خوابم
برد

با درد بدی تو سرم پلک باز کردم هوا روشن شده بود..

نیم خیز شدم و نیم نگاهی به ساعت مچیم انداختم.. ساعت شیش صبح بود و من پوف کشیدم.. فقط چهار
ساعت خوابیده بودم.. سعی کردم بلند شم و به هر سختی که بود بلند شدم.. هنوز الکل رو تو عروقم حس می

کردم.. تلفنم رو به دست گرفتم و لخ لخ کنان تا کنار اتاقک نگهبانی پیش رفتم.. هنوز خواب بود.. سوییچم رو برداشتم و قفل انبار رو باز کردم و از صدای بیدار شد..

_حواست به انبار باشه من میرم و برمیگردم..

باشه ش رو شنیدم و از در انبار بیرون زدم.. سوز سرما لرز به تنم انداخت اما مستی هنوز تو بدنم باقی بود.. سیگار آتیش زدم و سوار ماشین شدم..

دیگه تحمل نداشتم.. حداقل به بهونه ی دوش گرفتن به خونه سر میزدم.. استارت زدم و دود سیگار رو بلعیدم.. معدم از گرسنگی و الکل به سوزش افتاد.. برام مهم نبود.. چشام هنوز تار می دید.. این همه بدبختی رو به خاطر بابا به جون خریده بودم.. از نیاز به خاطر بابا گذشتم ولی کافی بود.. بیشتر از این از توانم خارج بود..

بالاخره رسیدم و ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.. پیرمرد همسایه نون به دست از کنارم رد شد. تعارف کرد و من دستشو رد نکردم.. تکه ای از نون گرفتم و خوردم.. حداقل دهنم بوی سگ مرده نمیداد بهتر بود.. با کلید وارد خونه شدم.. کفشمو بیرون آوردم.. هنوز اهل خونه خواب بودن.. اما نه..

صدای مکالمه ی مامان و بابا رو از اتاقشون شنیدم.. کنجکاوی نکردم و وارد آشپزخونه شدم.. آبی به دست و صورتم زدم و خارج شدم.. بین اتاق بابا و نیاز ایستادم.. دودل بودم که به نیاز سر بزیم یا نه.. اما با شنیدن اسمم از زبون مامان کنجکاوی گوشمو به در چسبوندم.. هردوشون خیلی آروم و کنترل شده حرف میزدن..

_جمشید.. این پسر واقعا دیوونه شده.. من دیگه نمیدونم چیکار کنم.. از یه طرف علی از یه طرف نیاز..

خوبه پس می فهمیدن داشت چه بلایی سرم میومد.. صدای خسته ی بابا رو شنیدم..

_تکلیفی نیست.. من با پیش نماز محله هم حرف زدم.. کاریش نمیشه کرد.. بهتره بچه ها فعلا از هم دور باشن..

پس این لقمه ی حاج فتوحی بود؟! سرم بشدت تیر می کشید.. با تکیه به دستم ایستادم..

_ولی من نمی تونم دست رو دست بذارم.. کم مونده بود نیاز حامله باشه و رسوامون کنن.. جمشید من اصلا موافق نیستم اما باید یه فکری کنیم..

_ولی من نمی تونم دست رو دست بذارم.. کم مونده بود نیاز حامله باشه و رسوامون کنن.. جمشید من اصلا موافق نیستم اما باید یه فکری کنیم..

بابا با تاخیر جوابشو داد:

_میگی چیکار کنم؟! من که نمی تونم صاف تو چشم بچه ها و علی نگاه کنم و حرف بزنم.. مگه میشه در دهن مردمو بست؟! انگشت نمای کوی و برزن میشیم نعیمه.. آبروی اون خدایامرز هم میره..

از چی حرف میزدن؟! چشم ریز کردم و بیشتر گوشمو به در چسبوند.. من قصد داشتم نیاز رو ببرم.. میدونستم خواستم جرم بود و رسوایی به بار می آورد.. اما..

_نور به قبرت بباره آغا جون.. این چه نونی بود گذاشتی تو سفرمون.. آخر عمری کار دستمون داد.. جمشید تورو خدا یه کاری کن.. من نگران علیم..

بابا حرصی لا اله الا الله گفت.. ضربان قلبم بالا رفت..

_نعیمه بس کن.. تو فکر می کنی برای من مهم نیست؟! از روزی که فهمیدم یه آب خوش از گلوم پایین نرفته.. روز و شبی نیست که فکر و خیال نکنم.. فعلا باید دست نگه داریم.. به نفع همه ست که سکوت کنیم.. این برای نیاز و علی بهتره.. خود حاج فتوحی هم نظرش به سکوت بود.. همیشه بی گدار به آب زد..

داشتم دیوونه میشدم.. از طرفی دلم به سمت اتاق نیاز کشیده میشد از طرفی عqlم منو محکم به در اتاق چسبونده بود..

_خدا به حاج فتوحی خیر بده.. تو بدترین شرایط کنارمون بود.. ولی جمشید بچه ها دارن از دست میرن.. بهتر نیست با علی حرف بزنی؟! یه جوری یا منصرفش کن یا راستشو بهشون بگو.. من دیگه تاب ندارم پسر دسته گلمو تو این حال و روز ببینم.. جمشید تو رو خدا.. به خدا من حاضرم حتی نیازو به عنوان عروس قبول کنم..

انگار تو کل وجودم مجلس عروسی برپا شد..

مامان نیازو قبول می کرد؟! قلبم به کوبش افتاد و خون گرمی تو سراسر بدنم پخش شد.. خیس عرق شدم و بی اراده لبخند زدم.. اما با حرفی که بابا زد انگار رگی تو سرم ترکید:

برای دانلود رمان های بیشتر به کانال تلگرامی، رمان مرزمرآعه کنید.

چشم باز کردم و بین اشک های عصبیم بابا رو دیدم.. از دیوار فاصله گرفت و به سمتم اومد.. لب باز و بسته کرد و من نشنیدم.. فقط یقشو گرفتم و با صدایی دورگه لب زدم:

_بگو که دروغه.. بگو با من.. با پسر خودت.. با همخونت اینکارو نکردی.. بگو...

حس می کردم با هر عریده روح از ته حلقم بالا میومد.. مثل بید می لرزیدم از شدت خشم.. مامان به سمتم اومد و صورت اشکیش بهم ثابت کرد همه چی حقیقت داره.. بابارو ول کردم و چندین بار با سیلی به صورت خودم کوبیدم و یقه ی پیرهنمو از دو طرف کشیدم.. صدای پاره شدنش رو شنیدم و تهدیدوار دست مقابلشون تگون دادم:

_نزدیک نیا بابا.. بهم دست نزن مامان..

و خودم از لفظ بابا و مامان خندیدم.. بلند خندیدم و به سمت اتاق نیاز هجوم بردم.. کنار تخت ایستاده بود. تا منو دید جیغ زد و دستشو رو دهنش گذاشت.. چقدر بخاطرش عذاب کشیده بودم.. خالم نبود؟! یعنی.. آخ نه خدایا.. هنوز باورم نمیشد.. نه.. نه..

همه ی دردمو تو گلوم خفه کردم.. بابا و مامان وارد اتاق شدن و من چشم از نیاز ترسیده بر نداشتم.. با دیدنش غم دنیا روی دلم سنگینی می کرد:

_علی.. صبر کن توضیح بدم.. تورو خدا.. دیوونگی نکن..

چبو می خواستن توضیح بدن؟! چیو؟! نیاز این همه سال خاله ی من نبود.. محرم نبود.. وصله ی ناجور نبود..
می تونست مال من باشه.. بی دردسر.. بی غصه.. بی هرشب اشک ریختن و درد و کتک.. می تونست شب حجله
ی درخور خودش داشته باشه.. من چیکار کردم!؟

طوری نگاه خشمگینمو به هردوشون دوختم که مامان ترسیده به بابا پناه برد و صدای گریش کل اتاقو برداشت..
جلو رفتم و مچ دست یخ زده ی نیاز رو گرفتم و در حالی که نفس نداشتم گفتم:

__بیوش نیاز.. میریم..

__علی؟! چیشده؟! کجا؟!

جوابشو ندادم.. دستشو کشیدم و تا کنار کمد پیش بردم و باز حرفمو تکرار کردم.. هنوز شوکه بود اما حرفمو
گوش کرد.. مانتو و شال بیرون آورد و پوشید..

__علی مامان نکن.. بذار حرف بزنینم..

نمیخواستم هیچی بشنوم.. نمی خواستم قاتل بشم..

نیاز که لباس پوشید کیف و تلفن و هرچی که به چشمم خورد به مشت گرفتم و گفتم:

__با من میای نیاز.. تموم شد..

بابا حرفی نمیزد.. حرفی هم مگه بود؟! نه.. نبود.. تا کنار در پیش رفتم که بابا راهمو سد کرد.. براش خیلی احترام قائل بودم.. این همه سال بهش توهین نکرده بودم.. لبمو رو هم فشار دادم تا حرفی نزتم که نباید..

__بمون..

همه ی وجودم می لرزید.. همه ی وجودم از درون و بیرون.. خیس عرق بودم.. با دست به عقب هولش دادم که تکنون نخورد..

__جمشید.. آقای قانع.. معتمد تهران.. از سر راهم برو کنار.. نذار حرمت پدر و فرزندی بشکنه.. حرف خودته.. برو کنار نذار کاری کنم که حرمت تو و این خونه شکسته شه.. علی مرد.. نیاز مرد.. تموم شد.. دیگه نمیذارم رو جناز مون اشک بریزین.. تموم شد.. حاشا به غیرتتون.. آفرین بابا.. خیلی با غیرتی..

خواستم رد شم.. دست نیاز تو مشتم می لرزید..

باز بابا مانع شد.. دستش که روی سینم نشست درد دنیا رو دلم سنگینی کرد.. بغضم ترکید.. مثل یه دختر مادر مرده اشک ریختم..

__گفتی حرومزادگی کردم؟! به محرمم چشم دارم؟! بی ناموسم؟! بی غیرت بودم از نظرت؟! آخ بابا.. زخمی که از تو خوردم از صد پشت غریبه تر نخوردم.. نابودم کردی.. با خاک یکسان شدم.. دیگه پسری به اسم علی نداری.. تخم خودت نیستم اگه باز..

محکم به صورتم سیلی زد و من فکمو به هم ساییدم.. حتی به سمتش نیم نگاه ننداختم..

__باشه.. بکشین کنار..

دلم برای اشک های مامان و مقاومت بابا نسوخت.. دست نیازو کشیدم و بابا رو کنار زدم و رد شدم.. از در سالن بیرون زدم و نیاز رو سوار ماشین کردم.. نیاز هم بی صدا اشک می ریخت.. بابا و مامان تا پشت در اومدن.. من دیدم مامان زانو زد و دو دستی به فرق سرش کوبید و بابا با چشم رفتنمو به نظاره نشست.. سوار شدم و درو محکم به هم کوبیدم.. استارت زدم..

مستی.. خشم.. بهت و ناباوری.. غم.. درد سالهای سال روی دوشم سنگینی می کرد.. مرگ دقیقا چی بود؟! بالا نیومدن نفس و از کار افتادن مغز؟! من علائمش رو داشتم..

از خونه دور شدم و نیاز دستمو گرفت.. آرامش نداشتم.. اصلا.. اما به سمتش نیم نگاهی انداختم و لب زدم:

__گریه نکن قربونت برم.. تموم شد.. فقط من موندم و تو.. علی موند و حوضش.. نیاز خودم همه گسِت میشم.. قسم میخورم..

روبروی خونه ی آغاجون ماشین رو نگه داشتم.. فعلا هیچ جایی بهتر از اینجا نبود..

__پیاده شو..

خیلی ترسیده بود.. با این حال حال خرابمو که دید ترجیح داد مخالفت نکنه.. پیاده شد و من با کلید درو باز کردم و ریموت رو فشردم..

پشت در توان از کف دادم و زانو زدم.. نیاز با جیغ خودشو بهم رساند و سرمو به سینش چسبوند و من عمیق عطرشو بو کشیدم.. آخ خدایا.. آخ.. تحمل نداشتم.. نداشتم..

دست نیاز روی سر و گردن و موهام می چرخید و من صداشو نمی شنیدم.. بالاخره کنارم زانو زد و محکم بغلم کرد..

علی.. مرگ من.. مرگ نیاز اینطوری نکن.. علی.. چیشده.. من بمیرم بگو چی شده؟!

لبمو به کتفش چسبوند و دستم دور کمرش حلقه شد.. اشک هام بی اجازه از من سرازیر میشدن و بشدت از حجم گریه تگون می خوردم..

_الهی قربونت برم.. ببین من اینجام.. من پیشتم.. علی من تنهات نمیذارم.. هرچی که بشه.. هر اتفاقی هم که بیفته من ولت نمی کنم.. علی.. ببین منو.. من عاشقتم.. دوست دارم علی..

جای انگشت هاش میسوخت.. فقط تونستم بگم:

_تو.. دختر این خانواده نیستی نیاز.. خواهر مادرم.. خاله ی من نیستی.. مال منی.. آغاجون روز آخر تو رو به من سپرد.. نیاز.. ولم نکن.. منو تنها نذار...

و محکم تر به خودم چسبوندمش.. این حال با هیچی خوب نمیشد جز با نیاز.. این درد فقط با خودم نیاز درمون میشد.. فقط با خود نیاز...

اینکه متوجه شد یا نه نمی دونستم.. اما من می فهمیدم گریه می کرد.. دست از نوازشم برداشت و من لب زدم:

_دیگه بی ترس.. بی دلهره.. بی غصه.. بی ترس از حرومزادگی مال منی.. بی ناموس نبودم.. بی غیرتی نکردم نیاز.. حق من بودی.. لعنت به همه.. لعنت به دنیا.. لعنت به این زندگی.. لعنت به من.. نیااااااز.. تو واقعا برای مال من شدن به دنیا اومدی.. تورو خدا ولم نکن..

_نمی کنم.. علی ولت نمی کنم.. تنهات نمیدارم.. تو فقط آروم باش.. من مال توام.. مال تو می مونم.. قسم میخورم ولت نمی کنم.. آروم باش...

پیشونیشو بوسیدم.. چشم های خیسشو بوسیدم.. لب روی لبش گذاشتم و شوری طعم لبشو پرستیدم..

_دیگه به این فکر نکن که چی میشه.. دیگه تموم شد نیاز.. همین امروز رسماً عقدت می کنم.. بعدش میبرمت یه جا که هیچکسو نبینیم.. با من میای نیاز؟!

مثل جوجه ی سرمازده ای می لرزید.. حالش خوب نبود و داشت منو آروم می کرد.. خیزی صورتمو با کف دست پاک کرد و خیره به چشمم لب زد:

_هرجا بگی میام.. هرجا تو بری منم میام.. آروم باش علی.. یکم نفس بکش.. به خاطر من..

و من بینی به موهاش زدم و نفس کشیدم.. شقیقشو بوسیدم..

_قربونت برم نیاز.. تموم شد.. تموم.. زنم میشی.. زن رسمی من..

"نیاز"

دمای بدنش بالا بود و حتی توان جدا کردن خودمو نداشتم.. با اینکه خواب بود اما از فشار دستش چیزی کم نشد.. با دست صورتشو نوازش کردم.. دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم.. هر لحظه دست علی پرفشارتر منو به خودش می چسبوند.. نمی خواستم به هیچ چیزی فکر کنم..

شب ها.. روزها.. ساعتها و ثانیه های دردناکی رو سپری کرده بودم.. در بود و نبود علی زجر کشیده بودم و حالا خنثی بودم..

هیچ حسی نداشتم.. جز نگرانی..

تب علی بالا بود.. باید پاشویه میشد.. عرق سرد می ریخت و می لرزید.. باید کاری می کردم.. چندباری صداش کردم اما جواب نداد.. کم کم داشتم می ترسیدم..

_علی؟! چشاتو باز کن..

اونقدر بهم فشار می آورد که حتی درست حرف نمیزدم..

_علی؟! بیدار شو.. چشمتو باز کن علی..

بالاخره بعد از چندین بار صداش کردن و تگون دادن های متوالی لای پلکشو باز کرد.. باز چشم بست و لب باز کرد:

نیاز؟!

پیشونی تبارشو بوسیدم..

جان نیاز؟! علی تب داری بذار پاشویت کنم..

به خودش تکونی داد و صورتشو مماس با صورتم گرفت و باز اشک از گوشه ی چشمش چکید..

علی؟! تو رو خدا.. من اینجام.. آروم باش..

دوباره دم عمیقی گرفت و پیشونیمو بوسید:

آروم نیاز.. تو هستی من خوبم.. فقط نمیخوام جایی بری..

ولی تب داری.. بیا باهم بریم تو حموم.. منو ول نکن ولی بذار تبتو بیارم پایین..

انگار اين پيشنهادهامو دوست داشت كه به هر زحمتي كه بود بلند شد و منو هم بلند كرد.. از تختم پايين رفتيم و كمرمو گرفت و به خودش چسبوند.. اونقدر تبش بالا بود كه وحشت كردم..

_علي.. تورو خدا با من بيا..

و به سختي تا حموم بردمش.. موبايشو از جيبش در آوردم و زير دوش ايستاديم.. من دوش آب رو باز كردم و منتظر شدم تا ولرم بشه.. بعد دستش رو بالا زدم و آب تقريبا خنكي روي سرمون ريخت..

نفس علي به شماره افتاد و من سينشو ماساژ دادم.. سرشو از زير دوش فاصله داد و من سرمو روي سينش چسبوندم.. همه ي امنيت من همين آغوش بود.. با دست موهاشو عقب زد و لبشو رو موهام حس كردم..

_نياز زنم ميشي؟!

نفس علي به شماره افتاد و من سينشو ماساژ دادم.. سرشو از زير دوش فاصله داد و من سرمو روي سينش چسبوندم.. همه ي امنيت من همين آغوش بود.. با دست موهاشو عقب زد و لبشو رو موهام حس كردم..

_نياز زنم ميشي؟!

سرمو از سينش فاصله دادم و به زور زير هجوم آب چشامو باز نگه داشتيم.. همه صورتمو غرق بوسه كرد.. من مي دونستم چقدر حالش بده.. حال منم بد بود..

الان خودم برای خودم اهمیتی نداشت.. برای خوب بودن علی هرکاری می کردم.. حالا میل و رضایت بیشتری داشتم.. حالا که علی دیگه پسر خواهرم نبود..

_آره.. میخوام زنت بشم علی..

و خودمو بالا کشیدم و بین راه لبمو شکار کرد و کمرمو به دیوار تکیه داد.. اینبار بی خشونت و حرص.. بی ترس و لرز و بی هیچ حس بدی.. نرم و آهسته لب های کبودشو روی لبم تگون داد..

من هم به این بوسیدن رضایت داشتم.. همراهیش کردم و بوسیدمش.. دست خودم نبود که اشک می ریختم..

_عاشقتم علی..

_من دارم تو تبت می سوزم.. بدون تو میمیرم.. نیاز تو خود نفسی..

دوباره لبمو بوسید.. عمیق تر از همیشه.. نرمتر و پراز حس.. پراز عشق..

دو طرف صورتشو گرفتم و گفتم:

_دیگه اینطوری تنبیهم نکن.. دیگه تنهام نذار..

چشم.. چشم قربونت برم..

داشت می لرزید و من گفتم:

میرم برات لباس بیارم..

و یادم اومد اینجا لباس نداشت.. اما پیرهنش رو هنوز تو کولم نگه داشته بودم..

من لباس نمی خوام.. همینکه تو کنارم دراز بکشی و بغلم کنی کافیه..

دوباره به آغوشش خزیدم.. علی درمون دردام بود...

شب شده بود و علی هنوز بیدار نشده بود.. من می دونستم مسته چون بوی الکل رو از تنش حس می کردم.. به هزار زحمت یه لباس براش پیدا کرده بودم و بعد از دوش گرفتن خوابید..

از تنهایی و فکر و خیال به جون خونه افتاده بودم.. حیاط رو از گرد و غبار پاک کردم.. خونه رو جارو کردم و حتی شام پخته بودم.. اشک ریختنم اصلا دست خودم نبود.. کنترل خودمو نداشتم..

واقعا علی خواهر زادم نبود؟! یعنی من پدر و مادر نداشتم؟! یعنی.. هنوز درک درستی از ماجرا نداشتم.. با دست اشکامو پاک کردم.. چاره نمیشد..

دوباره تو کسری از ثانیه اشک کل صورتمو خیس می کرد.. زیر گاز رو کم کردم.. ساعت از نه شب گذشته بود و من می ترسیدم.. می ترسیدم جمشید و نعیمه سر برسند.. چی باید می گفتم؟! یعنی دیگه نعیمه خواهرم نبود؟! گیج و منگ مشتی به سرم کوبیدم.. آه کشیدم که صدای علی رو شنیدم و ترسیده هین کشیدم..

نیاز؟!

پا به آشپزخونه گذاشت و من بی اراده بلند شدم و خودمو تو بغلش انداختم.. سرمو رو سینهش چسبوندم دستش دور کمرم حلقه شد و صدای نگرانشو شنیدم:

قربونت برم چرا گریه می کنی؟!

بلندتر گریه کردم:

علی؟!

موهامو بوسید:

جونم.. جونم عروسم.. خانوم قشنگم.. چی شده..

من چیکار کنم؟! یعنی آغاجون و عزیز بابا و مامانم نبودن علی؟!

منو از خودش فاصله داد و صورتمو قاب گرفت.. باز طبق عادت همیشگی اشکامو لیسید.. لبمو بوسید..

_نکن نیاز.. این مرواریدارو حروم نکن.. من خودم پدر و مادرت میشم... برادر و خواهرت میشم.. به اندازه ی همه عاشقتم.. دورت می گردم.. گریه نکن نیازم..

دلم نمی خواست بیشتر از این ناراحتش کنم.. خودش حال درستی نداشت..

صورتمو پاک کردم و دستمو رو پیشونیش گذاشتم تا درجه تبشو چک کنم.. تب نداشت و من دوباره سرمو رو سینش گذاشتم.. علی که یه نفس راحت کشید گفتم:

_باشه علی.. نمیخوام به چیز بدی فکر کنم.. همینکه تو هستی و حالت خوبه برام کافیه..

حرفی نزد ولی محکم تر بغلم کرد.. باید ناراحت میشدم اما خوشحال بودم.. بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود..

_چی درست کردی؟! آخ که چقد گشمنه.. چقد دلتنگ دستپختتم..

بین بغض سنگین خندیدم..

_خیلی فکر کردم چی درست کنم.. آخرشم ماکارونی درست کردم.. ولی فکر کنم خوشمزه شده باشه..

ازش فاصله گرفتم.. چشماش غمگین بود.. به روی خودم نیاوردم.. باید برای خوبی حال علی می خندیدم.. دستشو گرفتم و کشیدم:

__ بشین برات شام بکشم..

پشت دستمو بوسید و نشست.. چشم ازم برنمی داشت و من خیلی خوشحال بودم.. بشقابشو از ماکارونی پر کردم و برای خودمم کشیدم و کنارش نشستم.. دوباره دستمو بوسید..

__ داشتم دیوونه میشدم یه لحظه بیینمت.. داشتم جون می دادم صداتو بشنوم.. نیاز الان دیگه همه ی وجودت مال منه.. همه ی دنیا هم نمی تونن تو رو از من بگیرن..

وجودم پر از خوشبختی شد و گرم شدم.. من با داشتن علی خوشبخت بودم.. خم شدم و منم دستشو بوسیدم اما بغض اجازه نداد حرف بزنم.. تو سکوت و نگاه شام خوردیم..

در آخر دستمو کشید و منو رو پاش نشوند.. با خجالت سرمو پایین انداختم... نفسش خندید و گفت:

__ خیلی خوشمزه بود.. دستت درد نکنه خانوم..

خانومم گفتنش به دلم می نشست..

__ نیاز ببینم تو هنوزم درد داری؟ داروهاتو مصرف می کنی؟!

من ديگه هيچ دردی نداشتم.. هيچ دردی.. درمون دردام کنارم بود..

_من خوبم علی.. خیلی خوبم..

_ديگه حالت تهوع نداری؟!

سرمو به چپ و راست تکون دادم و پیشونیشو بوسیدم.. دستشو دور کمرم حلقه کرد..

_همیشه خوب باشه خانومم.. بهتره بریم بخوابیم.. فردا روز سختی داریم..

"علی"

هوا روشن شده بود و من پلک روی هم نداشته بودم.. دلواپس نیاز بودم.. تا خود هزاربار باجیغ از خواب پرید و هزاربار با نوازش و بوسه آرومش کردم.. خودمو بآبرو مامان و آغاجون رو لعنت کردم.. خودمو بیشتر.. نیم نگاهی به نیاز انداختم.. پتو رو محکم دور خودش پیچیده بود و من حالم خوب نبود.. هنوز مغزم کار نمی کرد فقط می دونستم بآبرو نمی بخشیدم.. از پشت بهم خنجر زده بود.. نیاز غلتي زد و من قبل از اینکه باز جیغ بزنه خودمو به تخت رسوندم و پیشونیشو بوسیدم.. مچ دستمو گرفت و من لب زدم:

_جونم نیاز؟! بخواب قربونت برم.. من هستم..

سرشو روی دستم گذاشت و دوباره به خواب فرو رفت.. تلفنم به صدا دراومد و من نخواستم نیاز بیدار بشه..
سریع از اتاق بیرون زدم.. تلفنم روی میز تلفن بود.. شماره ی بابا رو که دیدم خونم به جوش اومد.. رد دادم..
پیامک زد

"کجایی؟! بیا حرف بزنیم"

هه.. حاج فتوحی.. لعنتی اون هم خبر داشت.. من نمی گذشتم.. ایدا.. فقط پیامک فرستادم

"من هیچ حرفی با کسی ندارم.. حرفاتونو دقیق و واضح شنیدم.. به خاطر خودم به خاطر نیاز نمیگذرم.. فکر
کنین علی مرد"

دوباره زنگ زد و من رد دادم.. چند دقیقه طول کشید اما نوشت:

"مزخرف نگو.. قبل از اینکه اشتباهی کنی برگرد"

پلکم میسوخت از بی خوابی.. پوزخند زدم و نوشتم

"اشتباهو وقتی کردم که به شما اعتماد کردم.. اما دیگه تموم شد.. من دیگه اون علی احمق نیستم بگی با سر
برو تو چاه برم. تموم شد جمشید قانع"

خیلی زود پیامک فرستاد و من نیم نگاهی به در اتاق نیاز انداختم.. نمی دیدمش

"به نیاز فکر کن.. اون دختر و قربانی حماقت نکن.. علی رسوایی به بار نیار.. بیا باهم حلش می کنیم"

وقتی نیاز خالم نبود دلیلی برای رسوایی نمی دیدم.. عاشق شده بودم و می خواستم...

دیگه جواب ندادم.. حتی به تماس های رضا هم بی توجهی کردم. برای نیاز سایه ی سر میشدم..

پوف کشیدم و خواستم به سمت اتاق نیاز برم که باز گوشیم زنگ خورد.. اینبار رضا بود.. پر حرص تماس و وصل کردم..

_علی کجایی.. بیا انبار من دست تنهام بار جدید اومده..

پوزخند زدم.. من عمرا پامو از در بیرون نمیذاشتم.. نیاز رو ول نمی کردم:

_یه مدت نمیام سرکار.. دست تنها سر کن خدافظ..

ابدا مکث کرد و صدای دادش تو گوشی پیچید:

_علی بیخیال.. الان نمیشه.. بابا ده تا کامیون جنس آوردن.. من چجوری تنهایی کاراشو انجام بدم.. مرگ رضا پاشو بیا..

تا کنار اتاق نیاز پیش رفتم.. هنوز خواب بود اما اخم داشت.. هنوز کابوس می دید و من چطوری ولش می کردم؟!

__رضا نمی تونم.. زنگ بزن بابا از حجره برات آدم بفرسته..

__حاجی جواب نمیده.. یه بارم جواب داد فقط کم مونده بود فحش بارونم کنه.. بیخیال بابا.. چیکار می کنی مگه.. تو بیا فقط اُرد بده باقی حمالیاش با من.. بخدا دست تنها نمی تونم..

داشت کلافم می کرد.. من میخوامم همین امروز برم و برگردم.. نیاز به یه استراحت طولانی احتیاج داشت.. پوف کشیدم..

می تونستم یکی دوساعت برم و برگردم.. تا اونموقع نیاز هم آماده میشد.. بعد از نهار می رفتیم:

__خیلی خب.. قول نمیدم.. ببینم چی میشه..

__دمت گرم زود بیا..

و با دادی که به کارگرا زد تلفنو قطع کرد.. وارد اتاق شدم و روی تخت زانو زدم.. پیشونیشو بوسیدم که تکونی خورد.. لای پاکشو باز کرد و من بی تاب لب روی لبش گذاشتم.. بی تکون لب بوسیدمش..

دستش دور گردنم حلقه شد و من خمار لب زدم:

__قربونت برم نیاز.. آخ که اندازه ی تمام دنیا دلم تو رو میخواد..

خندش دلمو گرم می کرد.. نفسی تازه کرد و گفت:

__خدا نکنه عشقم.. بذار پاشم یه آبی به دست و صورتم بزخم که بریم..

اگه نگران وضعیت جسمیش نبودم دلم خیلی سکس می خواست.. سر شونشو بوسیدم و گفتم:

__آره خانومم.. پاشو یه چیزی هم درست کن.. با خیال راحت وسایلتو جمع کن که چیزی جا نداری.. بعد از نهار میرم.. منم برم انبار و برگردم..

__آره خانومم.. پاشو یه چیزی هم درست کن.. با خیال راحت وسایلتو جمع کن که چیزی جا نداری.. بعد از نهار میرم.. منم برم انبار و برگردم..

دستشو ول کرد و من عقب کشیدم.. ترسیده نگام کرد و من بینیشو بوسیدم و گفتم:

__نترس نیاز.. قسم میخورم برگردم.. تورو هم باخودم می برم..

__علی.. نرو..

گونمو به گونش زدم و مالیدم.. چه لذتی داشت..

__رضا دست تنهاست.. بخدا منم دلم نمیخواه برم ولی رفیقمه.. بار جدید اومده احتیاج به کمک داره...

لبشو آویزون کرد و من همه ی توان مقاومتمو از دست دادم.. لب روی لبش گذاشتم و خودمو بهش مالیدم..

__حیف... حیف..

و ادامه ندادم.. نمیخواستم نیاز رو بترسونم..

__باید برم خانومم.. فدای چشمات بشم.. ظهر می بینمت..

و به سختی از روی تنش بلند شدم.. مردونم راست شده بود و بعید می دونستم با این وضعیت مثر مثر باشم..

ساعت هشت شب بود که بالاخره کارا تموم شد..

تموم که نه ولی به جایی رسید که بی توجه به غرغر کردن رضا از انبار بیرون بزنم.. با دو دنبالم اومد و من حتی به لحظه هم وقتو تلف نمی کردم.. حتی تو تمام مدت قبل فرصت نکرده بودم به نیاز زنگ بزنم..

اونم زنگ نزده بود.. قرار شد یکی دو ساعت بمونم و این همه وقت طول کشید.. از دست خودم شکار بودم.. سوار شدم و تا خواستم درو ببندم رضا مانع شد..

_کجا مرد حسابی؟ من هنوز کلی کار دارم.. علی یکم مردونگی کن.. اینا تا دوروز دیگه هم جمع نمیشن..

کلافه به سمتش برگشتم و با کف دست به عقب هولش دادم و درو بستم:

_زنگ بزن اربابت برات کارگر اضافه بفرسته.. من باید برم.. فردام نیستم..

دوباره به سمت ماشین کشیده شد و چند تقه به شیشه کوبید:

_بده پایین.. کارت دارم..

_بده پایین.. کارت دارم..

چنگی به موهام زدم و شیشه رو پایین فرستادم:

_انقد ترش نکن.. بابا چندبار بگم زنگ زدم.. همین چند دقیقه پیشم به حاجی زنگ زدم خونه آجاجونت بود..
خیلیم دورو برش شلوغ..

برای لحظه ای انگار نفس کم آوردم.. چی گفت؟! اخمم در هم شد و پرسوال گفتم:

چی؟! کجا بود؟!

هنوز حرف میزد و متوجه من نبود.. یقه ی پیرهنشو گرفتم که بالاخره با هوووووی بلندی خفه شد:

چته بابا.. دارم زر میزنم..

بابام کجا بود؟!

هاج و واج براندازم کرد.. من درست شنیده بودم.. از فکرش کل وجودم به عرق نشست و خشمگین رضا رو پس
زدم و یا خدایی به لب آوردم.. این نامردا یه بلایی سرش می آوردن.. آخ نیاز.. خدا لعنتم کنه.. هیچوقت خودمو
نمی بخشیدم.. هیچوقت..

استارت زدم و بی توجه به داد و فریاد رضا به سمت خونه راندم.. خدا خدا میکردم دروغ باشه.. حقیقت نداشته
باشه.. آخ خدا..

قلبم درست تو گلوم می تپید.. اینکه چطور سالم رسیدم نمی دونستم فقط ماشینو پارک کردم و حتی قفلش نکردم..

با کلید درو باز کردم و همون لحظه ی اول کفش های جلوی درو دیدم و دستم رو قلبم نشست..

نه.. نیاز از دستم رفت.. به سمت در هجوم بردم و کفشمو بیرون آوردم.. جوری درو هل دادم که به دیوار برخورد کرد و زن خان دایی رو دیدم که سینی به دست داشت.. با دیدنم و صدایی که در تولید کرد جیغ زد و من پا به داخل گذاشتم..

مامان و زن دایی رحیم و خان دایی رو قبل از بقیه دیدم.. با چشم به دنبال نیاز گشتم اما نبود.. در اتاقش بسته بود و چراغش خاموش.. درد بدی به قلبم نشست..

_این چه وضع سر رسیدنه.. یکم آرومتر..

حرف خان دایی برام مهم نبود.. مامان خودشو بهم رسوند و دستش رو سینم نشست..

_پسرم.. خوش اومدی.. بیا مادر بریم تو آشپزخونه..

دستشو پس زدم و زیر نگاه خیره ی جمع در اتاق نیازو باز کردم.. نبود.. دنیا رو سرم خراب شد..

_این پسر چش شده؟! رنگش عین گچ شده..

مہسا بہ پر و پام پیچید و من بی توجہ بہ سمت مامان گردن کج کردم.. بہ زور رو بہ جمع لبخند زد و منو بہ داخل اتاق نیاز هل داد و خودش وارد شد..

_من باہاش حرف میزنم.. شما برید تو پذیرایی..

و صدای بابا رو شنیدم کہ بقیہ رو بہ آرامش دعوت کرد.. داشتم گر می گرفتم.. جون می دادم.. نفسم بالا نمیومد.. مامان باز دست رو سینم گذاشت و من پر حرص پیش زدم..

_نکن پسرم.. داری با خودت چیکار می کنی؟!

_نکن پسرم.. داری با خودت چیکار می کنی؟!

هنوز فضای اتاق تاریک بود و با چشم های بہ خون نشسته لب زدم:

_مامااااااااااا!؟ نیاز کجاست؟! بگو کہ بلایی سرش نیاوردی.. بگو وگرنہ...

مشتشو رو سینم فرود آورد.. یبار دوبار سہ بار.. پنجمین بار عقب کشید و صداشو کنترل شدہ بالا برد:

_وگرنہ چی.. خدا منو مرگ بدہ از دستت راحت شم.. بس کن علی.. بس کن...

انگار روی دهانه ی آتشفشان ایستاده بودم که از کف پام آتش فواره میزد..

هنوز از بیرون سر و صدا می شنیدم.. کم کم داشتیم به این نتیجه می رسیدم که بار جدید.. تلفن رضا.. نگه داشتیم همش یه نقشه بود.. از عمد دایی اینارو دعوت کردن تا من حرفی نزنم.. من مگه ترسی داشتم؟! به سمت مامان رفتم و جفت بازوهاشو گرفتم و یواش اما حرصی لب زدم:

_نیاز کجاست مامان.. بگو تا یه کاری دست خودم ندادم..

به گریه افتاد.. حالم خیلی خراب بود.. خیلی..

_نکن.. بگو کجاست بذار نفس بکشم.. قسم میخورم بلایی سرش اومده باشه جلو روت خودمو آتیش میزنم.. خوددانی..

در اتاق باز شد و من با نوری که از سالن به اتاق می تابید اشک های مامان رو دیدم.. حتی لازم نبود نگاه کنم.. بابا رو می شناختم..

_نعیمه بیرون باش.. به مهمونا برس..

من هنوز تصمیم نداشتم مامان رو ول کنم.. پنجه هام دور بازوش حلقه شده بود و چشم از نگاه اشکبارش برنمی داشتم..

گردن کج کردم و بی حرف التماس کردم بگو اما متاسف رو برگردوند و من ولش کردم.. قبل از بیرون رفتن مکشی کرد و بالاخره رفت..

من هنوز نفس نداشتم و بین سینم می سوخت..

علییی؟!

باز همون لحن دستوری و مزخرف.. دستی به صورت ملتهب کشیدم و قبل از اینکه به سمت در خروجی برم در بسته شد و قفلش کرد.. انگار عادت داشت زندانیم کنه.. چراغ رو روشن کرد و من پر از اخم براندازش کردم.. صورتش هیچ حالتی نداشت اما چشماش هزاران حرف داشتند اما برای نگفتن.. من این مرد رو می شناختم اگر چه از دور اما می شناختم..

_نیاز کجاست؟! یه بار دیگه فریب خوردم؟! یه بار دیگه منو احمق فرض کردی؟! باز منو با کِسا و چیزایی خر کردی که برام مهم بود؟! خودتو گرفتی مامانو گرفتی.. رضا رو گرفتی.. نیازو نگیر لعنتی..

هیچ واکنشی نشون نداد.. جلو رفتم و خواستم کلیدو تو قفل بچرخونم ولی با کف دست محکم به سینم کوبید و به عقب هولم داد..

کلافه پشت کردم.. دستم مشت شد و من برای نلرزیدن به خودم التماس کردم..

بگیر بشین..

با پوز خند مشتمو به شقیقم کوبیدم.. جلو اومد و دستش رو کمرم نشست..

_علی؟! گفتم بشین..

حال جنون گرفتم اما برای انجام هر حرکتی وحشت داشتم.. فقط لبمو به هم فشار دادم..

_نیاز خوبه...

_اونو من تعیین می کنم.. بابا!!!! نیاز با من خوبه.. با من... کنار من.. بگو کجاست؟!

جوابمو که نداد به سمتش چرخیدم.. تار می دیدم..

_چه گناهی کردم؟! تقصیرم چی بود که بختم شد این؟! از پدر و مادر شانس نیاوردم.. دوتا بختک شدین رو خوشبختی من..

و هنوز حرفم ادامه داشت که باز از این مرد سیلی خوردم. صدای برخورد دستش تو گوشم مدام تکرار میشد..
عقب عقب لب تخت نشستم....

و هنوز حرفم ادامه داشت که باز از این مرد سیلی خوردم. صدای برخورد دستش تو گوشم مدام تکرار میشد..
عقب عقب لب تخت نشستم....

اینو زدم تا بفهمی تو هیچ شرایطی حق نداری به من.. به پدرت توهین کنی..

با درد لب زدم:

خیلی دلم می خواد تو جای من بودی بابا.. بینم با یکی عین الان خودت چجوری رفتار می کردی..

پوزخند زد.. جلو اومد و من سر پایین انداختم.. جوراب مشکی رنگشو می دیدم..

میخواهی بدونی؟! پس خوب گوش کن.. من اگه جای تو بودم و خدای ناکرده به کسی که اسم ناموس روش تجاوز می کردم و پای اون دختری به بیمارستان می کشوندم به یکی عین خودم اجازه می دادم تو صورتم تف بندازه.. میذاشتم هرچی که حتی حقمم نیست بارم کنه.. چون نیاز دختر حاجی نیست.. چون خواهر مادرت نیست کارتو توجیه نمی کنه علی.. هیچی از بار گناهت کم نمیشه.. انگار فراموش کردی.. یادت رفته چه غلطی کردی.. فراموش کردی چی به روز من و مادرت و اون دختر بدبخت آوردی.. یه دختر بی پناه که قرار بود آغاجونت برایش سایه ی سر بشه.. تو گند زدی تو گذشتش.. تو حالش.. تو آیندش.. خیلی رو داری.. خیلی..

من مقصر بودم؟! حالا که نیاز خالم نبود.. حالا که..

فکر نکن خالت نیست می تونی هرکاری دوست داری باهاش بکنی.. اگه می بینی این همه سال لب بستم و سکوت کردم به خاطر حاجی بود.. خواست این دختر نفهمه بی کس و کاره.. نفهمه خانواده نداره.. این همه سال جون کندم.. تو با یه کلمه حرف همه رو ریختی رو داریه..

پوزخند زدم.. بین سینم می سوخت و سرم به انداره ی کوه سنگین.. چشم بالا کشیدم و صورت برافروختشو دیدم..

_این آدمارو جمع کردم تا نتونی داد و بیداد کنی و حرفامو گوش نکرده بذاری بری..

دردمند لب زدم:

_کجاست!؟

پوف کشید و جلوم نشست.. دست روی رونم گذاشت..

_به یه شرط میگم که برگردی خونه..

دست پشت گردنم گذاشت و فشرد.. چشم بستم و پرخشم لب زدم:

_فقط بگو کجاست..

_خونه ی خودمون..

خواستم از روی تخت بلند بشم.. اما هنوز رون و گردنمو گرفته بود.....

_هیششش.. آروم.. حواست باشه کیا اینجان..

چی از جونم می خواست؟! چی؟!

_تو همیشه منو وادار می کنی کاری رو انجام بدم که دوست ندارم... مثلاً دور کردن از خونه و برداشتن نیاز.. دعوت کردن داییات.. من فقط به فکر تو و نیازم... علی به حرفم گوش کن..

بلند شدم و ایستادم.. پشت به بابا.. دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

_من میرم خونه... دست نیازو میگیرم و میرم.. بابا.. قسم میخورم بازم به فکر من باشی....

چه حرفی داشتم که بزنم.. به سمت در رفتم که بارومو گرفت:

_نکن علی.. آبروریزی نکن..

اخم کردم و تو صورتش توپیدم:

_من یا شما؟! بابا چرا داری مقاومت می کنی؟! نیاز الان دیگه خالم نیست... برام مهم نیست چی شده ولی مهم اینه که نیاز محرم نیست.. من باهاش ازدواج می کنم.. مهم نیست..

__باشه.. من کارای عقدتونو می کنم.. ولی بهم گوش کن.. با حاج فتوحی حرف بزن.. بهم فرصت بده بتونم ازدواجتونو توضیح بدم.. پسرم من که دشمن نیستم.. خیر تو میخوام.. باید اول برای دایی هات بگی.. معلوم نیست چی بگن و چی بشه.. صبر کن انقدر عجله نکن.. می دونم حالا که فهمیدی از دست من و مادرت شکاری.. ولی زنجیر پاره نکن همه چی خراب میشه علی.. نیازو خودت از دست میدی.. بذار من کارا رو ردیف کنم..

پوزخند زدم.. همه وجودم با خشم می لرزید.. هنوز نفسم کنترل نشده بود و سرم تیر بدی می کشید..

__باشه.. اول یه زنگ به نیاز میزنم.. وقتی مطمئن بشم که حالش خوبه.. امشب با خودت برمیگردم خونه.. ولی دوتا شرط دارم..

اخم غلیظی بین ابرو آورد.. داشت همه ی جوانبو در نظر می گرفت.. میخواست خودش فکرمو حدس بزنه.. وقتی نتونست گفت:

__چی میخوای؟

قلبم درست تو گلوم می تپید..

__چی میخوای؟

قلبم درست تو گلوم می تپید..

__بين من و نیاز یه صیغه محرمیت بخون.. اونوقت منم بهت فرصت میدم تا عقدو ردیف کنی.. تا اونموقع هم با هرکی خواستی حرف میزنم مثلاً حاج فتوحی.. یه شرط دیگم اینه که به مامان بگی تو کارای من و نیاز دخالت نکنه.. الان نیاز اونقدری که به من نزدیکه به اون نیست.. اختیارش با منه.. فقط من..

دهنش نیمه باز موند و من خودمو جلو کشیدم.. گوشه ی کتشو گرفتم و شمرده شمرده گفتم:

__من جوونم.. بقول خودت جاهلم.. نفهمم بابا.. نمیخوام کاری کنم که نباید.. من نیازی به اون صیغه ندارم اما خدا پیغمبرت داره.. بخون منو خلاص کن.. بذار با خیال راحت نفس بکشم.. بابا نیاز مال منه.. مگه از رو جنازه ی من رد بشین که نیازو به کسی بدین.. زیاد وقت نداری.. این در باز شه جلو همه جار میزنم چی به سرم آوردین....

تو نگاهش چیزی بود که من نمی فهمیدم.. عقب کشید و دستم بی حالت کنارم افتاد..

__فعلاً برگرد تو سالن.. وقتی بریم خونه دربارش حرف می زنیم.. نظر تو تنها ملاک نیست.. نیاز هم باید بخواد.. فردا دربارش با حاج فتوحی حرف بزن..

لبم کج شد.. از جیبم پاکت سیگارمو بیرون آوردم و گوشه ی لبم گذاشتم و روشن کردم.. چنان پک زدم که تا نیمه سوخت.. همه ی دودشو بلعیدم و کمی از دود از بینیم خارج شد.. پوف کشید و چند گام دور شد.. لا اله الا الله ی که گفت شنیدم.. دست به کمر گرفت و به سمتم چرخید.. تلفنمو از جیبم بیرون آوردم و شماره ی نیاز رو گرفتم.. با همون بوق اول صدای نگران و ترسیدش رو شنیدم:

_ الو؟! علی؟! من... من...

نگاهم خیره به بابا بود و ترس صدای نیاز داشت جونمو می گرفت..

نگاهم خیره به بابا بود و ترس صدای نیاز داشت جونمو می گرفت..

_ جونم قربونت برم؟! صداتو دارم نیاز.. بگو.. تو خوبی؟!

نفسش با ترکیدن بغضش باز شد.. فکم منقبض شد..

_ خوبم.. علی کجایی؟! من.. من الان خونه ی شمام.. آغا جمشید..

و به گریه افتاد.. صدای نفس تنگی و گریه ی مداومش داشت عصب های مغزمو کش می آورد.. بابا همچنان اخم داشت و عمیق براندازم می کرد..

_ گریه نکن نیاز.. ببخش.. باز بخاطر من این بلا سرت اومد.. اصلا نترس.. من ایندفعه تنهات نمیدارم.. الان اینجا یکم شلوغه.. دایی اینا اینجا.. قربونت برم.. میام پیشت همین امشب..

_ قول میدی؟! علی اینجا حس می کنم غریبم.. از در و دیوار می ترسم.. حس می کنم به هیچ کجا تعلق ندارم.. هیشکی هیچ جا منتظرم نیست.. فقط تورو دارم.. علی.. تورو خدا بیا..

قلبم محکم و بی انعطاف می کوبید.. یکباره خیس عرق شدم.. آخ نیاز.. چنگی به موهام زدم و پکی به سیگار..

چند تقه به در خورد و من بابا رو دیدم که به سمت در رفت.. لب زدم:

_قول میدم.. آروم باش..

نفسی که بابا از سر کلافگی پوف کرد شنیدم.. در باز شد و من می تونستم حدس بزنم مامان بود..

_جمشید.. خان داداش داره مشکوک میشه.. مدام میپرسه علی چی شد.. بیاین بیرون.. تورو خدا..

نیاز هنوز اشک می ریخت و چقدر از خودم نفرت داشتم که کاری از دستم برنمیومد..

_نیاز یکم تحمل کن.. قول میدم بیام.. دیگه گریه نکن.. باشه؟!

_باشه.. تو فقط بیا..

خیره به بابا و مامان که تازه پا به اتاق گذاشته بود تلفنو قطع کردم و خیلی جدی لب زدم:

_بیشتر از نیم ساعت نمیومنم.. برمیگردم خونه.. نیاز خونه تنهاست و ترسیده.. خواهر نیستی بفهمی تو دلش چی می گذره..

خواستم بگم مادر هم نیستی تا بفهمی منو تو چه آتیشی انداختی اما از خلق تنگ بابا حذر کردم.. پوزخند زدم..
قطره اشکی سرکش روی گونه مامان چکید..

قطره اشکی سرکش روی گونه مامان چکید..

_من فقط به تو فکر می کنم.. خیر تو رو میخوام..

داشت باهمین حرفا نابودم می کرد.. یه نیم نگاهم به بابا کافی بود تا مامان رو به بیرون هدایت کنه.. درو بست و
من خودمو جلو کشیدم.. دست بالا آورد و مانع حرف زدنم شد:

_هرکاری می کنی بکن علی.. ولی حرمت من و مادرتو نگه دار..

لب گزیدم و سیگارو گوشه ی لبم گذاشتم..

_صیغه رو می خونی؟! بابا خیال منو راحت کن..

دستی به بازوم زد و به جلو هدایتیم کرد:

_برو بیرون علی.. انقدر رو اعصاب نباش.. آروم بگیر پسر..

سیگارو بین دستم له کردم و بالینکه سخت بود اما گفتم:

یه توضیح بهم بدهکاری بابا...

"نیاز"

بالاخره بعد از چند ساعت ترس و دلهره، صدای چرخیدن کلید تو قفل در باعث شد مثل فنر از جا بپریم اما تا خواستیم از اتاق بیرون برم یادم افتاد علی تنها نیست..

آقا جمشید و نعیمه هم بودن..

درد دنیا تو دلم تلنبار شد و از همون راهی که اومدم برگشتم و باز لب تخت نشستیم.. چراغو روشن نکرده بودم و همینم باعث میشد کسی به بیدار بودنم شک نکنه.. صدای وارد شدنشون رو شنیدم و قبل از اینکه بفهمم چی شد در اتاق باز شد و من ترسیده هین کشیدم و دستم رو قلبم نشستم..

اما هنوز اونی که درو باز کرده بود داخل نیومده بود که به عقب کشیده شد و در بسته شد.. صدای داد علی به گوشم رسید و قلبم به کوبش افتاد:

_بابا!!!!!!...

و داد بلند تر جمشید کل خونه رو لرزوند...

_بابا!!!!!!...

و داد بلند تر جمشید کل خونه رو لرزوند:

_داری شورشو در میاری.. همین الان برو تو اتاق.. علی همین الان..

چه خبر شده بود.. وای خدایا داشتم گر می گرفتم و پوست صورتم می سوخت.. کف دستمو رو دوتا گونم گذاشتم.. انگار واقعا تب داشتم و مدام داشتم عرق سرد می ریختم..

_تورو خدا اذیتم نکن.. دست از سرم بردار.. بابا.. ولم کن.. ولمون کنین.. بابا به پیر به پیغمبر دیگه نمی کشم.. خستم کردین.. خسته شدم از خدا و پیغمبر و دین و ایمون و حاجی و مسجد و کتاب.. خسته شدم.. اصلا میخوام جار بزنم که من بی خدام..

صدای گریه ی نعیمه به هوا بلند شد.. مثل جیگر سوخته ها ضجه میزد و من داشتم تو تب می سوختم.. ترسم
صدبرابر شده بود.. پاهامو رو تخت گذاشتم و زانومو بغل گرفتم.. صدای داد جمشید انگار داشت مثل چماق تو
سرم کوبیده میشد:

_دهنتو آب بکش مرد.. خجالت بکش.. شرم کن.. داری دین و ایمونتو به چی میفروشی.. به کی؟! صبر کن..
تحمل کن من درستش می کنم.. کاری که میخوای می کنم فقط برو بخواب.. امشب نه..

من نمی دونستم درباره ی چی حرف میزنن ولی هرچی بود انگار علی رو خیلی تو فشار گذاشته بود..
دلم نمی خواست بشنوم.. ناله های نعیمه به دلم چنگ مینداخت.. مدام عرق می ریختم..

سر و صدا که خوابید حس کردم که علی رو به اتاقش فرستادن و من دلم براش تنگ شده بود.. انگار سالها ندیده
باشمش داشتم تو تب دیدنش هلاک می شدم..

صدای مکالمه ی ضعیف جمشید رو شنیدم و گریه ی نعیمه قطع نمیشد اما صدایش ضعیف تر به گوشم رسید..
حتما رفته بود تو اتاقش.. چند تقه که به در خورد وحشت زده از تخت پایین پریدم.. سرم گیج رفت و با تکیه به
تاج تخت خودمو نگه داشتم.. در باز شد و من به دیوار پشتی چسبیدم.. تو تاریک و روشن فضا جمشیدو
تشخیص دادم.. باز دمای بدنم بالا رفت..

تو تاریک و روشن فضا جمشیدو تشخیص دادم.. باز دمای بدنم بالا رفت..

امروز ظهر وقتی دیده بودمش وحشت کردم.. ولی باهام بد حرف نزده بود.. بی احترامی نکرد و حتی سعی داشت
باهام همدردی کنه.. از آغاجونم گفت که منو مثل دختر خودش دوست داشته برای همینم این همه مدت
سکوت کرده چون وصیت خودش بوده..

می تونم پیام تو؟!

همه ی وجودم از درون و بیرون می لرزید.. سری به نشونه ی بله تگون دادم و جمشید چراغ رو روشن کرد و داخل شد.. درو پشت سرش بست و من تگون نخوردم.. داشتم سخته می کردم و قلبم خیلی تند میزد..

بشین نیاز..

فقط نشستم.. پاهام به رعشه افتاده بود.. سرمو پایین انداختم..

بهتری؟! قرص و داروهاتو می خوری؟!

لبمو بین دندون گرفتم و سر تگون دادم..

زبونتو گربه خورد؟! سر به این گندگی تگون میدی زبون به اون کوچیکی رو نه؟!

چشم بالا کشیدم.. تو صورتش هیچ اثری از شوخی نبود.. دوباره سرمو پایین انداختم و گفتم:

ب ب بخشید.. ب بل بله م می میخورم..

جلو اومد و من بیشتر تو خودم جمع شدم.. لب تخت نشست..

_علی اینروزا روی اعمال و رفتارش کنترل نداره.. به یه بزرگتر احتیاج داره تا خوب و بدو بهش یاد بده..

انگشتمو تو هم قلاب کردم و کف دستم عرق کرده بود..

_من هستم.. خودم مراقبشم که دیگه بهت آسیب نزنه.. اجازه نمیدم انگشتشم بهت بخوره..

چی می گفت؟! من داشتم تو تب لمس نشدن از سمت علی می مردم.. اگه می گفتم اینکارو نکن منو میزد؟! می کشت؟! دلم آغوش علی رو می خواست.. من گمش داشتم.. اما مگه جرات داشتم حرف بزنم..؟!

_نیاز.. چون نور چشمی اون خدایامرزی میگم.. اونقدر که رو اسم تو حساس بود به هیچکدوم از بچه های خودش اهمیت نمی داد.. دم مرگ ازم خواست مراقبت باشم.. سفارشتو به خلیا کرد..

_ممنون.. شما همیشه بهم لطف داشتن آغا جمشید.. اما من..

می خواستم بگم من دلم میخواد زندگیم به روال قبل برگرده اما نتونستم..

_گوش کن چی میگم نیاز..

من حواسم به اتاق روبرویی بود.. اتاق علی.. به مردی که معلوم نبود تو چه حالی دست و پا میزد..

_اینکه علی چقد تو این آتیش بسوزه دست توئه..

_اینکه علی چقد تو این آتیش بسوزه دست توئه..

متعجب و پر سوال و غمگین نگاش کردم.. منظورش چی بود؟!

_تب علی تنده ولی زود به عرق می شینه..

می خواست بگه حسش به من عشق نیست و هوسه؟! عمیقا نگاش کردم تا شاید متوجه بشم من اشتباه برداشت کردم اما این چهره ی جدی و اخمو شوخی نداشت.. من درست برداشت کرده بودم.. دلم پر درد شد.. این امکان نداشت.. من بی خانواده بودم و علی با اینکه خانواده داشت اما... چشمه ی اشکم جوشید..

_نمی خوام تصویر پسر خودمو تو چشات سیاه کنم.. از بچگی باهم بزرگ شدین.. ولی یکم فکر کن.. حساب کن تو ناظر همچین رابطه و عشقی هستی.. دقیقا یکی عین تو و علی.. خودت نسبت به اونا چه حسی داری؟! حالت بد نمیشه؟! نفرت نمی گیری؟! نیاز.. درسته علی پسر خواهرت نیست ولی همه چی به نسبت ربطی نداره..

کاش حرف نمیزد و ادامه نمی داد.. ضربان قلبم بالا رفته بود و انگار تو جای جای تنم نبض میزد..

قطرات اشکم از هم پیشی می گرفتن.. داشت دستم خیس میشد.. خودشو جلو کشید و دستمو گرفت.. ماتم برد..

چشمهای اشکیمو به صورت بی حالتش دوختم.. چرا علی به دادم نمی رسید؟

_من خودمم جوون بودم.. تبم بیشتر از علی تند بود.. سر ازدواجم با نعیمه دنیا رو به هم ریختم.. ولی نیاز.. تو هم مثل دختر خودم.. ازت می خوام پر به پر علی ندی.. بذار این بچه آروم بگیره.. آتیش خشمشو شعله ور نکن نیاز.. جای آتیش، آب باش.. به خاطر علی نه.. من به خاطر حرمت خودت میگم..

_من خودمم جوون بودم.. تبم بیشتر از علی تند بود.. سر ازدواجم با نعیمه دنیا رو به هم ریختم.. ولی نیاز.. تو هم مثل دختر خودم.. ازت می خوام پر به پر علی ندی.. بذار این بچه آروم بگیره.. آتیش خشمشو شعله ور نکن نیاز.. جای آتیش، آب باش.. به خاطر علی نه.. من به خاطر حرمت خودت میگم..

بی اراده دستمو پس کشیدم.. تحمل شنیدن این حرف هارو نداشتم.. اصلا.. نمی تونستم تحمل کنم..

از روی تخت بلند شدم و با بغض و صدای گرفته ای لب زدم:

_من.. آغا جمشید.. من.. اصلا موافق نیستم.. شما.. شما نگران حال من و علی نیستین.. وگرنه الان اینجا برای من سخنرانی نمی کردین.. من تو یه روز همه ی زندگیمو از دست دادم.. همه ی زندگیمو.. الان نه گذشته ای دارم.. نه هویتی نه خانواده ای.. فقط یه علی برام مونده.. توقع دارین من چیکار کنم؟! تنها دلیل زندگیمو بذارم کنار؟! من...

گریم شدت گرفته بود.. خودم نمی دونستم این همه شهامتو از کجا آوردم.. انگار همینکه علی محرم نبود و می تونستم واقعا بهش تکیه کنم منو شیر می کرد.. متعجب بهم زل زد.. دستی به صورت خیسم کشیدم و گفتم:

من اون موقع هم که نمی دونستم خاله ی علی نیستم بهش علاقمند شدم.. برام مهم نبود.. الانم برام مهم نیست.. من علی رو هرکی که هست هرچی که هست دوست دارم.. حتی اگه بقول شما تیش تند باشه و زود به عرق بشینه.. من.. من مطمئنم علی منو دوست داره..

عصبی از جا بلند شد و من ترسیده عقب کشیدم و دستمو پناه سرم کردم.. درست روبروم ایستاد و بازو هامو گرفت و من چشم بستم.. صداشو تو فاصله ی کمی شنیدم:

بفهم چی میگی نیاز.. بفهم کی جلوت وایساده.. باید بعد از بیست و دو سال بهت حرمت یاد بدم؟

چونم لرزید و مظلوم گفتم:

نه.. ولی من علی رو..

هیشششششششش.. تکرار نکن.. علی رو فردا میبرم مسجد محل پیش حاج فتوحی.. بلکه اون سربراهش کنه.. تو هم دست نعیمه امانتی.. سعی کن زیاد به پر و پاش نیچی چون بالاخره مادره و ناراحت.. نمیخوام چیزی بگه دلتو بشکنه..

انگار نشکسته بود.. تیغه های نوک تیز قلبم، همه ی روحمو زخمی کرده بود:

کار سختی ازت نمیخوام.. فقط آبِ رو آتیش علی باش.. بذار آروم بگیره..

من دلم تب تند علی رو می خواست...

من دلم تب تند علی رو می خواست.. دکتر احمق نمی فهمید من چقدر به علی و دستاش اعتیاد پیدا کردم..
سرمو پایین انداختم..

_آفرین.. کار درست رو بکن.. من هرکاری از دستم برمیاد میکنم...

من حرفشو قبول نکرده بودم.. داشت خودش می برید و می دوخت و تنم می کرد.. نمی فهمید این حرف ها
مثل یه طناب دار دور گردنم پیچیده.. از اتاق که رفت رو تخت وا رفتم..

تمام طول شب خواب به چشمم نیومده بود.. هر سر و صدایی که از هر جای خونه بلند میشد حس می کردم
ممکنه علی باشه و برای دیدنم اومده اما نیومد و من تا خود صبح تو یه اتاق دوازده متری میلیاردها تا قدم
برداشتم و به دیوار زل زدم..

معدم از گرسنگی مالش می رفت.. هرچند دیروز ظهر تو نبود علی یه چیزی خورده بودم اما بعد از اون حجم
استرس و غصه حتما هضم شده بود.. آروم لای درو باز کردم و بیرون زدم.. ساعت تقریبا چهار صبح بود و من
وارد آشپزخونه شدم. میخواستم درد معدمو ساکت کنم..

تو همون پيچش اول به سمت يخچال يه دست پهن و بزرگ رو دهنم نشست و من چشم بسته جيغ زدم ولي همون دست منو از پشت به خودش چسبوند و مهارم کرد.. حتی صدام در نيومد.. قلبم تند و نامنظم می تپيد.. صداشو درست کنار گوشم شنيدم:

_هيششش.. منم نیاز.. علی.. نترس..

صداشو درست کنار گوشم شنيدم:

_هيششش.. منم نیاز.. علی.. نترس..

تا صداش تو گوشم پيچيد و مغزم قدرت تجزيه و تحليل پيدا کرد ساکت شدم و ولم کرد.. چرخيدم و محکم بغلش کردم...

_هيششش.. قربونت برم.. آخ نیاز...

سرمو رو سينش چسبوندم.. قلبش رو درست کف دستم و زیر گوشم حس می کردم.. همه ی وجودشو بوسه بارون کردم.. نفسش خنديد و دو طرف سرمو گرفت.. به واسطه ی برخورد دستش صداها رو درست نمی شنيدم.. پيشونيمو به لبش چسبوند و بوسيد.. دوباره خودمو تو بغلش انداختم و گفتم:

_داشتم می‌مردم تا ببینمت.. بیوسمت بغلت کنم.. علی چی شده.. قضیه چیه؟! تورو خدا بهم بگو...

داشت نفس های عمیق می کشید و گهواره ای تکنونم می داد.. روی سرمو بوسید.. داشت رفع دلتنگی می کرد..
بین سینشو بوسیدم و دستمو رو پهلوش به حرکت در آوردم که خندید.. از ته گلو با یه لحن خاصی گفت:

_از این به بعد هرزمان دستت به پهلوهام بخوره می فهمم دلت یه رابطه ی داغ می خواد.. که یه جوری ناز و
نوازشت کنم که صدات یه ثانیه هم قطع نشه..

مشت ملایمی به سینش زدم و خندید.. دست از رو پهلوهاش برداشتم و با یه اخم ظاهری گفتم:

_هیچم اینجوری نیست.. دکتر گفته رابطه داشتن واسم سمه.. حتی ممکنه بمیرم..

من به شوخی گفتم اما علی جدی گرفت.. چشاش حالت خندونشو از دست داد و سرمو گرفت.. دلهره و نگرانشو
اصلا مخفی نکرد..

_جدی میگی نیاز؟! باشه.. قربونت برم من که تو رو بخاطر سکس نمی خوام.. خودتو میخوام.. قسم میخورم حتی
بهش فکرم نکنم.. سلامتت از هرچیزی برام واجب تره.. مثل یه عروسک چینی میذارمت لب طاقچه خونه
آغاجون اینا.. فقط نگات می کنم نیاز..

جمشید اینارو می شنید؟! نعیمه چی؟! علی عاشقم بود و منم عاشقش.. ازش نمی گذشتم.. الان اون تنها کسی بود که از تمام دنیا برام مونده.. اگر خودخواهی هم باشه ازش نمی گذرم..

_علی من شوخی کردم..

_با جونت و سلامتت شوخی نکن.. من بی جنبم باور می کنم.. شب تا صبح اینجا نشستم تا بیای و اینجوری بغلت کنم.. بیا نیاز.. بذار چند لحظه حست کنم..

_با جونت و سلامتت شوخی نکن.. من بی جنبم باور می کنم.. شب تا صبح اینجا نشستم تا بیای و اینجوری بغلت کنم.. بیا نیاز.. بذار چند لحظه حست کنم..

کمرشو به کابینت تکیه داده بود و من محکم خودمو بهش چسبوندم.. سربالا آوردم و برای لحظه ای نگاهمون تو هم قلاب شد.. سرشو جلو آورد و من چشم بستم.. بینیمو بوسید.. لبخند زدم..

گوشه ی لبمو بوسید خندم عمق گرفت.. انگار منتظر همین بود که لبشو رو لبم گذاشت و آهسته زبونشو روی لبم کشید.. به همین زودی نفسم تنگ شد و وجودم به تکاپوی خواستنش افتاد..

زبونمو بیرون آوردم و علی با یه ولع خاصی زبونمو میک زد و من ترس به دلم افتاد.. اگه کسی می دید چی....

خواستم خودمو عقب بکشم ولی منو چرخوند و کمرمو به کابینت تکیه داد و خودش روی سرم خم شد و برجستگی مردونشو رو پایین تنم حس کردم.. واقعا تب تندى داشت اما علی اگر قرار بود به عرق بشینه الان دیگه هیچ آبی تو تنش نمونده بود..

__روانیم کردی نیاز.. دیگہ نمی کشم.. دختر سیستم مغزمو مختل کردی.. باہات چیکار کنم.. فقط خودمو نگشتم.. جلو خدا و خانوادم وایسام.. کاری نیست کہ انجام نداده باشم.. من می خوامت نیاز.. آخخخ.. آخ.. دارم عقلمو از دست میدم..

دویارہ لب روی لبم گذاشت و پیرہنش تو دستم مشت شد.. حواسم بود کہ نامحسوس خودشو بہم می کوبید و آہ و نالش داشت بلند میشد..

__علی.. یہو یکی میاد..

بین بوسیدنم بی خیال و خمار لب زد:

__بیاد.. بزار ببوسمت.. جرم کہ نیست.. مقصر خود باباس کہ تو رو صیغم نمی کنہ..

گوشم از شنیدن این حرف داغ شد.. دستمو تو سینش قفل کردم و بہ عقب هولش دادم.. مہوت نگام کرد و دستی بہ لب خیسش کشید:

__چی شد نیاز..!؟

__صیغہ چہ علی!؟

نفسشو فوت کرد و جلو اومد.. با اخم باز پیش زدم و گفتم:

__ بگو علی..

پوف کشید و ازم فاصله گرفت..

__ چیزی نیست.. بابا گفت باید صبر کنم تا خاله ی من نبودنت تو محل و شهر جا بیفته منم گفتم صیغه شیم..

این چ زندگی و سرنوشتی بود..؟!

__ چیزی نیست.. بابا گفت باید صبر کنم تا خاله ی من نبودنت تو محل و شهر جا بیفته منم گفتم صیغه شیم..

این چ زندگی و سرنوشتی بود..؟!

از خودم خجالت کشیدم.. از زندگی مزخرفی که داشتم حالم به هم می خورد.. برای بوسیدن تنها کسی که داشتم.....

__ هیششش.. نیاز..؟! من خودم نوکرتم.. خانومم گریه نکن.. این اشکا برای چیه قربونت برم..؟!

برای بی کسی و تنهایی و غربت.. من واقعا هیچکسو نداشتم..

_نياز.. مرگ علی اینجوری خودتو اذیت نکن.. خانومم.. من هستم.. الانم بدون اون چهارتا کلمه حرف ز نمی.. هرکی هرچی میخواد بگه.. من واسه آروم گرفتن دل ملت اینو گفتم.. خواستم مجبور نباشم شبونه تو آشپزخونه انتظار تو بکشم.. میخوام هر لحظه کنارم باشی.. عشق منی نیاز.. حاضرم پنجاه سال باهات زندگی کنم و بهت دست نزنم.. فقط تو هوایی نفس بکشم که تو هستی.. حالا یکم اغراق کردم ولی با بوسیدن و بغل کردن تو خودمو راضی می کنم.. فقط گریه نکن..

دست دور کمرش حلقه کردم و گریمو رو سینش خالی کردم.. من آروم نمیشدم..

_جون دلم.. قربون اون اشکات برم.. داری آتیشم میزنی نیاز.. بذار صورتتو ببینم..

سرمو برداشتم و جلو اومدم.. عمیق لبمو بوسید و اشکامو مثل همیشه لیسید.. روی پنجه ی پا بلند شدم و لبخندشو بوسیدم.. همین لحظه من خوشبخت بودم..

_صبح که بشه با بابا میرم پیش حاج فتوحی .. باهاش خیلی حرف دارم.. این آتیشی که الان توش دست و پا میزنم تقصیر اونم هست.. نیاز.. هی می خوام دهنمو ببندم حرف نزنم.. نمیشه نیاز.. دختر تو چی داری.. ها؟! هربار دمای بدنت بالا میره یه عطری تو تنت می پیچه که منو مست می کنه.. بخدا که مست میشم مثل الان.. آخ..

و باز برجستگی مردونشو رو پایین تنم حس کردم..

و باز برجستگی مردونشو رو پایین تنم حس کردم..

_آخ بذار تنتو بی واسطه بو بکشم نیاز..

خجالت زده به عقب هولش دادم.. یه صدایی از بیرون اومد و من خودمو تو بغل علی پنهون کردم.. علی برگشت و من صدای کوبش قلبشو شنیدم..

_هیششش.. چیزی نیست.. این وسایلی خونه مدام قولنج میندازن.. بیا خانومم بذار یه بار دیگه ببوسمت بعدش برگرد اتاقت..

نگران نگاهمو به درآشپزخونه دوختم که لبامو شکار کرد و همزمان خودشو بهم مالید.. من دوست داشتم.. داغ بودنشو دوست داشتم..

موهاشو گرفتم و آخ علی به هوا بلند شد.. نفس پر از نیازشو تو صورتم فوت کرد..

_لعنت به..

رو پنجه پا بلند شدم و قبل از اینکه جملشو تموم کنه پیشونیشو بوسیدم.. بین ابرو.. بینی.. چشم راست و چپشو بوسیدم.. دستش رو گودی کمرم نشست و دست آزادش گردنمو گرفت.. آروم لب روی لبش گذاشتم و نفس کشیدم.. ته ریش لعنتیشو دوست داشتم.. یه بوسه ی نرم رو لبش کاشتم..

_دوست دارم علی..

_من بیشتر خانومم.. من بیشتر..

و به بوسه ی داغش ادامه داد.. دستم بی اراده روی برجستگی مردنش نشست که لب برداشت و خیره به چشمام نیشخند زد..

لب گزیدم که باز مشغول بوسیدنم شد.. خیلی کلفت شده بود.. فقط چندبار سایشو اندازه زدم و دست کشیدم.. یه نفس عمیق کشید..

_برو خانومم.. یکی ببینه بد میشه..

من می دونستم حالش خوب نبود.. فقط یه لبخند زورکی زدم و گوشو بوسیدم..

_مراقب خودت باش علی...

سر تکون داد و من تو تاریکی دیدم که سیبک گلوش جابجا شد..

_برو نیاز.. وگرنه نمیذارم بری..

با یه لبخند از ته دل از آشپزخونه بیرون زدم.. گرسنگی.. تشنگی.. دل درد و هزار جور دردمو فراموش کردم.. پا به اتاق گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.. دستمو بو کشیدم.. بوی عطر علی رو داشت...

"علی"

محیط اتاق زیاد گرم نبود اما من التهاب داشتم.. کتمو بیرون آوردم و دکمه ی بالای پیرهنمو باز گذاشتم..
متوجه نگاه خیره بابا شدم اما برام مهم نبود.. دو تا استکان چای روی میز به تیرگی میزد و من لب زدم:

_حاجی کجا جا موند؟! من وقت ندارم.. حوصله و اعصاب ندارم..

تا بابا خواست حرفی بزنه در باز شد و من حاج فتوحی رو دیدم.. با یه چندتا بچه بسیجی چند کلمه حرف زد و برای ما دست تگون داد.. من که نه ولی بابا با سلام علیکم جوابشو داد و بالاخره در اتاق بسته شد..
به احترامش بلند شدیم.. جلو اومد و با هر دو مون دست داد اما برای من مکث کرد.. چند ثانیه ی طولانی تر دستمو نگه داشت و من بودم که عقب کشیدم.. پوف کلافمو نشنیدم..

_خوش اومدین.. قدم رنجه فرمودین حاجی..

بابا با لبخندی که تو صداس بود جوابشو داد:

_ممنون.. لطف داری حاج فتوحی..

_ببخشید دیر رسیدم.. بچه ها سوال داشتن..

کیفشو روی میز گذاشت و خودش عباشو در آورد و به چوب رختی آویزون کرد و درست روبروی من نشست..
نگاه های خیرش اذیتم می کرد.. دستی به گردنم کشیدم..

_خدا ببخشه.. ما هم زیاد وقتتو نمیگیریم.. علی باهاتون حرف داره حاجی.. با اجازه من تنهاتون میذارم که
راحت حرفتونو بزنین..

تیز به سمت بابا سر کج کردم که دست روی رونم گذاشت و بلند شد..
هاج و واج به خداحافظیشون نگاه کردم و بابا رفت و درو بست.. لبخند گوشه ی لب حاجی اعصابمو به هم می
ریخت.. پوف کشیدم.. تکیشو از صندلی گرفت و خیرم شد:

_پپرس پپرم.. هر سوالی داری پپرس..

از همه چی خبر داشت.. لعنتی.. خودمو نباختم..

_چرا به حاج قانع گفتین چیزی از کاری که آغاجون کرده به من نگه؟!

خندیدم.. من از آرامشش نفرت داشتم... داشت عصبیم می کرد:

_مصلحت بر سکوت بود..

اخم کردم.. دمای بدنم بالا رفت..

مصلحت بر این بود که من تو آتیش بسوزم!

گردن کج کرد..

_چه حرفیه میزنی بابا جان؟! اون آتیشی که داری ازش حرف میزنی از گفتن و نگفتن راز اون خدایامرز نیست.. اون دختر با هر نسبتی، محرمیتی که به تو اجازه ی زنا بده رو نداشت..

گوشت داغ کرد و شرمنده سرمو پایین انداختم.. داشتم گر می گرفتم.. لعنتی..

فقط جزئیات سکس رو نمی دونست که اونم بعید نبود خودش تصویر سازی کنه..

بین پسر.. من دست و پا شکسته از جریان خبر دارم.. کامل تو جریان نیستم اما حاج قانع حق داره.. از یه طرف مسئول حفظ جان و مال و ناموس اون دختر از یه طرف تو پسرشی و وظیفه داره در قبالت.. حرف مردم هست.. همین خود من روز اولی که شنیدم.. نمیگم تو رو قضاوت کردم اما جا خوردم.. آخه پسر حاج قانع و دختر اون مرحوم؟!

می دونم.. لازم نیست چماقش کنین بکوبین تو سرم.. حاجی!

خودمو جلو کشیدم.. دست بالا آورد و روی محاسن سفید و بلندش کشید.. اعصابم خراب بود..

_من نیاز رو دوست دارم.. ازش دست نمی کشم.. اگه زنا کردم تاوانشو میدم.. مگه دادگاه حق الهی نمیگه
دختریو که باهاش هم خوابه میشی عقدش کن؟! عقدش می کنم..

خندید.. طولانی و رومخی.. پوف کشیدم و از جا بلند شد.. مشت میز کارش نشست و کتاب روبروش رو ورق زد..
انگشت شصتشو خیس می کرد و ورق میزد.. خون خونمو می خورد..

_شرایط تو و اون دختر فرق داره.. طبیعی نیست.. اگه تبی که تو وجودته تا وقتی حاج قانع بتونه برای عالم و
آدم توضیح بده اون دختر.. دختر به حق بابا بزرگت نیست، نخوایید.. خودم صیغتونو جاری می کنم.. تو کار خیر
هم حاجت هیچ استخاره نیست.. ولی تا اونموقع حدتو بدون باباجان..

از جا بلند شدم و کف دستمو رو میز گذاشتم.. اخمام بشدت تو هم بود

_چقدر حاجی.. چند روز.. چند هفته..!؟

نگاهش باعث شد شرمزده سرمو پایین بندازم.. انگار پوست تنمو قلفتی می کنند.. اه لعنتی... این مرد یه حال
عجیبی داشت..

_مهلت بده.. آروم آروم.. این دختر هم که نباشه.. اینطوری تخته گاز پیش رفتن تهش سقوطه.. جدای از
نسبت.. اگه با همین فرمون بری جلو.. یهو به خودت میای تا صددرصد عشق و علاقتو گذاشتی و الان دیگه
چیزی تو چنته نداری.. رو یه روال پیش برو.. آدم داشتیم تو دوران نامزدی هرروز کادو می خریده تا عقد کردن

کادوها قطع شده باعث هزار و یک اختلاف شده.. هستو تو تمام طول عمر نصف کن.. یه جا بروز نده.. احساس سقف داره پسر..

فکم منقبض شد..

نیاز برای پر کردن پارچ آب از سر میز بلند شد و من گردن کج کردم و چشم بسته بوی عطرشو نفس کشیدم.. بابا با پا بهم ضربه زد و من نگاش کردم.. به بشقابم اشاره کرد و من قاشق به دست گرفتم..

اون نمکدون هم بیار نیاز..

سر بلند کردم و به مامان نیم نگاهی انداختم که سعی داشت با این لحن مزخرف نیاز رو ناراحت کنه.. مژه های به هم چسبیدش خبر میداد که داشته گریه می کرده..

چشم آبجی..

و من مکث نیاز رو حس کردم.. اما هیچکس به روی خودش نیاورد.. نیاز با خودش چه فکری کرد؟! ناراحت از لحن مامان بود یا لفظ آبجی!؟

همچنان نامحسوس نیاز رو زیر نظر داشتم و بلندای موهاش تاب و توانمو می گرفت.. دیدن نیاز هر لحظه برام حکم آتیش رو داشت و من این وسط پنبه بودم و مدام گر می گرفتم..

پارچ آب و نمكدون روى ميز قرار گرفت و نياز با يه صندلى فاصله از من.. كنار مامان نشست.. بابا سينه صاف كرد و گفت:

_غذاتونو بخورين..

انگار حنجرمو دوخته باشن ميلى به خوردن نداشتم.. مامان از خورشت كرفس يكم خورد و من نگاه نياز رو حس كردم كه براى چند صدم ثانيه به من افتاد..

حرف هاى حاج فتوحى از صبح تو سرم تكرر ميشد و داشتم عقلمو از دست مى دادم.. جو سنگينى برقرار بود و من نمى تونستم چشمامو كه مدام هرز ميرفت كنترل كنم..

_من سيرم ميرم يه نيم ساعت بخوابم.. بعدم با بابا برمىگردم حجره..

در اصل داشتم به نياز مى گفتم كه كجا ميرم... تا صندلى رو كنار زدم صدای بابا بلند شد:

_هيچكس تا كل بشقابشو خالى نكرده پا نمیشه..

ناراضى نشستم..

_از اين به بعد وضعيت همينه.. با همتونم.. به خود خدا ببينم يكي از حرفاى من سرپيچى كنه ايندفعه نمى گذرم.. مخصوصا تو على..

نیاز ترسیده و با دستای لرزون مشغول خوردن شد و من دیدم که مامان داشت اشکشو پاک می کرد:

__باشه آغا جمشید.. اعصاب خودتو خورد نکن..

و از پارچ لیوان آبی برای بابا پر کرد.. من نگاهم به فرو دادن بغض سرکش نیاز بود.. پوف کشیدم و قاشق قاشق محتویات بشقابمو خالی کردم..

پوف کشیدم و قاشق قاشق محتویات بشقابمو خالی کردم.. چون تند خورده بودم به سکسکه افتادم و نیاز لیوانمو پر کرد.. بابا و مامان با یه حال عجیبی به این صحنه نگاه کردن.. صدای ملایم نیاز رو شنیدم:

__بیا این آبو بخور علی.. نفستو حبس کن خوب میشی..

با تعلل از دستش گرفتم و دستم بهش برخورد نکرد.. نگاه نیاز به بابا افتاد و دیدم که با تکیه سر نیازو از پشت میز بلند کرد و بدون نگاه کردن به من از آشپزخونه بیرون زد و من تمام تلاشمو میکردم تا روی اعصابم تسلط داشته باشم..

هنوز نیمی از بشقابش دست نخورده بود.. حرصی از سکسکه ی نابهنگام لیوان رو به لب زدم و لاجرمه سر کشیدم..

__میتونی یه ربع استراحت کنی.. بعد برمیگردیم حجره..

و بلند شد.. نگاهم به مامانِ مَسکوت بود اما بابا رو مخاطب قرار دادم:

_دو نفر بشقابشونو خالی نکردن..

طعنه ی کلاممو گرفت اما با پوف کلافه ای از آشپزخونه بیرون زد.. مامان بغضشو فرو داد..

_پسرم.. سر به سر بابات نذار..

دستی به ته ریشم کشیدم.. بلند شده بود..

_دوتا راه داره.. یا شما فکر می کنین تو خونه جای من حیوون نگه داشتن و هیچی حالیش نیست یا فکر می کنین من کلا مغز ندارم که در هر دو صورت، حکم به بیشعوری من دادین.. مامان بیست و هشت سالمه.. اندازه یه بچه ده ساله که شعور دارم.. زندگیه.. عمره.. جوونیه.. داره عین برق و باد می گذره.. میگی چیکار کنم؟! بشینم ناهار و شاممو کوفت کنم و به حال نزارم پوزخند بزنم؟! مامان قربونت برم.. مگه خودت منو نزیایدی؟! واقعا متوجه نیستی تو چه حالیم؟! من باید عربده بزنم؟! به بابا بگو هرکاری داره تو همین سال تحویل انجامش بده.. تو دید و بازدید عید بگه.. هر حرفی با هرکی داره بزنه.. بخدا دیر میشه.. از من گفتن..

و از پشت میز بلند شدم.. بابا تو سالن بود و من ترجیح دادم به جای خوابیدن دوش بگیرم شاید از التهاجم کم بشه..

یه حوله کمری دور کمرم پیچیدم و حوله ی کوچیکی رو دور موهام و از در حموم بیرون زدم..

بابا تو سالن بود و من نیاز رو تو چهارچوب در اتاقش دیدم.. دستم به خشک کردن موهام گیر کرد.. خشک شدم..

حتی یادم رفت بابا سمت چپم تو سالن داشت با مامان حرف میزد.. نگاه اونم میخ من بود.. همه ی حالات روحی و روانی و صورت مهربونش باعث میشد نتونم ازش چشم بردارم.. چشم هاش نگران بود و لب هاش مدام باز و بسته میشد و انگار حرف برای گفتن داشت.. من چه حالی داشتم؟!

با چشم و ابرو بهش اشاره ای دادم و فکر کنم نفهمید که اخم کرد:

_علی؟!

پوففف.. به سختی و با عجز چشم از نیاز گرفتم و سرمو به چپ کج کردم و بابا رو دیدم.. خیلی مشکوک براندازم کرد و ابرو بالا انداخت..

_چیه؟! خبریه؟!

گیر دادن ها و این رفتارهای بابا دقیقا رو خط اعصابم بود.. چه جونی داشتم! صدای بسته شدن در اتاق نیاز آروم بود اما من شنیدم.. سری به نشونه ی نه تکون دادم و به سمت اتاق رفتم.. نیاز رو نمی دیدم.. لعنتی..

_مامان جان لباس گرم بپوش دم عیدی سرما نخوری..

دلم سکس می خواست.. با تمام وجود.. اما باید خودداری می کردم.. لعنتی..

یه پیرهن مردونه و تی شرت بیرون آوردم و با یه شلوار جین پوشیدم و کت چرمم رو ساعدم انداختم و از اتاق خارج شدم.. دلم نمیخواست برم سرکار..

مثلا جوون بودم و دلم تفریح می خواست.. عشقبازی.. آخ که من در برابر این حس هرروز ضعیفتر میشدم.. طعم نیاز لای دندونم مونده بود.. پوف... بابا درک نمی کرد..!

بابا حاضر و آماده تو حیاط ایستاده بود و انتظارمو می کشید و من دلم به رفتن نبود..

نیم نگاهی به اتاق نیاز انداختم که مامان صدام کرد:

_بیا پسر.. اینو از داروخونه گرفتم.. گفت شب به شب مصرف کنی و وقتایی که سینت خیلی چرک داره.. آخه قربونت برم چرا انقدر سیگار میکشی؟ یکم کمترش کن..

روبروم ایستاد و من با اخم نگاش کردم.. دلم از خودش و بابا پر بود.. دستش رو سینم نشست و رنگ نگاهش عوض شد.. نگرانی رو میشد از تمام وجناتش حس کرد.. اما من از درون و بیرون می سوختم!

منتظر یه جرقه بودم تا کار دست هممون بدم.. حتی به داروی دستش نگاهم نکردم.. اونقدر عصبی و درمونده بودم که می ترسیدم.. با اینکه دلم نمی خواست نیاز رو با این زن تنها بذارم اما یه خداحافظی گفتم و بیرون زدم..

کفش پوشیدم و بابا بی حرف از در خونه خارج شد..

_علی.. داروت..

پوف کشیدم و با بی اهمیتی و خشم از در خونه خارج شدم و درو به هم کوبیدم..
 بابا احمو نگام کرد و من بیخیال پشت فرمون نشستم.. همون لحظه از پاکت سیگار یه نخ بیرون کشیدم و گوشه
 ی لبم گذاشتم..

_شیشه رو بده پایین.. آخرش تا ریه های خودت که هیچ.. ریه های مارو خراب نکنی ول نمی کنی..
 بی حرف شیشه هارو پایین دادم و حرکت کردم و پک های عمیق به سیگارم زدم.. خسته بودم.. خیلی خسته..
 سیگارمو با سیگار روشن کردم و بابا اینبار تاب نیاورد و کل پاکتو از ماشین به بیرون پرت کرد..
 تو سکوت فقط یه ثانیه نگاش کردم و باز حرفی نزد.. من هیچ حرفی نداشتم.. هیچ واکنشی نمی تونستم نشون
 بدم تا این حس بد مزخرف رو نشون بدم.. انگار حتی با اینکار دلش آروم نگرفت که صداشو بالا برد:

_خیلی سعی می کنم تحمل کنم و باهات راه بیام.. داری اعصابمو خورد می کنی.. پسر تو کی قراره آدم بشی؟!
 هان؟!

خیلی دلم میخواست این سوالو ازش بشنوم..
 خیلی دلم میخواست این سوالو ازش بشنوم.. در کمال خونسردی و رو به چهره ی برزخیش با ته مایه ای از
 لبخند لب زدم:

_حالا شما برام زن بگیرین شاید آدم شدم..

از حرفم جا خورد.. مات موند و سکوت رو به حرف زدن ترجیح داد.. حس می کردم چقد از حرفم میسوخت و راه به جایی نداشت.. احتمالا داشت همه ی حرصشو تو خودش می کشت تا حرمت بینمون رو بیش از این نشکنه..

ماشینو تو میدون پارکینگ پارک کردم و بابا زودتر از من پیاده شد.. صداش کردم که بالاجبار ایستاد:

_بابا؟!

به سمتم برگشت.. پیاده شدم و با چند گام فاصله ایستادم.. سعی داشتم حرفمو قبل از بیان کردن مزه مزه کنم..

_صدام کردی عین چوب خشک نگام کنی؟! حرفتو بزن..

باد سردی می وزید و من حالم ابدًا خوب نبود..

_بابا.. کی با دایی اینا حرف میزنی؟

یکی از بازارها از کنارمون رد شد و بابا لبخند زنون جواب سلامشو داد و تقریباً یه دقیقه زمان گذشت تا بالاخره مرد رضایت داد و رفت.. اجازه ی هیچ واکنشی رو به بابا ندادم:

_بابا؟! کی حرف میزنی؟!

تیز نگام کرد ولی از رو نرفتم.. خودمو جلو کشیدم و خیلی جدی گفتم:

_هرچقدر بیشتر کش پیدا کنه گفتنش سخت تره.. بابا نیاز دیگه دختر آغاجون نیست..

_تو واقعا نمی فهمی یا خودتو زدی به خریت؟! به من بگو تا منم تکلیفمو بدونم که چجوری حالیت کنم؟! علی.. دختر اون خونه نیست.. خواهرشون نیست.. ولی هست.. می فهمی؟! من چجوری بهت بفهمونم که همیشه یه روزه بیست و دو سال رو حذف کرد.. پسر، مادرت تو رو نه ماه و دو هفته ای زایید.. نه شیش ماهه.. صبر کن.. انقدر مادرتو دق نده نذار از چشم منم بیفتی بدتر از این.. برو انبار.. جلو چشم من نباش.. برو علی..

لب گزیدم و بابا ازم فاصله گرفت.. بشدت کلافه بودم و حتی خودم درک درستی از اعمال و رفتارم نداشتم.. تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که من به هر قیمتی نیاز رو می خواستم.. باید این رو به بابا حالی می کردم.. من ابداً نمی خواستم قانع بشم.. من نمی توانستم تحمل کنم.. فهمیدنش انقدر سخت بود؟! فکرم منقبض بود و قلبم محکم می کوبید.. لب زدم:

_چقدر صبر کنم؟! یه جورى رفتار نکن انگار من دیروز عاشق شدم و امروز وصال می خوام.. من به حد کافی دور موندم.. خبردارم شما خودت سر عقد کردن مامان چه قشقرقى به پا کردی تا آغاجون مامانو بهت داد.. منم یکی عین خودت بابا.. از این واضح تر نمی تونم حرفمو بهت بزنم..

لا اله الا الله حرصی به لب آورد و جلو اومد.. بین راه سلام یکی رو جواب داد و تو نزدیکترین حالت ممکن لب زد:

_حالا خوبه که تو بی اذن خدا و پیغمبر به وصال رسیدی.. دهن منو باز نکن جلو ملت یه چیزی بهت بگم..
گفتم جلو چشمم نباش علی.. من اگه مادرتو خواستم قانون حالیم بود.. شرع می فهمیدم.. تو حیا رو خوردی یه
آبم روش.. بدبخت اون نیاز که باید تو رو تحمل کنه..

حرف آخرش برای من یه جور تاییدیه بود.. یه تاییدیه برای اینکه بابا این ارتباط رو قبول کرده بود.. داشت به
حال نیاز کنار من فکر می کرد.. لبم بی اراده به طرح لبخندی کش اومد.. با اخم ازم فاصله گرفت و پرسوال
گفت:

_به چی می خندی!؟

پشت گردنمو خاروندنم و مصلحتی خندمو جمع کردم و گفتم:

_هیچی.. خدافظ..

و خوشحال پشت فرمون نشستم.. یکم مشکوک نگام کرد و پشت به من به راهش ادامه داد.. به حتم خودش
متوجه حرفش نشده بود اما من..

ماشین رو به حرکت درآوردم و از اولین دکه دو بسته سیگار خریدم و به سمت انبار روندیم.. همون لحظه ی ورود رضا رو دیدم که داشت با نگهبان بحث می کرد..

همون لحظه ی ورود رضا رو دیدم که داشت با نگهبان بحث می کرد..
پیاده شدم و خیلی زود متوجه حضورم شد و به سمتم اومد.. بلوز چهارخونه ی مردونه و شلوار جینش رو از نظر گذروندم.. انگار سردش نبود که کت یا کاپشن نداشت..
دست دراز کرد و من نگرفتم.. یه نخ سیگار بیرون کشیدم و گوشه ی لبم گذاشتم.. پر اخم بهم زد و من همچنان در کمال بی تفاوتی پک های ملایمی به سیگار زدم..

_جواب سلام واجبه.. دستم که نمیدی.. چته باز..!؟

با سر به نگهبان اشاره دادم که بره و رفت.. پکی به سیگار زدم و باز به سمتش برگشتم.. کثافت آشغال دست از دورنگی برنمی داشت.. آدمش می کردم.. رضا عصبیم میکرد.. خیلی...

_ترجیح میدم تنم به تن نامردا نخوره..

اخم کرد و عصبانی شد:

_مرد حسابی درست حرف بزن.. چته انقد شکاری!؟

انگار نمی دونست تا چه اندازه بدی رو در حقم تموم کرده...! مشتم دوست داشت رو صورتش فرود بیاد...
سر تگون دادم و عصبانی تر از خودش گفتم:

_جلو کارگرا نمی خوام خوردت کنم رضا.. فقط به خاطر چندسال رفاقتی که باهم داشتیم.. ولی از این به بعد
من پسر ریستم تو زیر دست من.. با خودت دیکته کن از این به بعد آغا قانع صدام کنی نه علی.. خونت پای
خودته بخوای باز با من عیاق بشی..

و تو همون بهت و حیرت ولش کردم و دور شدم.. حرومزاده..
"نیاز"

یه هفته گذشته بود و امروز سومین روز از سال جدید بود..
برای خودم یه لیوان دسته دار چای ریختم و باینکه هوا تاریک بود و محوطه ی بیرونی ترسناک، اما دلم می
خواست یکم تنها باشم.. هرچند من تنها بودم..
فقط دلم میخواست یکم از محیط اتاق و خونه دور باشم.. تو تمام یه هفته ی قبل هیچی تغییر نکرده بود.. نه
آغاجمشید حرفی میزد نه نعیمه.. علی رو خیلی کم می دیدم..

حتی باینکه الان شمال بودیم و خونه باغ همیشگی آغا جمشید اما...

بین من و علی هیچ تغییری ایجاد نشده بود.. انگار آغاجمشید قصد انجام دادن کاری رو نداشت.. من حس می کردم منتظر بود تا به قول خودش تب تند علی به عرق بشینه و از خیر من بگذره و من وحشت داشتم..

پله های چوبی رو رد کردم و به سمت تخت گوشه ی حیاط رفتم.. معمولا روزا روی همین تخت می نشستم و به کار کردن خدمه نگاه می کردم.. این نهایت آزادی من بود..

فردای سال تحویل به اینجا اومده بودیم و کم کم داشتم کسل می شدم.. تقریبا ده ساعت بود که از علی بی خبر بودم..

دستمو دور لیوان چای حلقه کردم.. تا همین یه ساعت پیش بارون میبارید و تازه قطع شده بود و همین خیزی زمین، کفشمو گلی می کرد..

روحم خسته بود.. جسمم بدتر.. لب تخت نشستم و لبمو به لیوان زدم و نوشیدم..

یهو به فکر شهاب افتادم.. دیگه بهم پیام نمیداد و تهدیدم نمی کرد..

انگار کتک های علی چاره ساز بود که دیگه پی منو نمی گرفت و چه بهتر.. من ازش وحشت داشتم..

من ازش وحشت داشتم.. دوباره لبمو به داغی لیوان چسبوندم و مایع شیرینشو نوشیدم..

دلَم برای علی تنگ بود.. خیلی..

چطور باید به همه حالی می کردم که هم من هم علی عاشق بودیم و قرار نیست این تب به عرق بشینه.. چقدر این حرف جمشید آزارم میداد و حتی کسیو نداشتم تا دردمو بگم شاید بگه تو اشتباه برداشت کردی..

من تو بدترین زمان ممکن بودم.. دانشگاه رو هوا.. گذشتم رو هوا.. آینده ای متصور نمیشدم و جز علی آینده ای نداشتم و زمان حال از همیشه غمگین تر و بدتر می گذشت.. انگار تو تمام طول سال های گذشته خوشبخت بودم و حالا... گیج بودم.. با داشتن علی باید خوشحال میشدم یا ناراحت؟!
درد من تمومی نداشت... یکی و دوتا نبود و کاش تو این وضعیت یه مادر داشتم اما...

نفسمو آه مانند بیرون فرستادم و سر پایین انداختم.. از سرما می لرزیدم و دلم نمی خواست این خلوت و سکوت رو ترک کنم.. اما یهو صدای چیزی از پشت سر توجهمو جلب کرد.. این قسمت به پشت ساختمون مشرف میشد و کمتر کسی حالا می تونست منو ببینه و از اونجایی که چراغ های این سمت خاموش بود هیچکس منو نمی دید.. با ترس از لب تخت بلند شدم و سعی کردم تاریکی رو بشکافم.. چیز چندانی نمی دیدم و خیلی می ترسیدم.. قلبم مثل بمب ساعتی می کوبید..

_ کی اونجاست!؟

با تصور اینکه اینجا وسط جنگل بود و امکان رویارویی با یه حیوون زیاد دور از ذهن نبود خواستم پا به فرار بذارم ولی یه دست پهن و بزرگ رو دهنم نشست و لیوان از دستم افتاد و بوی عطر علی تو بینیم پیچید..

_ هیششش.. منم نیاز..

و قبل از اینکه به خودم پیام منو به سمت در پشتی کشوند و همزمان دستشو از رو دهنم برداشت..

_ هیچی نگو نیاز.. باهام بیا تا کسی مارو باهم ندیده..

قلبم مثل گنجشک میزد و رنگم پریده بود.. ناباور از این دیدار و ترسیده گفتم:

__وای.. علی چیکار می کنی.. تورو خدا.. یکی می بینه بذار برم.. کجا میری!؟

به حرفم توجهی نکرد.. احتمالاً ساعت بیشتر از ده شب نبود.. در پستی رو باز کرد و منو بیرون برد و باز درو بست.. داشتم از ترس سکتہ می کردم.. ملتمس لب زدم:

__علی.. نکن.. یکی ببینه خیلی بد میشه..

ولی بازم توجهی نکرد..

__علی.. نکن.. یکی ببینه خیلی بد میشه..

ولی بازم توجهی نکرد.. تا کنار ماشینش پیش رفت و منو روی صندلی عقب نشوند و خودش پشت فرمون قرار گرفت و در برابر همه ی ترس و حرفام گفت:

_نترس نیاز.. کسی بفهمه هم حق حرف زدن نداره.. مامان و بابام رفتن بخوابن.. الان از اونجا میام.. تو فقط نترس قریونت برم..

از ترس و هیجانم کم نشد.. ماشینو به حرکت درآورد و من وحشتزده اسمشو صدا کردم.. چشاش تو تاریکی برق میزد و ترسمو چند برابر می کرد..

_علییی.. نکن..

_جونم نیاز.. جونم قریونت برم.. من که کاریت ندارم.. فقط میخوام رفع دلتنگی کنم نیاز..

لبمو بین دندون فشردم و سعی کردم از ترسم کم کنم.. علی حواسش بهم بود.. اذیتم نمی کرد.. من خیلی وقت بود که بهش اعتماد داشتم.. نباید می ترسیدم و این هیجان...

یکم که از خونه دور شدیم ماشینو نگه داشت و چراغاشو خاموش کرد.. از تو آینه بهم نیم نگاهی انداخت باز برق نگاهش چشممو گرفت.. پیاده شد.. من وحشت زده و پر از هیجان به سمتش سر چرخوندم ولی در عقبو باز کرد و خودشو جوری رو صندلی پرت کرد که جیغ زدم و تو همون ثانیه اول لب رو لبم گذاشت و صدام تو گلویش خفه شد.. از این حرکت ناگهانیاش شوکه شدم.. خشن می بوسید و اجازه نمیداد نفس بکشم.. این حجم دلتنگی علی رو می رسوند اما من خیلی می ترسیدم..

پیرهنشو چنگ زدم ولی عقب نکشید.. جوری وحشیانه و با ولع لبمو می بوسید که داشتم خفه میشدم..

خودشو به سمت کشید و من به در ماشین چسبیدم.. لبشو بی انعطاف و حریصانه روی لبم تکیه می داد و مدام گازهای خفیفی می گرفت.. به پیرهن و کت و موهایش چنگ انداختم بلکه بهم مهلت نفس کشیدن بده اما نداد.. دستمو گرفت و با زور پایین کشید و رو مردونش گذاشت.. اونقدر بزرگ و محکم شده بود که ترسیدم.. نفسم رفت و محکم علی رو عقب زدم و به هن و هن افتادم..

_آخ علی..

_قربونت برم.. جونم گلم.. جونم نفسم.. نیاز.. بگو قربونت برم.. چیه..؟!

_قربونت برم.. جونم گلم.. جونم نفسم.. نیاز.. بگو قربونت برم.. چیه..؟!

خودشم بشدت نفس نفس میزد. دستمو رو لبم گذاشتم و علی بی تاب باز به سمت اومد و ملتمس گفتم:

_نکن علی... دردم میاد..

گونشو به گونم مالید و صداشو پایین آورد..

_میشه و نمی کنم؟! نمی تونم.. نیاز.. به جون خودت دست خودم نیست.. نمی تونم تحمل کنم.. بذار ازت سیراب شم.. بذار ببوسمت.. بغلت کنم.. قسم میخورم کاریت نداشته باشم.. سکس نمی کنم.. حتی به پایین تنت دست نمیزنم.. بیا نیاز.. منو ببوس.. زود باش دختر..

انگار تو وجودم رخت می شستن.. همه ی وجودم پر از استرس و اضطراب بود.. نمی دونم چرا اما می ترسیدم..
دستم رو قلبش نشست و گفتم:

_علی برگردیم.. تورو خدا..

انگار از این حرفم ناراحت شد که یه لحظه سکوت کرد ولی چونمو گرفت و باز لبمو بوسید.. اینبار آرومتر..

_علی...

ولی بهم اجازه ی حرف زدن نمی داد.. تند نفس می کشید و من هر لحظه بیشتر می ترسیدم.. همه ی اطراف
تاریک تاریک بود و تا چشم کار می کرد جنگل بود و سیاهی..

علییی؟!

دمای بدنش خیلی بالا بود.. انگار تب داشت.. خیس عرق بود و من موهاشو به چنگ گرفتم و کشیدم..

_علی بس کن.. برگردیم..

اما انگار صدامو نمی شنید..

اما انگار صدامو نمی شنید..

_نیاااز.. با من اینکارو نکن.. تو نکن.. دختر دارم تو آتیشت میسوزم.. نگو که نمی بینی چه تبی دارم.. از دوری توئه نیاز.. بخدا ریه نمونده برام انقدر سیگار کشیدم.. از عالم و آدم بریدم.. لعنتی خودتو ازم دریغ نکن.. میگم سکس نمی کنم.. حتی بهت دستم نمیزنم.. خوبه؟! فقط بذار بیوسمت.. تو رو خدا.. نیاز دارم چون میدم عین سگ.. یالا منو ببوس نیاز.. خودت ببوس..

دلم براش سوخت.. دلسوزی از سر ترحم نه.. از سر بیچارگی و بدبختی که خودم و خودش بهش دچار شده بودیم..

چشمه ی اشکم جوشید و سرشو به سینم چسبوند.. مثل قحطی زده ها عطرمو بو می کشید و سینه و گردنمو بوسید..

سر بلند کرد و باز لبش روی لبم نشست و من اینبار ترسمو کنار زدم و همراهیش کردم.. عمیقتر بوسید و من ملایم لبمو به حرکت درآورد..

کمرشو به صندلی تکیه داد و بین نفس نفس زدن منو به سمت خودش کشید و روی پاش نشوند.. سرشو عقب برد و از ته دل آه کشید و همزمان که سرشو پایین می آورد گفت:

_آخ نیاز.. قربونت برم.. دلم میخواد...

ادامه نداد و من حس کردم برای لحظه ای نفس نکشید.. بدنش سرد شد و من فاصله گرفتم.. نگاهش خیره به روبرو بود..

ع علی؟! خوبی؟! چی شد؟!

مثل مجسمه حتی پلک هم نمیزد.. وحشت کردم.. باز همون ترس لعنتی به جونم افتاد.. لبام بی حس شد و زبونم سنگین..

ع علی..

و به پشت سر نیم نگاهی انداختم.. هنوز اون تصویر روشن از یه شبخ انسانی کامل نشده بود که دستمو روی گوشم گذاشتم و با تمام توان جیغ زدم.. اونقدر جیغ زدم که علی به خودش اومد.. منو از روی خودش کنار زد.. من هنوز نمی دونستم اون شبخ کی بود.. صدایی نمی شنیدم و حتی جرات نداشتم چشامو باز کنم..

فقط جیغ میزد و داشتم قبض روح میشدم.. حالا تو این شرایط فقط آرزو میکردم اون شبخ، واقعا یه شبخ باشه.. یه خرس یه غول.. یه موجود ناشناخته ولی آدم نباشه..

حس کردم که علی صدام می کرد و می خواست آروم باشم اما نمی تونستم..

پیاده شد و من شنیدم.. مدام جیغ میزد و صدای عربده های علی تو صدای یه مرد گم شد.. حالا می دونستم اون شبخ، یه انسان بود.. یه نفر که مارو حین عشقبازی دیده بود.. یکی که حتما ما رو می شناخت..

مدام جیغ میزد و صدای عربده های علی تو صدای یه مرد گم شد.. حالا می دونستم اون شبخ، یه انسان بود.. یه نفر که مارو حین عشقبازی دیده بود.. یکی که حتما ما رو می شناخت.. باور این موضوع سخت تر از سخت بود.. انگار نفس نداشتم و وحشت تو تمام تنم می لولید.. کی بود؟! وای خدایا.. کی بوووود؟!

گریه هام بیشتر شد و جیغام کر کننده تر.. اونقدر جیغ زدم که حس کردم دیگه صدام در نیامد.. و واقعا در نمیومد.. قلبم اونقدر محکم خون پمپاژ می کرد که درد داشت و سرم داغ داغ بود..

چند دقیقه ای تکون نخوردم.. حتی نمی دونستم چجوری خودمو کف ماشین انداختم.. هیچ صدایی از اطراف به گوش نمی رسید.. بیشتر ترسیدم.. انگار قلبم تو تمام بدنم نبض میزد.. چشم باز بود اما تار می دیدم.. گوشامو نگرفته بودم اما بشدت زنگ میزد و حالم اونقدر بد بود که تعجب می کردم چطور هنوز هم زنده..

بالاخره به زحمت و با سختی از لای صندلی ها خودمو خلاص کردم و روی صندلی نشستم.. درست نمی دیدم.. با ترس و لرز و وحشت چهارطرف ماشین رو از نظر گذروندم.. علی رو نمی دیدم.. داشتم قبض روح میشدم..

_علی؟! علی تورو خدا.. کجایی..

تنهام گذاشته بود؟! وای نه..

خدایا وسط جنگل بودیم.. من شنیده بودم اینجا خرس داشت.. یعنی اون صدا مال یه آدم نبود؟! از تصور خورده شدن علی توسط خرس بلندتر جیغ زدم..

_علیییییی؟!

یه صدای ناله ی خفیف به گوشم خورد.. از ماشین پیاده شدم.. می ترسیدم اما به همون سمت رفتم و با دیدن جسم مچاله شده ی روی زمین سرم به دوران افتاد و روی زمین پرت شدم.. تو لحظه ی آخر علی رو دیدم.. روی زمین افتاده بود و دستش غرق خون.. خون رو که تشخیص دادم دیگه نتونستم چشممو باز نگه دارم..

"علی"

خون داغی که از شکمم می جوشید داشت تمام توانم می گرفت.. اما جسم بیهوش نیاز روی صندلی عقب بهم اجازه نمیداد چشم ببندم..

سرعتم زیاد نبود و با درد رانندگی می کردم و دست های غرق خنوم مدام عضلات منقبض شده ی شکمم می فشرد.. خودم چاقو رو از تو شکمم بیرون کشیده بودم و حالا زیر صندلی کناری می درخشید و آثار خون رو به خوبی از روش می دیدم.. سرم دوران داشت ولی نمی تونستم خودم و نیاز رو وسط جنگل ول کنم.. خونریزییم شدید بود و تمام تنم سرد و مدام عرق می ریختم اما وقتی نیاز منو غرق خون دید و بیهوش افتاد نفهمیدم چطوری بلند شدم و چطوری بغلش کردم و با همون چاقوی فرو رفته تو شکمم روی صندلی درازکشش کردم.. گیج بودم و انگار روی ابرها سیر می کردم.. هنوز موقعیتمو درست تشخیص نمی دادم.. تنها چیزی که با تمام وجود می خواستم زنده موندن و تو امنیت بودن نیاز بود..

وقتی پشت فرمون نشسته بودم، اون چاقوی لعنتی رو بیرون آورده بودم..

دیگه داشتم به هن و هن می افتادم که ماشین رو نزدیک خونه باغ نگه داشتم و خودم پیاده شدم.. همه جا تاریک بود و من نیم نگاهی به نیاز انداختم که هنوز بیهوش بود.. رنگ پریده ش جونمو می گرفت.. خودمو لعنت کردم.. بازم نیاز به خاطر من به این حال و روز افتاده بود.. باید چه غلطی می کردم؟! وقتی با تمام وجود می

خواستمش و حتی حق نزدیک شدن بهش رو نداشتم تکلیفم چی بود؟! هربار باید یه اتفاقی پی افتاد؟! آخ لعنتی... این چه شانسِ کوفتی ای بود؟!

زنگ درو با بدبختی فشردم و با تکیه به ماشین ایستادم.. حالم ناخوش بود و به سمت نیاز سر چرخوندم.. می ترسیدم قبل از اینکه از سلامتِش مطمئن بشم از پا بیفتم..
دستم روی نقطه ی درد گذاشتم.. هنوز خونریزی داشتم و با دست زخممو فشردم.. هنوز در باز نشده بود که چندبار زنگ زدم و با لگد به در کوبیدم.. بالاخره نور یکی از چراغ های خونه رو دیدم و صدای مش عباس رو از آخر باغ شنیدم..

_کيه بابا جان.. کيه.. آمدم آغا جان صبر کن..

لهجه ی غلیظ شمالی داشت و من نفس های آخرمو می کشیدم.. جون خودم نه.. جون نیاز برام باارزش بود.. انگار مغزم کار نمی کرد..

بالاخره در باز شد و من با تکیه به در خودمو نگه داشتم.. مش عباس خیلی زود خون زیادی که از دست داده بودم دید و دو دستی به فرق سرش کوبید و همونجا نشست.. زانو شل کردم و افتادم..

_چه شده آغا.. داره ازتون خون میره.. کدوم نامردی ای بلارو سرتون آورده...؟!!

حتی توان فکر کردن به اون نامرد رو نداشتم.. آخ نیاز.. به ماشین اشاره کردم و گفتم:

_نیاز.. مش عباس به نیاز برس..

_نیاز.. مش عباس به نیاز برس..

ولی انقدر بلند بلند حرف میزد که صدا به صدا نمی رسید.. تصویر چند زن و مردی که با داد و فریاد مش عباس خبردار شده بودن دیدم و چشم لحظه به لحظه تارتر میشد..

خیس عرق بودم و تنم سرد سرد.. هنوز جون داشتم.. هنوز از خوب بودن نیاز اطمینان نداشتم و نباید از هوش می رفتم..

هنوز صدای جیغ و داد به گوش های کرم می رسید.. اما اینکه چقدر گذشت و چی شد و کی چی گفت نمی دونم ولی صدای بابا رو بالاخره شنیدم و گریه های ماما رو از بین همه ی صداها تشخیص دادم..

دست بابا روی گردنم نشست و من نگاه های ترسیده و نگرانش رو دیدم.. لبم مدام باز و بسته میشد و توان حرف زدن نداشتم و هیچی جز نفس های کشدار و مریضم از گلو خارج نمیشد:

_علیییی؟! چی شده؟! نخواب پسرم.. نخواب تا برسونت دکتر..

صبر می کردم.. نمی خواستم بخوابم.. همه ی توانمو جمع کردم تا حرف بزنم اما چندان موفق نبودم..

حس کردم چند نفری سعی داشتن بلندم کنن.. یقه ی بابا رو گرفتم و به هر سختی که بود لب زدم:

_نیاز.. نیاز رو صندلی عقبه بابا.. به اون برس..

نگاهشو به ماشین دیدم.. شک نداشتم بابا حواسش به امانت آغاجون بود.. حتی اگر از من شکار باشه حتی اگه چشم دیدنمو نداشته باشه.. مطمئن بودم نیازو نجات می داد.. به سمتم چرخید:

_باخودت چیکار کردی؟! علی.. پسر چشاتو نبند.. یکی به اورژانس زنگ بزنه.. مش عباس ماشینمو آماده کن..

من تصویر مامان رو تار تار دیدم و از هوش رفتم..

با درد بدی چهره در هم کشیدم و آخم تو سینم دفن شد..

لبام اونقدر خشک بود که تگون نمی خورد.. بوی مواد شوینده و الکل داشت حالمو به هم میزد.. لای پلکمو باز کردم و تو همون نگاه اول تشخیص دادم که بیمارستانم.. آه از نهادم بلند شد..

یه زن چادری روی صندلی کنارم نشسته بود و سرش لبه ی تخت.. انگار خواب بود و من می تونستم تشخیصش بدم.. مامان بود..

هنوز حق می کرد.. تکونی به خودم دادم و آخ کشیدم.. لبم ترک خورد و حس کردم خون اومد..

به یه دستم سرم وصل بود و یه دستم یه کیسه ی خون..

دوباره پلک بستم و باز کردم.. تصویرها واضح تر شد.. دستمو تکونی دادم و روی دست مامان گذاشتم که تکیه گاه سرش کرده بود.. خیلی زود بیدار شد و با یکم مکث هین خفه ای کشید و سر بلند کرد.. منو که دید به گریه افتاد و بین اشک و لبخند اسممو صدا کرد..

_علی؟! پسر خوبی؟! به هوش اومدی؟! خدایا شکرت..

بزاقی تو دهنم نداشتم تا لبمو تر کنم.. می خواستم تقاضای آب کنم اما گفتم:

_نیاز.. مامان نیاز کجاست؟!

انگار متوجه حرفم نمیشد.. با چادرش خیسی پیشونیمو گرفت و گفت:

_جاییت درد می کنه؟! ب.. ب.. ببینمت پسرم.. لبِت داره خون میاد.. بذار به دکتِرت خبر بدم..

و قبل از اینکه مخالفت کنم تا در اتاق پرواز کرد.. هوا روشن بود و می دونستم شبو پشت سر گذاشتم..
آروم و قرار نداشتم و از این ضعف و درد، اعصابم خراب بود.. طول کشید تا در باز شد و من بالاخره دکترو دیدم..
با همون روپوش سفید..

مامان پشت سرش وارد شد.. دکتِرت سمت راستم ایستاد و مامان سمت چپم.. حرف دکتِرت برام مهم نبود و برای
همین قبل از اینکه حرفی بزنه رو به مامان لب زدم:

_نیاز کجاست؟!

_نیاز کجاست؟!

باز جوابمو نداد و من عنان از کف دادم.. انگار دیگه زخمم اهمیت نداشت و حسش نمی کردم.. بی توجه به دردم
از همیشه کلافه تر، عصبی تر، خودمو روی تخت تِکون دادم که دکتِرت محکم نگهم داشت..
مامان مات و مبهُوت به من و دکتِرت که سعی داشت کنترلم کنه نگاه کرد.. دکتِرت بلند گفت:

_خانوم به دوتا پرستار خبر بدین بیان.. باید بهشون آرامبخش تزریق بشه..

ناباورانه به مامان نگاه کردم که رفت.. به سمت دکتر چرخیدم.. تقریباً چهل ساله بود.. لبمو تکونی دادم و قبل از اینکه حرفی بزنم ازم فاصله گرفت و دوتا پرستار با شتاب وارد شدن و من محکم تر خودمو تکون دادم.. صدای برخورد پایه های تخت روی زمین به هوا بلند شد و من دیوونه وار عربده زدم و درد تو کل تنم پیچید.. اگه بلایی سر نیاز اومده باشه چی...؟! چرا کسی جوابمو نمی داد...؟! لعنتی..

_مامان.. نیاز؟

این سکوت های طولانی و نگاه های ترسیدش داشت با من چیکار می کرد؟! دکتر دستمو محکم نگه داشت و من فرو رفتن سوزن رو تو سرم دیدم.. نمیخواستم بخوابم اما زورم به دکتر و آرامبخش نمی رسید.. با تزریقش به سرم طولی نکشید که پلکم سنگین شد و بیهوش شدم..

اینبار که لای پلکمو باز کردم دردم کمتر بود.. آخی زیرلبی گفتم و نزدیک شدن بابا رو حس کردم..

لبم به خشکی قبل نبود و بی حسی رو با تمام ابعادش حس می کردم.. کرخت بودم.. می تونستم به راحتی آثار آرامبخش رو حس کنم.. بابا کنار تخت ایستاد و من سعی کردم دردم رو تو چهره م نشون ندم:

_علی؟! خوبی پسر؟! درد داری بابا؟!!

نمی دونم ممکن بود به چی فکر کنه اما اینکه غضبناک نگام نمیکرد کافی بود.. با سر تایید کردم و دستش روی سرم نشست.. انگار داشت تبمو چک می کرد..

_میرم دکتری خبر کنم..

آستین پیرهنشو گرفتم و مانع شدم.. حالا فقط سرم بهم وصل بود و از کیسه ی خونی خبری نبود.. لبمو تکونی دادم و به زحمت گفتم:

_نیاز..

روی سرم خم شد و دست روی دستم گذاشت..

_نیاز خونست پیش نعیمه.. نگران نباش چیزیش نیست..

این روی بابا رو ندیده بودم.. بالاخره با شنیدن این خبر یه نفس راحت کشیدم.. با همین یه نفس درد بدی تو تنم پیچید و آخم به هوا بلند شد.. با آخ کشیدنم بدتر و بدتر شدم و نتونستم همچنان مقاومت کنم.. چهرم جمع شد:

_آخخخخخ...

بابا که نگرانم شده بود از اتاق خارج شد و با دکتر برگشت.. همون احمق دراز..

من هنوز درد می کشیدم.. احساس می کردم نخ های بخیه پاره شدن و باز خونریزی دارم.. من خیسی لباس آبی رنگ بیمارستان رو تو تنم حس می کردم.. دکتر رو شکمم خم شد و با تاسف سر تکون داد:

_زخمت خیلی عمیقه پسر.. معلومه هرکی اینکارو باهات کرده باهات دشمنی زیادی داره..

دلَم میخواست خفش کنم.. جای اینکه بهم مُسکن تزریق کنه داشت از اون بی ناموس حرف میزد..

_میگم پرستار بهت مسکن تزریق کنه.. ولی فقط یه میل.. تحملش کن..

دکتر که چند کلمه حرف با بابا زد رفت و من اخم کردم:

_این روانی کیه بابا.. زنگ بزنی بیاد.. تهرانیم یا شمال..؟! آخخخ..

رو پیشونیش عرق نشسته بود و اخم داشت.. رو سرم خم شد و با همون اخم خیلی جدی گفت:

_کار کی بود علی؟! نیاز هنوز تو شوکه.. من که حرفاشو نمی فهمم.. فقط میخوام بدونم اون وقت شب نیاز تو ماشین تو چیکار می کرد؟! کی بهت چاقو زد؟! د حرف بزنی علی..

با یادآوری اون شب، اخم کردم و یه نفس عمیق کشیدم و دردم صد چندان شد..

_بابا.. زنگ بزنی نیاز بیاد.. بابا.. خواهش می کنم.. من باید ببینمش.. باید.. می فهمی؟!

از دستم کلافه بود.. کفری پوف کشید و یه پرستار وارد شد.. با نگاه بابا حرف زدم و خواهش کردم زنگ بزنی.. اینکه میزد یا نه رو نمی دونم اما تا پرستار همون یه میل مسکن رو بهم تزریق کرد پشت پلکم گرم شد..

_حالا راحت بخواب آغای قانع..

_حالا راحت بخواب آغای قانع..

احتمالا پرستار انتظار لبخند رو داشت که پشت چشم نازک کرد.. بابا کلافه تر دستی به کمرش زد و بالاخره پرستار با قیافه ای درهم و عبوس از اتاق خارج شد.. درد امونمو بریده بود و من باید نیاز رو می دیدم.. باید.. گند زده بودم.. از همیشه بیشتر.. نیاز به من.. به وجودم احتیاج داشت و خدا لعنتم کنه.. در اتاق که روی سر و صدای بیرون بسته شد بابا بهم نزدیک شد و هردو دستشو لبه ی تخت گذاشت و روی سرم خم شد.. آرومتر از قبل گفت:

_کار کی بود؟! بگو علی.. کاری باهات ندارم.. نمیگم با نیاز اون وقت شب بیرون باغ چه غلطی می کردی.. فقط بگو..

داشت با سیاست عمل می کرد تا حرف رو از زیر زبونم بکشه..

زودتر از موعد چشممو بستم.. نمی گفتم.. حساب اون حرومزاده رو خودم کف دستش میداشتم.. حالیش می کردم من پسر جمشید قانعم.. اون پاپتی در برابرم هیچی نبود..

مدام تو دلم برای اون عوضی خط و نشون می کشیدم و لحن بابا نمی تونست منو رام کنه.. من و نیاز رو تو بد وضعیتی دیده بود.. اگه همه جا جار میزد چی؟! آخ جمشید.. آخ.. من باید هرطور شده نیازو می دیدم..

_علی.. بگو کی جرات کرده رو پسر من چاقو بکشه!؟

دستم رو زخمم گذاشتم و خیسی زخم حالمو به هم زد.. حتما عفونت کرده بود.. بابا دستمو پس زد و گفت:

_بخواب.. استراحت کن علی.. حالا که حرف نمیزنی، زن اما بدون بازم ماه پشت ابر نمی مونه.. تو قصد بی آبرو کردن مارو داری.. یه لحظه آروم نمی گیری..

ابدا چشممو باز نکردم.. این مرد، تو وجودش چیزی داشت که به راحتی روی تمام اعمال و رفتارت تسلط پیدا می کرد و من اینبار دم به تله نمی دادم..

داشتم برای بار سوم به هوش میومدم.. فضا تاریک بود و حدس میزدم تقریبا بیست و چهارساعت بود که از اون اتفاق می گذشت.. هنوز از نیاز خبری نداشتم.. کل اتاقو با چشم رصد کردم.. هیچکس نبود و تشنگی داشت کورم می کرد.. سعی کردم تا جایی که می تونم لبمو تگون بدم و حرف بزنم:

_بابا؟! ماما؟! دکتر؟! آهای کسی نیست؟ پرستار!؟

انگار صدام به جایی نمی رسید.. هنوز به دستم سرم وصل بود و ضعف شدیدی داشتم.. لعنت به این آرامبخش های بی موقع.. دست آزادمو رو زخمم گذاشتم و وقتی خشک بود یکم حال بهتری پیدا کردم.. حداقل دیگه خونریزی نداشتم.. باید هرچه زودتر قوای بدنیمو جمع می کردم.. نباید تو بیمارستان می موندم.. گردنمو از بالش فاصله دادم و با تکیه به آرنجم نیم خیز شدم و نفسم رفت و با تاخیر برگشت و آخم به هوا بلند شد..

_آخخخخخ... لعنتی...

خشکی زخم نفسمو تنگ میکرد.. به هن و هن افتادم و قفسه ی سینم بشدت بالا و پایین میشد و همین موضوع دردمو صدبرابر می کرد.. بالاخره در با ضرب باز شد و من قبل از اینکه کسیو که درو باز کرد ببینم نیاز رو چسبیده به دیوار روبرویی دیدم و رو تخت پرت شدم.. چهرم از درد جمع شد اما لبمو به هم فشردم و مامان رو دیدم که باعجله خودشو به تخت رسوند و رو سرم خم شد.. تو کسری از ثانیه به گریه افتاد..

چی شده چرا بلند شدی.. چیزی میخوای مادر؟!

دستش رو زخمم نشست و من با درد نالیدم:

خوبم.. فقط آب میخوام.. خیلی تشنمه..

مامان با نیم نگاهی به نیاز لرزون و وحشترده حین گریه کردن گفت:

نیاز از تو اون یخچال یکم آب بیار..

صدای نیازو که شنیدم لب گزیدم و پلک باز کردم.. داشتم از درد جون می دادم.. لعنتی..

__چشم آجی..

تو این وضعیت شنیدن آجی از زبون نیاز اذیتم کرد.. بهش حق می دادم عادت کرده بود و شاید حتی دلش نمی خواست بی خانواده بودنشو باور کنه.. خیلی زود حضورشو کنارم حس کردم و به سمتش سر چرخوندم..

حالا می تونستم ببینمش.. مانتوی مشکی و شال زرشکی.. اخم داشت و رنگش پریده بود..

مامان بطری آب معدنی رو از نیاز گرفت و من خیزی دستمالی رو روی لبم حس کردم.. اونقدر تشنه بودم که لب و زبونمو روی دستمال تگون میدادم اما چشم از نیاز برنمی داشتم.. سرشو پایین انداخت و مامان دستشو پس کشید.. باز دستمال خیس رو روی لبم گذاشت و من دستشو گرفتم و اجازه ندادم عقب بکشه.. چشم بسته همه ی خیزی دستمال رو چشیدم و گفتم:

__مامان زجرم نده.. تشنه..

نیاز به گریه افتاد و من خودمو لعنت کردم.. به خاطر تشنگی من اشک می ریخت؟! آخ خدا..

نیاز به گریه افتاد و من خودمو لعنت کردم.. به خاطر تشنگی من اشک می ریخت؟! آخ خدا..

__نمیشه قربونت برم.. دکتر گفت واسه زخم خوب نیست.. یه چندساعت دیگه تحمل کن..

سرمو به بالش کوبیدم.. اون دستم که سمت نیاز بود سرم داشت اما من بی خیال دست بالا آوردم تا نیاز رو لمس کنم اما خیلی زود بین راه اسیر دست مامان شد و نیاز به سمتم سر چرخوند.. چیزی تو نگاهش بود که از خودم شرم کردم.. یادآوری لب های نیاز و اون وحشت و لحظه ی فرو رفتن تیزی چاقو تو شکمم حالمو بد می کرد.. هزار و یک حس مختلف تو وجودم زبونه می کشید.. آهمو تو سینم دفن کردم.. انگار زیر تخت آتش روشن بود و می سوختم..

_مامان.. خواهش می کنم یه لحظه بیرون باش.. بذار با نیاز حرف بزنم..

حال خفگی داشتم از عطش.. تشنم بود.. خسته بودم.. تمام بدنم درد داشت.. مامان نیم نگاهی به من و نیاز انداخت و گفت:

_بابات بشنوه خون به پا می کنه.. علی فقط پنج دقیقه..

فقط سر تکون دادم و با مکث و تردید بیرون زدم.. درو که بست یه نفس عمیق و نه چندان دلنشین کشیدم.. رو به نیاز لب زدم:

_ساعت چنده؟

کیفشو بالا آورد و دنبال گوشی گشت.. نورش صورتشو روشن کرد.. پای چشمش گود افتاده بود و خدا لعنتم کنه..

__ یازده شب..

__ چقد وقته اینجام.. تهرانیم؟!

لبش لرزید و گوشی رو تو کیفش انداخت.. دست دراز کردم و گفتم:

__ بیا جلو.. بذار ببینمت.. بیا نیاز.. تو رو خدا بیا.. من دارم تو عطش دیدنت جون میدم دختر.. بیا بذار دردم آروم شه..

بالاخره رضایت داد و نزدیک شد اما سر بلند نکرد.. با بغض و صدای به شدت دورگه ای لب زد:

__ ببخشید علی.. من.. من..

و بلند به گریه افتاد.. دستشو گرفتم و بی توجه به سِرْم به لب زدم و چشم بسته بوسیدم.. بوی عطری که از پوست لطیفش به بینیم میخورد سرمستم می کرد.. بهشت نبود؟! بود.. این بیمارستان خود فردوس برین بود و نیاز همه ی چیزی که می خواستم.. حوری بهشتی.. این دختر برای چی عذرخواهی می کرد؟! هر لحظه امکان داشت مسبب بی آبرویش باشم.. هنوز نگفته بود؟!

__ نیاز.. کسی چیزی نگفت؟! بابام حرفی نزد؟! اتفاقی نیفتاده؟! خان دایی اینا نیومدن؟!

سری به چپ و راست تکنون داد و دست لرزانش رو روی پیشونیم گذاشت.. همه ی آرامش دنیا تو قلبم سرازیر شد.. شاید مرده بودم و خبر نداشتم..

_نه کسی چیزی نگفته.. همه خوبن.. علی تو یه شبانه روزه اینجا.. الانم شمالیم..

صداش گرفته بود و من می دونستم به خاطر جیغ هایی بود که اون شب سر داد.. باید برمی گشتم تهران.. باید.. من فردا صبح اینجا نمی موندم.. حتی اگر پای جونم وسط بود.. باید قبل از اینکه اتفاق بدی می افتاد خودم حل و فصلش می کردم.. حداقل بابا نباید بویی می برد.. همه ی عصب های بدنم کشیدگی داشتند با این حال دیدن نیاز انگار آب روی آتشم میشد..

_باشه.. بابام بیمارستانه؟!

سری به نشونه ی مثبت تکنون داد.. دستشو باز بوسیدم و گفتم:

_پس تو و مامان برگردین خونه.. نیاز.. اگه کسی چیزی گفت تو حرف نزن.. هرکی هرچی گفت بگو کار علی بوده.. شنیدی؟!

هیچ واکنشی جز اشک ریختن نداشت..

_قربون اشکات برم.. نکن خانومم..

نگاش دودو میزد و می ترسید.. دستش سرد سرد بود.. لعنتی.. من تکیه گاه خوبی نبودم.. نیاز رو نباید تنها می گذاشتم اما من چاره ای نداشتم.. اونقدر از هر هشت جهت جغرافیایی تحت فشار بودم که راه برای نفس کشیدن نداشتم.. لعنت به دنیا.. لعنت به..

_کی بود علی؟! من.. من نتونستم ببینمش.. خیلی ترسیدم.. علی وقتی تو رو اونجوری..

اجازه ندادم حرفشو کامل کنه.. نمیخواستم با گفتن اسم اون حرومزاده همین آرامش نداشته رو از بین ببرم:

_هیشششش.. تموم شد نیاز.. بس کن خواهش می کنم خودتو اذیت نکن.. بهش فکر نکن فقط کاریو که گفتم انجام بده.. با هیشکی حرف نزن.. نیاز..

در اتاق که باز شد حرفم نیمه موند و نیاز به محض دیدن بابا دستشو پس کشید و به اندازه ی چند متر دور شد..

_ب ب بخشید م من من میرم ب ب بی بیرون..

و از کنار دیوار گذشت و از کنار جمشید رد شد و بیرون رفت.. پوف کشیدم.. لعنتی..

_انگار سرحال شدی.. مهمون دعوت می کنی..

فکم منقبض شد.. آخ که داشتم از تشنگی هلاک میشدم.. با بیرون فرستادن نفس حرصیش به سمتم اومد و دو دستشو لبه ی تخت گذاشت و رو سرم خم شد.. درد داشت تو وجودم بزرگ و بزرگتر میشد..
درد داشت تو وجودم بزرگ و بزرگتر میشد..

_تا کی میخوای از جواب دادن طفره بری.. علی.. تا دیر نشده بگو کار کیه بتونیم شکایت کنیم..

رسوایی به بار میومد.. اگه بابا می فهمید تو صورتم تف هم نمینداخت.. چشم بسته جسمی و روحی درد کشیدم.. من نگران نیاز بودم..

_علییی.. د بگو کار کی بود.. بگو تا من.. به عنوان بابات بتونم یه خاکی تو سرم بریزم...

_بابا.. یه رهگذر.. یه شکارچی بی ناموس.. اصلا هرکی.. مگه مهمه.. تورو خدا ولم کن.. تو رو خدا برو بیرون بذار به درد خودم بمیرم..

مثل خرس نفس می کشید و من نفسشو رو پوست تنم حس می کردم.. گوشه ی لباسمو بالا زد و پانسمانمو چک کرد..

_ماه پشت ابر نمی مونه علی.. فقط امیدوارم یه گند جدید نزده باشی..

این حرف پشتمو لرزوند.. اگه قبل از من همه ی شهرو خبر می کرد و با طبل، رسواییمونو جار میزد چی.. آخ.. آخ..

_استراحت کن علی.. یکم بخواب..

فکم منقبض بود و حالم ناخوش.. باید از این بیمارستان خلاص میشدم..

_مامان و نیاز رو بفرست برن خونه..

_باشه.. تو فقط بخواب..

پلکامو محکم به هم فشردم.. دردم داشت طاقت فرسا میشد..

_درد داری؟! دکترت گفت نمی تونه بیشتر از این بهت مسکن تزریق کنه.. بخواب صبح میگم یه قکری برات بکنن..

با این حجم درد بعید می دونستم خوابم ببره.. اما چاره ای نداشتم.. سری تکون دادم:

_نگران مادرت و نیاز هم نباش.. با سجاد برمیگردن باغ..

نگرانی من اینجوری برطرف نمیشد.. باید برمی گشتم تهران.. باید.. اهههه.. صندلی پیش کشید و نشست.. لای پلکمو باز کردم و گفتم:

_هرجور شده تا صبح منو مرخص کن بابا..

چییی؟!

باز حرفمو تکرار کردم که پوزخند زد:

_شکمت اندازه ی سه تا بند انگشت پاره شده.. دو لایه بخیه داری.. یه نفس درست و حسابی نمی تونی بکشی مرخصت کنن؟! حتما مغزت پاره سنگ برداشته.. بخواب علی.. بذار منم یه استراحتی به چشمم بدم.. از دیشب همش سرپام..

سکوت کردم.. باید خودم فکری می کردم.. دستمو روی زخمم گذاشتم و آخ کشیدم...

_بفرما.. بعد میگی مرخصم کنن..

بلند شد و همزمان گفت:

_برم بگم یه پرستاری چیزی بیاد.. اینجوری با درد که خوابت نمیره..

درد من جسمی نبود.. اونو می تونستم تحمل کنم..

_نمیخواه بابا خوبم.. دستم خورد بهش درد گرفت و گرنه خوبم..

باور نکرد اما پوف کشید و برگشت.. الحمدالله گفت و من چشم بستم...
"نیاز"

ساعت از نیمه گذشته بود که بالاخره به خونه باغ رسیدیم.. بارون با یه شدت خاصی می بارید و انگار قصد داشت سقف ماشین و زمین رو سوراخ کنه.. من انگار به صندلی چسبیده بودم.. بالاخره تگون های ماشین متوقف شد و من صدای سجاد رو شنیدم:

_بفرما خانوم.. چه بارونی میزنه.. این مدلی بی سابقست..

سجاد پسر عباس بود.. نگهبان و سرایدار باغ.. دیشب با کمک سجاد من و علی رو برده بودن بیمارستان.. اینو از بین حرف های نعیمه و جمشید متوجه شده بودم.. از خودم شرم داشتم.. یه بار اضافه بودم تو زندگی علی.. هرچند نمی تونستم به خودم دروغ بگم این اتفاق بی ربط به علی نبود...

نعیمه پیاده شده بود و وقتی دید من تکنون نخوردم خم شد و مچ دستمو کشید و صداشو بالا برد:

__ بیا دیگه نیاز.. خیس شدم..

نگاه سجاد رو از آینه ی جلو دیدم و لب گزیدم.. قیافه ی بدی نداشت اما پوست آفتاب سوخته ش یه حالت خاصی بود..

من هول و شتابزده پیاده شدم و نعیمه منو تا ساختمون کشوند.. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.. حس می کردم یه جا تو یه سر دنیا داشت اتفاقات بدی برام رقم میخورد.. از همش بدتر این بود که اصلا اعتماد نداشتم که اینطوری نیست.. یه اطمینان از اتفاقی بد تو کل وجودم می چرخید و همین موضوع سستم می کرد و قلبم تند و محکم می کوبید.. به شیطان لعنت فرستادم و وقتی از پله ها بالا رفتیم و درو باز کردیم موش آب کشیده شدیم..

نعیمه چادرشو و من کفشمو بیرون آوردیم.. پا به داخل ساختمون گذاشتیم و من خیلی خسته بودم.. انگار همه خواب بودم و چه بهتر.. نعیمه دستی به صورت خیسش زد و قطرات درشت بارون رو پاک کرد و من پوستم از تضاد هوا می سوخت:

__ من میرم تو اتاقم آبجی..

و خودم از خودم حال نفرت گرفتم.. من هنوز نعیمه رو آبجی صدا میکردم.. چاره ای نداشتم.. می ترسیدم..

نعیمه ابدًا جوابمو نداد.. بهش حق می دادم اما من واقعا تقصیری داشتم؟!!

تو تمام بیست و چهارساعت گذشته چیزی نخورده بودم و هیچ میلی به خوردن نداشتم..

دل نگران علی بودم.. هنوز از تصور دیشب و اتفاقاتی که افتاد وحشت داشتم.. خودمو سرزنش کردم که چرا اون وقت شب رفتم تو محوطه ی پشتی.. که چرا با علی مخالفت نکردم.. اصلا چیشد.. همه چی شبیه به یه کابوس بود تا واقعیت.. اون شبیح کی بود.. کی به علی چاقو زد..؟!

اون شبیح کی بود.. کی به علی چاقو زد..؟!

من احمق چطور تونستم بیهوش بشم وقتی علی داشت جونش رو از دست می داد؟! با اون وضعیت منو تا خونه رسونده بود.. مشتی به سرم کوبیدم و لب گزیدم.. بااینکه حالم بد بود و افکارم مثل موریانه مغزمو می خوردن اما حس دلپذیری داشتم.. علی تو اون شرایط باز هم به فکر من بود.. توان لبخند زدن نداشتم.. دیدن علی روی تخت بیمارستان و اون وضعیت بدی که دکترش ازش حرف میزد.. کاش زندگی این بازی هارو با من و علی در نمی آورد.. دلم به حال علی می سوخت.. خیلی خوب و واضح میشد آثار خشم و پشیمونی رو از تو قرنيه های خوش رنگش حس کرد و من شاید تنها کسی بودم که درد نهفته پشت پیشونیش رو می فهمیدم... بیست و دو سال کنارش زندگی کرده بودم.. ثانیه به ثانیه.. راست می گفت من روی پاهای خودش بزرگ شدم.. آه پردردی کشیدم..

چراغ اتاقو روشن نکردم و روی تخت نشستم.. می دونستم خواب به چشمم نمیومد منم نمی خواستم بخوابم.. فقط از زیر نگاه نعیمه فرار کردم.. فقط تحمل نیش کلامشو نداشتم.. حالم خیلی بد بود و مدام احساس ضعف تو کل بدنم می پیچید.. با یادآوری حرف های علی حالم بدتر شد.. منظورش چی بود.. حس می کردم از یه چیزی وحشت داشت ولی درست نمی فهمیدم..

باز مشتی به سرم کوبیدم و خودمو لعنت کردم که چرا بیهوش شدم و چرا سعی نکردم اون شبیح رو ببینم.. چرا علی نمی گفت؟! حقم بود بدونم.. یعنی کی مارو باهم دیده بود؟! سجاد؟!

سعی کردم حرکاتشو به خاطر بیارم.. کاملاً طبیعی بود نمی تونست اون باشه.. داشتم دیوونه میشدم.. پاهامو رو تخت گذاشتم و دستمو دورش حلقه کردم..

تا صبح با خواب غریبه بودم.. راه رفتم و نشستم و دراز کشیدم اما حتی چشم گرم خواب نشد.. از بیرون سر و صدا می شنیدم و هنوز بارون به قوت خودش باقی بود.. آه کشیدم..

دلم میخواست برم بیمارستان.. باید با علی حرف میزدم.. حتی خورشید هنوز طلوع نکرده بود و من دلم رفتن میخواست.. دلشوره ی لعنتیم دست از سرم برنمی داشت و داشتم از کلافگی و بی خبری دیوونه می شدم..

بالاخره از روی تخت پایین رفتم و مانتو و شالمو که حالا دیگه خشک شده بود بیرون آوردم.. از خودم بدم میومد..

به خاطر من الان علی رو تخت بیمارستان بود.. اونقدر نعیمه اشک ریخت و ضجه زد که حتی یادش رفت باید منو مقصر کنه..

فقط آغاجمشید وقتی به هوش اومدم بازخواستم کرد که اون وقت شب تو ماشین علی چی می خواستم و من حرفی نزد.. در اصل ترسیدم و صدام در نیومد.. چی می گفتم؟!

فقط گفتم که یه صدایی شنیدم و وقتی رفتم بیرون علی رو اونجوری دیدم.. اونقدر نامفهوم حرف زدم که خودمم درست متوجه نشدم.. چند تقه به درخورد و صدای مینا رو شنیدم.. دختر عباس بود.. خواهر سجاد..

_نیاز خانوم.. بیدارین؟!

تا کنار در رفتم و بازش کردم.. تا منو دید لبخند زد:

_سلام خانم.. بیاین صبحونه..

_سلام.. باشه لباس عوض می کنم و میام..

سر تگون داد و رفت و من خیلی زود لباس عوض کردم و بیرون زدم.. به راست پیچیدم.. یه دالون بود که به یه سالن بزرگ سرتاسری می رسید.. اونجا سفره پهن میشد..

چندتا از خدمتکارا داشتن وسایل رو تو سفره می چین و من سینی دست یکی رو بین راه گرفتم و پا به سالن گذاشتم.. نعیمه تا منو دید به سمتم اومد.. سینی رو ازم گرفت و تو سفره گذاشت و بازومو گرفت و با خورش همراه کرد..

یه گوشه ی خلوت ایستاد و منم ایستادم.. خیره تو چشم اخم کرد:

_نیاز.. یه شبانه روز رو دیدی چجوری گذشت.. حالا وقتشه بگی.. اون شب چیشد..؟! حتی فکرشم نکن دروغ بگی یا پنهون کاری کنی.. منتظرم بشنوم..

کل وجودم پر از استرش شد و کف دستم عرق کرد..

کل وجودم پر از استرش شد و کف دستم عرق کرد.. من می دونستم یه نفر مارو باهم دیده بود.. ولی الان چی می تونستم به نعیمه بگم..؟! من جرات نداشتم.. نمی تونستم..

با خجالت سر پایین انداختم..

_نیاز.. حرف بز.. داری اعصابمو به هم میریزی.. میگم چی شده.. علی رو با چاقو زدن می تونی بفهمی من مادر چه حالی دارم؟! از قدیم گفتن یه دیوونه یه سنگو تو چاه میندازه صدتا عاقل نمی تونن بیرونش بیارن.. شده حکایت کار تو و علی.. یه بارم که شده خودتو بذار جای من.. بفهمم وقتز جیگر گوشمو رو تخت بیمارستان و وسط اون همه خون دیدم چه حالی شدم.. من یه دونه پسر که بیشتر ندارم.. چشمم فقط همینو می بینم.. حرف بز.. جیگرمو خون نکن.. بگو چیشده!؟

من مادر نبودم.. شاید هیچوقت هم تجربه نمی کردم اما حالِ نعیمه چیزی نبود که نشه فهمید.. مثل اسپند رو آتیش بود و همین برافروختگی پوستش، خیلی خوب حالش رو می رسوند و من کور نبودم.. اما گفتنش نعیمه رو بیشتر ناراحت میکرد پس نمی گفتم..

_آجی من که گفتم.. وقتی من رسیدم علی چاقو خورده بود.. بیشتر از این چیزی نمی دونم.. خب چرا از خود علی نمی پرسین..!؟

باور نمی کرد.. با تشر بازومو تو دستش فشرد خودشو جلو کشید.. از نگاهش نفرت و کینه می بارید..

_دروغ نگو نیاز.. پس تو عقب ماشینش چیکار می کردی..!؟ اون وقت شب نگو که بیخود و بی جهت سر از تو ماشین اون درآوردی..

بازوم همچنان تو دستش فشرده میشد و قلبم ثانیه ای میلیاردها بار می تپید.. با زاری نالیدم:

_از خود علی بپرس.. من نمی دونم.. هیچی نمی دونم..

حالم خیلی بد بود و دیگه رو خودم کنترل نداشتیم.. بازومو از دستش کشیدم و قید صبحونه خوردن رو زدم.. از سالن گذشتم و خودمو تو اتاقم پرت کردم و در رو بستم.. قلبم محکم می کوبید و کاش اینروزا تموم میشد.. کاش...

می ترسیدم دفعه ی بعد مجبور باشم با جمشید حرف بزنم و چی بدتر از این..؟! لبم خشک خشک بود و کم کم داشتم از هوش می رفتم.. خواستم به سمت تخت برم ولی صدای تلفنم به هوا بلند شد.. تو کیفم بود.. با این خیال که علی بود به سمتش رفتم و بیرونش آوردم.. اما با دیدن شماره ی شهاب زانو هام به لرزه افتاد و بزاق دهنم خشک شد.. اما با دیدن شماره ی شهاب زانو هام به لرزه افتاد و بزاق دهنم خشک شد.. انگار یهو داشتم همه توانمو از دست می دادم.. حتی تلفن داشت تو دستم می لرزید و چشم تار شده بود.. اونقدر زنگ خورد که قطع شد.. دوباره زنگ زد.. تمام وجودم می لرزید.. سرم به دوران افتاد و عقب عقب لب تخت نشستم.. یعنی چیکارم داشت؟! بازم یه پیشنهاد بی شرمانه ی دیگه؟!

رد دادم و چشم بستم تا شاید این استرس کم بشه.. اما پیامک فرستاد.. اول گفتم باز نکنم.. نبینم.. نخونم اما نمی دونم چرا نتونستم با خودم بجنگم.. باخودم گفتم شاید آدم شده.. سر به راه شده.. قبل از اینکه پیامشو باز کنم خودمو سرزنش کردم که چرا شمارمو عوض نکردم.. در آخر روی اسمش انگشت زدم و با خوندن متن کوتاه پیام روح از تنم رفت و تلفن از دستم افتاد

"تو و علی رو دیدم"

یعنی....

حتی اجازه نداد فکرمو برای خودم تکرار کنم.. باز پیامک زد و تند و تند سیل پیام هاش به دستم رسید

"هرزه ی آشغال.. من تو رو با اون عوضی دیدم.."

"چرا جواب نمیدی؟ ترسیدی؟ آره بترس نیاز.. بترس"

"حالا دیگه می دونم زیر کی خوابیدی.. می دونم کی پردتو زده.. علی؟؟؟ وای نیاز.. وای"

هرچقدر بیشتر پیاماشو می خوندم ضعفم بیشتر و بیشتر میشد.. نه.. وای نه خدایا.. این امکان نداشت.. نمی تونست این اتفاق بیفته.. اون شب.. شهاب بود؟!

چاقو.. خون.. علی... وای... من هنوز ناباورانه نگاهم به صفحه ی روشن گوشی بود که مدام پیامک های شهاب روش خودنمایی می کرد..

دستم سر شده بود و حسشون نمی کردم.. زبونم به سقف دهنم چسبیده بود و من حتی مغزم از کار افتاده بود

"هرزه کوچولو.. زیر خواب خواهرزادت شدی؟ مال ما خار داشت؟"

"نیاز من پردتو در میارم.. تو کوچه و محل.. تو شهر برات آبرو نمیدارم.."

"منو رد کردی به خاطر اون نطفه ی زنا؟ منو نخواستی چون...."

"منو رد کردی به خاطر اون نطفه ی زنا؟ منو نخواستی چون...."

"والای نیاز.. چه رسوایی بشه.."

من زنده بودم هنوز؟! مدام تلفن تو دستم می لرزید و پیاماش یک به یک باز میشد و من واقعا نفس نمی کشیدم..

تو سینم یه فضای خالی حس می کردم و چشم تار تار می دید اما هنوز پیاماشو می دیدم..

"جمشید و داداشت می دونن؟ خبر دارن علی به خاله ی خودش رحم نکرد؟!"

"تو اگه دلت زودتر از موعد سکس می خواست به خودم می گفتی میزدم نفت در بیاد"

دستم رو سرم گذاشتم که بشدت می چرخید.. انگار حتی خودمو رو زمین حس نمی کردم.. هر کلمه حرفش شمشیر بود رو جیگرم.. صورتم خیس اشک بود و من حتی نمی فهمیدم گریه می کنم..

قلبم نمی تپید.. نمی شنیدم.. آخ خدایا این چه مصیبتی بود.. نه.. من دارم کابوس می بینم.. پیام آخرش رو که خوندم همون اندک رمقم رفت و در با ضرب باز شد

"من علی رو با چاقو زدم.. من.. تو هم منتظرم باش.. می کشتت نیاااز"

با دیدن کسی که تو چهارچوب در بود جونم به لبم رسید..

مدام مثل ماهی دورافتاده از آب لبم باز و بسته میشد اما هیچ صدایی از گلویم خارج نمیشد..

رنگش به کیودی میزد و رگ ورم کرده ی پیشونیش و دستای مشت شدش اصلا خبر خوبی نداشت..

هنوز تلفن ویبره میزد و صدای داد جمشید چهارستون خونه و منو به لرزه انداخت و یه متر تو جا پریدم و رو زمین پرت شدم.. زانوم بشدت درد گرفت و من حتی توان آخ کشیدن نداشتم..

_علیییی کجاست... نیایا...ز...

_علیییی کجاست... نیایا...ز...

این دیگه حتما ضربه ی آخر بود.. منو می کشت.. اما من با درد و ترس و لرز دیدم که جمشید به سمتم هجوم آورد و رو سرم خم شد.. منو به راحتی از زمین بلند کرد و تو فاصله ی کمی از صورتم فریاد کشید:

_حرف بزن.. بگو علی کجاست... هرکی ندونه تو می دونی.. تو باید بدونی.. یالا بگو کجاست؟!

من نمی دونستم.. علی نبود؟!

خدایا من گنجایشش رو داشتم؟ نه.. نه..

نعیمه پا به اتاق گذاشت و مثل عزیز از دست داده ها محکم به رون و سینه ش مشت کوبید و شکایت من و علی رو به خدا برد.. جمشید بی توجه به حال محکم تکونم داد..

من حتی توان تکون خوردن نداشتم اما مغزم کار می کرد.. نگاه خونبارش رو از گوشی گرفت و به من دوخت..
پلک باز و بسته کردم و حجم زیادی اشک روی صورتم چکید.. از ترس دندونام محکم به هم برخورد می کردن..
جمشید ازم چشم گرفت و به نعیمه نیم نگاهی انداخت و تو یه صدم ثانیه با یه داد بلند نعیمه رو بیرون کرد:

__برید بیرون.. همه.. برگردین سر کارتون..

نعیمه تو چهارچوب در به شدت مقاومت کرد اما جمشید بی تفاوت و عصبی همه رو بیرون کرد و در رو بست و
به سمتم برگشت.. من زبونه های آتیش خشم جمشید رو از روی چند لایه لباس و پوست و استخوان می دیدم
که از اعماق وجودش سرچشمه می گرفت..

من خودمو رو زمین کشیدم ولی بیشتر از ده سانتی متر تکون نخوردم.. هنوز صدای اشک و آه و ناله های نعیمه
رو می شنیدم و چند نفر سعی داشتن آرومش کنن ولی جمشید به سمتم اومد و روی زمین کنارم نشست..
تلفنو تو هوا تکونی داد و صدای بشدت گرفته و دورگه ش رو شنیدم.. بشدت می لرزید از خشم...

خدایا چرا من نمی مردم؟! چرا!!!! منو از چی ساختی از فولاد؟! هر کی جای من بود الان هفت کفن پوسونده
بود...

__این یعنی چی؟؟؟؟ نیا!!!! از... پریشب تو و علی کدوم گوووووری بودین؟ شهاب از چی حرف میزنه؟؟؟؟ حقیقت
داره؟؟؟؟ آررررره؟؟؟؟ د حرف بزن دختر..

با وحشت چشم بستم.. من تحمل دیدن جمشید رو تو این وضعیت نداشتم.. فقط سرمو با دست گرفتم و با بغض و ناله و با صدایی که در نمیومد نالیدم:

_من نمی دونم.. به خدا نمی دونم

و بلند گریه کردم.. وای خدایا.. وای..

_وامصیبتا.. وامصیبت.. حالا چیکار کنم.. علی کجا رفت.. نه.. نه..

"علی"

دستم به شکمم بود چشمم به خیابون و فکرم هزارجا.. داشتم به این فکر می کردم که چطوری از بیمارستان فرار کردم و چطوری خودمو تا اینجا رسوندم.. به بهونه ی دستشویی تو راهرو قدم زده بودم و به محض پیدا کردن اتاق یکی از پرستارهای بخش پیرهن و شلواری پوشیده و نامحسوس از بیمارستان لعنتی بیرون زده بودم..

تمام طول مسیر رسیدن به تهران از درد به خودم پیچیدم و من چطور هنوز سر پا بودم؟!

چهرم درهم شد.. بشدت از انتظار کشیدن نفرت داشتم.. متنفر بودم.. اما فعلا این تنها راهی بود که می توانستم یقه ی شهاب رو بچسبم.. ضعف تو تمام بدنم پیچیده بود و من قصد عقب نشینی نداشتم.. احتمالا ساعت حدودا یک با دو بعد از ظهر بود و می دونستم شهاب همون شب از شمال متواری شده و به تهران برگشته بود.. می دونستم کم کم از بازار برمی گشت.. بیشتر از یکساعت گذشته بود.. ساعدمو به درخت تکیه دادم و سعی کردم جلوی سرفه کردنمو بگیرم.. ریه هام چرک داشت و مدام سرفه می کردم و خودم از درد تا مرز عربده زدن پیش می رفتم.. مدام تصویر چهره ی نیاز مقابل دیدم نقش می بست و من دلم به این خفت و خاری رضا نبود.. می خواستم خوشبختش کنم و بخاطر چند دقیقه لذت...

این اتفاق یه مقصر داشت.. من...

اینبار شهاب رو زنده نمیذاشتم.. موبایلم نبود و حتی خبر نداشتم کجاست.. هیچ اهمیتی نداشت.. اینطوری کسی مزاحمم نمیشد.. چشمام از انتظار خسته شده بود که بالاخره ماشینشو دیدم.. تقریبا با نیم ساعت تاخیر بعد از بهرام رسیده بود.. عینکشو بیرون آورد و از ماشین پیاده شد..

من دیگه تعلل نکردم.. این وقت از روز کوچه خلوت بود و یه فرصت بکر..

از پشت درخت بیرون زدم و با قدم هایی تند خودمو بهش رساندم و تا بخواد منو ببینه و بشناسه و تحلیل کنه.. با پیشونی تو دهنش کوبیدم..

تا بخواد منو ببینه و بشناسه و تحلیل کنه.. با پیشونی تو دهنش کوبیدم..

نیم تنه ی بالاش به ماشین خورد و خودشو محکم نگه داشت.. تا خواست به خودش بیاد ضربه ی بعدی رو محکمتر زدم که صداش بالا رفت:

_آخخخخخ چه گهی می خوری حروم لقمه ی بی ناموس..

با این حرف و فحش جری تر دو طرف یقشو گرفتم و کمرشو محکم تر از قبل به بدنه ی ماشین کوبیدم.. اگر هر زمان دیگه بود زورش به من نمی رسید اما الان..

با حرص و خشم منو به عقب هل داد و من با چند گام فاصله ایستادم.. پر خشم و عصبی نفس می کشیدم و قفسه ی سینم بشدت بالا و پایین میشد.. درد رو ابد حس نمی کردم.. نمایشی و از سر تمسخر بلند خندیدم.. دستی به کت و موهای به هم ریختش کشید و با نیم نگاهی به چپ و راست صداس رو بالا برد:

__چیه علی خان.. پسرِ خاندان قانع.. نتونستی ببینی من کثافت کاریتو با خالت دیدم..!؟

این حرف سلول های خاکستری مغزمو به تکاپو انداخت..

__آشغال بی همه چیز.. لقمه ی حروم خوردی که با ناموس خودت می خوابی؟

حتی دلم نمی خواست سر برگردونم تا کسیو اطرافم ببینم.. این حرفو که زد جنون گرفتم و به سمتش هجوم بردم و مشتمو تو دماغش فرود آوردم و همون دم حس کردم که شکست و خون راه گرفت.. اما هنوز می خندید و بلند بلند حرف میزد.. هیچ راهی برای ساکت کردنش وجود نداشت.. درست مثل یه معرکه گیر داشت همه ی اهل محل و شهر رو دورتا دورمون جمع می کرد.. از من وحشت داشت و خوب می دونست من قصد زدنش رو داشتم.. تا سرحد مرگ.. دستش رو روی دماغش گذاشت و من جوشش غلیظ خون رو از لای انگشت هاش می دیدم اما پریغیض فریاد کشید:

_آهای مردم.. بیاین.. ببینین کی اینجاست.. علی قانع.. پسر حاج آغا جمشید قانع که یه تهران رو اسمش قسم می خورن..

به هن و هن افتاده بودیم و من چشم بسته باز به سمتش حمله کردم و تا خواستم با مشت تو دهنش بکوبم با لگد به شکمم کوبید و من عربدم به آسمون بلند شد اما عقب نکشیدم و مشت محکمو رو دهنش کوبیدم و با درد داد زدم:

اما عقب نکشیدم و مشت محکمو رو دهنش کوبیدم و با درد داد زدم:

_دهنتو ببند نامرد بی همه چیز.. آشغال حرومزاده.. تو میفهمی چه زری میزنی؟! می کشمت شهاااااااا.. خودم خفت می کنم...

و دستمو دور گردنش چفت کردم.. چنددفر سعی داشتن منو عقب بکشن و من حتی موقعیت خودمو درک نمی کردم.. فقط می دونستم داشتم شهاب رو می کشتم و به حال مرگ رسیده بودم..

چشم هاش داشت درست مقابل دیدم از حدقه بیرون میزد و رنگش از خشم و بی نفسی رو به کبودی می رفت و من حتی به عقب کشیدن فکر هم نمی کردم.. کل وجودم می لرزید و قطرات درشت عرق جلوی دیدم رو می گرفت.. همههمه بالا گرفته بود و دست های شهاب روی دستم نشست و میخواست خودشو از مرگ حتمی نجات بده.. خون جلوی چشامو گرفته بود.. این رسوایی و این عربده های شهاب همه چی رو خراب کرده بود و به حتم به گوش همه ی شهر و علی الخصوص بابا می رسید.. لعنتیییی...

از درد نای نفس کشیدن نداشتم اما اجازه نمی دادم این حرومزاده حرفی بزنه.. داشتم رفتن جون از تنشو حس می کردم و چشاش سرخ سرخ شده بود که صدای بابا رو از بین همههمه تشخیص دادم و گرمای دستشو روی کمرم حس کردم و یخ بستم..

_علیییی.. ولش کننننن... علییییی... تو داری چیکار می کنی...!؟

صداهای بدی از گلوی شهاب خارج میشد و کل وجودش زیر دستم می لرزید که بالاخره چندنفری تونستن منو ازش جدا کنن و چند گام بلند به عقب پرت شدم.. من بالاخره بابارو مقابلم دیدم.. هنوز هردو دستم اسیر دست همون مردمی بود که دورمون رو احاطه کرده بودن..

بابا با چشم های خونبار و وحشت زده دست بالا آورد و من چشم بستم.. اینبار نزد و گردنمو محکم گرفت با تگون دست بالاخره ولم کردن.. صدای داد کنترل نشده ی بابارو شنیدم:

_یکی به آمبولانس زنگ بزنه..

و شنیدم که یه نفر با فاصله ی دورتر بلند گفت:

_آمبولانس و پلیس تو راهن..

از هیچی نمی ترسیدم جز حال نیاز.. چندبار لب باز و بسته کردم اما داشتم بشدت می لرزیدم و حال مرگ داشتم..

بابا منو عقب عقب به راه رفتن وادار کرد و کمرمو به یه جسم سفت و سخت تکیه داد و من نگاه نگران شو به خودم و زخم خیسیم دیدم.. نگرانی و وحشت و جنون رو باهم از چشم های بی قرارش تشخیص دادم.. می فهمیدم.. ترس از بی آبرویی.. ترس از مرگ من و قاتل شدنم.... چیکار کرده بودم؟! چیکار؟!

چشم چرخوندم.. شهاب روی زمین زانو زده بود و چند نفر دورشو احاطه کرده بودن.. دنیا دور سرم می چرخید و ضعف پنجه های نیرومندش رو دور گردنم پیچیده بود و من داشتم نفس کم می آوردم و این حجم از دم و بازدم های کشتار زخممو به سوزش مینداخت..

نیاز و مامان رو با فاصله زیادی دیدم که روی زمین زانو زده بودن و نیاز سر مامان رو روی سینهش گذاشته بود و مامان از ته دل زار میزد.. من واقعا چه حالی داشتم؟! با شرم لب باز کردم:

_شهاب همه چیو می دونه..

چونم بین مشتش قرار گرفت و سرمو به دیوار پشتی کوبید و صدایش بالا رفت:

_خبر دارم.. گند پشت گند.. علییییی تو کمر به نابودی من بستی.. می خوای اعتبار و آبروی منو به کثافت بکشونی.. بی خبر از من از بیمارستان فرار می کنی تا اینکارو بکنی..؟! چیشده..؟! هااااا؟! حرف بزن.. خوب ببین.. همه ی اهل محل فهمیدن چه غلطی کردی.. من چطوری جمعت کنم.. چطوری؟؟؟؟؟

می دونست حال خوشی ندارم.. دست از سر چونم برداشت و عقب ایستاد.. زانو هام می لرزید.. آخ لعنتی.. مامان هنوز ضجه میزد و من شنیدم که یه نفر به بابا نزدیک شد و گفت:

_آروم حاجی.. بیا این آبو بخور به علی هم بده.. امبولانس تو راهه این پسر خونریزی داره.. شهاب هم داره خون بالا میاره.. اینجا چه خبره حاجی؟

بابا بطری رو از دستش گرفت و جوابشو نداد.. می شناختمش.. سعید بود یکی از بازاری ها.. خوب می دونستم به ثانیه نرسیده کل تهران باخبر میشدن.. دستی به صورت ملتهبم کشیدم و قصد کردم کار نیمه تمومو تموم کنم.. شهاب رو می کشتم..

دستی به صورت ملتهبم کشیدم و قصد کردم کار نیمه تمومو تموم کنم.. شهاب رو می کشتم..

تا یه گام از دیوار فاصله گرفتم بابا دست تو سینم گذاشت و به تکیه شاید جزیی به عقب هولم داد و به دیوار برخورد کردم..

_بتمرگ سر جات تا خودم همینجا نکشتمت..

با درد و عجز چشم بستم.. اگر زخمی نبودم بابا هم نمی تونست جلوی کشته شدن شهاب رو بگیره.. سعید که جواب نگرفت و رفت جلو رفتم و با وجود اون حجم درد و ضعف و ترس و خشم تو فاصله کمی از بابا غریدم:

_تو حرفاشو نشنیدی.. تو ندیدی چجوری تو چشای من نگاه می کرد.. بابا.. اصلا می فهمی من تو چه آتشی افتادم؟! می فهمی الان نیاز ممکنه چه حالی داشته باشه؟ من نمی تونم.. نمی تونم...

همه ی جمعیت اطرافمون ابدانمی خوابید و لحظه به لحظه بیشتر میشد و من ترس از دست دادن نیاز رو داشتم.. این درد تمومی نداشت.. این ترس مثل خوره همه ی روح و جسممو می خورد و من کاری از پیش نمی بردم..

دو طرف یقه ی پیرهنمو گرفتم و طوری کشیدم که چندتا از دکمه هاش کنده شد.. با مشت به سینم کوبیدم و صدامو بالا بردم.. دیگه هیچی برام مهم نبود.. افسار گسیخته عربده زدم:

_ایهالناس نیالاز زن منه.. این دختر...

و به نیاز اشاره کردم:

_دختر اون خدایامرز نیست.. محرم من نیست اما میشه.. نیالاز زن منه.. زن من..

باز بابا گردنمو گرفت و با چشم هایی که خون ازش می بارید آرومتر و عصبی تر گفت:

_خفه شو علی.. خفه شووووو...

اما من هیستریک خندیدم.. کنترل ریزش اشکامو نداشتم.. با درد عربده زدم و بابا رو به عقب هل دادم..

جمعيت خيلى زيادى دورمون حلقه زده بودن و من از دور آژير ماشين پليس رو مى شنيدم.. بهرام و زنش و ايل و تبارش رو ديدم كه روى شهاب خم شده بودن و تو كسرى از ثانيه به سمتم اومد اما قبل از اينكه دستش به من برسه بابا جلوش سينه سپر كرد و....

قبل از اينكه دستش به من برسه بابا جلوش سينه سپر كرد و هنوز به هم برخورد نكرده بودن كه چند نفر سعى كردن اين دو پدر رو از هم فاصله بدن.. همه ي رگ هاى گردن و پيشونى بهرام رو به وضوح مى ديدم.. صداى عربده ي گوشخراشش به هوا بلند شد و همونطور كه مخاطب اين كينه و خشم من بودم گفت:

__پسرررت داره چه غلطى مى كنه جمشiiiiiiيد.. دست رو پسر من بلند كرده؟؟؟؟

و بابا در كمال خونسردى اما با خشمى كه فقط من مى تونستم بفهمم گفت:

__پسر تو با چاقو پسر منو زده.. خبر دارى بهرام؟؟؟ خبر دارى كه يه چاقوكش پرورش دادى؟! درست سر بزنگاه پسر تو نجات دادم.. برو خدا روشكر كن كه من آدم منطقى ايم و گرنه خودم جون اون پسر يه لاقباتو مى گرفتم تا

با تکیه به دیوار خودمو نگه داشتم.. میدون جنگ بود..

رو شکم خم شدم و حس کردم چند نفر بهم نزدیک شدن.. بابا و بهرام هنوز باهم سرشاخ بودن صدای داد و فریادشون حتی گوش فلک رو کرد می کرد و من بالاخره چهره ی نیاز رو مقابلم دیدم.. همه ی دنیا در هاله ای از فراموشی سپرده شد.. فقط نیاز... فقط او...

چند ثانیه ی طولانی بهش زل زدم.. قفسه ی سینم پرشتاب به جلو پرت میشد و قطرات درشت عرق از فرق سرم می جوشید و روی تیره ی کمرم می لغزید.. آخ لعنتی.. نیاز با چشمای اشکی خیلی خوشکل شده بود..

لبم کمرنگ کش اومد و دستم روی زخم شکمم نشست.. لعنتی خیس خیس بود و قبل از اینکه حرفی بزنم زانو زدم.. با درد چشامو بستم و مامان جیغ زد.. نیاز... دستشو رو کتفم حس کردم و صداش....

با درد چشامو بستم و مامان جیغ زد.. نیاز... دستشو رو کتفم حس کردم و صداش..

چیکار کردی علی.. چیکار در درررر..

صدای ماشین پلیس و آمبولانس هر لحظه نزدیکتر میشد و همه‌ها بشدت بالا گرفته بود و من انگار رو زمین نبودم.. رفتن روح رو از تنم حس می کردم و نباید این جون حالا بالا میومد.. حالا نه.. نمی خواستم نیاز رو تو این شرایط تنها بذارم..

چشم باز کردم.. هنوز دورم پر از آدم بود و به نیاز چشم دوختم.. انگار دیگه شنوایی نداشتم.. پا درد لب زد:

__ نیاز..

با همین یه کلمه همه ی قوای بدنم تحلیل رفت و به سرفه افتادم.. به وضوح پاره شدن تک به تک بخیه هام رو حس می کردم و ته گلو طعم خون می داد.. نیاز به همراه مامان جیغ زد و من نزدیک شدن بابا و رسیدن ماشین های آمبولانس و پلیس رو حس کردم.. صورتش به کبودی میزد و چشم های گشاد شده ش رو خوب می دیدم.. من حس ترس از دست دادن رو مثل اسم لعنتیم بلد بودم.. خط به خط.. تللللخ و گسسس..

__ علییی... خدایا.. یا ابالفضل طاقت بیار پسر.. طاقت بیار...

به پهلوی رو زمین دراز کشیدم و حالا جز پای کسایی که برای دیدن این مشاجره اومده بودند، هیچی نمی دیدم.. بابا رو سرم خم شده بود و من لب زدم:

__ خوبم.. من.. تا شهاب رو نگشم نمی میرم.. بابا!!!!.. نذار اون بی ناموس فرار کنه..

هیچ از معرکه ی پیش روم راضی نبودم.. همه ی بدنم خیس عرق بود و حالم ناخوش پیرهنم به تنم چسبیده بود و طعم خون دهنم هر لحظه غلیظ تر میشد..

چشم بستم و گوشت چیز ی رو نمی شنید اما هنوز بدنم حس داشت.. هنوز به هوش بودم.. فهمیدم که از زمین بلندم کردن و تگون های متوالی و حس حضورم تو آمبولانس.. یه نفر پیرهنمو پاره کرد و من چشم باز کردم.. شهاب رو دیدم که پایین آمبولانس ایستاده بود و سه تا مامور اطرافشو احاطه کرده بودن.. داشتن خونریزی بینیش رو بند می آوردن و من دست بابا رو روی پیشونیم حس کردم.. نالیدم:

_آخ.. بابا.. نذار فرار کنه..

_به خون احتیاج داره.. خیلی خونریزش شدید.. آغا گروه خونیش چیه..

_به خون احتیاج داره.. خیلی خونریزش شدید.. آغا گروه خونیش چیه..

بابا رو به من اشک می ریخت و من نمی خواستم ببینم.. باز به سرفه افتادم و پرستار مرد محکم شونمو گرفت و بابا کمکش کرد.. با هر سرفه رفتن جون از تنمو حس می کردم.. سینم بشدت عفونت داشت... فرو رفتن سوزن رو تو رگ دست راستم حس کردم و چهره م در هم فرو رفت.. هنوز دست بابا رو پیشونیم بود و لای موهام لغزید و تار به تار موهام اسیر پنجه های نیرومندش شد..

_من گروه خونیم بهش می خوره.. دیروزم بهش خون دادم.. بِ مثبت..

پرستار مرد تند و تند حرف میزد و همین هیجانش عصبیم می کرد اما بی جون تر از اون بودم که بخوام بحث کنم..

_بخیه هاش باز شدن.. باید برسونیمش بیمارستان..

و کسی رو صدا کرد و بلند حرفشو تکرار کرد.. دست بابارو گرفتم.. من هنوز سرفه می کردم.. بابا زیرلبی چیزی می گفت و گوش های سنگین من نمی شنید.. ناله وار لب زدم:

_نیاز.. مامان.. بابا نذار شهاب قصر در بره.. من.. چاقویی که باهاش منو زد دارم.. زیر صندلی ماشین.. بابا!!!!
تمومش کن..

خیس عرق بودم و من هنوز می تونستم شهاب رو ببینم.. کل اعضای خانوادش و یه مامور پلیس دورش رو احاطه کرده بودن و هنوز خونریزی داشت.. نگاه های خصمانه ی بهرام به من و بابا تمومی نداشت.. همونی که صداسش کردن سوار شد و صدای یکی از مامورا رو شنیدم:

_من با شما میام.. این آغا باید بازداشت بشه..

سوار شد و همون لحظه ی آخر که داشت در آمبولانس بسته میشد نیاز و مامان رو دیدم.. خسته.. داغون..
برافروخته و رنگ پریده.. چشم بسته:

_باشه پسرم.. باشه فقط طاقت بیار..

من نمی مردم.. سگ جونتر از اونی بودم که انتظار می رفت.. پوزخند زدم و با درد عربده زدم:

_از من خلاصی نداری بابا... نداری..

پوزخند زدم و با درد عربده زدم:

_از من خلاصی نداری بابا... نداری..

و مامور که همزمان داشت روی صندلی روبروی بابا می نشست خیلی خشن صداشو به گوشم رسوند:

__آرومتر.. داد و بیداد نکن.. وقتی افتادی زندان و آب خنک خوردی می فهمی نباید لات بازی در بیاری..

من هیچ ترسی از حبس و شلاق و کتک خوردن نداشتم.. تمام دل نگرانی من به نیاز ربط داشت.. تو چه حالی دست و پا میزد؟! پرستار داشت سرم رو روی دستم چفت می کرد و من باز به بابا زل زدم.. با تاسف سر تکون داد و دستش روی سرم می لرزید..

آژیر ماشین پلیس روی خط اعصابم بود و من سرم رو به تخت بی انعطاف کوبیدم و ماشین به حرکت دراومد.. لب های خشکمو به هم فشردم تا باز از درد و خشم داد و فریاد نکنم.. چی به سر نیاز میومد؟! اگه بابا نمی تونست کاری که لازم بود رو انجام بده چی؟!

چشممو به روی سقف فلزی و کرم رنگ بالای سرم بستم و نشنیده گرفتم حرف پرستار رو که گفت:

__سریعتر.. هرلحظه ممکنه مریض رو از دست بدیم...

من جون به عزراییل تسلیم نمی کردم.. نیاز به من احتیاج داشت حتی اگر از من متنفر میشد باز من ولش نمی کردم.. به خاطرش دنیارو به هم می ریختم...

با هین خفه ای از خواب پریدم.. دست مامان رو سینم نشست و صدای دردمندشو شنیدم..

__آروم پسرم.. خواب دیدی.. خواب بود..

دستش روی سینم سنگینی می کرد و توان یه نفس کشیدن ساده رو نداشتم... درد رو با تمام ابعادش حس می کردم.. این حجم درد بعید بود...

قفسه ی سینم بالا و پایین میشد و این دردهای مداوم بهم حالی می کرد که کابوس نمی دیدم..

همه چی عین حقیقت بود.. بوی تند الکل و مواد شوینده موقعیت مکانیم رو برام شفاف توضیح می داد.. سرمو از رو بالش جدا کردم.. سرم و کیسه ی خونی نبود.. هنوز دست مامان روی سینم بود و من سعی کردم بیشتر نفس بکشم.. گیج و منگ بودم و سرم تیر بدی می کشید.. از این حجم ضعف حال نفرت گرفتم..!

اطرافمو از نظر گذروندم و نیاز رو دیدم که به دیوار کناری در خروجی تکیه داده بود.. بابا رو نمی دیدم.. مامان بلند گریه کرد و من چشم از نیاز برنداشتم... صدای پراز خط و خش مامان از حلزونی گوشم رد شد و به مغزم رسوخ کرد:

__خوبی پسرم؟! خوبی مادر؟!

انگار لبامو به هم دوخته باشن حرفی نزدم.. با شرم و درد چشم بستم و سرمو به بالش کوبیدم..

__بمون دکتر خبر کنم..

با همون گریه های بی انتها از تخت فاصله گرفت.. برای لحظه ای نیم نگاهی به نیاز انداخت.. انگار می خواست مراقبم باشه.. از اتاق رفت و من باز چشامو باز کردم.. نیاز چشم از جای خالی مامان گرفت و خودشو از دیوار فاصله داد و تو کمتر از سه ثانیه بهم رسید.. دستش لای موهای خیسم فرو رفت و روم خم شد:

_علی؟

لبهای خشکمو تکونی دادم و از ته دل جوابشو دادم:

_جونم؟! شرمندم نیاز.. من باعث رسواییت شدم..

لبش لرزید و به گریه افتاد.. نگاه ترسیده ش رو به در نیمه باز اتاق دیدم..

_علی من.. من باید چیکار کنم..؟! دیگه نمی تونم..

نگاه ترسیدشو به در نیمه باز اتاق دیدم..

_علی من.. من باید چیکار کنم..؟! دیگه نمی تونم..

گوشه ی مانتوشو گرفتم اما چندان توانی برای جلو کشیدنش نداشتم.. با هر نفس درد می کشیدم و آخمو تو گلو کشتم.. به سختی جون دادن رو به چشم های براق از اشکش لب زدم:

__به.. به من تکیه کن.. جنازم ازت مراقبت می کنه.. قسم میخورم از این خراب شده خلاص شم عقدت کنم.. نیاز دستتو میگیرم و با افتخار به همه نشون میدم.. میگم تا دهن همشون بسته شه.. فقط بذار سرپا بشم..

لب گزید و باز نگاهشو به در شکار کردم.. نیازم می ترسید.. آخ که دلم بوسیدنشو می خواست.. دلم آغوششو می خواست.. لعنتی.. حالا وقتش نبود اما همه ی حس های مردونم بیدار شد و نفسم به شماره افتاد...

__با افتخار جار میزنی که من بی کس و کارم؟! که بعد از بیست و دو سال دخترِ اون خونه بودن، حالا عروسشون میشم؟! علی.. آبجی خودم مادرشوهرم بشه؟!

سکوت کردم و اجازه دادم سفره ی دلش رو پهن کنه.. که غم بزرگش رو روی من خالی کنه.. هنوز گوشه ی مانتوش تو دست لرزونم بود.. بینی بالا کشید و گفت:

__کی می تونه بفهمه من تو اون موقعیت وسط اون خیابون چی کشیدم و چجوری نگاه مردمو به جون خریدم؟! کی می تونه درک کنه متهم بشی به اون کار زشت چقدر تلخه.. اما علی.. من همه رو تحمل کردم هنوزم زنده و نفس می کشم..

من.. من می فهمیدم.. منی که خودم صاحب درد بودم.. آخ که این چه سرنوشتی بود؟! درد نیاز رو تحمل نداشتم اما من اگر به گذشته برمیگشتم باز هم اینکارو می کردم و نیاز باید مال من میشد.. پشیمون نبودم..

دستشو گرفتم و چهار انگشتشو رو لبم گذاشتم و بوسیدم.. داشت عذاب می کشید از من بیشتر.. خیلی بیشتر..
جز اینکه ببوسم و بغل کنم و قول همیشه موندن بدم هیچکاری از دستم بر نمیومد..

_منو داری.. به عوض لازم نیست با یه خانواده جدید آشنا بشی.. یه اخلاق و یه خونه ی نا آشنا.. نیاز تو با من
زندگی کردی.. خوب و بدمو می دونی.. خودم کس و کارت میشم.. برات دوجین بچه میسازم.. هرچندتا تو اراده
کنی..

در که تا آخر باز شد نیاز عقب کشید و پشت کرد.. لعنتی..

مامان نیم نگاهی به من و نیاز که سعی داشت تو دورترین نقطه از من وایسه انداخت و طولی نکشید که وارد
اتاق شد و درست کنارم ایستاد و من قبل از اینکه چشمم به دکتر که تازه داشت پا به اتاق می گذاشت، بخوره
گفتم:

_مامان پتو رو بنداز روم..

دکتر بالاخره کنار تخت ایستاد سر از روی برگه ی وضعیت جسمیم برداشت و عینکش رو روی صورتش تنظیم
کرد.. مامان با همون چشم های اشکی باشه ای گفت و پتو رو تا شکمم بالا کشید..

_بالاخره به هوش اومدی؟ دوروزه که خوابی.. زخمه بهتره؟ دردی نداری؟

دوروزه؟! آخ لعنت به ضعف و درد..

مامان چادرشو جلو کشید و به سمت نیاز رفت.. پلک زدم و گفتم:

_کی مرخص میشم؟!

انگار لطیفه گفتم که دکتر خندید.. یه پیرمرد شصت ساله بود با موهای کم پشت:

_حالا حالاها مهمون مایی.. هم به خاطر زحمت هم بخاطر ریه هات.. حسایی عفونت کرده.. اگه مشکلی داری یا دردی چیزی حتما بهم بگو جوون..

سری به چپ و راست تکون دادم که یعنی نه مشکلی هست و نه دردی.. نمی خواستم دیگه بخوابم.. دردشو هرچقدر سخت و طاقت فرسا اما تحمل می کردم..

دکتر که بعد از دادن یه سری توضیحات رفت مامان و نیاز نزدیک شدن.. باز مامان اشک می ریخت و پوست سرخ نیاز...

_بابا کجاست؟!

زانوی راستمو بالا آوردم و مامان پتو رو روی تنم تنظیم کرد.. بین سینم میسوخت.. لعنت به مرد بودن.. حالا وقتش نبود اما میل به لمسِ نیاز داشت بیچارم می کرد.. حداقل حقم بود بیوسمش..

_با حاج فتوحی تو مسیر اومدن به بیمارستان.. دارن از کلانتری میان..

@ntkhhb_akhar

سر تگون دادم.. نیاز روی صندلی کنار یخچال کوچیک نشست و من می دیدم که هنوز اشک می ریخت..
لعنتی..

مامان پتو رو کنار زد و گوشه لباسمو بالا داد و من پوف کشیدم و با کلافگی سرمو از روی بالش بلند کردم و به
مسیر دستش زل زدم:

_مامان چیکار می کنی؟!

_پسرم دارم نگاه می کنم یه وقت خونریزی نکنی..

واقعا نای تگون خوردن نداشتم.. با دردی از سر بیچارگی نالیدم:

ول كن تورو خدا..

مستاصل باز پتو رو روی تنم انداخت و ازم فاصله گرفت.. نگاه ملتسمو به نیاز دوختم..

برات آبمیوه بیارم؟! تا زمان شام هنوز وقت هست.. تازه پنج عصره..

دیدن نیاز، آتیش وجودم بود و داشتم به نقطه ی تبخیر می رسیدم..نفسم به شماره افتاده بود:

نه.. هیچی نمی خوام.. فقط به بابا زنگ بزن..

دلم نمیخواست جلوی مامان و نیاز از شهاب حرفی بزنم.. دست مامان روی یخچال خشک شد.. داشتم تو آتیش می سوختم و دیدن نیاز داشت رشته های اعصابمو پاره می کرد.. دست خودم نبود.. لعنتی..

یه بار زنگ زدم گفت تو مسیریم.. صبر داشته باش.. اگه درد داری تا به دکتر خبر بدم..

نه.. درد ندارم.. چندبار می پرسی..؟! اصلا شما چرا موندین بیمارستان؟! سر و کله زدن با این دکتر و پرستارا رو بذارین به عهده بابا.. شما برگردین خونه.. همین الان..

مامان هاج و واج براندازم کرد و نیاز سر پایین انداخت..

__وا.. پسرم معلومه چته..؟! نکنه سرت ضربه خورده.. یکم چشاتو ببند تا بابات بیاد.. اون که بیاد من و نیاز برمی گردیم..

فقط سر تکون دادم.. آرام اما سخت نفس می کشیدم..

مامان بی توجه یه رانی هلو بیرون آورد و به سمتم اومد.. خودش بازش کرد و روم خم شد و سردیشو به لبم زد..

__باز کن دهنتو اینو بخور علی..

دست زیر سرم گذاشت و بلندم کرد.. دهنمو باز کردم و همینکه خواستم بخورم بابا و حاج فتوحی رو تو چهارچوب در اتاق دیدم و رانی رو پس زدم و گفتم:

__بابا اومد..

مامان عقب کشید و به در اتاق خیره شد و چادرشو مرتب کرد.. نیاز از جا بلند شد و سر پایین انداخت..

__سلام حاج آقا.. خوش اومدین..

من همه ی حواسم به نیاز بود.. تو خودش جمع شد و من تغییر رنگدونه های پوستشو حس کردم.. آخ.. آخخخخ.. قلبم مچاله شد..

__سلام.. ممنونم.. خدا بد نده.. انشالله که حال مریضِ ما خوب شده..!

مامان گوشه ی چادرشو از روی کاشی های کف جمع کرد و نیاز تقریبا سعی داشت خودش رو پشت مامان مخفی کنه.. بااین وجود سلام خفه و بی جونش رو شنیدم و مکث چند ثانیه ای حاجی روی نیاز دستمو مشت کرد.. جواب نیاز رو محکم تر داد:

__سلام دخترم.. خوبی انشالله؟!

و نیاز برای بار میلیاردم رنگ به رنگ شد.. بابا بی حرکت به من نگاه می کرد و در جواب حاجی گفت:

__خداروشکر هم علی خوبه هم نیاز..

__خداروشکر..

مامان به سمت نیاز برگشت و یه چیزی گفت که نشنیدم.. وقتی به سمت در خروجی رفتن نگاه نیاز رو شکار کردم.. یه چیزی شبیه به یه درد عظیم.. غمی کهنه..

لب گزیدم و دست بابا روی پیشونیم نشست.. در رو که بستن به سمت بابا سر چرخوندم.. حاج فتوحی پشت سر بابا ایستاده بود و نگاهش یه حال غریبی داشت..

__بهتری علی؟!

با سر جواب مثبت دادم و رو به حاج فتوحی گفتم:

—سلام زحمت نمی کشیدین..

خندید..

—زحمتی نیست.. اومدم باهات حرف بزنم..

شک نداشتم و من بشدت دلم سیگار می خواست..

دست فتوحی رو فشردم و بابا کنار کشید و صندلی جلو آورد و به حاج فتوحی گفت بشین و نشست.. دستم رو معدم نشست و چهرم از درد جمع شد:

—من برم با دکتر حرف بزنم بیاد مسکنی چیزی به علی بزنه حاجی..

—برو به امان خدا..

—برو به امان خدا..

در اصل می رفت تا منو با همون حاجی تنها بذاره.. یه نفس عمیق کشیدم و بابا با چشم و ابرو اشاره ای داد و رفت..

حاج فتوحی؟!

تسبیح دستشو تکونی داد و تو جیب لباسش انداخت.. خودشو جلو کشید و من با نیم نگاهی به در بسته ی اتاق گفتم:

از همه ی جریانات خبر دارین؟!

تا جایی که بهم مربوط میشد بله.. می دونم..

برای گفتن تعلل داشتم.. عصبی بودم.. شرمندگی رو با تمام ابعادش حس می کردم..

چه خبر شده.. از اون...

و نگفتم حرومزاده.. خودش متوجه منظورم شد که خندید..

آروم پسر جان.. شهاب تو بازداشتگاه.. فعلا حتی با سند هم آزاد نمیشه.. حاج قانع شکایت کرده.. هم بخاطر چاقو هم بخاطر رسوایی که راه انداخت..

من حتی یه نفس راحت نکشیدم.. ترس از باخبر شدن دایی و خان دایی لرز به تنم مینداخت.. اگرچه من از اعتراف این عشق هیچ هراسی نداشتم اما این حجم اتفاق ناخوشایند نیاز رو از پا در می آورد..

__ همه خبردار شدن؟!

__ نه اونقدر که دایی هات بدونن.. هنوز خبر ندارن.. علی.. من حرفای بابات رو شنیدم.. می خوام بدونم تصمیم تو چیه..

چشامو به سقف دوختم.. فعلا تو این شرایط کاری از دستم برنمیومد..

__ خودم با دایی حرف میزنم.. اونا که خبردارن نیاز خواهرشون نیست.. حاجی یه لطفی کنین.. این صیغه..

با خنده بین حرفم پرید:

__ آروم.. تو نمی تونی بی گدار به آب بزنی.. باید اول همه ی موانع بینتون رو برداری بعد.. اون دختر الان شکست خورده.. دل شکسته و خراب.. تو باید بتونی بهش بفهمونی کیه و چیه.. بفهمه نقشش تو زندگیت چیه و تو چه نقشی داری.. می تونی بفهمی چی میگم؟!

سر تکون دادم.. کاملا می فهمیدم..

__ باشه حاجی.. از این خراب شده که آزاد شم میرم یه راست با دایی و خان دایی حرف میزنم.. من دیگه راه برگشت ندارم.. از این بابت هم خوشحالم.. نمی خوام برگردم.. نیاز باید مال من میشد.. از اول هم درستش همین بود..

از روی صندلی بلند شد و کنارم ایستاد.. خیره خیره نگام کرد..

__فعلا خوب شو.. وقتی خواستی با کسی حرفی بزنی من خودم همراهیت می کنم.. باید یه بزرگتر باهات باشه..

__حاج فتوحی؟! تکلیف من چیه.. مثل... معذرت میخوام خر تو گل گیر کردم..

چندبار به دستم ضربه زد..

__نگران نباش خدا بزرگه.. من تنهات میذارم تا استراحت کنی.. حاج قانع کنارت میمونه.. اومدم فقط ببینمت..

دست بلند کردم و دستمو فشرد..

__لطف کردین.. پس من خودم بهتون زنگ میزنم..

چند تقه به در خورد و بابا به همراه یه پرستار وارد شدن..

__زنگ بزنی پسر.. نگران نباش درست میشه...

هنوز زخمم بشدت درد می کرد و طاقتم طاق میشد.. به هر زحمتی که بود از جا بلند شدم و کل تنم به عرق نشست.. باید زودتر سرپا میشدم.. حداقل قبل از اینکه خان دایی خودش از گوشه کنار بو میبرد.. باید به کاری می کردم..

قبل از اینکه شهاب آزاد میشد یا بهرام دست به کاری میزد.. خودم می دونستم تو چه هچلی افتادم.. نیاز حقش نبود پا به پای منه سراپا گناه تو آتیش بسوزه.. به اندازه ی کافی و حتی بیشتر زجر کشیده بود و من می خواستم همه ی این ناملایمات رو تموم کنم..

نفسم بالا نمیومد.. همین یه ذره تقلا باعث شده بود نفس کم بیارم.. از بی نفسی به سرفه افتادم و اونقدر سرفه کردم که پوست صورتم به گز گز کردن افتاد اما از پا ننشستم..

به زحمت شلوار راحتیمو با یه شلوار جین عوض کردم.. دستمو به دیوار تکیه دادم و مشتمو روی پانسمان فشردم و سرفه هام لحظه به لحظه کشارتر شد..

_آخخخخخخ... لعنتی..

رو شکم خم شدم که انگار یه نفر صدای سرفه هام رو شنیده بود و در باز شد.. نیاز بود.. ترسیده به سمتم اومد و بازومو گرفت.. فاصلمون چند سانتی متر بیشتر نبود.. بوی عطر تنش زیر بینیم پیچید و من مصمم تر شدم برای تصاحبش.. جسمش رو نه.. من شش دونگ این دختر رو می خواستم.. کل وجودش.. تار و پودش به من تعلق داشت.. حتی فکر و یاد و خاطرش رو می خواستم.. جنون چی بود؟!

_وای علی.. چرا پاشدی..؟! دکتر گفت ممکنه باز بخیه هات باز بشه..

علتش معلوم بود.. یه دختر وحشت زده که آرزو داشتم همین لحظه ببوسمش..

سربلند کردم و مامان رو تو چهارچوب در دیدم.. نگاهش یه جور.. لباس یه جور.. حالات کلی بدنش جور دیگه..
ابدا باهم هماهنگی نداشتن..

نیاز مسیر نگاهمو دنبال کرد.. انگار تازه به خاطر آورد که دستشو پس کشید و خجالت زده گفت:

_من فقط نگران شدم آبجی..

با اخم به مامان زل زدم.. نیمچه اشاره ای به نیاز داد که رفت.. خودش داخل شد و من عصبی دهن باز کردم اما
قبل از اینکه حرفی بزنم گفت:

_چرا حرف گوش نمی کنی؟! بیا دراز بکش..

دلم نمیخواست بخوابم..

_چرا حرف گوش نمی کنی.. بیا دراز بکش..

دلم نمیخواست بخوابم.. دستمو رو شکمم نگه داشتم و با برداشتن کت و سوییچ از اتاق بیرون زدم.. قامت کاملاً
صاف نمیشد و پاهامو رو زمین می کشیدم.. از دست دادن اون حجم خون به حتم تبعات بدی داشت..

مامان با تاخیر متوجه شد و دنبالم اومد.. انگار هنوز باور نمی کرد.. بوی قورمه سبزی میومد و من هیچ میلی به خوردن نداشتم..

نیاز تو آشپزخونه بود و من با نیم نگاهی از کنارش گذشتم.. بی حرکت ایستاده بود و من می دونستم تو وجودش آشوب به پا بود و در برابر مامان جرات انجام هیچ واکنشی نداشت..
صدای سرزنشگر مامان رو شنیدم:

__کجا.. علییی با توام.. کجا میری با این حالت؟!

جواب مامان رو ندادم اما نگاه نگران نیاز رو شکار کردم.. داشت باهمین نگاه ها باهام حرف میزد و میخواست بمونم، نرم، کاری نکنم.. گفتم:

__هرچقدر خوردم و خوابیدم بسه.. میرم حجره.. با بابا میرم مسجد.. با حاج فتوحی حرف دارم.. نگران نباشین
فصد ندارم دردرس درست کنم.. خداحافظ..

اما مامان راضی نشد و تو حیاط بهم رسید:

__بخدا اگه بذارم بری.. تو هنوز زخمت تازست.. بیا برگرد تو اتاق.. من برات ناهار میکشم..

اخم کردم.. حالا نیاز هم تو چهارچوب در حیاط ایستاده بود.. از من توقع داشت.. باینکه می ترسید اما نباید ناامیدش می کردم.. به علاوه که من نگران واکنش خان دایی بودم.. به حتم خودم از یکی مثل خودم به راحتی نمی گذشتم..

_بس کن مامان.. نگران نباش نمیخوام شر درست کنم.. اتفاقا میخوام شر بخوابه...

کت رو تنم کردم و زیر نگاه وحشت زده و غمگین نیاز پشت فرمون نشستم و رو به مامان گفتم:

_درو باز کن مامان..

پوف کشید و باینکه اصلا راضی نبود اما می دونست نمی تونه با من مخالفت کنه.. درو باز کرد و من دنده عقب گرفتم.. چیزی که تو چشمای نیاز بود باعث میشد مصمم باشم..

از خونه که خارج شدم خیلی زود پا روی پدال گاز گذاشتم و مسیر رسیدن به حجره رو در پیش گرفتم..

ده دقیقه بعد پیاده شدم و درو به هم کوبیدم.. از درد چهره در هم کشیدم و آخم به هوا بلند شد..

ریموت رو فشردم و دستم روی زخم نشست.. همه ی تلاشم بر سرفه نکردن بود..

برای چند نفر دست بلند کردم و به سمت حجره پیش رفتم.. چند نفری که خبردار شده بودن حالمو پرسیدن و من زیاد حوصله ی احوالپرسی و نگاه های کنجکاو و طعنه ی کلامشون رو نداشتم.. لعنتی..

بالاخره بعد از یک ربع به حجره رسیدم.. مشتری نبود و من به محض دیدن اسماعیل سری تگون دادم و گفتم:

_بابام هست؟

متعجب سر تا پام رو از نظر گذروند و بله ی ضعیفی گفت.. احتمالا خبر داشت..

_برو به گشتی بیرون بزن و بیا.. اسکندر هم با خودت ببر.. درو هم ببند..

مطیع چشمی گفت و رفت.. درو که بست تازه بابا از اتاق پشتی بیرون زد و با دیدنم ماتش برد.. خیلی زود به خودش اومد و اخم کرد:

_اینجا چیکار می کنی؟! تو الان باید تو خونه..

بی اراده صدام بالا رفت..

_باید استراحت کنم؟! بابا!!!!!! داری چیکار می کنی؟! شرایطمو نمی بینی؟! کل بازار از قضیه خبر دارن..

_باید استراحت کنم؟! بابا!!!!!! داری چیکار می کنی؟! شرایطمو نمی بینی؟! کل بازار از قضیه خبر دارن.. تا چند روز دیگه این خبر به خان دایی یا دایی رحیم نمیرسه.. تو رو خدا دست دست نکن.. از خودم بشنوه بهتره.. بیا همین الان با حاج فتوحی..

بهم نزدیک شد و خیلی ملایم مشتی به کتفم زد و گفت:

_برو خونه علی.. الان وقتش نیست..

کلافه پوف کشیدم.. پشت میز نشست و من روی میزش خم شدم و از درد آخم به هوا بلند شد و چهره در هم کشیدم.. بابا از این موقعیت ناجورم استفاده کرد و گفت:

__علی.. حالتو ببین.. پسر توانشو داری الان با این وضعیت سینه سپر کنی؟! با مشت اول پخش زمین میشی..

مثل خرس نفس می کشیدم..

__پس نمیای.. من خودم میرم.. بی حاج فتوحی.. میرم خودم حرف میزنم..

به در نرسیده گردنمو گرفت و عقب کشید.. فکمو با دست آزادش گرفت و تو پنج سانتی متری صورتم غرید:

__بتمرگ سر جات.. خان داییت زدت نمیداره.. تو خیلی احمقی پسر.. صبر داشته باش..

اینو گفت و ولم کرد.. سیبک گلوم جابجا شد.. صبر کردم تا حرفشو بشنوم.. حالم دست خودم نبود و درد داشت
ضعیفم می کرد..

__دو سوم دارایی رحمان به اسم نیاز..

جا خوردم.. به سمتش چرخیدم.. به من نگاه نمی کرد..

جا خوردم.. به سمتش چرخیدم.. به من نگاه نمی کرد..

__داییات بفهمن چی بین تو و نیاز گذشته شک نکن اولین و بزرگترین مخالفای این ازدواجن.. فکر کنم حالا
بتونی بفهمی من چرا میگم صبر کن..

چیزی به اندازه یه گردو راه نفسمو بست.. باور نمی کردم.. چرا.. واقعا چرا.. این اهمیت از کجا سرچشمه می گرفت..

__من روزی که ازم خواستی اون خونه رو بخری کمکت کردم اما خواستم بین خودمون بمونه.. کل دارایی رحمان به دو نیم تقسیم میشه یه نیم مال نیاز و نیم بعدی بین همه ی بچه هاش تقسیم میشه..

به سمت بابا رفتم و ناباور سری به چپ و راست تکون دادم.. دردم فراموشم شد..

__نه.. بابا چی داری میگی!..

__چیزی که شنیدی عین حقیقته علی.. علت سکوت من این بود..

پنجه لای موهام فرو بردم و کشیدم.. آخ لعنتی..

__دلیل این کار آغا جون چیه.. بابا.. اون خدایامرز خودش بچه داشت.. نیاز کیه بابا.. اگه میدونی بگو.. همین الان..

پشت میز نشست و دستی روی صورتش کشید.. عصبی بود و ملتهب.. من حالشو درک می کردم.. جوابمو که نداد از کنارش فاصله گرفتم و کتمو بیرون آوردم و روی صندلی پرت کردم.. حالم ناجور بود.. از بین فک چفت شده غریدم:

__دیگه قراره چی بشنوم بابا..؟! نیاز کیه.. بهم بگو..

__من نمی دونم.. نه پرسیدم نه اون خدایامرز حرفی زد.. روزی که وصیتنامه باز شد.. اونموقع همه فهمیدن.. تو هیچوقت تغییر رفتار مادرت و داییات رو با نیاز نفهمیدی؟! یه علت داشت.. اینکه نیاز بچه ی اون خونه نبود اما سهم داشت..

دیده بودم اما فکر نمی کردم علتش این باشه..

__بشین علی..

مطیع نشستم اما با درد چشم بستم و دستی به صورتم کشیدم.. ردیف دندونام از انقباض فکم درد می کرد..

__بهم فرصت بده تا من درستش کنم.. برگرد خونه و استراحت کن..

داشتم گیج و مبهوت میشدم.. اینو چطوری برای نیاز بازگو می کردم؟! پوف کشیدم..

__باشه.. ولی من قانع نشدم.. بابا..

چشم بالا کشیدم و به بابا زل زدم.. اعصابم بشدت خراب بود..

_الان کاری که تو باید بکنی اینه که بیخیال شر به پا کردن بشی و بری خونه.. بذار من به عنوان بزرگترت با این مسائل کنار بیام.. برو خونه علی..

آب دهنمو قورت دادم و لبم کج شد:

_نمی تونم.. میرم انبار.. خدافظ..

_علی؟!

ایستادم اما تکون نخوردم.. حس کردم به سمتم اومد.. روبروم قد علم کرد و همه ی وجودمو از نظر گذروند.. دندونامو به هم فشردم و لب از لب باز نکردم.. سرمو پایین انداختم.. چقدر گند زدم.. یه عشق و این همه بدبختی؟!

_علی؟!

_چیه بابا؟!

جوابمو نداد و من سربلند کردم.. تو یه حرکت گردنمو گرفت و منو به سمت خودش کشوند و بغلم کرد.. چندین و چندبار به کمرم ضربه زد.. دهنم از این حرکت ناگهانی باز موند.. هنوز دستش مردونه و پرغیض روی کمرم رد مینداخت.. بالاخره صدای خشدارش رو شنیدم:

__پسرم؟! نمی دونم خوشبختانه یا بدبختانه دست رو بد کسی گذاشتی.. این دختر علاوه بر اسم محرمیت با تو....

ادامه نداد و من خودمو عقب کشیدم.. سینم سنگین سنگین بود.. لبمو بین دندون گرفتم..

__من به فکر خودم نیستم.. آغاجون این دختر و از هر کجا که آورد تو زندگیش بدبختش کرد.. یه بار از این خانواده محبت ندید.. من عقب نمی کشم بابا.. یه هفته فرصت داری تمومش کنی.. من نمی تونم دست رو دست بذارم و نیاز رو معطل خودم کنم.. خدافظ..

مچ دستمو گرفت.. تو نگاهش ترس بود و من این حس رو خوب می شناختم حتی اگر حاج قانع قصد پنهون کردنش رو داشت:

__علی.. بابا برو خونه.. من درستش می کنم.. فعلا به نیاز چیزی نگو..

دستمو پس کشیدم و از در حجره بیرون زدم..

باقی مونده ی مشروب رو سر کشیدم و بطری رو زمین گذاشتم.. رضا با ضرب درو باز کرد و وارد شد.. با تکیه به دیوار بلند شدم و نگاه حرصی و عصبی رضا رو نادیده گرفتم.. تو چهارچوب در ایستاده بود و کنار نمی رفت.. مست نبودم اما تنم داغ بود و ابدا دلم یه بحث و درگیری یا حتی یه مکالمه ی دوستانه با رضا رو نمی خواست.. بدون هیچ تماسی چشمی باهاش، لب زدم:

بکش کنار..

اما با سماجت تکنون نخورد.. اعصاب نداشته ی منو نمی دید؟!!

با این وضعیت معدت، آخه آدم مشروب میخوره؟!!

پوزخندمو تو گلوم خفه کردم:

به تو ربطی نداره بکش کنار رضا تا نزدم دهنتمو سرویس کنم..

کنار کشید و من از در اتاقک بیرون زدم.. طعم دهنم تلخ تلخ بود.. دنبال اومدم.. انبار خالی بود و صدای برخورد کفشمون به زمین تو خالی بودن فضا اکو میشد.. همین امروز سفارش ها رو ارسال کرده بودیم..

علی؟! حاجی زنگ زد گفت قبل ده خونه باشی..

دستی تو هوا تکنون دادم.. به خودم زنگ زده بود اما من جواب ندادم.. حالم خوب نبود و رضا قصد نداشت دست از سرم برداره.. مدام حرف میزد:

میخواهی پیام برسونمت؟! با این حالت رانندگی نکن..

با این حرفش، حرصی ایستادم و به سمتش چرخیدم.. نگهبان رو دیدم و تن صدامو بالا بردم:

__چی داری میگی..؟! ها؟! نکنه دوست داری یه چیزی بگم یا کاری کنم که نباید؟! به پروپای من نیچی.. من کسی که رفیقم باشه و پشت سرم واسه دیگران دم تگون بده لازم ندارم..

پوزخندشو شنیدم و بی توجه راه کج کردم سمت بیرون انبار.. ولی باز دنبالم اومد.. ریموت رو زدم قبل از اینکه پشت فرمون بشینم بازومو گرفت.. حرصی به سمتش چرخیدم ولی سر پایین انداخت..

__علی.. تو رفیق من نیستی.. داداشم محسوب میشی.. ولی من نه به خاطر کار.. به خاطر حرمت آغا نتونستم خواستشو رد کنم.. بدتو نمیخواد.. به جون خودت به مرگ خودم فقط همین.. می دونستم کسی بد تو رو میخواد گه میخوردم کاری کنم.. حرفاش منطقی بود..

بازومو پس کشیدم و گفتم:

__تو چه میفهمی منطق چیه.. لاشی تو منو فروختی..

پنجه لای موهایش فرو برد و پوف کشید.. کلافه بود و من درک می کردم اما برام ابدا قابل قبول نبود:

__با یه گه خوردم ردیف میشه یا باید به کارای خاکبرسری رضایت بدم؟! بسه دیگه مرد حسابی.. کم تو رفاقت باتو رگ گردن جلو نداشتم که الان اینجوری میکنی.. بذار تا خونه برسونمت با این وضعیت رانندگی نکن دل نگرانتم..

از دستش شکار بودم اما بهش حق می دادم.. بابا خوب بلد بود نبض آدم مقابلشو بگیره.. منو هم همینجوری سرد می کرد.. دقیقا مثل آب روی آتش عمل می کرد.. برای همین هم سعی کردم ملایمت بیشتری نشون بدم.. رضا تو رفاقت کم نذاشته بود و این اواخر...

_خیلی خب.. اما لازم نیست تو بیای.. خودم می تونم بروم.. نگران نباش مست نیستم..

_بخاطر زخمت میگم..

با این حرف به سمتش سر کج کردم.. پس رضا هم فهمیده بود.. پوف لعنتی.. دستم روی در مشت شد.. با شرم و خجالت رو برگردوند و ازم چشم دزدید.. خودشو جلو کشید و تن صداشو پایین آورد:

_ببخشید از گوشه کنار شنیدم.. علی.. می ترسم دهن باز کنم بپرسم.. حقیقت داره؟!

جوری نگاش کردم که یه قدم عقب رفت و دستاشو جلوم گرفت..

_باشه بابا برزخی نشو.. برو به امان خدا.. من گه بخورم اصلا چیزی بپرسم..

پشت فرمون نشستم و از درد شکم مشتمو رو فرمون کوبیدم و چشم بستم.. لعنتی..

خوبی؟!

استارت که زدم درو بست و من پا روی پدال گاز فشردم.. از پاکت جدید سیگارم یه نخ بیرون آوردم و گوشه ی لبم گذاشتم و روشن کردم.. تا رسیدن به خونه سه تا نخ کشیدم و پیاده شدم.. ریموت رو فشردم و وارد شدم.. چراغ ها هنوز روشن بود.. کفشم بیرون آوردم و به محض ورودم مامان از آشپزخونه سرک کشید و لبخند زد:

_اومدی قربونت برم؟! بیا مادر داریم شام میخوریم..

میلی به خوردن نداشتم.. دستی تو هوا تکون دادم و چراغ خاموش اتاق نیاز رو دیدم.. قصد رفتن کردم که بابا صدام کرد:

علی؟!

ایستادم اما حرکتی نکردم.. مامان بازومو گرفت و دل نگران براندازم کرد..

_بیا سر میز..

مامان که قیافشو مظلوم کرد به سمت آشپزخونه رفتم و نیاز رو پشت به خودم دیدم.. بابا اخم داشت و مامان از کنارم رد شد..

__بیا بشین..

بالاخره نیاز گردنشو تکونی داد و من نیمرخش رو دیدم.. چقدر دلم براش تنگ شده بود.. دلم تمام نیاز رو می خواست اما از خودم شرم داشتم.. متنفر بودم.. این ناتوانی آزارم می داد..

__بازم مشروب و سیگار علی؟! پسر تو مگه عقل تو کلت نیست؟! یه نگاه به موقعیت کردی؟! علییی شکمت پارسه.. زخمی شدی.. الان وقتش نیست بخوای تارک دنیا بشی.. جای استراحت رفتی انبار.. بشین یه چیزی بخور تا مادرت قرصاتو بیاره.. نیاز تو هم اگه تموم کردی برگرد اتاق..

اخم کردم و جواب بابارو ندادم.. عصبی بودم.. هنوز نیاز بلند نشده بود که صدامو بالا بردم..

__من میرم اتاقم.. نوش جون..

مامان با دو خودشو جلوم رسوند و من اخم کردم..

__برو کنار مامان.. باور کن حوصله ی بحث ندارم.. خیلی خستم.. خواهش می کنم سر به سرم نذار..

و کنارش زدم و بی توجه به غرولندهای مامان از آشپزخونه بیرون زدم.. نیاز با تاخیر بیرون اومد و من بالینکه نگاه خیره ی مامان رو حتی از این زاویه می دیدم اما تو چهارچوب در اتاق ایستادم و نیاز وارد اتاقش شد و وقتی داشت در اتاقشو می بست بی تولید صدا لب زدم:

_ خوابیدن بیا اتاقم..

_ خوابیدن بیا اتاقم..

چشم‌اش گرد شد.. اگه نمیومد من می رفتم.. درو که بست هم نتونست هیجان و ترسشو پنهون کنه...

دلتنگش بودم.. پا به اتاق گذاشتم و درو بستم.. اما به ثانیه نرسیده چند تقه به در خورد..

موبایلمو بیرون آوردم و اعلاناتمو پاک کردم.. من اجازه ندادم اما مامان وارد شد و کلید بر قو زد..

_ خاموش کن..

پوف کشید و خاموشش کرد.. جلو اومد و دو بسته قرص روی عسلی گذاشت و لیوان آب رو کنارش قرار داد:

_ غذا که نخوردی حداقل قرصاتو بخور عفونت نکنی..

وارد تلگرام نیاز شدم و نوشتم

"من منتظرتم نیاز.. مثل اون دفعه درو قفل کن و بیا"

_ شنیدی چی گفتم یا نه..؟!_

بی حوصله لب تخت نشستم و با بی حالی لب زدم:

_ فهمیدم... شب بخیر..

به نظرم رفتارم در قبال زنی که اگرچه مادر، اما برای نیاز خواهری نکرده بود زیادی خوب بود..

_روز به روز داری گند اخلاقتر میشی.. با یه من غسل هم نمیشه خوردت..

وقتی رفت پیام نیاز رو خوندم

"نمی تونم.. نمیشه.. آغاجمشید می فهمه"

جوابشو ندادم و با تکیه به دستم طاق باز شدم.. تنم داغ داغ بود و دلم سکس میخواست.. باینکه توانشو نداشتم اما مردونم راست بود.. من توانشو نداشتم اما این لامصب نمی فهمید..

نمی دونم چقدر تو سکوت گذشت که بالاخره متوجه شدم مامان و بابا قصد خوابیدن داشتن.. چراغ هارو خاموش کردن و خیلی آهسته حرف میزدن.. حتی مامان به سمت اتاقم اومد و بابا مخالفت کرد.. بالاخره بعد از

نیم ساعت خیالم از بابت خوابیدنشون راحت شد.. نمیشد هم مهم نبود.. از اتاق بیرون زدم.. چراغ اتاقش خاموش بود...

در اتاقمو قفل کردم و پیش رفتم.. امیدوار بودم درو قفل نکرده باشه..
چند لحظه مکث کردم و دستگیره رو پایین کشیدم.. باز شد و من بی مکث وارد شدم و درو بستم و قفل کردم..
اما هنوز یه نفس راحت نکشیده بودم که صدای ترسیده ی نیاز رو شنیدم:

_علی.. برو بیرون.. تورو خدا.. چطور می تونی بیای اینجا..!؟

هووووم..

به سمتش چرخیدم.. روی تخت دراز کشیده بود و زانوهاش تو شکمش بود..
موهای آزادش مردونمو کاملاً راست کرد.. تو تاریک و روشن اتاق خیلی بانمک میشد.. جلو رفتم و حرفی نزد..
زانومو که لب تخت گذاشتم چونش لرزید:

_تورو خدا برو علی.. من دیگه تحمل یه مصیبت جدیدو ندارم.. چرا از خیر من نمیگذری..!؟ ما برای هم فقط بدبختی داریم.. نمی خوام اینقدر عذاب بکشم.. منو ول کن..

انگار فراموشم شد که شکمم بخیه بود خودمو جلو کشیدم و چونشو گرفتم و مستقیم تو چشماش زل زدم..
حق با بابا بود من روی بد کسی دست گذاشتم.. موانع زیادی برای رسیدن به این دختر وجود داشت.. اما من
برای کشتن غول و اژدها هم آماده بودم..

__هیششششش.. نیازم.. منو ببین.. قربونت برم می دونم وحشت داری و دست خودت نیست.. باور کن منم آدمم.. منم می ترسم.. اما از عشقم بهت کم نشده.. نمی تونم وقتی اینقدر بهم نزدیکی خودمو خر کنم که نیستی.. نمی تونم بی تفاوت باشم..

داغی اشکاشو رو دستم حس کردم و سرشو به سینم چسبوندم..

نکن نیاز.. گریه نکن نیاز..

نکن نیاز.. گریه نکن نیاز..

اما از گریه هاش کم نشد.. روی سرشو بوسیدم و لیمو رو پیشونیش ثابت کردم..

—علی.. من واقعا خسته شدم.. نمی خوام دیگه بجنگم.. نمی خوام ادامه بدم.. منو فراموش کن.. نه تو نه هیچکس دیگه رو نمی خوام..

حتی اگر از سر ناراحتی اینارو می گفت نمی خواستم بشنوم.. بی اراده دستم مشت شد و غریدم:

[illegible]

مثل من از ته گلو حرف میزد.. مشتتش رو سینم نشست:

_نمی خوام.. علی ولم کن.. تورو خدا برو بیرون.. وگرنه داد میزنم..

متعجب، از خودم جداش کردم و سعی کردم خطوط لبخند رو از نگاهش بخونم اما ایدا شوخی نداشت.. اخم غلیظی بین ابرو آورد و من عصبی گفتم:

_بس کن.. نیاز اصلا شوخی جالبی نیست..

_ولی شوخی نمی کنم.. برو بیرون..

پوزخند زدم.. لعنتی.. اما نتونستم در برابر بوسیدنش مقاومت کنم.. همونطور که چویش بین دستم بود لبمو رو لبش گذاشتم و همزمان کمرشو رو تخت گذاشتم اما تا خم شدم درد بدی تو شکمم پیچید و آخم بی حواس از بین دهنم خارج شد...

نیاز وحشت زده نشست و نگران لب زد:

_چی شد علی..؟! علی توروخدا..

وجودم پر از عشق شد.. لبخند زدم و گفتم:

_تو نمی تونی منو نخواستی نیاز.. یہ آخ کشیدم داری خودتو می کشی.. کسی نمی فہمہ.. بیا شہمونو تلخ نکن.. بہ جون خودت کاری باہات ندارم.. فقط منو ببوس و بغل کن.. بخدا یہ مریض ہرچقد بہش روحیہ بدی، عشق بدی زودتر خوب میشہ.. یا لا بیا منو ببوس..

و خودم دوبارہ لبمو روی لبش گذاشتم... ہمینکہ چشم بست و ہمراہیم کرد دل و جرات پیدا کردم و دستمو روی سینش گذاشتم و فشردم.. آہ کشید و من ولش نکردم.. لبمو روی گودی گردن و گوشش می چرخوندم و خیس خیسش کردم..

_علییی...!؟

_جووونم!؟

نفسم بہ شمارہ افتاد و دستشو گرفتم و روی مردونم گذاشتم کہ خودشو کنار کشید..

_علی!؟

خمار خمار بودم..

_تو مستی..

ترسشو می فہمیدم.. درک می کردم

_نیاز کاریت ندارم.. خیلی دلم سکس می خواد اونقد که نمی تونی تصور شو کنی.. ولی شلوار تو در نمیارم.. بذار فقط حس کنم..

سر پایین انداخت و لب گزید:

_نمی تونم.. نمی خوام..

حالم دست خودم نبود.. سیگار مستم کرده بود.. لبمو روی لاله ی گوش چسبوندم و زبونمو سفت و شق و رق روی پوستش به حرکت در آوردم و من داشتم از به شماره افتادن نفسش لذت میبرد..

_علی.. تو.. تو نامحرمی.. بهم.. دست زن..

هنوز مغزم درست این حرف رو تحلیل نکرده بود که دست و لب و زبونم از حرکت ایستاد و خودمو عقب کشیدم.. مغموم سر پایین انداخت.. چنگی به موهام زدم و بی هیچ حرفی از تخت پایین رفتم.. گند زده بود.. لعنتی.. نامحرم بودم؟! طناب دار داشت این حروف بی معنا اما خوب تو کل وجودم معنا گرفت..

دستم به دستگیره نرسیده از تخت پایین پرید و اجازه نداد.. بازومو گرفت و کمرمو به در تکیه داد..

_علی.. کجا میری..؟!!

داشتم تو تبش می سوختم.. مگه من چقدر گنجایش داشتم؟! از همه طرف تحت فشار بودم.. واقعا نمی فهمید؟! لعنت به من..

_من خودمو بی گناه نمی دونم.. اتفاقا مقصرم اما تو داری..

ادامه ندادم.. چه حرفی داشتم.. هنوز مامانمو آجی صدا می کرد.. با محرم و نامحرم بودنم مشکل داشت.. نه..

دیگه توان نداشتم.. دستش دور کمرم حلقه شد و خودشو بهم چسبوند و درد بدی تو تمام بدنم پیچید اما کنارش زدم.. نه بخاطر درد جسمی.. به خاطر درد مغز.. درد فکر..

متعجب بهم نیم نگاهی انداخت و من باز برای موهای بلندش زانو شل کردم..

_علی..

_نیاز بیخیال.. بگیر بخواب.. منم میرم بخوابم..

روی پاشنه ی پا بلندشد و لب روی لبم گذاشت و من عنان از کف دادم.. کمر و گردنشو گرفتم و به آنی نفسم تنگ شد..

کمر و گردنشو گرفتم و به آنی نفسم تنگ شد.. نفسم باز به شماره افتاد و حرکت لباس سریعتر شد..

زبونمو به زبونش زدم و تو دهنش فرو بردم.. آخ.. عقب عقب نیازو تا تخت پیش بردم.. لبش مثل همیشه شور بود از اشک... لب برداشتم و خودم روی تخت دراز کشیدم.. به کمر.. نیاز پرسشگر براندازم کرد و گفتم:

__ بشین روش..

ترسید و رنگ از رخس پرید..

__ نترس نیاز.. همینجوری بشین.. نمی خوام لختت کنم.. فقط می خوام ببوسمت.. با این وضعیت زخمم نمی تونم کاری کنم.. بیا نترس..

نگاهش بین من و زخم در گردش بود.. من ترسی از حضور بابا نداشتم.. ایدا..

__ بیا دیگه..

بالاخره جلو اومد و بهشتشو روی مردونم گذاشت و من گردنم به عقب کشیده شد.. بی اراده آه غلیظی از لبم خارج شد.. دست نیاز روی لبم نشست و من کف دستشو لیسیدم..

وجودم پر از شهوت بود و عمیق نفس می کشیدم.. اما درد لعنتی بدجور پیشی می گرفت.. آخ کشیدم که نیاز گفت:

__ درد داری؟!

با سر تایید کردم.. از روم کنار رفت و من سربلند کردم.. بین نفس نفس زدن لب زدم:

_چیکار می کنی نیاز.. چرا پاشدی.. بشین..

نیم نگاهی پرمعنا بهم انداخت و اخم کرد:

_درد داری علی..

باز پشت سرمو به تشک کوبیدم و به خودم لعنت فرستادم.. تو دلم هرچقدر فحش بلد بودم به شهاب لعنتی دادم. نیاز کنارم دراز کشید و سرشو رو سینم گذاشت..

_نیاز.. فکر نکن فقط تویی که خسته شدی.. تو که از حال من خبر نداری.. چه می دونی من دارم چی می کشم.. دختر.. تو از اون چیزهای هم که فکر می کردم ممنوعه تری ولی نمی تونم ازت دست بکشم.. اگه می تونستم از اول این رابطه رو شروع نمی کردم.. نتونستم نیاز الانم نمی تونم..

بی صدا اشک می ریخت و وجودم پر از غم شد.. درد و غم و شهوت یکجا تو وجودم جمع شده بود.. دستمو دور گردنش حلقه کردم و محکم به خودم چسبوندمش.. عطر موهاش بیشتر از الکل مستم می کرد.. پیشونیشو بوسیدم..

_کاش تموم شه علی..

_میشه قربونت برم.. بابا همه چیو درست می کنه..

سرشو از سینم بلند کرد و من نگاهمو به سقف دوختم..

_اگه داداشام بفهمن چی.. علی منو میکشن.. اصلا نمی تونم واکنششونو حدس بزنم فقط من.. من خیلی.. خیلی میترسم.. یه عمر با یه چشم دیگه نگام کردن قبولم نداشتن حالا که من واقعا خواهرشون نیستم معلوم نیست با این اتفاقا به چیا فکر کنن..

باز پیشونیشو بوسیدم و عمیق نفس کشیدم..

_همه چیو بنداز گردن من.. تو زیر بار نرو.. بگو علی کرد علی خواست علی گفت.. نیاز تو که تقصیری نداری..

بینی بالا کشید و اشکشو پاک کرد:

_مهم نیست.. رابطه ی ما یه چیز دو طرفست.. خان داداش بچه نیست بشه گولش زد.. الان دیگه بچه دو ساله هم میدونه.. علی درسته تو منو به یه سری چیزا وادار کردی اما من.. من ندونسته و نخواسته و ناآگاهانه دوست داشتم.. فقط نمیخواستم قبولش کنم..

این حرف همه ی افکار بدمو پس زد.. این شیرین ترین اعتراف تو تمام زندگیم بود.. داغ داغ شدم.. از عشق.. از زندگی.. آخ..

_حتی وقتی اونجوری بهم حمله کردی.. اونجوری کتکم زدی.. اونجوری آزارم دادی ته دلم یه جوری بودم انگار دوست داشتم.. واقعا اذیت شدم واقعا خورد شدم علی.. درد کشیدم و هنوزم دارم میکشم.. اما من تو تمام اون لحظه ها تو رو دوست داشتم..

شنیدن این حرفا از زبون نیاز لذت داشت.. داشتم رو ابرا پرواز می کردم.. با بدبختی نیم خیز شدم و دستمو رو شکمش قفل کردم و پیشونیمو رو پیشونیش گذاشتم.. من مست بودم اما نه از الکل و سیگار.... از نیااااز مست بودم..
آرومتر و شمرده تر لب زدم:

_اینو منی که خودم بهت درد دادم و کنارت بودم نفهمیدم.. مطمئن باش اونام نمی فهمن..

_می فهمن.. چون خارج از گودن.. علی..

لبمو روی لبش گذاشتم و داغ و پرحرارت و بی قرار بوسیدمش..

دستش دور گردنم حلقه شد و من عمیقتر بوسیدمش..

دلم نمیخواست این شب به صبح می رسید.. سینشو ملایم بین مشتم گرفتم و مالیدم.. تو مشتم جا میشد و همینم حشریم می کرد.. بدون اینکه خودمو عقب بکشم دستمو پایین بردم و بی کسب اجازه از کمر شلوارش گذشتم و دستمو بی واسطه روی بهشتش گذاشتم.. سرشو عقب کشید و من آهمو تو گلو خفه کردم:

_علی.. نکن..

اما من توجهی نکردم.. فشاری به رونش آوردم و خودش پاهاشو از هم باز کرد.. گونه.. چونه گردن و گوششو بوسیدم و انگشتمو لای بهشتش کشیدم و از خیسیش غرق لذت شدم و نفسم تند شد.. آخ کشیدم و نیاز محکم بهم چسبید..

__نیاز.. میذاری کل تنتو لیس بزnm؟! ویتامین نیازم کم شده..

بهشتش داشت نبض میزد.. دلش مردونمو می خواست.. می دونستم اما من می ترسیدم.. سلامت نیاز برام اهمیت داشت.. سکس نمی کردم..

__میذاری قربونت برم؟!

جوابمو نداد اما بیشتر بهم چسبید.. دستمو در آوردم و چهارتا انگشتمو طوری با آب دهنم خیس کردم که ازش چکه می کرد.. باز تو شلوارش فرو بردم و دو لبه های بهشتشو باز کردم و داغ و خیسیش نابودم کرد..

نیاز اینبار آه غلیظی کشید و داشتم به این فکر می کردم که چرا نکنم..؟! چرا مردونمو تا ته تو بهشتش فرو نکنم و لذت نبرم..؟! نیاز می خواست.. دوست داشت.. هم خودش هم روحش هم تنش.. اینو می فهمیدم..

داشت زیر دستام می لرزید.. لبمو رو گردنش گذاشتم و مکیدم.. دستمو از بالا به پایین بهشتش تگون دادم و نالیدم:

_آخرش دیوونه میشم.. آخرش جون میدم تا مال من بشی.. نیاز حاضرم باقی مونده ی عمرمو بدم یه شب تا صبح بدون ترس و دلهره زنم باشی.. اسمت تو شناسنامم باشه.. تو رو جار بزنم.. کل دنیا بدونن مال من شدی.. حلقه ی دستش تنگ تر شد و من فشار دستمو بیشتر کردم.. آه کشید و من دیوونه ی صدای آه و ناله کردنش بودم..

یه انگشتمو روی سوراخش تنظیم کردم و لبمو روی لبش گذاشتم.. انگشتمو تو سوراخش فشار دادم که خودشو عقب کشید:

_آی علی..

دردش میومد؟! چطوری مردونه ی منو بلعیده بود؟! با یادآوری تنگی بیش از حدش نفسم رفت و با تاخیر برگشت..

_جونم؟ آرام خانومم.. خودتو شل کن من که کاریت ندارم..

باز به انگشتم تکونی دادم و باز با درد اسممو صدا کرد.. لبمو چفت لبش کردم و فشار دستمو بالا بردم و یه انگشتمو دوتا کردم و تو بهشتش چرخوندم.. پاهاشو به هم چسبوند و من لب برداشتم:

_هیشششش.. باز کن نیاز.. الان عادت می کنی.. خانومم تو مال منو تحمل کردی حالا که فقط دوتا انگشته.. آرام نیازم..

اما لب گزید و دستمو گرفت و ملتسمانه نگام کرد.. بینیشو بوسیدم..

__ پس بذار بخورمش.. میخوام ارضا شی کل آبتو بخورم..

خجالت زده مشتی به سینم زد و من نمایی آخ کشیدم.. نگران شد و من فشار انگشتمو بیشتر کردم و تا ته تو وجودش فرو بردم.. آه از سر لذتسو شنیدم و لب زدم:

__ جووونم..؟! دوست داری؟!!

مثل خرس نفس می کشیدم و تمام رگ های بدنم نبض داشتند..

__ آخ علی.. وای.. آه..

__ شلوار و شورتتو در بیار نیاز...

نفسش گرفت و آه کشید:

__ نه.. نه نمی تونم.. نه.. آی علی.. آخخخ...

داشت لذت میبرد و من میخواستم بیشترشو تجربه کنه.. دستمو پس کشیدم و بلند شدم.. بی توجه به حال نیاز از تخت پایین رفتم.. نگاه متعجبشو که شکار کردم تقریبا حمله ور شدم و شلوارشو پایین کشیدم و نیاز دستشو رو دهنش گذاشت تا جیغ نزنه..

خندیدم و شلوارشو رو زمین انداختم و با دیدن رون های براقش آب از دهنم جاری شد.. آخ.. برام مهم نبود حتی اگه خونریزی می کردم.. دوتا رونشو گرفتم و پایین کشیدم.. تقریبا پایین تخت نشستم و شورتشو در آوردم.. عمیق بو کشیدم و نیاز با تکیه به آرنجش نیم خیز شد مثل قحطی زده ها دهنمو چفت بهشتش کردم و همون لحظه زبونمو تا ته تو سوراخش فرو بردم و نیاز کمرشو به تخت کوبید..

زبونمو از بالا به پایین و از پایین به بالا کشیدم و نقطه ی حساسشو با لبام گرفتم و کشیدم.. همزمان زبونمو روش چرخوندم و مکیدم.. باز نیم خیز شد و سرمو گرفت..

فهمیدم خیلی لذت میبرد.. از لذت بردنش پر شهوت شدم.. مردونم داشت شلوار و شورت و منو پاره می کرد.. آخ کشیدم و دو تا انگشتمو با بزاق دهن و خیسی بهشتش خیس کردم و بدون توجه واردش کردم و کف دستمو رو شکمش گذاشتم و اجازه ندادم بلند بشه یا تگون بخوره..

پاهاشو به هم چسبوند و من یه پاشو از تخت آویزون کردم و با دو انگشت دست آزادم لبه های بهشتشو باز کردم و تندتر تو وجودش تلنبه زدم و زبونمو تا جایی که میشد تگون دادم و نفس های تند و آه های زیرلبی نیاز همه ی توانمو گرفت.. آه و ناله ی خودمم دراومده بود و داشتم با بی احتیاطی پر سر و صدا واسش لیس میزدم.. سرمو محکم به خودش فشار می داد و موهام کشیده میشد..

_علیییی.. آخ... آی علی.. من.. من.. ن.. ن.. نمی.. نمی تونم.. ت تحمل کنم.. وایای.. علییییی..

_علیییی.. آخ... آی علی.. من.. من.. ن.. ن.. نمی.. نمی تونم.. ت تحمل کنم.. وایای.. علییییی..

ولی من دست بردار نبودم.. مثل مار به خودش می پیچید و من تندتر دستمو عقب و جلو کردم و نقطه حساسشو به دندان گرفتم و آروم کشیدم..

محکم خودشو به تخت کوبید و موهامو چنگ زد.. دستمو از زیر تاپ و سوتینش رد کردم و نوک سینه های سفتشو گرفتم و نفسم تنگ شد.. آخ..

_وووووای نیایاززز.. دختر تو چی هستی.. دارم دیوونه میشم.. روانیم کردی نیاز..

_علیییییییی..

_جووووونم.. آخ قربونت برم.. چی میخوای.. بگو نیاز.. بگو تا بهت بدم..

محکم تر انگشتمو توش عقب و جلو می کردم.. چرا مردونمو جای انگشتم بهش فرو نمی کردم.. آخ که داشتم جون می دادم..

_میخوام.. میخوام منو... آی علی.. آیییییییی..

اما قبل از اینکه جملشو تموم کنه با یه لرزش شدیدی ارضا شد و من انگشتمو بیرون آوردم و با زبونم همه ی آبشو لیسیدم.. انگشتای خیسمو پایین بردم و تو شلوارم فرو بردم و دور مردونم حلقه زدم.. همونطور که بهشتشو لیس میزدم و نیاز به خودش می لرزید.. کمر بندمو باز کردم تا بتونم راحت تر باشم.. طعم بهشتو میداد.. آخخخخ..

_وای علی.. تو.. تو باهام چیکار کردی.. علییی..

دکمه و زیپ شلوارمو باز کردم و به خوردن و لیسیدن و مکیدن بهشتش ادامه دادم.. انگار قلقلک میشد که هی بهش شوک وارد میشد..

مردونمو بیرون آوردم.. دقیقا یه تکه آهن گداخته بود و همه ی رگ هاش قابل لمس..

_آخخخ.. نیاز.. نمی تونی تصورشو کنی که چقد دلم میخواد تماممو تو وجودت فرو کنم و زیر دست و پام همه ی لذتای دنیا رو بچشی.. اما حیف.. حیف اون دکتر بی همه چیز خواسته کاریت نداشته باشم.. برات ضرر داره.. آخخخ..

باز انگشتمو با بین پاش خیس کردم و یه تف کف دستم انداختم.. نیاز سست شده بود و آروم و عمیق آه می کشید..

دستمو گرفت و من چشم بسته.. لبمو روی سوراخش تنظیم کردم و زبونمو روش کشیدم.. متوجه شدم که نیاز بلند شد و منو کنار زد...

_نیاز.. لعنتی بذار کارمو بکنم..

اما اهمیت نداد.. نگاهشو رو صورتم چرخوند و رو زخم و بعد مردونه ای که شق و رق کف دستم بود ثابت شد..
لبشو گاز گرفت و پاهاشو به هم رسوند.. ملتسمانه و با عجز و با نهایت شهوت بین نفس نفس زدن اخم کردم:

_نکن نیاز.. بذار به کارم برسم..

_علی؟!

چشم بستم.. احتمالا نمی فهمید تو چه فشاریم.. نمی فهمید مرد بودن تا چه حد سخت بود.. لعنتی بین دستم
داشت آتیش می گرفت.. پیرهنمو بین مشتش گرفت و منو بالا کشید.. به سختی از جا بلند شدم..

_چیکار می کنی نیاز؟!

برق چشم ها و لب های به هم چسبیدشو که دیدم حس لذت کردم.. می خواست بکنمش؟! خودش می
خواست؟!

_نیاز؟!

اما جوابمو نداد.. از خدا خواسته بالششو برداشتم و زیر کمرش گذاشتم تا بیاد بالاتر.. نمی تونستم زیاد به زخمم
فشار بیارم اما نمیشد.. نمی تونستم..

_قربونت برم.. نیاز این کار تو هیچوقت فراموش نمی کنم.. هیچوقت نیاز..

دوتا زانومو لبه ی تخت گذاشتم و نیاز دستشو رو صورتش گذاشت.. سر مردونمو رو بهشتش گذاشتم و با آبی که هنوز برق میزد، خیس کردم.. زخمم نبض دار درد داشت و من بی توجه سرمو عقب کشیدم و کلاهکشو توش فرو کردم و خودم آه کشیدم..

_آیییی..

نمی تونستم خم شم تا لبشو ببوسم..

_آیییی..

نمی تونستم خم شم تا لبشو ببوسم..

_جونم نیاز.. فقط یه لایه دیوار بینمونه.. قربونت برم آبروداری کن..

و ذره ذره خودمو تو وجودش جا کردم.. اونقدر که بدنم به بدنش برخورد کرد.. عرق کرده بودم و پوستم بهش چسبیده.. داشتم از تنگی و داغیش به جنون می رسیدم و سرخی بیش از حد پوستمو حس می کردم..

_وای.. وای نیاز.. دلم میخواد عربده بزنم.. آخخخخ..

خیلی ملایم خودمو بهش کوبیدم و دستش دو طرف پهلوم نشست و من مجنون شدم.. داشت چیکار می کرد؟! حرکت دستشو رو پهلوم بیشتر کرد و من باز سرمو رو به سقف گرفتم و سرعتم بی اراده و ناگهانی بالا رفت.. محکم خودمو بهش کوبیدم و خودم با درد و شهوت آخ کشیدم..

_علی..

_جونم.. جون دلم نیاز..

_من.. آخ.. میترسم.. میترسم خون.. خونریزی.. کنی.. آی علی.. علی داره دردم میگیره.. یواش..

من دیگه کنترلی رو خودم نداشتم.. حتی درد زخمم برام لذت بخش بود.. بی اهمیت جفت پاهاشو که روی دوشم بود پایین انداختم و رو تنش خیمه زدم.. دکمه های پیرهنمو باز کرد و بیرونش آورد و من زیر فشار شهوت می سوختم.. محکم خودمو بهش کوبیدم و صدای برخورد تنمون تو فضای ساکت اتاق پیچید و نیاز کمرمو گرفت و به خودش فشار داد..

_آخخخخ.. خیلی تنگی نیاز.. خیلی.. من باهات چیکار کنم.. چیکار کنم نیازاز..

عرق می ریختم و زخمم بشدت میسوخت.. تاپ و سوتین نیازو بالا زدم و نوک سفتشو تو دهنم فرو بردم و مکیدم.. آروم جلو عقب می کردم و گاهی عنان از کف داده خودمو بهش می کوبیدم.. بلند شدم.. دلم یه سکس سرپایی می خواست..

__پاشو نیاز.. پاشو قربونت برم..

__علی میخوای چیکار کنی؟!

هنوز شلوار پام بود و دست نیازو گرفتم و از روی تخت بلند کردم.. از پشت بهش چسبیدم و گفتم:

__دستتو به دیوار تکیه بده یه پاتو بیار بالا بده من بگیرم..

__علی؟!

اما نیازو به سمت دیوار بردم و کمرشو گود کردم..

__به دیوار تکیه بده نیاز..

وحشی شده بودم.. لعنتی.. داشتم منفجر میشدم.. مطیع کاری که گفتم کرد.. پای راستشو به میز عسلی تکیه دادم و یه تف بزرگتر کف دستم انداختم و بین پا و مردونمو خیس خیس کردم..

__علی من می ترسم..

__از چی قربونت برم؟!

سر مردونمو رو بهشتش گذاشتم و منتظر موندم..

__از چی قربونت برم؟!

سر مردونمو رو بهشتش گذاشتم و منتظر موندم..

__از.. از تو..

لبمو به گوشش چسبوندم و همونطور که از ته گلو حرف نیزدم گفتم:

__چرا نیاز.. مگه دارم اذیت می کنم؟!

به گریه افتاد و من عقب کشیدم.. بااینکه برام سخت بود و نمی تونستم..

موهاشو از رو دوشش کنار زدم و بغل گوششو بوسیدم..

_جونم نیاز.. از چیه من می ترسی آخه خانومم؟!

کل وجودش می لرزید:

_از اینکه فردا بشه و ولم کنی..

البته که تجربه های بدی داشتیم.. بعد از هربار سکس از هم جدا افتادیم..

_ولت نمی کنم نیاز.. من بدون تو نمی تونم.. قسم میخورم تو آتیش واقعی جهنم ولت نکنم.. یه کره زمین جلوم وایسن من بر نمی گردم..

بین گریه گفت:

_حتی خان داداشم؟!

عمیق عطر تنشو بو کردم و بوسیدمش.. با اطمینان لب زدم:

_حتی خود آغاجون.. من برام فرقی نداره.. جلو همه وامیستم تا مال من بشی..

سکوت کرد اما من هنوز اشک ریختنش رو حس می کردم.. با این حال انقباض عضلاتش کمتر شد و داشت بهم اعتماد می کرد. من کنار نمی کشیدم.. نه تا وقتی نیاز منو می خواست.. به هر قیمتی نیاز مال من میشد.. به هر قیمتی..

سر مردونمو باز بین دستم گرفتم و اینبار تعلل نکردم.. همه رو تو بهشتش جا کردم و آخ نیاز به هوا بلند شد.. محکم خودمو بهش کوبیدم و شهوت تو سرم پیچید.. گردنشو گرفتم و کمرشو گودتر کردم و محکم تر و تندتر خودمو بهش کوبیدم.. سرعت تلنبه هام خیلی بالا بود و من واقعا نفس نمی کشیدم.. نیاز لبشو روهم فشار میداد تا صداش بلند نشه و من دلم یه خونه مجردی میخواست.. تا باخیال راحت با نیاز بخوابم..

یکم ازش فاصله گرفتم و به برق خیزی مردونم نیم نگاهی انداختم و آروم خودمو بهش فرو کردم.. خیلی تنگ بود.. خیلی.. حس می کردم سرخی مردونمو می بینم.. پانسمانم باز شده بود و برام اهمیتی نداشت..

_آخ نیاز.. آخ..

ازش بیرون کشیدم و گفتم:

_بشین نیاز.. نمیخوام زیاد بهت فشار بیارم.. بشین برام ساک بزن..

به سمتم چرخید و خجالت زده سر پایین انداخت.. وقتی اینطوری شرم می کرد ته دلم خالی میشد.. آخ..

نشست و دستاشو رو جفت رونم گذاشت و سر مردونمو تو دهنش فرو برد.. دستمو رو پانسمان قفل کردم و سرمو عقب دادم:

_زود باش نیاز.. آخ.. دهنتم تنگه.. نیاز.. زبونتو تگون بده دختر.. تگون بده..

همونطور که تو دهنش بود زبونشو شل و منقبض می کرد و من به مرز انفجار رسیدم.. آروم تو دهنش تلنبه زدم.. اینجوری نمیومد.. خودم می دونستم اما داشتم لذت میبرد.. بیشتر از دو دقیقه ساک زد و من خودمو عقب کشیدم.. نیاز رو بلند کردم و لب روی لبش گذاشتم و زبونمو تا ته تو دهنش فرو بردم.. جلو رفتم و کمر نیاز رو به دیوار کوبیدم و خودمو بهش چسبوندم.. دو طرف سرشو تو دستم گرفتم و اجازه ندادم عقب بکشه.. هنوز دلم سکس می خواست اما نباید اذیتش می کردم.. سفتی مردونم رو شکمش بود و من خودمو بهش کوبیدم.. صدایش تو گلو خفه شد و من دستمو دور مردونم حلقه کردم:

_نیاز لبتو ازم نگیر.. همراهیم کن...

_نیاز لبتو ازم نگیر.. همراهیم کن...

سر تگون داد و من با خیال راحت چشم بستم و به بوسه های خیس و داغم ادامه دادم.. نفسم تند شده بود و قفسه ی سینم از فشار می سوخت.. آه های دلبرانه ی نیاز داغم می کرد..

محکم تر مردونمو تو دستم تگون دادم و به تن و بدن نیاز مالیدم..

_علی..

_جونم نیازم.. قربونت برم آخ..

_من.. من از وقتی که یادم میاد تورو دوست داشتم.. همه چیز تو دوست داشتم..

اونقدر حشری بودم که منقطع نفس می کشیدم.. توان حرف زدن نداشتم..

تندتر تو دستم تلنبه زدم و تو یه لحظه با فشار خالی شدم.. از نیاز فاصله گرفتم و رو زمین زانو زدم.. همه ی آیمو تو دستم خالی کردم و سرمو بالا گرفتم.. نیاز دور شد و من هنوز توان باز کردن چشامو نداشتم.. حس کردم کنارم نشست..

_علی.. برات دستمال آوردم..

بی حرف ازش گرفتم و خودمو تمیز کردم.. نیاز مثل من زانو زده بود.. لبشو روی سینم گذاشت و من نفس حبس شدمو پوف مانند بیرون فرستادم..

_ببخشید نیاز.. خیلی پر بودم..

_حواست بهم بود علی.. من.. من خیلی دوست دارم.. علی منو ول نکن.. اینو نمیگم چون هیشکی رو جز تو ندارم.. میگم چون هیشکی رو به اندازه ی تو دوست ندارم..

دستم هنوز کثیف بود.. آب دهنمو قورت دادم.. نفسمام کشدار شده بود..

__مگه مرده باشم ولت کنم.. من تازه پیدات کردم.. تازه دارم به دستت میارم.. نیاز هرکی و هرچی که باشی عاشقتم.. یه جون بیشتر ندارم.. نامردم اگه بهت ندم.. گریه نکن دختر.. گریه نکن..

سربلند کرد و من چشم بسته لبشو بوسیدم..

__هر اتفاقی بیفته.. هرکی هرچیزی بگه برای من مهم نیست.. نیاز مال منی.. منم مال تو.. قسم میخورم یه روز اینا تموم شه.. تو فقط یکم دیگه تحمل کن.. نیاز الان بابام طرف ماست.. مطمئنم درست میشه..

دستشو دور گردنم حلقه کرد و من هنوز نفس نداشتم.. لعنتی.. اما باز دلم سکس می خواست..

__باشه.. باشه علی.. بهت اعتماد دارم..

ساعت نزدیک به چهارصبح بود که بالاخره دل از نیاز کندم و از اتاقش خارج شدم.. با سرکی که به اطراف کشیدم خیالم راحت شد که هیچکس نیست..

نیاز نیم نگاهی از لای در بهم انداخت و من چشم ریز کردم و باز پام شل شد تا دوباره به سمتش برم اما خودمو لعنت کردم و با اشاره ی من درو بست و رفت..

قفل در اتاقمو باز کردم و پا به آشپزخونه گذاشتم.. بعد از سه بار ارضا شدن حسابی گرسنم بود.. در یخچال رو باز کردم و از هرچی که تونستم یکم خوردم و با یه لیوان آب به اتاق برگشتم.. چراغ خواب اتاق بابا که باز شد فهمیدم داشت برای نماز صبح حاضر میشد.. از عملکردم روی تخت حسابی راضی بودم و فکر کردن بهش داشت باز مردونمو بیدار می کرد..

هومى گفتم و پا به اتاقم گذاشتم و تاق باز رو تخت دراز کشیدم.. سكس نکردم جز همون بار اول اما بهم لذت داده بود..

لبخند از روی لبم کنار نمی رفت اما باز با یادآوری درد و دل های نیاز حالم خراب میشد.. نیاز من باید خوشبخت میشد و من اینکار رو می کردم.. آخ که داشتم تو تب داشتنش می مردم.. چشم بستم اما خوابم نمی دوئم چقدر تو همون حال بی حرکت موندم که صدای زنگ در رو شنیدم و بالاخره غلت زدم.. هنوز پاهام از تخت آویزون بود و من صدای خواب آلود مامان رو شنیدم:

__جمشید کیه اول صبحی؟!__

باز زنگ در به هوا بلند شد و من لای پلکمو باز کردم.. هنوز مست بودم.. ساعت از شیش صبح می گذشت.. پوف کشیدم و بلند شدم.. هرکی بود خیلی عجله داشت.. صدای سلام و صلوات بابا رو شنیدم:

__برم ببینم کیه.. تو بیرون نیا..

خسته بودم.. کمرم درد می کرد.. از تخت پایین رفتم و دستی به گردنم کشیدم.. صدای باز و بسته شدن در سالن رو شنیدم و از اتاق بیرون زدم.. در اتاق نیاز بسته بود و من مامان رو تو پذیرایی دیدم.. موهاش به هم ریخته و صورتش هنوز از خواب ورم داشت... ترسیده به سمتم اومد:

__کیه مامان؟!

__نمی دونم.. دل تو دلم نیست.. برو ببین کیه من با این لباس ها نمی تونم ببینم..

لباس خواب تنش بود و من آروم گفتم:

__باشه.. چیزی نیست.. حتما رضاست با من کار داره.. دیشب مست بودم نگران شده..

__باشه.. چیزی نیست.. حتما رضاست با من کار داره.. دیشب مست بودم نگران شده..

ولی از نگرانش چیزی کم نشد و من راه کج کردم تا پا به حیاط بذارم.. مامان دست رو گردنش گذاشته بود و پشت سرم اومد..

__برم ببینم کیه..

اما تا من به در سالن برسم در با ضرب باز شد و من خان دایی رو دیدم.. این وقت صبح؟!

__خان داداش شمایی؟! اتفاقی افتاده؟! چیزی شده؟!

سوال مامان بی جواب موند..

من با دیدنش روح از تنم رفت.. این نگاه خونبار و رگ برآمده ی گردن، ابدًا خبر خوبی نداشت.. خان دایی فهمیده بود.. فهمیده بود؟! حتی از تصورش رگ های بدنم تو خشکی افتادند و قلبم بی انعطاف خودش رو به قفسه ی سینم کوبید.. آخ بابا..

دایی رحیم پشت سرش بود و صدای بابا رو شنیدم:

__رحیم.. جلوی برادر تو بگیر..

اما تا بابا یا دایی رحیم بتونن عکس العملی نشون بدن خان دایی مثل تیر از چله رها شده به سمتم حمله کرد و هنوز مشتش به من نخورده صدای جیغ مامان به هوا بلند شد و من از ضرب دست خان دایی به دیوار برخورد کردم و تو کسری از ثانیه یقه ی پیرهنمو به مشت گرفت..

دایی رحیم و بابا توان جدا کردنشو نداشتن.. مشت دوم و سومو دقیقا رو یه نقطه فرود آورد.. فکم از درد می سوخت.. من در برابر مرد تنومندی مثل خان دایی توانی برای مقابله نداشتم.. زخمی بودم و بعد از اتفاقات شب گذشته نایی نداشتم.. مدام مورد هجوم ضربه هاش قرار می گرفتم و گوشم هیچی نمی شنید...

بارها خودمو تو این لحظه تصور کرده بودم اما حالا.. ابدًا به تصوراتم هیچ شباهتی نداشت.. خشم دست هاش رو سر و صورتم داشت منو از پا در می آورد..

مثل شیر می غرید و مشت های پر توانش فک و صورتمو له کرد..

__علی تو چه غلطی کردی.. این بی آبرویی چیه تو کوی و برزن اسممون افتاده سر زبونا..؟!

انگار صداشونو از مسافت خیلی دوری می شنیدم.. دایی همچنان سعی می کرد من رو نجات بده اما چندان موفق نبود.. صدای فریاد خان دایی عرش رو به لرزه انداخت:

__ولم کن رحیم.. جمشید پسر ت چه غلطی کرده؟!

من همچنان جیغ های مامان و صدای داد زدن بابا رو می شنیدم.. چشامو بسته بودم اما می فهمیدم که بین زدن و دخالت بابا و دایی رحیم کشیده میشدم..

مشت بعدی خان دایی محکم تر رو استخون گونم نشست و دادمو به هوا بلند کرد.. در آخر رو زمین پرت شدم و درد زخم شکمم بیشتر از ضربه های دست خان دایی نالمو به هوا بلند کرد..

مامان خودشو رو تنم انداخت و نعره ی خان دایی چهار ستون خونه رو لرزوند و من با درد پشت سرمو به زمین کوبیدم:

__آبرو واسم نداشتی علی.. در هر مغازه ای میرم.. هرکیو می بینم تف و لعنتم می کنه.. حاشا به غیرت حاج جمشید قانع.. حاشا به مردی و مردونگیت.. دستت درد نکنه نعیمه با پسر بزرگ کردنت..

من از لای پلک بازم دایی رحیم رو می دیدم که سعی داشت جلوی خان دایی رو بگیره تا بیش از این حرمت این خونه رو نشکنه.. بابا کلافه انگشت تهدیدشو جلوی خان دایی تگون داد و صداشو بالا برد:

__داری تو خونه ی من پسر خودمو کتک میزنی و تهدید می کنی؟! حرمت نگه دار مرد.. حرمت نگه دار.. هرکی ندونه تو که می دونی قضیه چیه.. پس مشکلک اینا نیست.. من بهت بگم داری از کجا میسوزی..؟!!

این حرف بابا، خان دایی رو برافروخته تر کرد و من دیدم که پر حرص مامانو کنار زد و دو طرف یقمو گرفت و از روی زمین بلندم کرد.. واقعا دو نفره نمی تونستن جلوشو بگیرن..

مامان جویری جیغ زد که با خودم گفتم تارهای صوتیش دیگه یاریش نمی کردن.. دایی رحیم محکم خان دایی رو کنار زد و شنیدم که گفت:

_خان داداش بس کن.. این پسر زخمیه.. خونس میفته گردنت..

پوزخند زدم و همین موضوع خان دایی رو جری تر کرد.. با صورت به بینیم کوبید و من همون دم شکستن بینیمو حس کردم و خون راه گرفت.. چرا من حرفی نمیزدم؟! واقعا توانشو نداشتم..

هنوز گیج بودم و ناباورانه فقط گوش می دادم.. بابا به هر زحمتی که بود دست خان دایی رو از من جدا کرد و باز مامان خودشو بهم رسوند و من دستمو رو بینیم گذاشتم و سرمو بالا بردم.. آخ لعنتی.. از خون دماغ شدن متنفر بودم.. من مخالفتی نمی کردم.. هرچقدر که راضیش می کرد می تونست منو زیر مشت و لگد بگیره.. بهش حق می دادم.. حقم بود.. رسوایی به بار آورده بودم..

_تمومش کن داود..

اما خان دایی قصد کوتاه اومدن نداشت.. به سمتم هجوم آورد که مامان جلوم قد علم کرد و بین جیغ گفت:

_اگه باز دستت به پسر بخره خودمو می کشم.. خان داداش جوونن.. خامی کردن.. تو رحم کن.. عقدشون می کنیم و خلاص.. در دهن مردم بسته میشه..

با درد پوزخند زدم.. من هم مثل بابا مشکل داود خان رو می دونستم.. ارثیه.. حرف مردم باد هوا بود..

_مگه از رو نعل من رد بشین.. من جنازه ی نیاز رو رو دوش علی نمیذارم.. ولم کن رحیییییم.. جمشید بگو نیاز کجاست.. نیاااز کجایی!؟

با یادآوری نیاز تنم خیس عرق شد.. رگ دردناکی درست از کف پام تا فرق سرم تیر کشید.. چشامو با درد باز کردم و با دیدن در بسته ی اتاقش یه نفس راحت کشیدم.. اما خان دایی به اون سمت خیز برداشت.. باز مامان جیغ زد و من خودمو جلوش پرت کردم و دستمو از دو طرف باز کردم و با اینکه بشدت خونریزی داشتم گفتم:

_خان دایییی.. احترامت واجبه.. گردن منم از مو باریکتر.. کتکتو زدی.. حرمتارو شکستی.. حرفتم زدی.. الان می تونی بری.. نیاز زن منه.. چه شما بخواین چه نخواین.. قسم می خورم کسی دست به نیاز بزنه..

چنان با کف دست به سینم کوبید که محکم به در اتاق نیاز برخورد کردم و صدای جیغ ترسیدشو شنیدم و جون از تنم رفت..

_تو دهن تو ببند عوضی آشغال.. بذار دهنم بسته بمونه.. خیانت در امانت می کنی دو قورت و نیمت هم باقیه!؟

دایی رحیم علنا کاری ازش برنمیومد.. مامان با یکم فاصله مدام گوشه ی کت خان دایی رو می گرفت و ملتسمانه می خواست بس کنه..

درد تو تمام تنم می لولید و من حتی نمی خواستم ناله کنم.. صدای بابا باعث شد خان دایی ازم فاصله بگیره و دستم رو زخم شکمم نشست..

_داود.. برای بار آخره دارم بهت میگم.. دستت به پسر من نخوره.. مرد حسابی یه جووری رفتار نکن انگار من نمی فهمم داری از چیزی میسوزی که اسمش غیرت نیست.. الان اگه اول صبحی صداتو انداختی تو گلوت و اومدی عربده کشی فقط به خاطر پول.. نه خود نیاز.. اون دختر کی برای تو مهم بوده که الان باشه..

جیغ و گریه و ناله های مامان رو خط اعصابم بود.. خان دایی پوزخند صداداری زد و دایی رحیم باز مداخله کرد تا بین بابا و خان دایی درگیری فیزیکی پیش نیاد.. رو به مامان داد زدم:

_مامان برو تو اتاق درو هم بلند.. این قضیه مردونست..

و جووری نگاش کردم که یکم از گریه ش کم کرد اما حرفی نزد و دور شد.. با ترس و لرز نگام می کرد.. درد باعث شد به سرفه بیفتم.. سرفه هایی که به حتم بخیه هامو باز می کرد.. اینکه نیاز بیرون نمیومد خوب بود.. خان دایی بلندتر از قبل رو به بابا داد زد:

_جمشید داری دهنمو باز می کنی چیزاییو بگم که نباید.. من دنبال پولم یا تو که از کثافت کاری پسرت خبر داری و جلوشو نگرفتی.. اتفاقا نیاز رو برداشتی آوردی کنار علی نشوندی که چی.. پیوندشونو محکمتر کنی!؟

دایي رحيم محکم خان دایي رو گرفته بود.. شنیدم که گفت:

_بس کن خان داداش.. به خدا زشته.. تمومش کن.. بذار تو آرامش حرف بزنی..

_بس کن خان داداش.. به خدا زشته.. تمومش کن.. بذار تو آرامش حرف بزنی..

من جلو رفتم و بابا رو دیدم.. نگران و عصبی بهم نیم نگاهی انداخت.. هنوز از دماغ خون می جوشید و چونه و لباسمو خیس کرده بود..

_دایي بذار خان دایي کارشو بکنه.. انگار همه چی با کوبوندن مشتت تو دهن من حل میشه..

برای لحظه ای سر و صدا خوابید و جو متشنج از بین رفت.. بابا به سمتم اومد و چند برگ دستمال کاغذی به سمتم گرفت و من جلوی بینیم گرفتم.. دایي با ابروهای درهم بهم زل زد و خان دایي بالاخره دست از تقلا برداشت و با یه پوزخند دستی به موهایش کشید و چرخي به دور خودش زد..

درد زخمم خیلی زیاد بود.. قرص لعنتی مسکنمو حتی شب قبل نخورده بودم و حالا داشت بیچارم می کرد..

_داود تاوان این کارتو پس میدی..

خان دایي خیلی عصبی بود.. از حد تصورم خارج.. با این حال من از نیاز دفاع می کردم.. از حقش.. از سهمش.. اجازه نمی دادم کسی اذیتش کنه..

هنوز صدای گریه ی مامان رو می شنیدم و خوب می دونستم تو دل نیاز چه ولوله ای به پا بود.. خدا لعنتم کنه..
ننگ به من..

_جمشید.. تو دیگه از تاوان برای من حرف نزن.. وقتی می دونستی آتیش و پنبه کنار هم فاجعه به بار میارن
نباید اجازه می دادی دسته گلت تو خونه ی ما بمونه..

بابا پوزخند زد و صداشو بالا برد:

_که خواهرتو تو همون خونه چال کنی و ارثشو بالا بکشی؟! من نمی خواستم آبروریزی راه بیفته.. کف دستمو بو
نکردم که راز اون خدایامرز با یه عشق و عاشقی برملا میشه.. فکر نکن این وسط با آبروی تو بازی شده.. به فکر
وجهه ی منم باش.. علی پسر منه.. نیاز خواهر زنم.. اگه تو از یه ور میسوزی من از چند طرف تو فشارم.. ساعتی
نیست حساب پس ندم به عالم و آدم..

خان دایی نگاه خونبارشو به من دوخت.. دستمال رو پایین آوردم و رو به هر سه گفتم:

_اینجا نه.. بریم تو حیاط.. بهتره زنا حرفای مردونه رو نشنون..

از عمد از زن و مرد استفاده کردم تا خان دایی بفهمه تو خونه ای که زن بود نباید صداشو بالا میبرد..
به سمتم هجوم آورد و دایی رحیم رو بین راه محکم پس زد.. بابا جلوم سینه سپر کرد و صدای خان دایی رو
شنیدم:

__جمشید.. یا تو دهن پسر تو ببند یا زحمت تربیت تو و نعیمه میفته گردن من..

هه بلند بالای بابا رو شنیدم:

__تو اگه بلدی بیل بزنی باغچه ی خودتو بیل بزنی داود..

دایی رحیم کنارم ایستاد و تن صداشو پایین آورد:

__علی تو توی کار بزرگترا دخالت نکن.. جواب خان داداش رو نده..

به سمتش سر چرخوندم.. پوستش سرخ سرخ بود و تند نفس می کشید..

__دایی.. شما دیگه چرا.. من اونقدری حالیم هست که بفهمم چی به چیه.. من نیاز رو دوست دارم..

اما دایی رحیم سمت چپ صورتمو با سیلی سرخ کرد.. تاوان اعتراف به عشق تو قاموس دایی های من مشیت بود و لگد..

فقط باز به سمتش نیم نگاهی انداختم.. هنوز بین خان دایی و بابا مشاجره بالا بود و دایی خودشو جلو کشید..

__اینو زدم تا بفهمی دست درازی کردن به خواهر من تاوان داره.. من حسابم از خان داداش جداست.. برای من نیاز نه یه دختر سرراهی.. نه یه شریک تو ارثیه.. اون دختر خواهر من بود و هست..

به جای اینکه ناراحت بشم خوشحال شدم.. نیاز یه حامی داشت.. به جز من حالا دایی رحیم رو به عنوان یه برادر داشت.. دهن باز کردم ولی با مشت خان دایی به کتفم چشم از دایی رحیم گرفتم و بهش دوختم.. بابا بازوی خان دایی رو گرفت و گفت:

_داود.. اینبار دستت بلند بشه رحم نمی کنم.. پسر من هنوز به خاطر حفاظت از نیاز زخمیه..

_داود.. اینبار دستت بلند بشه رحم نمی کنم.. پسر من هنوز به خاطر حفاظت از نیاز زخمیه..

نه من به خاطر حماقتم زخمی بودم.. بغض به گلوم چنگ انداخت ولی محکم تر از همیشه گفتم:

_من نیاز رو دوست دارم خارج از مال و اموالش..

_علیییییی..

دایی رحیم بود که مثل غرش شیر اسسمو صدا کرد و دست بابا رو سینم نشست و منو به عقب هول داد..

از نگاه خان دایی خون می بارید.. کوتاه نیومدم.. مرگ یه بار شیون هم یه بار:

_من نیازو همین امروز عقد می کنم.. در دهن مردمو با این ازدواج می بندم..

داد خان دایی چهار ستون دنیا رو لرزونند:

_تو گه خوردی.. غلط کردی.. من جنازشم رو دوشتم نمیدارم.. نیاز اختیارش با منه.. الانم بهتره بیش از این وقتمو تلف نکنم.. نیااااز تا سه میشرم میای بیرون.. یک..

و بابا باز بین من و خان دایی ایستاد و دایی رحیم دور شد.. نزدیک شدن صدای گریه های مامان خبر می داد که در اتاقشو باز کرده بود..

_تو خونه ی من تو تعیین تکلیف نمی کنی.. همونطور که تا الان مونده از این به بعدم میمونه..

غیض کلام خان دایی دلمو زیر و رو کرد:

_که چی جمشید؟! جز بکارت خواهر من، چیزی مونده که پسرت نگرفته باشه؟! پول می خوای؟! دنبال ارثیه ای؟!!

گوشت سوت کشید و برای لحظه ای تعادلمو از دست دادم اما برای نیفتادن هنوز توان داشتم.. رگ گردنم متورم شد و من هنوز آثار مستی داشتم:

_خاااان داااایییییی... درباره ی ناموس من.. زن من.. درست حرف بزننننن...

من بابا رو نمی دیدم اما باز خان دایی از حرفم و عربده ی کشدارم مات موند و من بی انعطاف بابا رو کنار زدم و جلو رفتم..

_من اجازه نمیدم به بابام توهین کنی.. نمیذارم شان و شخصیت زن منو پایین بکشی.. اگه حتی واقعا خواهرت بود هم حقشو نداشتی خان دایی.. اختیار نیاز با منه.. همین امروز عقدم میشه.. به اجازه ی شما نیازی ندارم.. آغا جون نیازو به من سپرد.. می دونست....

دایی رحیم به همراه مامان وارد سالن شدم.. مامان مثل بید می لرزید و نای نفس کشیدن نداشت.. ته حلقم میسوخت و تنم داغ داغ بود.. باز خان دایی پوزخندی حرصی به لب آورد و رو به بابا گفت:

_بین جمشید.. اینه نتیجه ی دور موندن پسر از خونه.. تا فهمیدی نیاز از ارثیه سهم داره پسر تو روونه ی خونه آغاجون کردی.. اینم نتیجش.. تحویل بگیر.. گند زد تو آبرو و حیثیت من بی پدر و مادر.. گند زد تو اعتبارم..

بابا با نیم نگاهی به من و مامان رو به غش کردن که تو بغل دایی رحیم ناله می کرد گفت:

_حرف دهندو بفهم.. من هیچوقت به این چیزایی که تو میگی فکر نکردم.. به اندازه ی تو به آبروم لطمه وارد شده.. از طرف من علی به حد کافی سرزنش شده.. الانم بهتره از اینجا بری تا بیشتر از این حرمتا نشکسته.. حال نعیمه خوب نیست.. علی خونریزی داره..

من تحمل نکردم و جلو رفتم ولی بابا دستشو بالا آورد و تخت سینم کوبید و منو باز به عقب هل داد و صداشو بالا برد:

_تو دخالت نکن علی.. اونقدر بارگناهت زیاده که...

ادامه نداد و پوف کلافه ای کشید و گفت:

_از قدیم گفتن یه دیوونه یه سنگو میندازه تو چاه صدتا عاقل نمی تونن درش بیارن..

خون خونمو می خورد.. لعنتی... هنوز از بینیم خون می چکید و تقریبا تا سینم غرق خون بود.. خیزی پانسمان شکمم اصلا چیز خوبی نبود.. انگار این زخم کهنه نمیشد.. بااین حال هیچ واکنشی نشون ندادم..

_داود بهتره بشینیم و جای داد و بیداد کردن و کتک کاری منطقی حرف بزنیم و دنبال راه چاره باشیم..

دایی رحیم مامان رو روی مبل نشوند و خودش برگشت.. من لب باز کردم ولی دایی رحیم گفت:

_الان بهتره که کلا حرف نزنیم.. هممون عصبی هستیم.. بهتره من نیاز رو ببرم خونه ی خودم.. اونجا جاش امن تره.. حداقل من حواسم بهش هست..

تیز سر بلند کردم.. دمای بدنم افت کرد و دستمو به دیوار تکیه دادم و با جیغ مامان که اسممو صدا کرد بابا به سمتم اومد.

_علی؟! چت شد؟

در اتاق نیاز که باز شد فاتحه ی خودمو خوندم.. نه.. آخ لعنتی..

دستی تو هوا تگون دادم و تا به خودم بجنبم خان دایی متوجه نیاز شد و به سمتش خیز برداشت و وسط راه دایی رحیم، خان دایی رو کنترل کرد و من صدامو تا جایی که امکان داشت بالا بردم:

نیااااز.. کی به تو گفت بیای بیرون..؟!

مامان که انگار جون گرفته بود بلند شد و نیاز مبهوت رو به اتاق کشوند و در رو پشت سرش بست.. نیازم از گریه سرخ شده بود.. بابا دستمو گرفت:

خوبی علی؟!

دست کمکشو رد کردم و جلو رفتم.. خان دایی حرصی نفس می کشید.. جلوش وایسادم:

_خان دایی شمارو به خدا.. من قبول دارم اشتباه کردم.. اما میخوام جبران کنم.. نیاز الان زن منه.. هرچقد این عقد عقب بیفته بیشتر باعث آبروریزیه.. خواهش می کنم..

دست بالا برد اما نزد و صدای بابا رو شنیدم:

_علی گفتم تو دهن تو ببند.. دخالت نکن.. میخوای وضع رو از اینی که هست بدتر کنی؟!

و رو به دایی رحیم خیلی جدی گفت:

_باشه.. نیاز با تو بیاد.. من و داود باهم حرف داریم..

ناباور به بابا نیم نگاهی انداختم و اخم کردم.. چی گفت؟! خان دایی با تنه ای به من کنار بابا ایستاد و گفت:

_بهتره زیاد همدیگه رو منتظر نذاریم.. رحیم.. نیاز با تو..

و از خونه بیرون زد.. من چشم از بابا برنمیداشتم.. نه.. امکان نداشت..

بابا نمی تونسست با من اینکارو بکنه.. دهن باز کردم که انگشت تهدیدشو تو هوا تکون داد..

_اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی یا ازت مخالفتی بشنوم.. علی جوری ادبت می کنم که بفهمی یه من ماست چقدر کره داره.. هرچی میکشم از دست تو میکشم.. رحیم.. تو نیاز رو با خودت ببر..

_باشه..

با چشم برام خط و نشون کشید و رفت.. رو به دایی لب زدم:

نه.. دايي؟!

من از تصميمم برنميگردم.. بهتره حرف گوش کنی تا اون روی منو ندیدی.. حتما می تونم از داود خطرناک تر باشم.. بکش کنار علی.. بهتره اصلا سعی نکنی به پر و پای من بیچی که به خود خدا قسم از هستی ساقطت می کنم.. خواهر من دستت امانت بود بی غیرت.. رسم مردی و مردونگی این بود؟!

لب باز کردم اما بی حرف از کنارم گذشت و تا کنار اتاق نیاز پیش رفت.. من نگاهم به اتاق نیاز و سالن خالی و جای خالی بابا و خان دایی بود.. صدای مکالماتشونو از تو حیاط می شنیدم و انگار پاهام به زمین چسبیده بود.. چند تقه به در زد و درو باز کرد.. نیاز ترسیده هین کشید و من بی اراده جلو رفتم اما دایی پا به اتاق گذاشت و درو بست.. کف دستمو روی در گذاشتم و شنیدم که دایی گفت:

نیاز بیوش میریم خونه ی ما..

زانو هام به ریشه افتاد.. چرا هربار بعد از سکس این اتفاق می افتاد؟! هربار جدایی.. هربار دوری.. درد همه توانمو گرفت..

کمرمو به دیوار مابین اتاق مامان و نیاز تکیه دادم و چشم بستم.. مامان و نیاز مدام گریه می کردن.. من مخالفی از نیاز نمی شنیدم.. نه..

با پشت دست روی خون های چونم کشیدم.. زخم شکم بشدت درد داشت.. آخ بلندی گفتم و مشتمو به رونم کوبیدم.. در باز شد و مامان با نگرانی بیرون اومد و شنیدم دایی گفت:

تو کجا نیاز.. سریع ساکتو ببند میریم..

مامان به سمتم اومد.. از این زاویه نمی تونستم دایی و بابا رو ببینم با اینکه در باز بود و صداشون به گوشم میخورد..

__پسرم؟! وای خدایا.. هنوز از بینیت خون میاد.. زخمتو ببینم..

گوشه ی پیرهمنو بالا زد و من مچ دستشو گرفتم..

__نذار نیازو ببرن.. ماما! ماما! ان....

نگاهشو به در اتاق دیدم و تن صداشو پایین آورد.. بینیش سرخ سرخ بود

__میگی چیکار کنم.. میشه با داییات مخالفت کرد؟! برو خدا رو شکر کن که نیاز واقعا خواهرم نیست و حالت الان اینه.. تو یه پسر بیشعور و احمقی.. ببین چه شری به پا کردی.. خدا منو مرگ بده راحت شم از دست تو.. راحت شم از این زندگی.. جلو داداشام سنگ رو یخم کردی.. اونقدر که از تربیت کردنم ایراد بگیرن.. هر جا نشستم و پاشدم تعریف تو کردم..

حالا وقت این حرف ها بود؟! خودمو جلو کشیدم و مامانو بغل زدم.. کل وجودم می لرزید.. لبمو به گوشش چسبوندم و با درد نالیدم:

__نوکرتم.. مامان فقط نذار نیازو ببرن.. الان نه.. قسم میخورم شب خودم میبرمش خونه دایی رحیم.. الان نه مامان..

بلند های های گریه سر داد و مشتشو روی سینم کوبید.. از دستم خیلی شاکی بود و من بهش حق می دادم.. اما انصاف نبود الان نیازو ببرن..

_مامان.. خواهش میکنم.. مرگ من..

از تو بغلم کنار رفت و دستشو روی لبم گذاشت و جوری گریه کرد که شرمنده شدم..

_نگو مادر.. نگو علی.. بخدا من تاب نمیارم.. تو منو دق میدی.. منو میکشی..

لب گزیدم و باز بغلش کردم.. مثل بید می لرزید و من واقعا حال خودمو نمی فهمیدم.. طولی نکشید که نیاز حاضر و آماده بیرون زد و دایی ساکشو تو دستش نگه داشت.. نیم نگاهی به من انداخت و مامان ازم فاصله گرفت.. رنگ به رو نداشت..

همین دیشب اون گودی های زیر چشمش نبود.. اینقدر تکیده و لاغر به نظر نمی رسید.. لب هاش کبود و رگه های سرخ چشماش توانمو گرفت.. بی اراده جلو رفتم و مامان محکم نگهم داشت.. نیاز با دیدن من به گریه افتاد..

_علی.. مبادا از صد فرسخی خونه ی من رد بشی.. قلم پاتو خورد می کنم.. نگاه نمی کنم خواهرزادمی.. قسم می خورم به نیاز زنگ بزنی.. اس ام اس بدی.. یا حتی نزدیکی خونه برای کارای حتی متفرقه ببینمت... بهتره نبینم چون اونوقت جلوی نعیمه شرمنده میشم..

ملتسمانه به دایی زل زدم و مامان دستمو کشید.. دیگه درد برام مهم نبود..

__بریم نیاز..

__نکن دایی.. خواهش می کنم.. بذار من.. قول شرف میدم شب نیازو میارم.. الان نبر..

دایی پوزخند زد و من حالم از خودم به هم خوردم:

__همون یه بار که نیازو سپردم دستت امانت کافیه.. اشتباه از من بود که تو رو آدم حسابت کردم.. فکر کردم مردی و مردونگی سرت میشه.. چمیدونستم خواهرزاده ی خودم، قاتل آبروم میشه.. حرفش رگ غیرتمو به عربده زدن انداخت.. نیاز یه قدم برداشت و سر پایین انداخت و من مامان رو پس زدم و راه نیازو سد کردم:

__نیاز.. تو نرو.. لعنتی نمی تونی اینجوری..

دایی محکم به تخت سینم کوبید..

__علی.. دست و پای نیازو نلرزون.. جاش پیش من امنه.. برو کنار.. برو تا کار دست ندادم..

مامان باز بهم رسید و منو عقب کشید..

_منِ کثافتِ خاک بر سر چه گهی بخورم؟! دایی میگم شب نیازو میارم.. تورو خدا...

نگاه غضبناکش باعث ترسم شد.. نمی خواستم سکوت کنم اما نتونستم حرمتشو بیشتر از این بشکنم.. مامان منو عقب کشید و دایی، نیاز رو به خودش چسبوند و شنیدم که گفت:

_بامن بیا.. زودباش..

_مامان.. تو یه چیزی بگو..

من فقط نمی خواستم این جدایی لعنتی بعد از سکس باشه.. همین دو سه ساعت پیش من سه بار ارضا شده بودم.. با نیاز..

نیاز رو سه بار به ارضا رسونده بودم.. خوشحالشو می دیدم.. بهم اطمینان کرد و حالا...

دایی، نیاز رو تا کنار راهروی منتهی به حیاط برد و برگشت..

مامان رو کنار زدم و دایی لبشو کنار گوشم چسبوند و شنیدم که گفت:

_هرزمان خان داییت به این وصلت رضا داد من مخالفتی ندارم.. ولی تا وقتی عین آدم پا پیش نداشتی.. تا وقتی همه ی اونایی که باید بدونن نفهمن قضیه چیه و چی شده حق نداری حتی صدای نیازو بشنوی..

مچ دستشو گرفتم.. بی توجه به حال نزار نیاز و گریه های بی وقفه ی مامان لب زدم:

__جون میدم دایی.. جون میدم.. فقط تا وقتی موانع سرراهمو بردارم نیاز دستت امانت.. مثل من نباش.. نباش دایی.. من.. تا ابد نوکرتم.. میدونم اشتباه کردم.. دارم تاوانشو میدم اما نیاز حقش نیست.. قسم میخورم اون گناهی نداره.. دایی.. تو رو ارواح خاک آغا جون بهش سخت نگیر.. به روح عزیز من خواستم.. من..

گردنمو گرفت و جوری فشار داد که از دردش چشم بستم و آب نداشته ی دهنمو قورت دادم..

__به خاطر توی نامرد نه.. به خاطر روح اون دوتا خدایا مرز.. به خاطر خود نیاز حواسم بهش هست.. علی.. حساب کاری که با نیاز کردی پس میدی.. اینا برای من تاوان نیست.. نتیجه ی کاریه که کردی.. تاوانت تو راهه..

اینو گفت و رفت.. نیاز رو گرفت و با خودش همراه کرد.. تا کنار در حیاط پیش رفتم و باز مامان دستمو گرفت.. بابا با تکیه به ماشینش نشسته بود و خان دایی مدام با خشمی کنترل شده حرف میزد و من انگار نمی شنیدم.. نگاه تیز خان دایی رو به نیاز دیدم و نیاز مثل جوجه ای سرمازده تو بغل دایی لرزید..

__من نیازو میبرم خونه.. سر فرصت یه جلسه بگیریم حرف بزنیم..

قبل از حرف زدن خان دایی، بابا تکیشو از ماشین گرفت و گفت:

__من با حاج فتوحی هماهنگ می کنم.. تو هم بهتره دیگه بری سرکارت داود.. من علی رو میبرم بیمارستان..

دایی رحیم که با نیاز رفت به سمت مامان چرخیدم که به پهنای صورت اشک می ریخت.. خودشو تو بغلم انداخت و گفت:

_قربونت برم پسرم.. الهی که درد و بلات بخوره تو سر من.. با خودت اینطوری نکن.. نیاز جاش امنه..

خان دایی با نگاهی خشمگین به من رفت و بابا رو تو چهارچوب در دیدم.. چشامو بستم و مامان ازم فاصله گرفت و رفت.. فهمیدم که با اشاره ی دست بابا دور شده بود.. دستش رو کتفم نشست و خیلی آهسته و بی حالت لب زد:

_لباساتو عوض کن.. یه آبی به دست و صورتت بزن ببرمت بیمارستان.. باز زخم خونی داره.. هی من به تو خون بدم تو بریز دور..

حتی طنز کلامش باعث نشد لای پلکمو باز کنم.. به داخل خونه هولم داد و من تکتون نخوردم.. وجودم پر از نفرت بود.. پر از ترس.. خشم.. نگاه های ترسیده ی نیاز داشت با من چیکار می کرد؟

آخ خدایا.. واقعا رفت؟! با پاهای خودش؟! حتی مخالفت نکرد.. این همه خودمو کشتم اما رفت..

_بابا؟!

چندین و چندبار به کتفم ضربه زد..

_جون بابا؟! جاییت درد می کنه؟!

با مکث لای پلکمو باز کردم.. به سمتش چرخیدم.. نگرانی از نگاهش می بارید:

_تازه می فهمم چه غلطی کردم بابا.. انگار خواب بودم الان بیدار شدم.. تازه می فهمم چه بلایی سر نیاز آوردم.. بابا من.. باید چیکار کنم؟!

_صبر.. صبر کن پسر..

"نیاز"

بالاخره ماشین بعد از نیم ساعت متوقف شد و من دستام یخ کرد.. من تمام مدت حتی سعی می کردم نفس نکشم.. آرزو میکردم این قلب دووم نیاره و بمیرم.. آرزو میکردم زمین دهن باز می کرد و منو می بلعید اما هیچکدوم از آرزو هام برآورده نشدن که سالم به مقصد رسیدیم..

داداش به سمتم چرخید و من به در ماشین چسبیدم.. شاید تو تمام عمرم.. از اول ازدواج داداش تا به امروز این بار دومی بود که اینجا رو می دیدم.. یه کوچه ی کم تردد تو یکی از محله های لرد نشین تهران..

_نیاز..؟!

قلبم انگار تازه احیا شد که به کوبش وحشتناکی افتاد و نفس کم آوردم.. خودشو به سمتم کشید و من دیگه جا برای دور کشیدن نداشتم.. به در ماشین چسبیده بودم..

_دیگه دارم فکر می کنم یه گوسفندی که آوردمت قصابی تا سلاخیت کنم.. منو ببین نیاز..

دستش روی بازوم نشست و من به هق هق افتادم.. دست خودم نبود که با صدای بلند گریه کردم.. حتی صدای داداش رو نمی شنیدم.. دیدن صورت غرق خون علی.. داد و بیدادهای خان داداش.. حرف هایی که شنیدم.. جیغ های کرکننده ی آبجی.. از همش مهمتر چیزهایی که جمشید گفته بود.. همه اینا باعث میشد کنترل ریزش اشکامو نداشته باشم.. مدام از ترس و غم و غصه سکسکه می کردم و حتی کم کم توان اشک ریختن رو از دست می دادم که در سمت من باز شد و قبل از اینکه به بیرون پرت بشم سرم روی شکم داداش قفل شد و منو با زحمت بیرون کشید و بین بدنه ی ماشین و خودش اسیرم کرد و منو تو آغوش کشید.. کمرمو ماساژ می داد و من انگار تو حال خودم نبودم که گفتم:

_داداش.. علی.. چی میشه؟! خان.. داداش اونو.. می.. کشه..

_داداش.. علی.. چی میشه؟! خان.. داداش اونو.. می.. کشه..

دستشو پشت گردنم قفل کرد و من دلم میخواست این همه درد تموم میشد.. صدای خشارشو شنیدم:

_علی چیزیش نمیشه.. نیاز.. الان به جای اینکه به فکر آخر و عاقبت و حفظ عفت خودت باشی.. عوض اینکه نگران وضعیت خودت باشی داری از اون حرف میزنی؟ حواست هست من کیم؟!

از خودم خجالت می کشیدم.. از خودم نفرت داشتم اما انگار زبونم از کنترل من خارج بود.. هنوز حق حق می کردم و نفس نداشتم:

__منو بکشین.. م مهم نیست.. اما علی..

منو از خودش جدا کرد.. تو صورتم براق شد و صداشو بالا برد:

__کافیه نیاز.. قبلا یکم شرم و حیا داشتی.. دریده شدی..

دست بالا آوردم و صورتمو با شرم پنهون کردم.. دردمند نالیدم:

__من.. من فقط نمی خوام به خاطر من.. منی که هیچ کس و کاری.. ندارم.. یکی از خون خودتون... بمیره.. داداش..

پوف کلافشو شنیدم و دست از روی صورتم برداشتم.. از نگاهش خون می بارید و مشتش درست روبروی صورتم می لرزید.. سرمو پایین انداختم که خشن گفت:

__ساکتو بردار و زنگ درو بزن.. میری تو خونه منم میرم پی خان داداش.. نیاز.. دارم بهت هشدار میدم.. اگه دست از پا خطا کنی خودم بیچارت می کنم..

لبمو بين دندون گرفتم.. داشتم از هول و هيجان و ترس و اضطراب مي مردم.. چرا مادر نداشتم.. چرا هيچكس دركم نمي كرد؟! بايد با اين حس بد.. با اين حال خراب چيكار مي كردم؟! من تحمل موندن تو خونه رو نداشتم.. چي ميشد فرار كنم.. برم.. نباشم.. بميرم..

نيااز؟!

با ترس تو جا پریدم و حتی اونقدر وحشت داشتم که دلم نمی خواست حماقتمو به شكل خشم از صورتش ببينم..

با ترس تو جا پریدم و حتی اونقدر وحشت داشتم که دلم نمی خواست حماقتمو به شكل خشم از صورتش ببينم..

از كنارش فاصله گرفتم و ساكمو از صندلی عقب به دست گرفتم.. داداش محكم درو به هم كوبيد و من با حالی نزار و دلی آكنده از غم روبروی در ايستادم..

نياز؟!

جرات نكردم سرمو بلند كنم ولی داداش روبروم ايستاد و من كفششو مي دیدم.. چونمو گرفت و سرمو بلند كرد.. هنوز رنگش سرخ بود و رگ گردنش متورم.. هنوز درصد بالایی خشم و عصبانیت و نگرانی تو خط نگاهش می دیدم.. با شرم لب گزیدم که گفت:

_خيالت راحت باشه كه على اكه قرار بود بميره بعد از يه چاقو خوردن و يه بار تا مرز مرگ پيش رفتن و حلام با اون كتك هاىي كه از خان داداش خورد حتى نمى تونست رو پا وايسه.. نه كه هنوز وايسه و مَنَم مَنَم كنه.. برو تو خونه.. لازمم نيست چيزيو واسه انسبه تعريف كنى.. نگفته بودم اما حاملست.. بهتره قنبرك نزنى رو بچش اثر بذاره..

از هر جفت چشم اشك چكيد و چونم لرزيد.. حسى براى خوشحالى نداشتم.. فقط سرمو پايين انداختم و گفتم:

_چشم..

_خوبه..

دستشو انداخت و من خواستم در بزنم كه خودش كليد در آورد و درو به داخل هل داد.. ساختمون شيكش با شيش تا پله از سطح زمين جدا ميشد.. خودش كنار ايستاد و من به راه افتادم.. اما برگشتم و گفتم:

_داداش من.. من معذرت ميخوام..

و باز شدت اشكام بالا گرفت و داداش اينبارم منو از خودش محروم نكرد.. محكم منو تو آغوش گرفت و من سرمو روى سينش محكم كردم..

دست پشت كمر و گردنم گذاشت:

__هیششش.. فعلا برو تو.. اول یه دوش بگیر و یکم استراحت کن.. من برای ناهار حتما میام.. باید مفصل حرف بزنیم نیاز.. الانم دیگه گریه نکن.. با این اشک ریختن ها هیچی درست نمیشه..

دلم نمی خواست برم.. دلم نمیخواست این زندگی ادامه پیدا کنه.. انگار واقعا افسرده شده بودم.. بازم یه رابطه ی داغ و یه حس خوب.. بازم جدایی و حال مرگ.. من دیگه توانشو نداشتم.. دلم می خواست می مردم.. از این حجم افسردگی و دعای مرگ کردن بیزار بودم.. من که جز علی کسیو نداشتم.. وقتی حق داشتنشو ازم سلب می کردن چرا باید زنده می موندم..!؟

__داداش.. من..

اما منو از خودش جدا کرد و بی انعطاف لب زد:

__دیگه برو تو..

و صبر نکرد و منو به داخل هل داد و درو بست.. آه کشیدم.. این چه زندگی مزخرفی بود.. دلم علی رو می خواست.. چرخیدم و زن داداش رو پشت پنجره دیدم.. از نگاهش میشد متوجه شد که از اومدنم خبر داشت.. با خجالت سرخ شدم و سرمو پایین انداختم.. حتما کلی حرف بارم می کرد و من هیچ دفاعی از خودم نداشتم.. پرده رو انداخت و من با بدبختی به راه افتادم.. دل تو دلم نبود و کاش زودتر منو به یه اتاق راهنمایی می کرد تا تو حال خودم فقط گریه کنم شاید این زندگی جهنمی تموم میشد..

يعنى حالا على كجابود.. حالش چطور بود.. بينيش غرق خون بود و من خودم خون تازه ي روى شكمشو ديده بودم.. اگر داداش نبود و ترس خان داداش رو نداشتم اونجورى بي حرف و با ترس از خونه خارج نميشدم.. مى موندم.. حرف ميزدم.. مى جنگيدم.. دفاع مى كردم.. اما من واقعا توانى براى هيچكدم نداشتم.. آخ خدايا.. خودت بهم كمك كن..

از پله ها بالا رفتم و به گلدون هاى كه به زيبايى کنار نرده ها چيده شده بود بى توجهى كردم.. در سالن باز شد و من گونه هام آتيش گرفت..
_سلام.. ز زن.. زن داداش..

لبخندش باعث تعجبم بود.. خم شد و دستمو گرفت و منو به داخل خونه كشوند.. نفسم تند شد و با ترس نگاهش كردم..

_خجالت نكش.. بيا تو.. بشين من برات يه چيز شيرين و خنك بيارم..

و منو تا وسط مبلمان پيش برد.. سمت چپ آشپزخونه بود كه به پذيرايى اشراف داشت.. منو روى مبل تك دونفره نشوند.. تى وى روشن بود و من نگاهش نكردم.. ساك رو كنارم گذاشتم و انسويه زود پا به آشپزخونه گذاشت.. يه بلوز و دامن معمولى پوشيده بود و موهاش كم كم داشت رنگ طلايشونو از دست مى داد.. احتمالا بخاطر حاملگى نمى تونست موهاشو رنگ كنه.. يهو به ياد خودم افتادم.. اون روزى كه نعيمه با فكر حاملگى منو به بيمارستان برد.. اگه بودم چى ميشد.. الان عقدمون مى كردن؟! يا منو مى كشتن!؟

_رحيم رفت سركار؟!؟

من خبر نداشتم ولی حدس می‌زدم قبل از اینکه بره سرکار، به خان داداش سر می‌زد.. جوابشو ندادم.. یعنی واقعا توانشو نداشتم..

انگار دنیا دور سرم می‌چرخید.. با یادآوری شبی که با علی داشتم ته دلم خالی شد و لبمو به دندون گرفتم..
انسیه سینی به دست بیرون اومد و من لیوان آب پرتقال دستشو دیدم.. جلوم خم شد و من سربلند کردم:

_لازم نبود زن داداش.. داداش گفت که حامله ای.. برات خطر داره..

چشاش گرد شد و گونه هاش گل انداخت و خندید

_سنگین نیست.. بردار بخور.. رنگ به روت نیست..

این بهترین رفتاری بود که تو تمام عمرم از این خانواده دیدم.. داداش رحیم و زن داداش انسیه معمولا همیشه خنثی بودن.. شاید گاهی زن داداش باهام چپ می افتاد که اونم احتمالا بخاطر حرف های زن خان داداش بود که از من دل خوشی نداشت.. من هیچوقت علتشو نمی فهمیدم.. تا همین امروز..

هنوزم درک نمی کردم اما حالا راحت تر می تونستم بفهمم که منم از ارث و میراث سهم داشتم.. لیوان رو بی معطلی برداشتم تا حداقل کمتر به کمرش فشار بیاد..

_بخور.. نوش جونت..

خنکیشو به لب زدم.. زیادی شیرین بود اما برای من خوب بود.. حداقل یکم از افت فشارمو درمان می کرد..

__جواب ندادی.. رحیم کجا رفت؟

سری به چپ و راست تکنون دادم..

__نمی دونم.. فقط.. گفت که برای ناهار میاد..

آهان گفت و روی مبل نشست.. تا نیمه آب پرتقال رو خوردم و گلوم از شیرینیش تحریک شد و به سرفه افتادم..
دلم می خواست یه دوش بگیرم.. یکم بخوابم.. دلم می خواست دیگه بیدار نشم..

__من.. میشه من برم تو اتاق..؟!

__البته.. حتما خیلی خسته ای.. دنبالم بیا تا اتاق تو نشونت بدم..

خونه دوبلکس بود و می دونستم اتاق خوابشون طبقه ی بالاست.. از پذیرایی گذشت و در زیر پله ها رو باز کرد و گفت:

_می تونی وسایلتو اینجا بذاری..

ساکمو دست به دست کردم و سر تکون دادم:

_ممنون..

_بخوای می تونی دوش بگیری.. حموم همین در روبرویی.. ما ازش استفاده ای نداریم..

قدرشناسانه نگاهش کردم و لبخند زد..

_نیاز.. نگران نباش.. من همه چیزو می دونم.. از اول هم میشد حدس زد.. بارها خواستم به رحیم بگم ولی نتونستم.. شاید اگه من می گفتم اینطوری نمیشد..

داغ کردم و دستمو به دیوار تکیه دادم.. جلو اومد و ساکو ازم گرفت.. باهم داخل اتاق شدیم.. تنم بوی تن علی رو می داد و من چقدر بی شرم بودم.. چقدر بد..

باز چشمه ی اشکم جوشید.. انسیه صورتمو قاب گرفت اما من چشم پایین کشیدم تا نگاش نکنم.. خجالت می کشیدم..

_انقدر خودتو اذیت نکن.. می تونم درک کنم چقدر اذیت شدی.. منو ببین نیاز.. تو چشام نگاه کن..

به سختی نگاش کردم.. اما از درون و از بیرون می لرزیدم..

_نمی دونم چقدر حرفامو می فهمی یا چقدر درسته که بگم.. من و رحیم الان بیشتر از هفت ساله ازدواج کردیم.. روز عروسیمون.. من مادر داشتم.. خواهر داشتم.. با این وجود خیلی می ترسیدم.. به خاطر همین ترس حتی تا هشت ماه اول ازدواجمون هیچ ارتباطی بین من و رحیم نبود..

همه ی وجودم می سوخت.. چرا اینارو می گفت؟!

_وقتی فهمیدم چی به سرت اومده نمی دونی چه حالی شدم.. نیاز.. من به جای مادرت نه.. به جای خواهرت می تونم حداقل بهت کمک کنم..

نزدیک تر شد و من متعجب و هول شده عقب کشیدم.. دستمو گرفت و با لبخندی واقعا طبیعی و از ته دل گفت:

_می تونی با من درد و دل کنی.. مطمئن باش من به رحیم حرفی نمیزنم.. به عنوان یه دوست هم که شده باشه می خوام کنارت باشم..

باینکه واقعا درک نمی کردم اما فقط سر تکون دادم.. جلو اومد و گونه های داغمو بوسید و من مات موندم.. داشت چیکار می کرد؟! من بی جنبه بودم.. به این رفتارها عادت نداشتم.. بعد از مرگ عزیزجون که برام کم مادری نکرده بود دیگه هیچکسو نداشتم.. البته آغاجون جای خود داشت.. واقعا پدر بود..

_ممنون زن داداش..

معنادار نگام کرد و خیلی آمرانه لب زد:

_الان خوبی؟! دردی چیزی نداری؟! اگه سوالی داری می تونی ازم بپرسی!

متوجه حرفش شدم و سرخ شدم.. من هیچوقت از دردهای روابطم با علی حرفی نمیزدم.. اما پرسوال گفتم:

_فقط می خوام بدونم چی میشه..؟! با من.. با علی چیکار می کنن؟! زن داداش.. خان دایی خیلی عصبانی بود.. علی رو.. علی رو بدجور کتک زد.. اگه داداش به دادم نمی رسید و اگه خان داداش همون یه ذره حرمت خونه ی آغاجمشید رونگه نمی داشت احتمالا من الان مرده بودم..

سری به تاسف تکون داد و آه کشید:

_نمی دونم.. باید صبر کنی تا ببینیم زمان چی پیش میاره.. من نمی تونم نظری بدم.. آخه خب کار تو و علی هم کار خوبی نبوده.. به خدا همین دیشب بود که خان داداشت زنگ زد اینجا.. رحیم تا صبح برسه مرد و زنده شد.. نبودی بینی چه حالی داشت.. من ترسیدم که نکنه فشارش بره بالا و خدای ناکرده..

و پوف کشان حرفشو ادامه نداد.. خودمو لعنت کردم.. لعنت به اون زنی که منو به دنیا آورد.. لعنت به اون تاریخی که منو ول کرد.. از خود خدا هم شاکی بودم.. خودمو عقب کشیدم و لب تخت فرو ریختم..

_نیاز.. ببخش اینارو گفتم.. تو خودت الان خیلی ناراحتی.. نباید آتیش غمت بشم.. یکم استراحت کن.. کاری داشتی خبرم کن..

اینو گفت و با یکم مکث بیرون رفت.. در که بسته شد به گریه افتادم..
به تاج تخت تکیه دادم و پاهامو تو شکمم جمع کردم و سرمو رو زانوم گذاشتم..

دوروز از موندنم تو خونه ی داداش می گذشت و عملا هیچ اسمی از علی برده نمیشد.. هیچ چیزی دربارش نمی دونستم.. حتی جرات نمی کردم چیزی بپرسم.. اینکه اون همه دل و جرات رو از کجا آوردم که روز ورودم اون حرفارو به داداش زدم نمی دونستم..

اتاق فقط با نور چراغ خواب روشن بود و باز یاد علی.. عطر تنش.. حس لمس دستاش به جونم افتاد..

لبمو از درون گاز گرفتم و خودمو لعنت کردم.. آه کشیدم.. ساعت از نه شب گذشته بود و هنوز داداش از سرکار برنگشته بود.. میلی به خوردن نداشتم.. پس اگه صدام می کردن هم نمی رفتم.. به بهونه ی خستگی و خواب

آلودگی تو اتاق می موندم.. تا الان هم زیاد با داداش چشم تو چشم نشده بودم و جواب سوالا و مهربونی انسیه رو درست و حسابی نمی دادم.. دلم نمی خواست از اتفاقای که افتاده بود بگم.. اینکه از سلامت بودن علی اطمینان نداشتم بیشتر اذیت می کرد..

چند تقه به در خورد و من تو جا پریدم.. در باز شد و من انسیه رو دیدم.. یه نفس عمیق کشیدم که کلید برق رو زد و من چشمامو بستم.. نور آزارم می داد:

_فکر کردم خوابی..

چشامو باز کردم و بی حوصله گفتم:

_نه بیدارم.. ولی دارم می خوابم..

اومد جلو و کنارم ایستاد.. سر بلند کردم..

_نیاز.. رحیم الان زنگ زد گفت تو راهه و داره میاد خونه..

پاهامو پایین آوردم و یه نفس عمیق کشیدم:

_ولی من سیرم.. نمیخوام شام..

بين حرفم پريد و دستش رو صورتم نشست..

__ولى تنها نيست.. با.. با آغا داود مياد..

__ولى تنها نيست.. با.. با آغا داود مياد..

انگار برق سه فاز به تنم وصل کرده باشن تگون شدیدی خوردم و از تخت پايين رفتم.. انسيه ترسيده دستمو گرفت..

__زن داداش.. نه.. من.. من..

از چشاي اونم ترس مي باريد.. ولى خودشو كنترل كرد و دستمو محكمتر گرفت و با لحن ملايمي گفت:

__نترس.. من هستم.. رحيم هم هست..

من داشتم از ترس قالب تهى مي كردم.. واقعا زمين رو زير پاهام حس نمي كردم و دست هاي داغ زن داداش برام قوت قلب نبود.. حسي شبیه گوسفندي رو داشتم كه قرار بود تا چند ساعت آينده سلاخي بشه.. ناليدم:

__نه.. من نمي تونم.. تورو خدا زن داداش.. من.. ميرم بيرون.. وقتي كه رفت برمي گردم.. تو رو خدا.. بذار برم..

و ازش فاصله گرفتم.. روبروی کمد ایستادم تا لباسامو عوض کنم ولی انسیه زود بهم رسید و مانع شد:

_نیاز بچه بازی در نیار.. داره میاد تورو ببینه نه منو.. میخواد باتو حرف بزنه.. اگه می بینی من بهت گفتم فقط خواستم خودتو آماده کنی.. وگرنه رحیم خواست چیزی نگم.. من تاب نیاوردم.. دیگه کم کم میرسن شاید الانم تو کوچه باشن..

قلبم محکم می کوبید و خودم رنگ پریدگیمو حس می کردم.. به گریه افتادم:

_نمی تونم.. منو.. منو می کشه.. بخدا منو میکشه.. زن داداش بذار من برم..

_نیاز چی داری میگی.. اون اگه می خواست تو رو بکشه دو روز وقت داشت.. فقط میاد که حرف بزنه..

وحشت تو تمام تنم پیچیده بود.. انگار باز داشتم کنترل خودمو از دست می دادم.. ولی واقعا راه فراری نبود.. چه الان چه هرزمان دیگه ای باید خان داداش رو می دیدم.. فقط به خاطر وضعیت حاملگی انسیه لب گزیدم و وحشتمو پنهون کردم..

_آروم باش.. بیا تا یه لیوان آب بهت بدم.. آخرشم با این کارات خودتو سخته میدی.. بیا بریم نیاز..

و دستمو کشید و با خودش تو آشپزخونه برد.. دل تو دلم نبود و وحشت رویارویی با خان داداش پوستمو به ترک خوردن مینداخت.. یه لیوان آب خنک دستم داد و من سر کشیدم اما تا صدای کلیدی که تو قفل می چرخید شنیدم، به انسیه چسبیدم و نگاه وحشت زدمو بهش دوختم..

__نترس من کنارتم..

__نترس من کنارتم..

سعی کردم واقعا به کنارش بودن رضایت بدم.. ولی غیرممکن بود.. تو این شرایط هیچی آروم نمی کرد.. هیچی.. حتی شاید اگر خودِ علی حضور داشت.. البته که به حتم با حضورش هزاران هزار حالِ بد بهم اضافه میشد.. من ترس از دست دادن علی رو داشتم.. ترسِ باز کتک خوردن و دیوونگی های خان داداش.. صدای رحیم رو شنیدم:

__بیا تو داداش..

و من فاتحه ی خودمو خوندم.. انگار از صدها فرسنگ فاصله روحم به تنم برگشت.. همه ی وجودم می لرزید:

__انسیه؟! کجایی!؟

و انسیه از من فاصله گرفت و تو چهارچوب آشپزخونه بود که من رحیم رو دیدم.. زود متوجه ما شد.. لیوان لرزون دستمو لب میز چوبی گذاشتم و بالاخره خان داداش رو پشت سر داداش دیدم.. داشتم قبضِ روح میشدم.. از اون شب بدتر.. وحشت زده تر.. خیس عرق بودم و بدنم داغ داغ.. مغزم نبض میزد..

__س س س س سلا سلام..

پوزخند گوشه ی لب خان داداش نفسمو گرفت و سرمو پایین انداختم.. داداش صداشو بالا برد تا به گوش کم شنوای من و خان داداش برسه..

_بشین خان داداش.. انسیه یه چای دم کن..

خان داداش ازم چشم برنمیداشت و من به این فکر کردم که چرا من اینقدر سگ جون بودم..!؟

صدای شاکی خان داداش باعث شد دستمو به میز تکیه بدم:

_دست درد نکنه رحیم.. شماهم زحمت نکش انسیه خانوم.. اومدم با نیاز تنها حرف بزنم..

چشم بالا کشیدم.. انسیه رنگش پرید و رحیم بلا تکلیف نگاهشو بین من و خان داداش چرخوند.. من راه فرار نداشتم.. خودم خودمو وادار کردم به راه رفتن و از کنار زن داداش گذشتم.. دستمو گرفت..

_خان داداش.. بعد از مدت ها اومدی حالا بشین یه چای بخور بعد.. باهم با نیاز..

ولی خان داداش وسط حرفش پرید:

وقت بسیاره.. یه روز با بچه ها میام.. الان لازم به پذیرایی نیست..

لبمو به دندون گرفتم.. انگار قرار بود به صحرای محشر برم... بشدت وحشت داشتم..

راستی تبریک میگم..

ولی زن داداش اونقدر ترسیده بود که جواب نداد.. نگاهمو به رحیم دوختم.. فقط با تاسف سر تکون داد و گفت:

ممنون خان داداش..

دستمو پس کشیدم و از آشپزخونه بیرون زدم.. کل وجودم انگار روی ویبره بود و بشدت می لرزیدم اما من دلم نمیخواست این رو از ظاهرم نشون بدم.. حداقل می خواستم تمام تلاشمو بکنم.. خان داداش با نیم نگاهی غضبناک به من کنار کشید و رحیم که انگار متوجه این جدال چشمی شده بود لبش رو بین دندون گرفت اما از اونجایی که می دونست خان داداش ابدا کوتاه نمی اومد ناچارا گفت:

تو اتاق نیاز حرف بزنین..

و با دست در اتاقو نشون داد.. خان داداش با همون نگاه های غضبناک و ابروهای بشدت درهم گره خورده به اون سمت رفت و داداش خودشو بهم رسوند.. نفس نفس میزد و من هیجان و ترسش رو حس کردم.. نگران واکنش غیرقابل پیش بینی خان داداش بود..

__ نیاز.. یه کلمه هم حرف نزن.. هرچی هم گفت تو فقط بگو چشم..

من هیچ عکس العملی نشون ندادم اما انسیه با لکنت گفت:

__ رحیم.. اگ اگه ب بلایی س سرش ب بیاره چ چی؟!

به خودم پوزخند زدم .. اصلا حرفمو باور نداشتم اما گفتم:

__ نترس زن داداش.. چیزی نمیشه..

و صبر نکردم و خیلی زود به سمت اتاق پاتند کردم..

نگاه دنباله دار هردوشون رو تا وقتی وارد شدم و در اتاقو بستم حس کردم..

خان داداش درست وسط اتاق و پشت به من ایستاده بود.. به در تکیه دادم و سرمو پایین انداختم.. نفس حرصشو پوف مانند بیرون فرستاد و من حس کردم چرخید و روبروم ایستاد.. یه دستش به کمرش بود و دست آزادشو تهدیدوار مقابلم تگون داد.. صداس از همیشه دورگه تر و ترسناک تر به نظر می رسید.. انگار داشت با دندون های به هم چفت شده حرف میزد و من حتی صدای دندون قروچه کردنش رو می شنیدم و وحشتم صدبرابر شد:

_دو روزه دارم واسه اين لحظه ثانيه شماری می کنم.. فکر نکن خواستم تو به خودت بیای که سر نزد.. رحیم مانع شد.. حاج فتوحی مانع شد..

لازم نبود با این حجم حرص و خشم باهام حرف بزنه.. من داشتم زیر این فشار جون می دادم.. سعی داشتم انقدر نلرزم.. سعی داشتم افت فشارم باعث نشه صداشو نشنوم.. دیدم تار شده بود و چه بهتر.. حداقل خشم نگاهشو نمی دیدم.. جلو اومد و من بیشتر به در چسبیدم.. بیشتر سرمو پایین انداختم:

_نیاز؟! می خوام بدونم تو تمام مدتی که علی اونجا شب و روز رفت و آمد داشت.. وقتی فهمیدی بهت نظر داره.. وقتی اولین بار بهت دست زد چرا به من نگفتی..؟! چرا به رحیم یا نعیمه حرفی نزدی؟! نمی تونم خودمو قانع کنم که نمی خواستی.. تو به کی رفتی هان؟! به کی؟!!

و تو کسری از ثانیه فکرهای ناجوری مثل صاعقه از مغزم رد شد.. شاید به مادرم.. به پدرم.. به اونایی که باعث به دنیا اومدنم شدن.. حال دلم خوب نبود.. جرات حرف زدن نداشتم..

_جواب بده دختره ی احمق.. چرا وقتی علی قصد بی حرمتی بهت رو داشت نگفتی..؟!!

من هیچ جوابی نداشتم.. چون ناخواسته و ندونسته علی رو از همون روزهای اول می خواستم.. من بین عشق و یه حس معمولی گیر کرده بودم.. نمی دونستم کدوم واقعیه.. به خان داداش چی می گفتم؟!!

_باشه از من ترسیدی.. از رحیم ترسیدی.. به نعیمه می گفتم.. تو که خبر نداشتی اون خواهرت نیست..

نمی تونستم به کسی حرفی بزنم.. من توانشو نداشتم.. به نعیمه درمورد حسی که به پسرش دارم می گفتم؟! می گفتم هربار که اسم زن گرفتن و ازدواج علی رو میاری نابود میشم؟! می گفتم هرزمان به رفتن و نبودنش فکر می کنم ساعت ها اشک می ریزم!؟

چونمو محکم گرفت و سرمو بلند کرد.. جای انگشتاش می سوخت و استخون فکم درد داشت..

_باتوام.. حرف بزن تا خودم به حرفت نیاوردم..

رحیم گفته بود سکوت کنم.. علی خواست گناه ها رو بندازم گردنش اما من نمی تونستم..

لب باز کردم و با صدایی که اصلا شبیه صدای من نبود گفتم:

_چون ترسیدم.. اولش ترسیدم همه منو مقصر بدونن.. بعدش ترسیدم نکنه بی پناه بشم.. بعدش ترسیدم که نکنه همتونو از دست بدم.. بعد از اونم ترسیدم که نکنه علی رو از دست بدم.. مگه من کیو داشتم.. من که از اول جز عزیزجون و آغاجون کسبو نداشتم.. بعد از مردنشون فقط علی برام موند.. اول خودش.. بعد خودش.. بعد از اونم خودش.. حالام همه ی دنیا.. من انگار حق هیچی ندارم..

مات و میبهوت نگام کرد و لبش برای زدن حرفی باز موند.. گریه نمی کردم اما بغض سنگینی تو گلویم بود و هر آن آماده ی ترکیدن..

_حالا دیگه می دونم با اینکه دختر واقعی این خانواده نیستم اما یه سهم دارم.. خان داداش.. یعنی آغاداد.. من خودم با میل خودم.. بدون هیچ زور و اجباری.. حقی که حتی حقمم نیست می بخشم.. قسم می خورم هرچی به من می رسه بدم به شما.. حق شماست.. فقط.. خواهش می کنم بذارین من با علی ازدواج کنم..

مکشش زیاد طول نکشید و دستشو با نفس های منقطع بالا برد و من چشم بستم.. اما نزد..
چونم بشدت می لرزید اما من نمی خواستم اشک بریرم.. لای پلکمو باز کردم و صورت برزخیش جونمو گرفت..
دست بالا آوردم تا از خودم دفاع کنم.. صدای عربده ی بی انعطافش به هوا بلند شد و من مابینش اسم لعنتی
خودم رو شنیدم:

_نیاااااز؟!

چند تقه به در خورد و من تو جا پریدم.. چقدر ترسو شده بودم.. انگار رحیم و انسیه از ابن فریادها وحشت کرده
بودن.. شاید تصور می کردن خان داداش منو زیر مشتش و لگد بگیره و من واقعا متعجب بودم که چرا نه.. چرا
نمیزد؟! بااینکه دلم نمیخواست کتک بخورم اما بهش حق می دادم بخواد همه ی خشمش رو رو سرم خالی کنه..
باز صدای داد خان داداش به هوا بلند شد:

_رحیییییم.. میخوام تنها باشم.. از اینجا برو..

باز وحشت کردم ولی به روی خودم نیاوردم.. به چشم های خونبارش زل زدم و همه ی شهامت رو جمع کردم و
گفتم:

_خواهش می کنم.. قسم می خورم هیچی نخوام..

مشتشو تو دیوار کناری فرود آورد و عصبی فاصله گرفت.. اجازه نمی داد.. منو می کشت اما نمیداشت با علی ازدواج کنم..

_خان داداش.. بذار منم باشم.. منم به اندازه ی تو حق شنیدن دارم.. حق دخالت دارم..

اما خان داداش اجازه ی ورود نمی داد.. احتمالا خودش تنها سند قتلمو امضا می کرد.. مرگ یه بار شیون یه بار.. جلو رفتم و ساعدشو گرفتم که پرشتاب به سمتم چرخید:

_اصلا.. قسم می خورم دیگه منو نبینین.. می دونم لکه ی ننگ شدم.. من و علی..

اینبار دووم نیاورد و دستشو بالا برد و محکم روی صورتم فرود اومد.. جای انگشت هاش روی صورتم بشدت زق زق می کرد اما دستم از ساعدش جدا نشد..

بغضم مهبای ترکیدن داشت.. لبمو به هم فشردم و به سمتش سر چرخوندم..

_جلوی من شرم کن.. حکم باباتو دارم.. دختر تو چه می فهمی درد من چیه.. هر ملک و املاکی که به تو رسیده حق من نیست.. حق خودته.. کسیم چشمش دنبال اونا نیست.. من از جای دیگه میسوزم.. چقدر منو بی غیرت دیدی که با علی...

دستش رو حرصی روی صورتش کشید و زیرلبی زمزمه کرد:

_خدایا به من صبر بده..

باز داداش در رو کوبید و اینبار تحمل نکرد و وارد شد.. اما تا خان داداش دهن باز کرد رحیم بلند گفت:

_نیاز دست من امانته.. خان داداش.. بذار منم باشم.. حقمه..

و جلو اومد... لبم می لرزید و دست داداش رو کمرم نشست..

_رحیم.. نیاز سعی داره منو دیوونه کنه.. می خواد کاری کنه خودم چالش کنم..

_آروم باش.. میشه تو آرامش هم این مسئله رو حل کرد.. خان داداش.. مگه یادت نیست حاج فتوحی چی گفت؟!

خان داداش پوف کشید و دور شد.. کلافه دستی به صورت ملتهبش کشید.. با نگاهی تار و ناواضح به رحیم نیم نگاهی انداختم.. نگران سری تگون داد و من هیچ واکنشی نشون ندادم..

_خوب یادمه چی گفت.. اما اون که جای من نیست بفهمه تو سر من چی میگذره.. نمی فهمه من از چی میسوزم.. نمیخوامم بدونه ولی دلیل نمیشه من در برابر نیاز و اون علی بیشرف سکوت کنم..

اسم علی همه ی سنسورامو فعال کرد..

اسم علی همه ی سنسورامو فعال کرد..

کاش از ش حرف میزدن.. کجا بود...؟! چیکار می کرد...؟! هنوزم منو می خواست؟! دوستم داشت؟! ازم دفاع می کرد؟!

من اینجا با وجود ترس و لرز از ازدواجم با اون می گفتم اونم می گفت؟! یا قیدمو زده بود؟! همین یه کلمه اسم علی من رو از این فضا و زمان و مکان جدا کرده بود و داشتم تو یه عالم دیگه سیر می کردم اما با صدای رحیم به خودم اومدم:

_من می دونم.. درک می کنم خان داداش.. نیاز هم باید بدونه.. حداقل حقشه که اینارو بدونه..

نگاهمو بین هردوشون چرخوندم.. گیج بودم و وحشت زده.. در چه موردی حرف میزدن؟! چی بود که منم این حق رو داشتم که بدونم...؟! خان داداش خیلی عصبی بود و این رو میشد از همه ی حرکاتش فهمید:

_لازم نکرده.. برای نیاز بهتره که دیگه اینجا نمونه.. میاد خونه ی من..

ناخواسته و با ترس به رحیم چسبیدم و نگاش کردم.. سری تکون داد و زیرلبی چیزی گفت که گرچه نشنیدم اما قوت قلب گرفتم:

_نیاز همینجا میمونه..

خان داداش عصبی به سمتمون برگشت و من از رحیم فاصله گرفتم.. الان این دوتا مرد به من محرم نبودن.. برادرم نبودن و من واقعا می ترسیدم..

_رحيم.. مراقب باش داری با کی مخالفت می کنی..

_می دونم.. اما مخالفت نیست.. فقط دارم نظرمو میگم.. جای نیاز اینجا امن تره.. دیگه حداقل به خودمون راستشو بگیم.. زن شما زیاد با نیاز رابطه ی خوبی نداره..
خان داداش پوزخند زد..

_این بچه بازی هارو بذار کنار رحيم.. الان کل تهران خبر این رسوایی رو شنیدن.. میخوام نیاز زیر نظر من باشه..

من داشتم تکه تکه میشدم بین دوتا مردی که هیچ نسبتی بامن نداشتن.. تکلیف من چی بود...؟!

_روزی که آغاجون این دختر و گذاشت تو دامن خانوادمون، می دونستم یه روز اینجوری میشه.. ولی کی حرف منو گوش می کرد.. کی اهمیت می داد من چی میگم..

من به خودم می لرزیدم و هر لحظه امکان داشت پخش زمین بشم.. از چی حرف می زدن.. انگار منو فراموش کرده باشن مدام باهم حرف میزدن.. رحيم به سمتش رفت و گفت:

_منم گفتم.. مگه من کم مخالفت کردم.. ولی شد.. آغاجون به خاطر بار گناه های خودش.. به خاطر این دختر که بی کس و کار شد نتونست از خودش جداش کنه.. از همون موقع هم شد نور چشمیش..

عقب عقب به دیوار چسبیدم و دیدم که انسیه کنارم ایستاد و سرمو به سینش چسبوند.. خان داداش عصبی تر از همیشه گفت:

_من هنوزم نمی فهمم چی شد.. فقط می دونم نیاز دختر کسی بود که بابا حقشو خورده بود و وقتی خبر تصادفشون اومد.. وقتی معلوم شد فقط این دختر زنده مونده آغاجون یاد گنااهش افتاد و متنبه شد.. تمام بدبختی ما از همون موقع هاس..

اینبار دیگه نتونستم اشک نریزم.. دیگه همه چی برام رو شده بود.. حالا مطمئن بودم که فقط علی می تونست منو از این قوم ظالم دور کنه.. فقط اون بود که آرومم می کرد..

دلم میخواست برم.. بی حرف.. بی اشک.. بی بحث.. فقط می رفتم و تموم میشد.. دستمو رو گوشم گذاشتم و چشامو روی سینه ی انسیه بستم..

داشتم به بوی عطر علی فکر می کردم.. به دستاش.. به نگاه مهریونش.. به حرف هاش که شب ها رو تا صبح زیر گوشم تکرار میشد..

دل‌تنگش بودم.. از همیشه بیشتر بهش احتیاج داشتم.. از همیشه بیشتر می خواستمش.. آخ خدایا.. آخ.. پدر و مادرم مرده بودن؟! نه.. نه..

انگار یهو افتادم وسط یه اقیانوس عمیق و زانوهام شل شد.. دیگه هیچی نفهمیدم..

_نیاز.. قربونت برم.. چشاتو باز کن منم علی..

من نای تکون خوردن نداشتم.. انگار به پلکام، دستام، پاهام و حتی قلبم وزنه های هزار تنی وصل کرده باشن نمی تونستم هیچ واکنشی نشون بدم اما صدای علی چیزی نبود که نشه تشخیص داد..

لمس دستاش روی پیشونیم، لای تار به تار موهام، کوبش.. قلبشو می شنیدم..

چه رویای شیرینی بود.. دلم نمی خواست بیدار بشم.. دلم نمی خواست تکون بخورم تا توهم علی از بین بره..

_هیششش.. علی قربونت بره نیاز.. من فدای اون قطره های اشکات برم.. نکن نیاز.. گریه نکن.. ببین من اینجام.. باز کن چشمتو..

خیسی لبشو روی پیشونیم مثل یه واقعیت حس کردم.. انگار نمی فهمیدم که اشک می ریزم اما حس کردم که داغی یه قطره اشک تو گوشم فرو رفت و قلقلکش باعث شد لای پلکمو باز کنم و هجوم قطرات اشک راه دیدمو تار کرد اما تصویر گنگ و ناواضح لبخند علی رو دیدم..

باز پیشونیمو بوسید و من عطرشو بو کشیدم.. یه کم بوی سیگار می داد اما هنوز میشد عطر واقعی تنشو حس کرد.. به خودم.. به دستام قدرت دادم و بالاخره موفق شدم.. دستم روی ساعدش نشست.. واقعی بود.. واقعی واقعی..

صدای گریه ی انسیه باعث شد هوشیاریمو به دست بیارم.. با ترس نیم خیز شدم ولی علی اجازه نداد و باز منو دراز کش کرد و شنیدم که گفت:

_زن دایی بی زحمت برای نیاز یه لیوان آب بیار..

ترس به دلم افتاد.. علی واقعی بود؟! وای خدایا.. انسیه هم بود؟! داداش چی؟! لبامو تکونی دادم تا همه ی سوالامو بپرسم.. شاید درد امو بگم.. اما فقط اسم علی رو بیان کردم:

علی؟!

علی؟!

انسیه رفته بود و علی جای اینکه منتظر بمونه حرفی بزnm، لبمو داغ و پرحرارت بوسید و عقب کشید.. همش تو پنج ثانیه اتفاق افتاد ولی شدت گریم بیشتر شد..

جونم نیاز؟! نکن خانومم.. من اومدم پیشت.. آخ که داشتم برای دیدنت شهرو به آتیش می کشیدم.. الان اینجام.. بذار تنتو بو بکشم.. بذار چشاتو بدون اشک ببینم.. برام بخند نیاز.. بخند بدونم خوبی.. چی به سرت آوردن این نامردا..؟!

به ساعدش فشار آوردم.. سرشو پایین انداخت و دستمو بوسید و باز تو چشام خیره شد.. بغض اجازه ی حرف زدن بهم نمی داد اما علی مدام نفس های عمیق می کشید و سرشو به بالا هدایت می کرد.. شاید داشت بغضشو پس میزد.. چون مرد که گریه نمی کرد..

_بگو نیاز.. اون درد و غم چیه تو چشات؟! اذیتت کردن؟! کسی حرفی بهت زده؟! به خدا برام مهم نیست کی چیکارمه.. تو فقط تایید کن دنیارو برای تک به تکشون جهنم می کنم.. دیگه ازت نمی گذرم.. نیاز به روح آغاجون دارم همه ی تلاشمو می کنم که زنم بشی.. شده دوره میفتم تو شهر.. در تک به تک خونه هارو میزنم.. میگم خالم نیستی.. میگم زن منی.. فقط بخند نیاز.. تو رو مرگ من بخند..

با گریه خندیدم.. گوشه ی لبمو بوسید.. ترسیدم انسیه سر برسه که خودمو عقب کشیدم..

یهو یکی میاد.. داداشم اینا هستن؟!

عمیق موهامو بو کشید:

نه.. نیاز.. تا زن دایی زنگ زد و گفت بیهوش شدی خودمو رسوندم.. خدا خیرش بده گفت کسی خونه نیست.. نگران تو بود.. اجازه داد پنج دقیقه ببینمت.. الان ده دقیقه س منتظرم به هوش بیای.. خوبی نیاز؟!

چند تقه به در خورد و من گر گرفتم.. اما علی عقب نکشید.. سعی کردم بلند بشم ولی باز علی مانع شد:

بیا تو زن دایی.. نیاز تکون نخور.. باز ضعف می کنی دختر...

گونه هام داشتن آتیش می گرفتن.. زن دایی داخل شد و من از خجالت مردم و زنده شدم..

علی.. توروخدا بذار پاشم..

زن دایی رو بالای سر علی دیدم.. علی کلافه پوف کشید.. بالاخره راضی شد..

سرمو پایین انداختم و لبمو گاز گرفتم.. خودش از روی تخت بلندم کرد و بالش رو به تاج تخت تکیه داد و کمک کردم بشینم.. زن دایی جلوتر اومد و اسمو صدا کرد:

نیاز.. عزیزم خوبی؟! الان بهتری؟! بیشتر از چهارده ساعته بیهوش شدی..

از خودم خجالت می کشیدم.. از ضعفم نفرت داشتم.. باز با یادآوری اتفاقات گذشته چونم لرزید و به گریه افتادم.. ولی تا به خودم پیام تو بغل علی کشیده شدم و چشامو بستم.. دست خودم نبود که پیرهنش بین دستم مشت شد.. بلند گریه کردم و نوازش های علی روی کمرم و موهام صدچندان شد:

__هیشششش.. آروم نیاز.. آروم باش خانومم.. مگه علی مرده اینجوری گریه می کنی؟!__

ترس به دلم افتاد و وجودم پر شد از حسی ناشناخته.. خدا نکنه ذکر دلم شد.. اما همه ی وجودم می سوخت.. حال کسی رو داشتم که تو یه اتفاق همه ی خانوادش رو یکجا از دست داده.. تلخ و شوک آور:

__علی مامانم.. بابام.. همشون مردن.. فقط من زنده موندم.. آخه چرا.. چرا فقط من.. من نمی خواستم.. کاش.. کاش منم می مردم..

دستش روی موهام مشت شد و به ریشه افتاد.. زن دایی باز به گریه افتاد..

__چون من بودم.. چون خدا تو رو برای من در نظر داشت.. چون تو نیمه گمشده ی منی.. من لعنتی با تو کامل میشم.. نیاز.. تو مال منی.. از اول تا آخرش.. تا ته دنیا مال علی میمونی.. ببین منو.. نیاز گریه نکن.. من تحملشو ندارم.. الانه بزنه به سرم دستتو بگیرم و ببرم..

دلم نمی خواست ازش جدا بشم.. نمی خواستم.. سعی کردم خودمو کنترل کنم.. علی منو از خودش جدا کرد و از سینی دست انسیه لیوان آب برداشت و جلوم گرفت.. از نگاه کردن تو چشمای انسیه وحشت داشتم اما برق امیدواری نگاه علی منو به زندگی وصل می کرد..

بخور یکم آروم بشی.. بخور قربونت برم.. لبات خشک خشک شده.. چرا با خودت و من اینکارو می کنی؟!

بالاخره انسیه به حرف اومد:

_علی.. بهش فشار نیار.. نیاز خیلی ترسیده..

چشم بالا کشیدم و دیدمش.. از نگاهش نگرانی و ترس می بارید.. مغموم نگام کرد و علی باشه ای گفت و لیوان رو به لبم زد.. چند جرعه خوردم و گفتم:

_دیگه بسه.. نمی تونم..

لبشو باز روی پیشونیم گذاشت و من باز از خجالت مردم.. جلوی انسیه خجالت نمی کشید؟!

_آخ نیاز.. دیگه داشتم آواره ی کوچه خیابونا میشدم.. تو این دو سه شب اصلا خونه نرفتم.. یه راست از بیمارستان اومدم سر همین خیابون.. موندم که شاید بتونم ببینمت.. تو چشم نگاه کن نیاز..

من از گوش ها و چشم های انسیه وحشت داشتم.. اگه به داداشم می گفت چی..؟! اما به خودم نهیب زدم.. اگه می خواست بگه که به علی زنگ نمیزد..

هنوز باور نداشتم.. می ترسیدم حتی از هوا.. نور.. از تاریکی..

دستم روی سینه نشست و اشکامو پاک کردم.. تازه می تونستم زخم های ریز و درشت صورتشو ببینم.. دلم پر از درد شد..

_من بیرون منتظر می مونم.. علی هر لحظه ممکنه رحیم بیاد.. بخدا خیلی بد میشه.. فقط پنج دقیقه..

علی باشه ای گفت و من نگاهی قدرشناسانه به انسیه انداختم که لبخند کم جونی زد.. چقدر ازش ممنون بودم.. تا در اتاق بسته شد مثل قحطی زده ها خودمو تو بغلش پرت کردم..

_آخ دختر یواش.. میخوای باز زخممو تازه کنی..؟!

ترسیدم و خواستم عقب بکشم که خندید.. منو به سمت خودش کشید و بدون ذره ای فاصله تنمو به تنش چسبوند و لبشو به گردنم زد..

_علی.. من.. دلم برات.. خیلی تنگ شده بود.. خیلی..

_منم.. نیاز.. قسم میخورم هیچوقت فکرشم نمی کردم اینجوری دیوونت بشم.. دوروزه جواب تلفن هیچ احدی رو نمیدم.. دوروزه به خونه سر نزدم.. فقط رفتم و هرچی تونستم به حاج فتوحی گفتم و اومدم اینجا بست نشستم.. این نامردا باهات چیکار کردن..؟!

صدام بشدت گرفته و خشدار بود و به سختی قابل فهم.. اما علی متوجه میشد:

_علی من نمی تونم دیگه تحمل کنم.. منو ببر.. میخوام باتو باشم..

جوابی نداد و من خواستم خودمو عقب بکشم اما اجازه نداد..

ترسیدم.. داغی دستش و تنش صدبرابر شد.. محکم منو به خودش چسبوند و من لب زدم:

_داری منو می ترسونی.. علی.. منو دوست نداری؟! نمی خوای با من باشی؟! تو هم.. منو تنها..

اما اجازه نداد.. ولم کرد و جوری لب رو لبم گذاشت که دندونش تو لبم فرو رفت.. عمیق و پر حرارت می بوسید.. مدام نرمی و خیس لبش رو روی لبم تگون می داد و چشم بسته نهایت لذت رو می برد.. بعد از مدت ها این بوسه چیزی فراتر از آرامش بود.. خیلی فراتر.. حتی نفس نمی کشید و دستش کمرمو احاطه کرد:

_علی..

_جون علی.. جون دلم.. یکم صبر کن.. آخر همین هفته.. یه جلسه میذارن همه ی خانواده میان.. حاج فتوحی هم هست.. همونجا عقدت می کنم.. قول شرف میدم.. بی شرفِ عالمم اگه جلو همه ازت دفاع نکنم.. تو هرکی هستی.. هرچی هستی الان زن منی.. من رسمیش می کنم.. تحمل کن.. بذار اونجوری که لیاقتشو داری عقدت کنم.. کل فامیلو دعوت می کنم سور و سات راه میدازم.. نیاز برات یه حجله می گیرم که کل دخترای فامیل حسرت بخورن.. جبران می کنم.. دیگه گریه نداریم.. فقط می خندی و واسم بچه میاری.. یه خانواده ی پرجمعیت میخوام.. ده تا بچه.. پنج تا پسر پنج تا دختر.. نیااااز؟!!

ولی باز لب رو لبم گذاشت و من وجودم از حرف هاش.. نوازش هاش که یکم خشن به نظر می رسید.. از بوسه های داغش.. گرم شدم.. جون گرفتم..

قول میدی؟! قول میدی تموم شه؟!

پیشونیشو به پیشونی عرق کردم چسبوند.. لب گزیدم:

قول شرف میدم.. تموم میشه..

"علی"

تا رسیدن به خونه حتی سیگار نکشیدم.. دستم بوی نیاز رو داشت و دلم نمی خواست از این بو خلاص شم.. با کلید وارد خونه شدم.. انگار مامان انتظارمو می کشید که من هنوز به وسط حیاط نرسیده، تو چهارچوب در سالن ظاهر شد.. چند ثانیه ی طولانی خیره نگام کرد و ناباورانه پلک باز و بسته کرد..

زیاد طول نکشید که به گریه افتاد و پا برهنه خودشو تو آغوشم انداخت..

علی.. مامان تویی..؟! کجایی تو.. آخه من با تو چیکار کنم..؟! چیکار کنم تا انقدر منو دق ندی؟!

دستمو دور کمرش حلقه کردم.. حالم خوب نبود و می ترسیدم هر لحظه همینجا و کف زمین پرت بشم..

من اینجام الان.. بسه گریه نکن..

بیش از پنج دقیقه سرپا اشک ریخت تا بالاخره صدامو بالا بردم:

_مامان بسه..

و کنار کشید و من تا کنار در سالن پیش رفتم و کفشمو در آوردم.. دست پشت کمرم گذاشت.. تنش یخ کرده بود.. کت چرممو بیرون آوردم.. بوی تن نیاز حسرت هامو به یادم می آورد..

_بوی سیگار نمیدی.. ترک کردی مامان!؟

کتمو آویزون کرد و من برای فرار از جواب دادن به سوالاش گفتم:

_میرم دوش بگیرم.. بابا تو راهه داره میاد خونه..

تو چهارچوب در حموم دستمو گرفت.. به سمتش چرخیدم:

_صبر کن علی.. نمیخواهی بگی دوروزه کجایی.. بابات چرا داره میاد.. علی زخمتو ببینم.. دکترا گفت نباید آب بهش بخوره..

عصبی بودم و دلم میخواست داد بزنم اما پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

_نمیذارم آب بهش برسه.. بابام خودش میاد توضیح میده.. این دوروزم خونه رفیقم بودم.. بذار یه دوش بگیرم فقط برام حوله بیار..

ده دقیقه بعد حوله پوش بیرون زدم و همون لحظه مامان رو دیدم..
هنوز اشک می ریخت و من کلافه پوف کشیدم.. انگار هنوز بابا نیومده بود.. قبل از اینکه بهم برسه به سمت اتاق پاتند کردم و دنبالم اومد..

_علی؟! ببینمت..

وسط اتاق ایستادم و به سمتش چرخیدم.. خودشو بهم رسوند و چونمو گرفت و سرمو پایین آورد.. داشت زخم های صورتمو ارزیابی می کرد.. هرلحظه چشاش سرختر میشد..

_زخمت بهتره؟! پانسمانتو عوض کردی؟!

از اینکه اینجوری نگرانی میکرد اصلا راضی نبودم..

_همین رفیقم دکتره.. خیلی هوامو داشت.. پانسمانمم عوض کردم.. حتی درد هم ندارم.. حالا برو مامان بذار لباس بپوشم..

امیدوارانه نگام کرد.. دلش میخواست دروغمو باور کنه.. لبخند که زد زخمم به سوزش افتاد.. صدای باز و بسته شدن در سالن رو شنیدم.. حتما بابا بود.. مامان بالاخره دل کند و رفت..

_سلام.. خسته نباشی.. علی گفت میای..

اما من صدایی از بابا نشنیدم.. زود لباس عوض کردم.. تی شرت هنوز دستم بود که بابارو تو چهارچوب در اتاق دیدم.. دستم خشک شد که رو به مامان گفتم:

_یه دقیقه منو با علی تنها بذار..

ترس به دلم افتاد.. نکنه زن دایی حرفی زده بود و حالا بابا از چیزی خبر داشت.. مامان مغموم دور شد و بابا پا به اتاق گذاشت و درو بست.. تی شرت رو تنم کردم که بابا کتشو در آورد و رو صندلی کنار دیوار انداخت.. گوشه ی تی شرتمو کنار زد و من کلافه پوف کشیدم و چند قدم دور شدم..

_بذار زخمتو ببینم..

پوزخندمو به رخ کشیدم..

_کاش فقط همین بود.. کاش دردم جسمی بود.. این زخم منو نمیکشه..

حرفی نزد و لب تخت نشست..

__ بشین باید حرف بزنی..

به کمد تکیه دادم و سرمو پایین انداختم..

__ دارم از پیش داود و رحیم میام..

__ دارم از پیش داود و رحیم میام..

سیبک گلوم جابجا شد.. همه وجودم چشم و گوش شد برای بلعیدن حرفی که قرار بود به زبون بیاره..

__ قبل از اینکه اونارو ببینم حاج فتوحی زنگ زد.. مثل اینکه باهاشون حرف زده.. داود هنوز به این وصلت راضی نیست رحیم هم رو حرفش حرفی نمیزنه..

سرم تیر بدی می کشید و بعد از دوروز غذا نخوردن.. نخواستیدن.. دوروز تو عذاب زندگی کردن داشتم از پا می افتادم.. با این حال پاهامو برای ایستادن وادار کردم و محکم تر از خودش گفتم:

__ شما چی؟! به نظر نمیاد چندان مایل باشی نیاز عروست بشه.. بابا باور کن منم چندان راضی نیستم پسر این خونه باشم.. من از اولم نوه ی خونه آغاجون بودم.. نیازو عقد می کنم و...

بلند شد و به سمت خیز برداشت و بازومو گرفت.. فشار انگشت هاش استخونم رو به درد انداخت..

_حرف دهننتو بفهم علی.. تو این مدت از عالم و آدم حرف شنیدم.. سر کج کردم جلوی یه ایل آدم.. تو دیگه حداقل حق حرف زدن نداری جلوی من.. همین الانم کم حرف از داود نخوردم به خاطر خطای تو.. عقل تو کلت نیست آخه.. نمی فهمی تو سر هرکی چی می گذره..

حرفی نزددم.. ولم کرد و پشت بهم دست به کمر گرفت و عصبی نفس کشید..

_حرف آخر خان دایی چیه بابا؟! شرطی شروطی.. حرفی حدیثی.. بالاخره یه راهی هست که راضی شه..

به سمتم چرخید..

_میگه نیازو به هرکسی میده جز تو.. حرف اول و آخرش همینه..

خونم به جوش اومد و سرم به انفجار رسید.. نه.. من اجازه نمی دادم.. حرصی پوز خند زدم..

_پس قصدش اینه که من کاریو کنم که نباید.. باشه مشکلی نیست.. بابا برو بیرون..

باز به سمتم اومد و درست جلوم ایستاد.. ضعف بدی تو تمام عضلاتم بود ولی تکیمو از کمد گرفتم و با اخم بهش زل زدم:

_با اعصاب من بازی نکن.. حاج فتوحی گفت باهاش حرف میزنه.. تا آخر هفته صبر کن تا بتونیم هممون باهم حرف بزنیم شاید چیزی عوض شد..

_من تحمل ندارم.. خان دایی کوتاه نمیداد.. وقتی میگه نیازو به هرکسی میده جز من موضعش معلومه.. بابا مشخص کن کدوم طرفی.. من و نیاز یا اونا..

با پوزخند بهم زل زد و انگشتشو به سینم کوبید..

_اشتباه نکن.. دو طرف بیشتر نیست.. تو باید انتخاب کنی.. یا طرف منی و هرچی من گفتم انجام میدی یا طرف اونایی و میذارى نیاز رو به هرکى خواستن بدن.. خوددانی..

متوجه منظورش نشدم..

_طرفت چجوریه.. بگو منم بدونم..

دستشو رو کتفم گذاشت و مستقیم تو چشم خیره شد..

_صبر کن تا آخر هفته.. اون شب تو یه کلمه هم حرف نزن.. بذار من باهاشون حرف بزنم.. راضی شون می کنم.. خان داییت از این میترسه که با لو رفتن نسبت نیاز آبروی رحمان خان بره.. چون مال و اموال بابای نیاز رو بالا کشیده و بعد مرگش دخترشو به اسم خودش بزرگ کرده.. به هر حال این موضوع کم چیزی نیست.. من با حاج فتوحی کامل حرف زدم.. درست میشه.. تو نگران نباش..

سعی داشتم امیدوار بشم.. مثل مامان وقتی دروغ تحویلش می دادم که خوبم..

_با نیاز تماسی نداشتی!!

سری به بالا تکون دادم که خندید..

_باشه.. ولی حالش خوبه.. نعیمه با انسپه حرف زده گفته دختر نیرومندیه.. حالش خوبه و تونسسته با این اتفاقا کنار بیاد..

پوزخندم رو تو گلوم خفه کردم.. حقیقت نداشت.. دختری که من دیدم خیلی داغون بود.. به من و من هم به اون احتیاج داشتم.. فقط سر تکون دادم.. دلم باز بوسیدن نیازو می خواست.. احتمالا هیچکس متوجه خرابی حال من نمیشد.. هیچکس حتی مامان..

_تحمل کن علی..

ته گلوم میسوخت.. لعنتی.. انگار براده ی آهن به حلقم پاشیده بودند..

_باشه..

_داغونی علی.. هیچ مردی شب خواستگاریش این شکلی نمیشه.. قبل از اینکه بعد از دو روز بخوابی بذار مادرت
یه چیزی برات بیاره بخوری..

فقط نگاش کردم و با همون لبخند از کنارم فاصله گرفت.. لب تخت نشستم.. این روزها زندگی سخت تر شده بود
اما من آرومتر بودم.. آخ نیاز..

_بابا.. من بهت اعتماد می کنم.. لطفا باور منو خراب نکن..

در اتاقو باز کرد و به مامان که پشت در فالگوش ایستاده بود اخمی کرد و گفت:

_برای علی یه چیزی بیار تا بخوره.. قرص های چرک خشک کنش هم بیار تا بعد از غذا بخوره و یکم بخوابه..
رضا انبار دست تنهاست.. صبح باید بره انبار..

با امید به بهبود اوضاع دراز کشیدم و ساعدمو رو چشام گذاشتم.. میلی به زندگی کردن نداشتم اونقدر خسته
بودم که با هیچ چیزی خوب نمی شدم.. نه خواب نه خوراک نه استراحت مطلق.. جز نیاز به هیچ چیزی نیاز
نداشتم..

روزها سخت می گذشت شب ها سخت تر..

رضا شاتمو پر کرد و من به پستی صندلی تکیه دادم.. سیگارو به لب زدم و دودشو به ریه کشوندم..

_داداش واقعا موندم چی بگم.. اینارو از اول می گفتم.. شاید منم یه کمکی از دستم برمیومد.. الان حال زن داداش چطوره؟! خبر داری!؟

حالا که همه ی شهر می دونستن بهتر بود کل ماجرا رو خودم تمام و کمال برای رضا تعریف کنم..

_نه زیاد.. فقط می دونم خوبه.. ولی چند و چونش رو دروغ چرا از خان دایی می ترسم.. البته ترسم از اینکه که نیازو از دست بدم.. لج کنه و اجازه نده..

کف دستشو محکم به رونش کوبید و صداس تو سکوت ماشین پیچید.. شاتو بالا بردم.. من با این شات کوچیک حالا حالاها مست نمیشدم اما انگار رضا باهمون پنج شیش تا داشت داغ می کرد..

_حالا چرا این داییت داره سنگ اندازی می کنه..؟! دختر راضی پسر هم راضی بابا گور بابای ناراضی..

پوف کشیدم و لبمو به بطری زدم و یه جرعه ی بزرگ ازش نوشیدم و سیگارمو از لای شیشه ی نیمه باز بیرون انداختم.. ساعت از نیمه گذشته بود و داشت برف می بارید..

_دلایل مسخره.. یکی دوروز دیگه صبر می کنم ببینم چی میشه..

کم کم رضا داشت کشار حرف میزد و من هنوز کاملاً هوشیار بودم.. هیچ علائمی از مستی نداشتم..

_اگہ یہ روز می گفتن ممکنہ اینارو بشنوم باور نمی کردم.. علی داداش چه سرنوشتی داری.. بیچاره زن داداش.. حالا تکلیف چی میشه.. نکنه واقعا اجازه ندن.. ولی اگہ نذارن نگران نباش من هستم.. زن داداش رو می دزدیم یہ جا عقدتون می کنم.. قسم میخورم پات باشم.. حبستم میکشم..

چرند می گفت.. وقتی میخورد بد مستی می کرد و من عادتشو می دونستم.. اما اگہ راضی نمیشدن همینکارو می کردم.. باهم می رفتیم.. نیاز میومد.. داشتم تو تب خواستنش آب میشدم.. لعنتی..
به عنوان آخرین پیک شاتشو پر کردم که گفت:

_به سلامتی خودت و زن داداش..

و من فقط سر تکون دادم و شاتشو با کرختی بالا رفت و چهرش در هم شد.. ازش چشم گرفتم و به روبرو دوختم.. چراغ چشمک زن ماشین روبرویی باعث شد اخم کنم و مشکوک براندازش کردم..

تو تاریکی و نور چراغ ها سرنشینش قابل تشخیص نبود و من بطری رو به دست رضا دادم و جواب "چیکار میکنی" گفتنش رو ندادم و پیاده شدم.. بالاخره چراغ زدنش قطع شد و من دست به جیب جلو رفتم..

حالا که نور چراغ هاش اذیت نمیکرد تونستم پلاک ماشینش و بعد خود شهاب رو تشخیص بدم..
قدم هام کند شد و با دومتر فاصله از ماشینش ایستادم.. یکباره دمای بدنم بالا رفت و شهاب پیاده شد.. داشتم به کشتنش فکر می کردم..

نیم نگاهی به اطراف انداختم.. من کسی رو نمی دیدم.. جز چند ماشین پارک شده و یہ گربه که داشت از سطل زباله آشغال میخورد هیشکی نبود.. نفسشو فوت کرد و من بخار دهنشو دیدم..

__سلام علی..

آثار ضرب و جرح رو میشد به خوبی روی صورتش تشخیص داد.. پوزخند زدم و حضور رضا رو کنارم حس کردم.. با جک ماشین قصد حمله کردن به شهاب رو داشت که با دست مانع شدم و گفتم:

__رضا صبر کن.. نیومده برای دعوا.. نمی بینی تنه‌است؟!

رضا مست بود و تعادل درستی نداشت اما حرمت رو حفظ کرد و دستی به گردنش کشید و عقب ایستاد.. شهاب پوزخند زد و بینی بالا کشید.. باز رضا قصد حمله داشت که با کف دست به تخت سینه ی شهاب کوبیدم و کمرش به فنس های زمین فوتبال پارک محلی برخورد کرد..

__داداش بذار مادرشو به عزاش بشونم..

اما شهاب انگار واقعا برای دعوا نیومده بود که دستشو به نشونه تسلیم بالا برد.. بشدت نفس نفس میزد و من تمام تنم داغ بود از خشم.. الکل چندان تاثیری در حالم نداشت.. رو به من گفتم:

__بذار حرفمو بزنم.. علی به این رفیقت بگو آروم..

رضا عصبی بود اما حرفی نزد ولی جک رو تو دستش تابی داد و منتظر موند.. حالتش شبیه به یه لات آسمون جل بود تا رفیق گرمابه و گلستان من..

جلو رفتم و مصلحتی مرتبش کردم و دستی به کت و به یقه ی پیرهنش کشیدم و گفتم:

__هوس کتک خوردن کردی؟! یا باز چاقو و قمه آوردی؟!

__هیچکدوم..

سرم داغ داغ بود و حالم خراب.. دیدن شهاب همه ی دردهامو به خاطر می آورد..

__میذاری بگم یا نه..؟!

__بنال..

نیم نگاهی به رضا انداخت و من به جای مرخص کردنش گفتم:

__چیزی نیست که ندونه.. به لطف تو کل شهر خبر دارن..

مکث کرد اما خودشو جلو کشید و آرام لب زد:

__من از نیاز کشیدم بیرون.. حالا که با تو همه چیو تجربه کرده برای تو.. منم دیگه تلاشی نمی کنم..

رگ گردنم داشت بشدت نبض میزد و شهاب چرا از جوش محافظت نمی کرد؟!

__ برو سر اصل مطلب بی ناموس..

از لفظ بی ناموس گفتنم عصبی به تخت سینم کوبید و من تحمل نکردم.. تا مشتمو بالا بردم با دیدن نور ماشین پلیس عقب کشیدم و رضا با ترس به سمت ماشین رفت.. اما پلیس انگار ما رو ندید که رد شد و رفت.. شهاب جسورانه جلو اومد و گفت:

شهاب جسورانه جلو اومد و گفت:

__ بین علی.. واسه من رگ باد نکن.. من خودم ته غیرتم.. الانم اگه می بینی اینجام از سر همیناست.. فقط تو رسوا نشدی.. به اعتبار بابای منم لطمه وارد شد..

مقصرش من بودم؟! به خاطر حرومزادگی خودش بود..

__ خب.. که چی؟!

__ خبر دارم داییت به ازدواجتون راضی نیست..

ابرو در هم کشیدم... حواسم به رضا بود.. انگار همون پیک آخر خرابش کرده بود.. داشت بالا می آورد و من حتی مست هم نبودم..

_بابای من با داییت حرف زده..

این حرف باعث شد خون تو عروقم یخ بزنه.. بابای شهاب مانع ازدواجمون بود؟! آخ خدایا.. چندان سخت نبود.. چرا به فکر خودم نرسید؟!

_منظورت دقیقا چیه شهاب؟! الان هدف تو از این کمک چیه؟!

جلوتر اومد.. دستشو به بازوم زد و من نگاهمو از دستش به صورت سر دادم..

_درحقت بد کردم.. حداقل به خاطر خونی که ازت ریختم خواستم کمک کنم.. تو اون یه هفته من به نیاز دستم نزدم اما حال بدشو دیدم.. نیاز واقعا تو رو دوست داره.. یه بار هم بدتو نگفت باینکه ازت زخم خورده بود.. به خاطر همه ی اینا حقیقتو میگم..

کم کم داشتم عصبی میشدم و این حاشیه رفتن های شهاب روی خط اعصابم بود.. یه موتوری از کنارمون رد شد و نگاه مشکوکی بهمون انداخت.. رضا سوار ماشین شد و درو بست..

_حاج رحمان خان چندان هم گناهکار نبوده.. من زیاد در جریان نیستم اما بابای نیاز برای حاج رحمان کار می کرده.. یه حادثه باعث میشه حاجی اونارو بیرون کنه و به خاطر ضرری که به حاجی میزنن مال و اموالشونو مطالبه می کنه.. بعدم که اون اتفاق افتاده و...

دمای بدنم بالا رفت و دستی به ته ریشم کشیدم.. زیادی بلند شده بود.. حرف های شهاب درد داشت.. زخم داشت.. لعنتی..

_بابای من پیازداغ رابطتونو پیش داییت زیاد کرده.. بهش بگو شهاب گفته واسه شهادت دادن هستم.. می تونم کارتونو راه بندازم..

حرف راست شنیدن از آدمی مثل شهاب احمقانه به نظر می رسید اما من مطمئن بودم که داشت حقیقت رو می گفت.. شک نداشتم.. تلخی این حقیقت ها تو عروقم درد داشت و من می ترسیدم از واکنش خودم..

_با داییت حرف بزن مطمئنم راضی میشه..

فقط سر تکون دادم و عقب کشیدم.. نیم نگاهی بهم انداخت و دور شد.. پوزخند زدم.. آخ خان دایی.. به خاطر شهاب.. بهرام؟!

شهاب دستی تکون داد و پشت فرمون نشست.. نیم نگاهی به رضا انداختم.. تقریباً بیهوش بود و من انگار دل و جرات گرفتم.. تلفنمو بیرون آوردم.. بابا بیش از ده بار زنگ زده بود و من بی توجه روی شماره ی نیاز انگشت زدم..

ساعت یک و ده دقیقه ی بامداد بود و من احتیاج داشتم صدای خمار خواب نیاز رو بشنوم.. این شب به صبح نمی رسید.. تقریباً داشتم ناامید میشدم که جواب داد و شهاب با تک بوقی دور شد..

_الو؟! علی؟!

انگار همینکه اسممو تکرار کرد باعث شد خواب از سرش بپره.. دلتنگ صدای خشارش بودم..

_جونم؟! نیازم خوبی دلبر؟!

مکث کرد و من متوجه شدم که نیمخیز شد و از تخت پایین رفت.. باز و بسته شدن در و کوبش قلبشو شنیدم..

_چرا زنگ زدی علی.. میخوای برای من دردرس درست کنی..؟!

به فنس های زمین فوتبال تکیه دادم و دم عمیقی گرفتم و گفتم:

_نیاز وقتی میترسی و هیجان زده میشی.. خیلی خواستنی تر میشی.. دلم میخواست الان لوپاتو گاز می گرفتم و تو سینم لهت می کردم..

هیجان، نفسشو منقطع کرد و من چجوری می تونستم کنارش باشم و از هیجان سکته نکنم.. چجوری دوریش رو تاب می آوردم..؟! صدای پر از ناز و عشوه ش به گوشم نشست و باز داغ کردم از شرابِ نابِ نیاز..

_علی.. اینجوری.. نکن.. ببین یهو یکی صدامو میشنوه.. قطع کن..

نیاااز؟!

از ته گلو حرف میزد و مدام صداشو پایین می آورد:

_بله علی..

_بگو جونم..

_وای علی باشه.. جونم.. یکی صدامو..

بین حرفش پریدم و پر از حس لب زدم:

دنیارو ول کن.. نیاز.. علی بهت احتیاج داره.. پیام در خونه دایی بدزدمت؟؟

_وای.. علی.. تو تورو خدا نه.. علی ب بخدا دا داداش ب بفهمه..

من داشتم نهایت لذت رو میبرد از همین بریده بریده حرف زدن ها.. بینش نفس های حرصی و منقطع می کشید و انگار روی ابرها پرواز می کردم.. من عاشق تارهای لرزون صدای نیاز بودم..

_باشه نیاز.. نمیام.. نترس دلبر.. امشب بغل منو کم داری.. من دارم از نبودنت...

ادامه ندادم و نیاز با همون از ته گلو خندید.. چشم بسته اندامشو تو آغوشم تجسم کردم.. کل وجودم مست شد..

_منم به اندازه ی تو دلم برات تنگ شده.. علی من.. خیلی دوست دارم..

_من عاشقتم نیاز..

هومی گفت و باز سکوت کرد:

_علی.. کی تموم میشه؟!

_علی.. کی تموم میشه؟!

هوای سرد تاثیری به حالم نداشت.. رضا لای پلکشو باز کرد اما اونقدر خراب بود که متوجه من نشه.. اینطوری قرار بود پشتم باشه و حبسمو بکشه؟! هه.. من تو رفیق شانس نیاوردم... اما تو عشق...

_فردا تمومش می کنم..

با خوشحالی سکوت کردم.. من خجالت و گونه های سرخش رو حس کردم.

__جدی میگی؟!__

اینبار امیدی که با گفتن حرفم تو قلبش نشست رو از بین نمی بردم.. برای جمشید.. دایی و خان دایی و حاج فتوحی حرف زیاد داشتم و نمی تونستم تمام عدایی که کشیدم رو فراموش کنم.. آخ آقاجون نور به قبرت بباره.. فقط به خاطرِ نیاز می بخشمت.. فقط به خاطر دادن چنین هدیه ای به من..

__آره.. میرم مغازه خان دایی و باهاش حرف میزنم.. تموم میشه نیاز.. مال من میشی..

باز خندید.. آهسته و لطیف.. با خندیدنش لبخند زدم.. انگار گرم شده بود که دیگه نمی ترسید کسی صداش رو بشنوه..

__بهم اعتماد کن..

آرزو داشتم که کاش آدم ها از پشت تلفن قابل لمس بودن.. من محتاجِ نیاز بودم.. نمی خواستم خدا و بی نیاز باشم..

__از اول هم به خاطر همین اعتماد به تو بوده که تحمل کردم و هنوزم نفس می کشم علی.. من از این وضعیت خیلی خسته شدم دلم تورو می خواد..

رضا باز در ماشین رو باز کرد و عق زد اما چیزی بالا نیاورد.. باید می بردمش بیمارستان.. تا صبح دووم نمی آورد و من دلم نمی خواست قطع کنم.. لعنتی.. هربار یه مزاحم سیریش تر.. لبم رو بیشتر به دهنه ی گوشی چسبوندم:

_دنیا رو به هم می ریزم به خاطرت نیاز.. من ازت دست نمی کشم.. یادته وقتی تازه کارنامه سیکلت رو آوردی و از من توقع یه کادو داشتی چون معدلت بیست شده بود؟! اون کادویی که بهت دادم یادته؟!

نرم و آهسته خندید.. گوشم روی همه ی صداها بسته شد جز صدای لبخند ملایمش:

_یادمه.. تو دیوونه ای.. یه دست لباس زیر قرمز که منم فکر کردم واسه دوست دخترم خریدی و قبول نکرده آوردی دادی به من..

نداشتم.. فقط یه بار به اصرار رفیقم پا به خلوت یه زن گذاشتم و اونقدر حسم به نیاز برام عمیق و بزرگ بود که نتونستم با اون دختر به جایی برسم..

اون شب رو خوب به خاطر داشتم.. انگِ بیمارِ جنسی رو به دوش کشیدم که حتی به نعوذ نرسیدم.. تا مدت ها سوژه ی محافل مردونه بودم و فقط خودم بودم که می دونستم مردی که عاشق محرم خودش میشه چیزی برای از دست دادن نداره..

_مال تو بود.. از اول به نیت خودت خریدم..

_پس خیلی پررویی.. چه دقیق هم سایزم بود..

کج خندیدم اما تو وجودم انقلابی عظیم به پا بود..

_پس پوشیدی.. هرشب سعی می کردم تو همون نیمچه تور تجسمت کنم نیاز..

نفسش منقطع شد و حس کردم لبش رو گزید و قلبم روی دور تند افتاد..

_من عذاب کشیدم تا به این نقطه رسیدم.. حالا می تونی برای من بخندی بدون اینکه عذاب وجدان بگیریم.. مال من میشی نیاز.. فقط صبر کن و ببین.. اگه ناجوانمردانه زن شدی اما من جبران می کنم..

سکوت کرد و من باز به رضا زل زدم.. بی قراری می کرد از درد معده و گلوش..

__خیلی دوست دختر داشتی؟!

حسودِ دوست داشتنی من.. یه چیزی تو اعماق وجودم ولوله به پا کرده بود برای دیدن و لمس کردنش.. حالا و همین لحظه بوسیدنش رو طلب داشتیم..
دلم نوازش لبخندش رو می خواست.. به اندازه ی یه کوه سنگین و به اندازه ی یه ابر سبکبال بودم.. آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو رو به آسمون گرفتم و از ته اعماق قلبم جوابش رو دادم:

__نه.. دختر دوروبرم زیاد بود اما با هیچکدوم به جایی نرسیدم.. تو تنها کسی هستی که پا تو تخت و قلب و مغزم گذاشته.. به خاطر خواستنِ تو پی خیلی چیزا رو به تنم مالیدم اما نیاز.. تلافی همه اینا رو سرت درمیارم..

"نیاز"

__نیاز.. عزیزم چای ریختی؟!

با شنیدن صدای انسیه ترسیده از کابینت فاصله گرفتم.. از این زاویه می تونستم علی و جمشید و نعیمه رو ببینم و یه نیمرخ از خان داداش.. دستام اسیر دست انسیه شد و صدای داداش رو شنیدم که انسیه رو صدا کرد تا منو به سالن برگردونه و چای تعارف کنم.. من هنوز باور نداشتم این مجلس.. مجلس خواستگاری من بود..

__نیاز دختر چرا خشکت زده؟! حالا درسته همه هول میشن ولی علی از خودمونه.. غریبه نداریم که...

این حرف شاید نباید ناراحت می کرد اما من ناراحت شدم.. سر پایین انداختم و زیر نگاه خیره ی به حتم علی، ذوب شدم..

_وای نیاز.. دختر مهمونا منتظر تو هستن.. باید بیای چای تعارف کنی.. زود باش تا یخ نکردن..

هزاربار خودمو لعنت کردم.. همین دیشب با علی تلفنی حرف زده بودم و حالا این جمع... باز با یادآوری اون حرف ها و اطمینانِ خاطری که بهم داد دلم آروم گرفت.. علی واقعا مردِ زندگی بود.. کسی که منو.. خودِ واقعیتم رو می خواست و ما هردو خیلی عذاب کشیده بودیم.. دست و پاهام از درون و بیرون می لرزید و بشدت استرس داشتم.

_تو.. تو برو من.. من میام..

_عمر با این حال تنهات بذارم نیاز.. زود باش من باهات برمیگردم تو سالن.. نباشم کمکت کنم پس میفتی..

تا سر بلند کردم نعیمه رو دیدم.. کی بلند شده بود و من نفهمیدم؟! اینجا چی می خواست..؟! من متوجه ایما و اشاره ش شدم و انسیه گونمو بوسید و شنیدم که آهسته لب زد:

_از هیچی نترس عزیزم..

و بیرون رفت.. نعیمه نزدیک شد و من بی اراده و با نگرانی به علی زل زدم.. چقدر تو این کت و شلوار رسمی شیک و جنتلمن به نظر میومد.. بااینکه این مدت باشگاه نمی رفت و اون همه بدبختی کشیده بود و به حتم حجم بالایی از سیگار.. اما هنوز هیکلش به همون اندازه ی قبل حجم زیادی عضله داشت.. اینو از تنگی بازوی کتش می فهمیدم..

_نیاز؟!

_نیاز؟!

چشم بالا کشیدم و خجالت زده نگامو از علی گرفتم و به نعیمه دوختم..

_رنگت پریده.. میخوای بشینی؟

سری به چپ و راست تکون دادم..

_نه.. خوبه.. من.. من راحتم..

دست روی گونم کشید و من مات موندم.. خودشو جلو کشید و منو به خودش چسبوند و گردنمو گرفت..

_نیاز.. خواستم قبل از اینکه بریم تو جمع ازت بخوام منو ببخشی.. اگه خواهرمم نبودى اما باید به عنوان يه خواهر باهات رفتار می کردم.. الان میخوام به عنوان خواهرت نه.. به عنوان يه مادر منو قبول کنی.. وقتی زن على بشی من مادرت محسوب میشم..

و فاصله گرفت... من هنوز مات بودم و حتى توان پلك زدن نداشتم.. گونمو محكم و عمیق بوسید و من بیشتر و بیشتر یخ کردم.. انگار برای لحظاتی به گذشته پرت شد و رنگ نگاهش تغییر کرد.. آه کشید و گفت:

_وقتی تو و على رو تو اون وضعیت دیدم.. نمی خوام حرفای تلخ بزنم اما.. نیاز.. در هر صورت من خوشحالم که تو زنش میشی.. تو بیشتر از هرکسى اخلاقیات پسر منو می دونی.. خوب و بدشو میشناسی.. دیگه می دونی چیکار کنی که هم خوشبخت بشی هم خوشبخت کنی.. من.. با تمام وجودم برای تو و على آرزوی خوشبختی دارم..

انگار رو ابرا بودم.. شنیدن این حرفا خیلی لذتبخش بود اما.. شاید خیال می کرد من نمی فهمم و درک نمی کنم اما می فهمیدم.. وقتی من و على رو تو اون حال دید.. اگه من خودم بودم شاید رفتار بدتری نشون می دادم.. حالا دیگه مهم نبود.. من على رو داشتم و على منو.. از همه مهمتر نعیمه منو قبول کرده بود.. به عنوان عروسش.. همون چیزی که هربار به یکی از دخترهای فامیل و دوست و آشنا نسبت می داد تا على رو به ازدواج وادار کنه.. على مال من میشد.. تا ابد.. بی اراده لبخند زدم و خودمو تو بغلش انداختم:

_آبجی من.. واقعا..

شماتت گونه منو از خودش جدا کرد و با اخم و لبخند گفت:

_ديگه آجی بی آجی.. علی منو کشت انقدر گفت بهت گوشزد کنم مارو با القاب جدید صدا کنی.. به من بگو مادر.. آغا جمشید هم پدر.. باشه نیاز؟

گونه هام سوخت و سر پایین انداختم:

_چشم.. آج.. ببخشید مادر..

پیشونیمو بوسید و گفت:

_آفرین.. ای بابا این چای ها یخ کرد.. تو بشین من ردیفش می کنم..

_آفرین.. ای بابا این چای ها یخ کرد.. تو بشین من ردیفش می کنم..

نگاهم به سمت علی افتاد و چشمک نامحسوسش تنمو داغ کرد و نشستم.. صدای حاج فتوحی و خان داداش و آغامشید رو می شنیدم.. بالاخره سیما وارد آشپزخونه شد و روبروم ایستاد.. یکم ناراحت بود و لب و لوچه هاش آویزون و اخمو.. موهای فرفری و لطیفش رو خرگوشی بسته بود و تصویر خیلی بامزه ای ازش ساخته بود.. درست روبروم ایستاد و پا کوبید:

_عمه نیاز.. میگم.. راسته که داری با عمو علی ازدواج می کنی؟!

نعیمه خندید و من متوجه شدم داشت چای هارو عوض می کرد و در همون حال جوابِ سیما رو داد:

_آره عمه جون.. نیاز، زن عمو علی میشه..

_اما آخه مامانم میگه عمه ها با عموها ازدواج نمی کنن که..

با یه لحن خوشمزه و دلمشین اینو گفت.. از این شیرین زبونیش خوشم میومد.. حالا برام اهمیتی نداشت که کی چی میگفت.. لوپشو بوسیدم و گفتم:

_عمه ها و عموهای واقعی آره.. من و عمو علی واقعی عمه و عمو نیستیم خوشکلم..

لبخند زد و گل از گلش شکفت:

_پس من به مامانم بگم..

سیما که رفت نعیمه گفت:

_بیا نیاز.. پشتِ من بیا تو سالن..

من مطیع ایستادم و نعیمه شالمو مرتب کرد و با لبخند گفت:

__خدا عزیزجون رو بیامرزه.. اگه زنده بود و تورو تو این لباس می دید خیلی خوشحال میشد.. مثل همین لباس، سفیدبخت بشی نیاز.. علی رو سپردم دستت امانت.. با تو آرامش میگیره..

چشمه اشکش جوشید و صبر نکرد.. دلم گرفته بود اما حالا وقتش نبود.. سینی رو گرفتم و پا به سالن گذاشتم.. جلوی همه خجالت می کشیدم.. مخصوصا خان داداش و حاج فتوحی.

به همه تعارف کردم و وقتی روبروی علی ایستادم تا چای برداره تکیه ش رو از مبل گرفت و خودش رو جلو کشید.. با اینکه می دونست ممکنه کسی صداش رو بشنوه اما حین برداشتن قند لب زد:

__دوست دارم خوشگل خانم.. قند فقط لبات..

گونه هام رنگ گرفت و عاشق تر شدم.. علی به هر اندازه خشک و جدی و متعصب، اما مهربون و عاشق پیشه و شوخ و شنگ بود.. جوابش رو تنها با یه لبخند کمرنگ دادم و کنار نعیمه نشستم..

داداش با لبخند نگام کرد و زیرلبی چیزی گفت بااینکه نشنیدم اما لبخند زدم.. زن داداش داود هنوز برام پشت چشم نازک می کرد و انگار حالا تنها ناراضی جمع اون بود و من برام اهمیتی نداشت.

زیرِ نگاهِ خیره ی جمع هنوز معذب بودم.. برای چند ثانیه ی طولانی که به اندازه ی قرن ها طول کشید همه سکدت کردند حتی سیمما.. بالاخره حاج فتوحی مجلس رو به دست گرفت:

_خب خانوما و آقایون.. بهتره یکراست بریم سر اصل مطلب چون در کار خیر، حاجتِ هیچ استخاره نیست.. خصوصا که با تاخیر و حوادث بدی که رخ داد شاهد عینی همین ضرب المثل بودیم.. امیدوارم که خدا همه مارو به راه راست هدایت کنه..

گونه هام گر گرفتند و جمشید جوابشو داد:

_انشالله.. ما سرپاگوشیم.. مگه نه داود خان؟!

و خان داداش چشم از من گرفت و به جمشید دوخت:

_هرچی حاجی صلاح بدونن ما حرفی نداریم.. من با رحیم هم صحبت کردم.. مشکلی نیست..

قلبم تو تمام بدنم نبض میزد و حال خفگی داشتم.. با این حال خونسردی خودمو حفظ کردم.. نعیمه دستمو گرفت و من بیشتر تو اینکار موفق بودم.. علی چیزی در گوش جمشید گفت و جمشید سر تگون داد..

_پس حالا که همه ی مشکلات به حول و قوه الهی حل شده اگه اجازه بدین من خطبه ی عقد این دوتا جوون رو بخونم.. اگه شرط و شروط و چیزی مدنظر دارین من اعمال کنم..

انسیه با لبخند چشمک زد و من سرخ شدم.. حتی نمی توانستم نفس بکشم.. رحیم به حرف او مد:

_والا چی بگیم حاجی.. من که حرفی ندارم فقط مهریه برام مهمه و اینکه علی یه ضمانت بده که حق طلاق با نیاز باشه..

من حتی با اسم طلاق وحشت داشتم.. خیلی دلم گرفته بود.. نه پدر و مادر خودم بودن نه عزیز و آغاجون.. با این حال همینکه نعیمه دستمو ول نمی کرد کافی بود.. من یه خانواده داشتم..
علی به حرف او مد:

_من هر شرطی باشه قبول می کنم.. فقط خواهش می کنم کسی اسم طلاق نیاره..

جمشید با دست خواهش کرد تا علی حرفی نزنه..

خان داداش حرف رحیم رو ادامه داد:

_مهریه رو شما تعیین کنید حاجی.. هرچی شما بگین..

_مهریه رو شما تعیین کنید حاجی.. هرچی شما بگین..

جمشبد تایید کرد و من به علی نیم نگاهی انداختم.. پوستش سرخ سرخ بود..

_از نظر من، به نام چهارده معصوم.. چهارده تا سکه و به یگانگی خدا یه سکه.. ولی باز هرچی خود داماد صلاح بدونه چون مهریه با خود آغای داماد هست..

دلم میخواست بگم من مهریه نمیخوام.. برای من مهری که تو دل علی بود کفایت می کرد.. علی با کسب اجازه از جمشید لب زد:

_خونه ی آغاجونو میزنم به نام خود نیاز..

من صدای کل زدن انسیه رو شنیدم.. حتی به سرزنش های رحیم توجه نکرد.. دستم عرق کرده بود و نعیمه متوجه شد.. با نگرانی به علی زل زدم با اطمینان سر تگون داد.. خان داداش گفت:

_لازم به اینکار نیست.. مهریه ای که حاجی میگه منطقیه.. خودت چه نظری داری نیاز؟!

اسمم به وحشتم اضافه کرد.. نعیمه بلند خندید:

_الان این دختر سخته می کنه.. مثل یه تیکه یخ شده..

علی نگران خودشو جلو کشید..

_نیازم خوبی؟

از اینکه بی توجه به جمع بهم محبت می کرد لذت بردم اما با خجالت سرمو پایین انداختم.. حاجی خندید..

_نگران نباشین.. عروس خانوم هول شده.. دخترم آروم باش و بگو خودت چه مهریه ای رو برای خودت در نظر داری..

خیلی خیلی برام سخت بود اما دیگه برام فرصتش پیش نمیومد..

_همون که خودتون گفتین.. خونه ی آغاجون.. یعنی.. من برام مهم نیست..

علی جوابمو داد:

_برای من مهمه.. مهریه هرچی شما بگین حاجی.. اما من با مامان و بابا صحبت کردم.. خودم دوست دارم خونه رو به نام نیاز بزنم.. البته با اجازه ی دایی و خان دایی..

خان داداش یه جور خاصی نگاهشو بین من و علی چرخوند اما همون لبخندی که توی چشماش بود برام قوت قلب ساخت..

علی با رضایت عقب کشید و جمشید گفت:

_داود خان.. رحیم خان.. اگه اجازه بدین حاجی خطبه رو بخونه؟! نعیمه شما اجازه میدی؟!

هر سه با مکت جواب بله دادن و حاجی دفترشو باز کرد.. خیلی زود آیات قرآنی رو به زبون آورد و من دیدم که انسیه برای آوردن نقل و نبات رفت.. اگرچه کوچیک و محقر اما برای من یه دنیا ارزش داشت..

علی بالاخره به عهدش وفا می کرد و من زنش میشدم.. بالخره اون حجم استرس و بدبختی تموم میشد.. اگرچه جای خالی عزیزام بهم فشار می آورد اما من مطمئن بودم علی جاشونو پر می کرد.. شک نداشتم از پشش برمیومد..

در جواب حاج فتوحی بله گفتم و نقل و دسته ی پول روی سرم ریخته شد و نعیمه جاشو با علی عوض کرد و من گونه هام آتیش گرفت..

_مبارک باشه.. ایشالا خوشبخت بشین..

سیما خودشو تو بغلم لوس کرد و من بوسیدمش..

دست علی روی کمرم نشست و من شوک زده بلند شدم.. هنوز عادت نداشتم تو جمع بهم دست بزنه.. لبخند زد و من ترسیده به اطراف زل زدم. جز انسیه و نعیمه.. مابقی حواسشون به ما نبود..

_نترس دلبر.. دیگه زنم شدی..

آب دهنمو قورت دادم.. واقعا زنش بودم؟! سیما دستمو بوسید..

_عمه جون عروس شدی. تو خیلی خوشکلی..

چشم از علی برنداشتم که با لبخند خاصی نگام می کرد..

_سیما راست میگه.. تو..

جلو اومد و من عضلاتم منقبض شد.. عطر موهامو نفس کشید و با لذت چشم بست:

_تو خوشکلترین و مهربون ترین و صبورترین دختری هستی که تو تمام عمرم دیدم.. نیاز روانیتم.. عاشقتم..

حرف هاش از همیشه بیشتر تنم، فکرم، قلبم رو گرم می کرد.. سیما فاصله گرفت و من جمشید رو دیدم که به این سمت میومد.. سعی کردم تا قبل از اینکه برسه همه رو از نظر بگذرونم و هنوز از حرف علی داغ بودم.. خان

داداش و دایی رحیم کنار حاج فتوحی بودن و انسیه و زن خان داداش تو آشپزخونه.. نعیمه اشک می ریخت و سیما آتیش می سوزوند..

علی؟! نیاز؟!

علی؟! نیاز؟!

هردومون به احترام جمشید ایستادیم و باهم جوابش رو دادیم:

جونم بابا؟!

جان آغاجمشید؟!

جلوتر اومد و تو یه حرکت غافل گیرانه، پیشونی من و علی رو بوسید و من با قرارگرفتن دست داغ و پرحرارت علی روی کمرم باز داغ کردم..

علی حالاتو می فہمید و می دونستم داشت از این رنگ به رنگ شدن لذت میبرد.. مثل دیشب.. مثل تمام طول سال های گذشته.. چه تو خفا و چه حالا کہ آشکارا محبت خرج می کرد..

_خوشبخت بشین بابا جان..

_ممنون.. خیلی.. ب به ما خیلی لطف کردین آغا جمشید..

دستی به سرشونم زد و در گوش علی چیزی گفت و علی بالبخند نیم نگاہی به من انداخت.. جمشید سری تکیون داد و من نزدیک شدن علی رو حس کردم..

متعجب هردو رو زیرنظر داشتم.. دمای بدنم ازین بالاتر نمی رفت.. باترس به خان داداش و داداش رحیم نیم نگاہی انداختم.. هیکل جمشید اجازه نمی داد به ما دید داشته باشن.. نعیمہ نزدیک شد و گفت:

_خوشبخت بشین مادر..

باز به گریہ افتاد و علی بغلش کرد و من ہم خودمو تو بغل هردو جا کردم.. اما شنیدم کہ علی آروم لب زد:

_مامان!؟! بابا گفت اجازمونو گرفته.. گفت حالا کہ نیازو عقد کردم می تونم یکی دوساعت ببرمش بیرون.. با دایی اینا حرف زده.. من و نیاز میریم..

نعیمہ حرفی نزد اما من عقب کشیدم و با ترس به علی و با خجالت به نعیمہ زل زدم..

_برو مادر.. ولی نیاز دستت امانته.. باز اشتباهی نکنی علی..

علی خندید و کنار شقیقه م رو بوسید و گفت:

_دیگه نه.. بریم خانومم..

حتی صبر نکرد بیرسم کجا.. بلند گفت:

_با اجازه ما برمی گردیم..

و با یه خداحافظی کلی تا کنار در رفت و نعیمه مانتوم رو آورد و من انسیه رو دیدم..

_خوش بگذره عزیزم.. تبریک میگم..

بالاخره زن داداش از آشپزخونه سرک کشید و با یه لبخند زورکی گفت:

_مبارک باشه.. برید به سلامت..

و علی صبر نکرد..

_ممنون از همتون.. ما زود برمی گردیم..

مانتو رو تند پوشیدم و علی دستمو گرفت و بیرون زدیم.. سریع پشت فرمون نشست و من کنارش.. من هنوز باور نداشتم.. نعیمه برای بدرقمون اومد و علی دستمو پرمحبت بوسید و من باز سرخ شدم.. ماشینو روشن کرد و با یه تک بوق دور شدیم.. من حتی نمی پرسیدم کجا.. اما نزدیک شدن به محله ی خودمون بهم فهموند مقصد خونه ی آغاجون بود..

_نیاز؟!

به سمتش چرخیدم و به نیمرخ مردونه و جذابش زل زدم..

_جونم؟!

اما جوابمو نداد انگار منتظر بود از من همین کلمه رو بشنوه و من هیجاناتش رو درک می کردم.. تا پارک شدن ماشین چشم ازش برنداشتم.. پیاده شد و من انگار به صندلی چسبیده بودم که تکون نخوردم..

درو برام باز کرد و من بالاخره پیاده شدم.. با کلید درو باز کرد و کنار ایستاد.. انگار حالا این خونه یه حال و هوای دیگه داشت.. بوی خوشبختی و بهار میومد.. پشت سرم وارد خونه شد و درو بست.. همه ی چراغ های خونه روشن بود و مثل یه نگین می درخشید.. حیاط آب و جارو شده بود و حوض وسط، با ماهی های قرمز زیباتر به نظر می رسید.. دست پشت گردنم انداخت و من خجالت کشیدم.. لب گزیدم و گفتم:

__اینا کار تونه؟

__بهم نمیاد؟! هنوز توی خونه رو ندیدی..

منو به سمت خونه کشوند.. علی واقعا میخواست این خونه رو به نام من کنه؟! من دلشو می خواستم نه خونه رو.. کفشمون رو بیرون آوردیم و علی یکراست منو به سمت اتاق خوابم کشوند.. تو کل خونه بوی عطر گل پیچیده بود و با دیدن تخت و یه عالمه گل مات موندم.. دهن نیمه بازم رو علی بست و خندید..

دهن نیمه بازمو علی بست و خندید:

__نیاز اینا کار من نیست.. رضا برای مسخره کردن من این گلارو ریخته..

برای من حسّ حضور خودش مهم بود و بوی عطر گل ها..

چه اهمیتی داشت که چرا.. حالا علی و من تو بهترین موقعیت قرار داشتیم و خوشبختی رو با تمام ابعادش حس می کردم.. سکوت رو که دید جلو اومد.. قلبم ثانیه ای میلیاردها بار می تپید.. می تونستم تو این سکوت صدای نفس ها و کوبش قلب علی رو هم حس کنم.. آخ خدایا..

هر دو دستمو روی پهنای سینه‌ش گذاشتم که خندید.. من خنده های از سر خجالتشو می شناختم.. معمولا چشم می دزدید و سر پایین مینداخت و حتی گاهی با دست، لبخندش رو مخفی می کرد و حالا دقیقا همین شکلی بود.. مثل من تنش داغ بود و مثل من هنوز باور نداشت و همین هم بهم ثابت می کرد علی منو دوست داشت.. همین نیازِ ضعیف و ساکت و صبور.. کم عذاب نکشیده بودیم تو این مسیر و حالا این آرامش حقمون بود.. نبود؟!

_علی؟

_جونم قربونت برم..

صداش شدت دورگه بود و می لرزید.. دستم رو روی سینه‌ش حرکت دادم و دلخور گفتم:

_خدا نکنه..

مات چشم هام، دست دور کمر و گردنم انداخت و لب تخت نشست و منو روی پاش نشوند.. بی اراده دستم لای موهاش فرو رفت و پیشونیشو بوسیدم..

_خداکنه تا آخر عمرم هرروز صبح با چشم های تو بیدار شم.. نیاز عاشقتم.. دوست دارم تاابد با چشم های تو بخوابم..

_خداکنه تا آخر عمرم هرروز صبح با چشم های تو بیدار شم.. نیاز عاشقتم.. دوست دارم تاابد با چشم های تو بخوابم..

لبخند زدم و خیلی زود عمق گرفت.. مثل یه دختر بچه ی لوس، گردنشو محکم گرفتم و لب زدم:

_منم همینطووووووور..

اجازه ی پایان یافتن آوای خارج شده از دهنمو نداد و لب روی لبم گذاشت.. صدام بین لب های علی رفته رفته از بین رفت.. مثل همیشه خشن و پرحرارت بوسیدم.. این حرص از کنترل علی خارج بود و حالا من از همه بیشتر تک به تک و جزء به جزء این مرد رو از بر بودم.. حالت بوسه هاش و بغل کردنش.. چطوری آروم شدنش و اینکه چطوری ماهرانه می تونست منو آروم کنه.. تو این بوسه ی داغ و پرحرارت همراهیش کردم.. عاشقانه می پرستیدمش..

حالا علی به من و من به علی محرم بودیم.. دستم روی سینهش مشت شد و باز همونجوری خندید.. باهمون چشم دزدیدن و لبخند های پنهانی.

_ دیدی مال من شدی.. دیدی دنیارو به هم ریختم نیاز؟! دیدی گفتم قانون دنیارو عوض می کنم؟! خود خدا شاهد بود چقدر می خواستم.. آخ نیاز.. آخ..

دیده بودم.. اینبار من تو بوسیدنش پیشقدم شدم و حریصانه بوسیدمش...

_ مال من شدی.. مال تو شدم نیاز.. قربون چشمات بشم..

_ خدا نکنه.. من عاشقتم علی.. هیچوقت ولم نکن.. تو هیچ شرایطی..

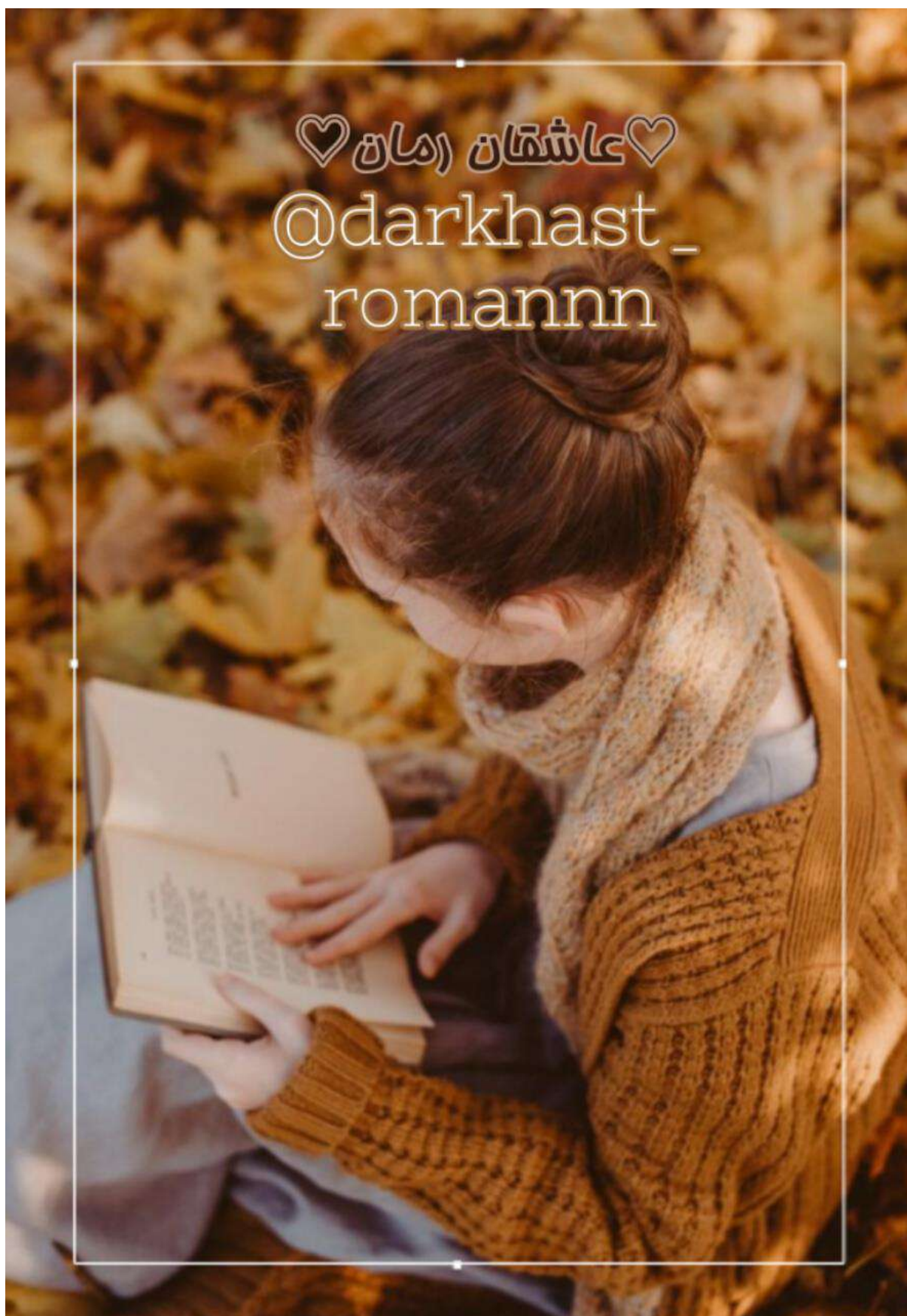
خندید و کمرشو روی تخت دراز کرد و من سرمو رو سینهش گذاشتم.. چشم بست و من هم به صدای قلبش گوش دادم.. به حتم زیباترین ملودی جهان بود..

_ آخ خدا کابوس تموم شد.. دیگه با خیال راحت تو بغلمی..

_ کابوس تموم شد و می تونم آروم بخوابم.. دوست دارم علی..

پایان

♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥